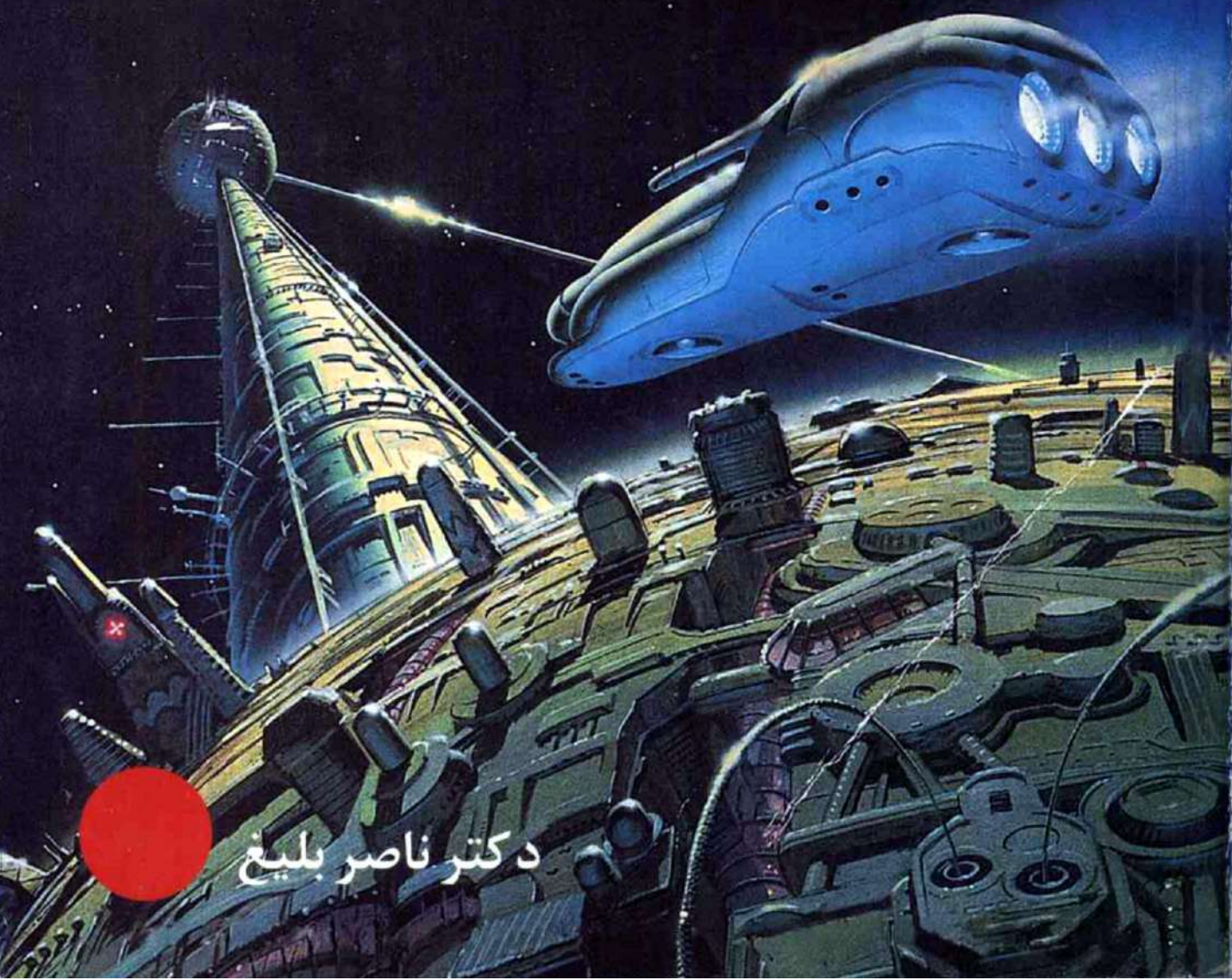


باغ راما

آرتور سی. کلارک
جنتری لی

دکتر ناصر بلیغ



باغ راما

(ادامهٔ راما ۲)

آرتور سی. کلارک
جنتری لی

ترجمه:

دکتر ناصر بلیغ



نقطه

این کتاب ترجمه‌ای است از :

THE GARDEN OF RAMA

Arthur C. Clarke and Gentry Lee

Copyright © Arthur C. Clarke and Gentry Lee, 1991

This Farsi translation is published by Noghte in Iran, 1996

ISBN 964-5548-56-X

این کتاب سومین بخش از مجموعه چهارگانه راماست

میعاد باراما، رامای ۲، باغ رامای رازراما



باغ رامای

نویسنده: آرتور سی کلارک - جنتری لی

مترجم: دکتر ناصر بلیغ

چاپ اول: ۱۳۷۵ تهران

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

چاپ و صحافی: سبز آسیا

شابک: X-۵۶-۵۵۴۸-۹۶۴

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

فهرست

- ۱۰ • خاطرات نیکول
- ۳۰ • در ایستگاه مرکزی
- ۳۳۳ • میعاد با مریخ
- ۲۲۲ • سرود عروسی
- ۶۶۶ • محاکمه

· خاطرات نیکول ·

۲۹ دسامبر ۲۲۰۰

دو شب پیش، در ساعت ۱۰:۴۴ به وقت گرینویچ در روی زمین، سیمون تياسو و یکفیلد به دنیا آمد.

تجربه‌ای بود باور نکردنی. گمان می‌کردم که پیشتر نیز دچار احساسات شدید شده‌ام، اما در زندگی هیچ چیز - نه مرگ مادرم، نه کسب مدال طلای المپیک در لس آنجلس، و نه حتی به دنیا آمدن ژنویو در زیر نگاه مراقب و نگران پدرم در بیمارستان در شهر تور - به آن اندازه برای من مایه شادی و راحتی نبود که شنیدن نخستین گریه سیمون.

مایکل پیش‌بینی کرده بود که بچه روز کریسمس به دنیا خواهد آمد. او با شیوه همیشه دوست داشتی خود به ما گفت که به اعتقاد وی به دنیا آمدن کودک فضایی ما در روز تولد عیسی مسیح، نشانه‌ای از سوی خداوند است. ریچارد او را دست انداخت، کاری که شوهر من، هرگاه اشتیاق مذهبی مایکل اوج می‌گیرد، انجام می‌دهد. اما پس از آنکه نخستین انقباضات شدید را در نزدیکی شب کریسمس احساس کردم، حتی ریچارد هم تقریباً به حرف او ایمان آورد.

شب پیش از کریسمس خواب راحتی نکردم. درست قبل از بیدار شدن، رؤیایی عمیق و آشکار دیدم. من در کنار برکه خودمان در بوووآ قدم می‌زدم و با اردک

دست‌آموز خودم دونوا و مرغابیهای وحشی همراه او بازی می‌کردم که شنیدم کسی مرا صدا می‌کند. نمی‌توانستم صدا را تشخیص دهم، اما مطمئن بودم که صدای زن است. او به‌من گفت که زایمان بسیار مشکل خواهد بود و من برای به‌دنیا آوردن دومین فرزندم به‌همه توانم نیاز خواهم داشت.

در شب کریسمس، پس از تبادل هدایای ساده‌ای که هر کدام از ما با ناشیگری به‌رامایی‌ها سفارش داده بودیم، من به‌آموزش اقدامات فوری و ضروری برای زایمان به‌ریچارد و مایکل پرداختم. تصور می‌کنم اگر ذهن هشیارم تا این اندازه آگاه نبود که در صورت بروز مشکل برای من، هیچ‌یک از آن دو نفر کمترین آمادگی را برای کمک دادن ندارند، سیمون واقعاً همان شب کریسمس به‌دنیا آمده بود. احتمالاً فقط اراده‌ی من بود که زایمان را دو روز به‌تأخیر انداخت.

یکی از اقداماتی که ما در شب کریسمس درباره‌ی آن بحث کردیم به‌هنگامی مربوط می‌شد که نوزاد به‌جای سر، با پا از رحم خارج می‌گردید. چند ماه پیش، هنگامی که دختر زاده نشده‌ی من هنوز مقداری آزادی حرکت درون رحم داشت، من تقریباً مطمئن بودم که او سر و ته قرار گرفته است. اما گمان می‌کردم در آخرین هفته بارداری بار دیگر وضعیت خود را تغییر داده و سرش رو به‌پایین است. این تصورم تا اندازه‌ای درست بود. او با سر به‌مجرای زایمان وارد شده بود، اما صورتش رو به‌بالا قرار داشت، به‌طرف معده من، که پس از نخستین انقباضات شدید سر کوچک و ظریف او در مجرای زایمان گیر کرد.

در چنین مواردی در بیمارستانهای کره زمین، پزشک احتمالاً عمل سزارین انجام می‌داد. بی‌شک پزشک مراقب وضعیت جنین بود و از ابتدا با دستگاه‌های روبات سعی می‌کرد پیش از آنکه سیمون در چنین وضعیت نامناسبی گرفتار شود، سر او را بچرخاند.

در اواخر کار درد واقعاً وحشتناک بود. در فاصله‌ی میان انقباضات شدیدی که

سیمون را به درون مجرای زایمان می‌راند، من سعی کردم با فریاد دستورهای به‌مایکل و ریچارد بدهم. ریچارد تقریباً هیچ کار مفیدی انجام نمی‌داد. او نمی‌توانست درد کشیدن مرا تحمل کند (یا آن‌طور که خودش بعداً گفت: «اوضاع در هم بود»)، چه رسد به آنکه در انجام دادن عمل یا استفاده از فورسپس^۱ موقت که از رامایی‌ها گرفته بودیم، کمکی بکند. مایکل در حالی که با وجود هوای سرد اتاق عرق از سر و رویش می‌ریخت، شجاعانه تلاش می‌کرد که دستورهای گاه‌بی‌ربط و بی‌معنای مرا انجام دهد. او سرانجام توانست سر سیمون را فورسپس بگیرد و پس از سومین تلاش او را در داخل مجرای زایمان کمی به عقب ببرد و سرش را بچرخاند تا بتواند به دنیا آید.

هنگامی که سر بچه بیرون آمد، آن دو فریاد زدند. من سعی کردم با تمرکز نفس بکشم و بر خودم مسلط باشم، چون نگران بودم که ناگهان بی‌هوش شوم. وقتی انقباض بعدی سیمون را بدمیان دسته‌های مایکل پرتاب کرد، با وجود درد شدید، من هم از خوشحالی فریاد زدم. به عنوان پدر، وظیفه ریچارد بود که بند ناف بچه را قطع کند. هنگامی که کار ریچارد تمام شد، مایکل بچه را بلند کرد تا من بتوانم او را ببینم. ریچارد که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «دختره.» وی نوزاد را به آرامی روی شکمم قرار داد و من سرم را آرام بلند کردم تا او را ببینم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید این بود که بچه دقیقاً شبیه مادرم است.

من سعی کردم هشیاری خودم را هنگام خارج شدن جفت حفظ کنم. سپس از حال رفتم. از آنچه در بیست و چهار ساعت بعد اتفاق افتاد جزئیات چندانی به خاطر ندارم. من آن قدر خسته بودم (انقباضات هر پنج دقیقه یک‌بار اتفاق می‌افتاد و از یازده ساعت پیش از تولد سیمون آغاز شده بود) که در هر فرصتی می‌خوابیدم.

۱. forceps، ابزاری حلقه‌ای شکل با دسته که برای سهولت خروج سر جنین به هنگام وضع حمل استفاده می‌شود.

دختر نوزاد من بی‌درنگ شیر خوردن را آغاز کرد و مایکل اصرار دارد که او حتی چند بار هم هنگامی که من کاملاً بیدار نبوده‌ام شیر خورده است. اکنون تقریباً بلافاصله پس از آنکه سیمون شروع به مکیدن می‌کند، سینه‌هایم پراز شیر می‌شود و او پس از شیر خوردن کاملاً راضی به نظر می‌رسد. خوشحالم که شیرم برای او کافی است. من نگران بودم که دچار همان مشکلی بشوم که به‌هنگام تولد ژنویو شده بودم.

هر بار که بیدار می‌شوم یکی از آن دو مرد، مایکل و ریچارد، در کنار من هستند. لبخندهای ریچارد همیشه اجباری به نظر می‌رسد، اما در هر حال مرا خوشحال می‌کند. هر وقت که من بیدار باشم. مایکل بی‌درنگ سیمون را برای شیر خوردن در بغل من قرار می‌دهد. او سیمون را حتی هنگامی که گریه می‌کند، آرام در آغوش می‌گیرد و مرتب می‌گوید: «واقعاً زیباست».

در حال حاضر سیمون در کنار من خوابیده است؛ پیچیده در شبه پتویی که رامایی‌ها آن را ساخته‌اند (تعریف کردن الیاف، بویژه با واژه‌های کیفی نظیر «نرم»، برای میزبانان ما به صورت کلی و قابل درک برای آنان بی‌اندازه مشکل است). سیمون واقعاً به مادرم شباهت دارد. پوستش کاملاً تیره است، شاید حتی تیره‌تر از پوست من، و دسته موی روی سرش سیاه و براق است، با چشمانی به رنگ قهوه‌ای تیره. با وجود شکل مخروطی و نامنظم سرش، که در نتیجه زایمان دشوار ایجاد شده است، مشکل بتوان گفت که سیمون زیباست. اما مایکل حق دارد. او شاداب و سر حال است. چشمان من به آسانی می‌تواند زیبایی پنهان در این موجود شکننده و ظریف را که صورتی پر خون دارد و به این سرعت نفس می‌کشد، ببیند. به دنیا خوش آمدی، سیمون و یکفیلد.

۶ ژانویه ۲۲۰۱

اکنون دو روز است که دچار افسردگی شده‌ام. خسته هستم، خیلی خسته. با آنکه کاملاً آگاهم که دچار موردی مشخص از ناراحتیهای پس از زایمان شده‌ام، نتوانسته‌ام احساس افسردگی خود را از میان ببرم.

امروز صبح از هرروز بدتر بود. من پیش از ریچارد بیدار شدم و آرام در بستر دراز کشیدم. به سیمون نگاه کردم که در گهواره ساخت رامایی‌ها، در کنار دیوار آرام خوابیده بود. با وجود عشقی که به او دارم، نتوانستم هیچ فکر مثبتی را در مورد آینده‌اش به ذهنم آورم. شور و شوقی که با تولد او ایجاد شد و هفتاد و دو ساعت ادامه یافت، کاملاً از میان رفته بود. جریان بی‌پایانی از مشاهدات ناامید کننده و پرسشهای بی‌پاسخ در ذهنم روان بود. سیمون کوچک من، زندگی تو چگونه خواهد بود؟ ما، پدر و مادرت، چگونه می‌توانیم تو را شاد و خوشحال کنیم؟

دختر عزیزم، تو با پدر و مادرت و دوست خوب آنان مایکل اتول، در آشیانه‌ای زیرزمینی در یک سفینه فضایی غول‌آسا که از سیاره دیگری آمده است، زندگی می‌کنی. سه بزرگسال حاضر در زندگی تو فضانوردانی از کره زمین، و بخشی از سرنشینان سفینه اکتشافی نیوتن، هستند که یک سال پیش برای تحقیق در مورد دنیای استونه‌ای کوچکی به نام راما، رهسپار آن شده‌اند. در آن هنگام که راما ناگهان مسیر خود را تغییر داد تا از برخورد با گروهی از موشکهای هسته‌ای که به قصد انهدام آن از زیرزمین پرتاب شده بودند، احتراز کند، پدر و مادرت و ژنرال اتول تنها انسانهای ساکن این سفینه بیگانه بودند.

بر فراز آشیانه ما شهری جزیره‌ای با آسمانخراش‌های عجیب و اسرارآمیز است

که ما آن را نیویورک می‌نامیم. اطراف آن را دریایی یخزده فرا گرفته است که تمام این سفینه فضایی عظیم را به دو بخش تقسیم می‌کند. طبق محاسبات پدرت، در این لحظه ما درست داخل مدار سیاره مشتری قرار داریم (اگرچه خود آن سیاره عظیم در آن سمت خورشید قرار گرفته است)، و مسیری هذلولی را طی می‌کنیم که سرانجام ما را کاملاً از منظومه شمسی خارج خواهد کرد. ما نمی‌دانیم به کجا می‌رویم. نمی‌دانیم چه کسی این سفینه را ساخته و به چه دلیل این کار را کرده است. می‌دانیم که سفینه، سرنشینان دیگری هم دارد، اما اصلاً نمی‌دانیم از کجا آمده‌اند. افزون بر این، به دلایلی معتقدیم که ممکن است برخی از آنان رفتاری خصمانه داشته باشند. در دو روز اخیر، افکار من پیوسته در پیرامون همین محور دور زده است، و هر بار به همین نتیجه ناامید کننده رسیده‌ام: به هیچ وجه قابل بخشش نیست که ما، به عنوان افراد بالغ و بزرگسال، چنین موجود معصوم و بی‌پناهی را وارد محیطی کنیم که آگاهی چندانی درباره آن نداریم و اصلاً قادر به اداره آن نیستیم.

امروز صبح زود، همین که متوجه شدم امروز سی و هفتمین سالگرد تولدم است، گریه را سردادم.

در ابتدا آرام و بی‌صدا اشک می‌ریختم، اما هنگامی که خاطرات همه سالگردهای تولد گذشته‌ام را به یاد آوردم، صدای گریه‌ام بلندتر شد. من غمی شدید و دردناک را حس می‌کردم: نه فقط برای سیمون، بلکه برای خودم. هنگامی که به یاد سیاره باشکوه و آبی‌رنگ خودمان افتادم و نتوانستم آینده سیمون را در آن مجسم کنم، باز هم از خودم پرسیدم که چرا در این اوضاع آشفته بچه‌ای به دنیا آورده‌ام؟

باز هم همان کلمه به ذهنم آمد. یکی از کلمات مورد علاقه ریچارد. در زبان ریچارد، کلمه «اوضاع آشفته» کاربردهای نامحدودی دارد. او هر چیز به هم ریخته و بی‌نظم یا مهارناپذیر را، چه مشکلی فنی باشد و چه مشکلی خانوادگی (مثل همسری که به دلیل افسردگی شدید پس از زایمان، مرتب گریه می‌کند)، اوضاع آشفته

می‌نامد.

امروز صبح مردان هم کمک چندانی نکردند. تلاشهای بی‌ثمر آنان برای کمک به من تنها باعث اندوه بیشترم شد. یک پرسش. چرا تقریباً هر مردی، هنگامی که با زنی غمگین روبه‌رو می‌شود، بی‌درنگ تصور می‌کند که ناراحتی زن به‌گونه‌ای مربوط به اوست؟ من واقعاً منصف نیستم. مایکل قبلاً سه بار بچه‌دار شده است و می‌تواند احساسات کنونی مرا تا اندازه‌ای درک کند. او اغلب از من می‌پرسید که چه کمکی از دستش برای من ساخته است. اما ریچارد از دیدن اشکهای من واقعاً ناراحت و وحشتزده می‌شد. هنگامی که از خواب برخاست و صدای گریه مرا شنید، وحشت کرد. ابتدا پنداشت من دچار درد شدید جسمی هستم. وقتی برای او توضیح دادم که صرفاً افسرده هستم، خیالش اندکی راحت‌تر شد.

ریچارد، پس از آنکه مطمئن شد ناراحتی من تقصیر او نیست، در سکوت به توضیح من درباره نگرانیهایم در مورد آینده سیمون، گوش فراداد. اعتراف می‌کنم که تا اندازه‌ای پیچیده و مبهم حرف می‌زدم، اما به‌نظر نمی‌رسید از حرفهایی که می‌زدم چیزی درک کرده باشد. او مرتب جمله‌ای را تکرار می‌کرد - اینکه آینده سیمون نامطمئن‌تر از آینده خود ما نیست - و معتقد بود که هیچ دلیل منطقی برای افسردگی من وجود ندارد. و ناراحتی من باید بی‌درنگ از بین برود. سرانجام، پس از یک ساعت گفت‌وگوی بی‌حاصل، ریچارد به این نتیجه درست رسید که کمکی به من نکرده است و تصمیم گرفت مرا به حال خودم بگذارد.

(شش ساعت بعد). حالا حالم بهتر شده است. هنوز سه ساعت به پایان روز تولدم مانده است. ما امشب جشنی کوچک برپا کردیم. من تازه شیر دادن به سیمون را تمام کرده‌ام و او بار دیگر آرام در کنار من خوابیده است. مایکل تقریباً پانزده دقیقه پیش ما را ترک کرد تا به اتاق خودش برود. ریچارد پنج دقیقه پس از آنکه سرش را روی بالش

گذاشت، خوابش برد. او تمام روز وقتش را صرف کار روی درخواست من برای بهتر کردن جنس پوشک بچه کرد.

ریچارد از نظارت و فهرست کردن تبادلات ما با رامایی‌ها، یا هر کس که کامپیوترهای انجام دهنده درخواستهای ما را به کار می‌اندازد، لذت می‌برد. ما هرگز، هیچ کس یا هیچ چیزی را درون آن تونل تاریک پشت پرده سیاه ندیده‌ایم.

بنابراین مطمئن نیستیم که واقعاً در آنجا موجوداتی هستند که در پاسخ به درخواستهای ما به کارخانه‌هایشان دستور می‌دهند اقلام عجیب مورد نظر ما را بسازند، اما برای ما راحت‌تر است که میزبانان مهربان خود را به عنوان رامایی‌ها بشناسیم.

فرایند ارتباط ما با آنها هم پیچیده و هم بی‌دردسر است. پیچیده است، چون ما با استفاده از تصاویر روی پرده سیاه و فرمولهای دقیق کمی به زبان ریاضی و فیزیک و شیمی با آنها حرف می‌زنیم. بی‌دردسر است، چون جملات واقعی که ما با استفاده از صفحه کلید به دستگاه وارد می‌کنیم از نظر ترکیب بسیار ساده است. پر استفاده‌ترین عبارت، «ما مایلیم» یا «ما می‌خواهیم» است (البته، احتمالاً ما نمی‌توانیم از ترجمه دقیق درخواستهای خودمان اطلاع پیدا کنیم، و فقط فرض می‌کنیم که مؤدبانه سخن می‌گوییم - ممکن است دستور کارهایی که ما به کار می‌اندازیم به شکل فرمانهای گستاخانه‌ای باشد که با عبارت «بده به من» آغاز گردد)، و به دنبال آن، توصیف دقیقی از آنچه می‌خواهیم برایمان فراهم شود.

مشکلترین قسمت، شیمی است. اشیای ساده روزمره مانند صابون و کاغذ و شیشه از نظر شیمیایی بسیار پیچیده هستند و مشخص کردن دقیق آنها به صورت اعداد و عناصر و ترکیبات شیمیایی بی‌اندازه دشوار است.

آن گونه که ریچارد در کارهای اولیه‌اش با صفحه کلید و پرده سیاه کشف کرد، گاهی باید فرایند ساخت، از جمله درجه حرارت را هم توضیح بدهیم، و گرنه ممکن

است چیزی که دریافت می کنیم هیچ شباهتی با آنچه دستور داده ایم نداشته باشد. در فرایند درخواست موارد متعددی از آزمون و خطا وجود دارد. این کار در ابتدا تبدلی غیر کارآمد و ناامید کننده بود. هر سه نفر مان همواره آرزو می کردیم مطالب بیشتری را درباره دروس شیمی دبیرستان به یاد آوریم.

در واقع، ناتوانی ما برای دست یافتن به پیشرفت رضایتبخش در تجهیز خودمان با ضروریات روزمره، یکی از عوامل و انگیزه های اصلی سفر بزرگ اکتشافی ما - نامی که ریچارد برایش انتخاب کرد - بود که چهار ماه قبل اتفاق افتاد.

در آن هنگام درجه حرارت محیط در سطح جزیره نیویورک و همین طور در بقیه راما، پنج درجه زیر صفر بود و ریچارد مطمئن شده بود که سطح دریای استوانه ای بار دیگر یخ زده است. من بسیار نگران این نکته بودم که ما خود را آن قدر که لازم است برای به دنیا آمدن بچه آماده نکرده ایم. انجام دادن همه کارها برای ما بسیار وقتگیر بود. مثلاً طراحی و تهیه و نصب یک توالیت کارآمد، تقریباً یک ماه به درازا کشید و نتیجه نهایی آن قدرها هم خوب نبود. اغلب اوقات مشکل اساسی ما این بود که درباره مشخصات شیء مورد نظرمان اطلاعات کافی مورد نیاز را برای میزبانان خود فراهم نمی کردیم. اما، گاهی اوقات مشکل، خود رامایی ها بودند. آنها چندین بار با استفاده از زبان مشترک علایم ریاضی و شیمیایی به ما اطلاع دادند که نمی توانند ساخت شیئی خاص را در مدت زمان تعیین شده به پایان برسانند.

در هر حال، ریچارد یک روز صبح اعلام کرد که می خواهد آشیانه را ترک گوید و سعی کند خود را به سفینه نظامی که هنوز در کنار راما قرار داشت، برساند. هدفی که او اظهار کرد، بازیابی اجزای کلیدی پایگاه اطلاعات علمی ذخیره شده در کامپیوترهای سفینه بود (این کار به ما کمک فراوانی کرد تا آنچه را از رامایی ها می خواستیم، به صورت فرمول و قاعده ای منظم بیان کنیم. اما او این را هم گفت که خیلی دلش می خواهد غذایی حسابی بخورد. ما تا آن هنگام توانسته بودیم با کمک

ترکیبهای شیمیایی فراهم شده به وسیله رامایی‌ها، سالم و زنده بمانیم. گرچه بیشتر این مواد غذایی یا بی مزه و یا بسیار بدمزه بوده‌اند.

منصفانه این است که بگوییم میزبانان ما به درخواستهایمان درست پاسخ می‌دادند، گرچه ما می‌دانستیم اجزای شیمیایی ضروری مورد نیاز بدنمان را به‌طور کلی چگونه توصیف کنیم، هیچ‌یک از ما فرایند پیچیده بیوشیمیایی را که به‌هنگام چشیدن مزه چیزی اتفاق می‌افتد، به تفصیل مطالعه نکرده بود. در آن روزهای اول، خوردن ضرورت بود و هیچ‌گاه لذتی نداشت، غالباً بلعیدن آن ماده ظاهراً خوراکی واقعاً دشوار بود. بارها پس از غذا دچار تهوع می‌شدیم.

سه نفرمان بیشتر وقت روز را صرف بحث درباره نکات ریز و درشت سفر اکتشافی بزرگ کردیم. من در مراحل آخر بارداری خود بودم و کاملاً احساس ناراحتی می‌کردم. گرچه اصلاً از این فکر خوشم نمی‌آمد که در آشیانه تنها بمانم و آن دو نفر از روی یخها عبور کنند، رهنورد را بیابند، با آن از دشت مرکزی بگذرند و سپس چند کیلومتر راه را تا ایستگاه تقویتی آلفا طی کنند، متوجه شدم که بودن آن دو در کنار هم در این سفر ممکن است بسیار مفید باشد. همچنین با آنان موافقت کردم که دست زدن به این سفر به‌تنهایی و بدون همراه، کاری است احمقانه.

ریچارد کاملاً مطمئن بود که رهنورد هنوز هم کار می‌کند، اما در مورد صندلی بالابر چندان خوشبین نبود. ما درباره صدمات احتمالی وارد شده به سفینه نظامی نیوتن به‌طور مفصل بحث کردیم، چون در معرض اثر انفجارهای هسته‌ای که در خارج از توری محافظ راما روی داد، قرار داشت. ریچارد به این نتیجه رسید که چون صدمه ساختاری آشکاری مشاهده نمی‌شد (ما با استفاده از نزدیکی خود به خروجی گیرنده‌های راما، در طول چند ماه چندین بار سفینه نظامی نیوتن را روی صفحه سیاه تماشا کرده بودیم)، احتمال دارد که خود راما به‌گونه‌ای غیرارادی سفینه را در مقابل تمام آن انفجارهای هسته‌ای محافظت کرده و امکان دارد که تشعشع نیز صدمه

چندانی به درون سفینه وارد نیاورده باشد.

من به دورنمای این سفر چندان خوشبین نبودم. من با مهندسان محیط زیست در مورد طراحی سپرهای محافظ سفینه همکاری کرده و درباره حساسیت دستگاه‌های مختلف سفینه نیوتن در برابر پرتوها اطلاعات کافی به دست آورده بودم. گرچه تصور می‌کردم احتمال فراوانی دارد پایگاه اطلاعات علمی سالم مانده باشد (هم پردازشگر آن و هم تمامی حافظه آن از قطعات مقاوم در برابر پرتوافکنی ساخته شده بود)، واقعاً مطمئن بودم که مواد غذایی موجود در آن آلوده خواهند بود.

ما همواره می‌دانستیم که غذای بسته‌بندی شده مان در محلی نسبتاً بدون حفاظ قرار دارد. در واقع، پیش از آغاز سفر از زمین، حتی این دلوپسی وجود داشته است که امکان دارد زبانه‌ای از سطح خورشید آن قدر تشعشع تولید کند که غذاها دیگر خوردنی نباشد.

من از تنها ماندن در طی چند روز یا یک هفته‌ای که احتمالاً مسافرتشان طول می‌کشید، نمی‌ترسیدم، بلکه بیشتر نگران این احتمال بودم که یکی از آنان یا هر دو، دیگر بازنگردند. مسئله صرفاً وجود هشت پانکبوت‌ها، یا هر موجود بیگانه دیگری نبود که امکان داشت در این سفینه عظیم در کنار ما زندگی کند. شرایط اطمینان‌ناپذیر محیط نیز باید مورد توجه قرار می‌گرفت. اگر ناگهان راما حرکتی دیگر را آغاز می‌کرد، چه پیش می‌آمد؟ اگر رویداد نامنتظر دیگری به وقوع می‌پیوست و آنان نمی‌توانستند به نیویورک بازگردند، چه می‌شد؟

ریچارد و مایکل به من اطمینان دادند که اصلاً خطر نخواهند کرد و بجز رفتن به سفینه نظامی و برگشتن هیچ کاری انجام نخواهند داد. آنان درست در سحرگاه یک روز بیست و هشت ساعت رامایی به راه افتادند. این نخستین باری بود که پس از افتادن درون آن گودال در طی اقامت طولانی خودم در راما، تنها می‌ماندم. البته من واقعاً تنها نبودم. می‌توانستم حرکت سیمون را درون رحم خودم احساس کنم.

حمل کردن بچه‌ای در درون خود احساسی اعجاب‌آور است. شگفتی توصیف‌ناپذیری دارد دانستن این نکته که یک روح زنده دیگر در درون آدم به‌زیستن ادامه می‌دهد. بویژه وقتی آن کودک از بخشی از رزهای خود آدم درست شده باشد. شرم‌آور است که مردان نمی‌توانند باردار شوند، اگر می‌توانستند، شاید می‌فهمیدند که چرا ما زن‌ها این قدر نگران آینده هستیم.

در سومین روز زمینی پس از رفتن آنان، من دچار تبی شدید شدم. تصمیم گرفتم از آشیانه خارج گردم و گشتی در اطراف نیویورک بزنم. درون راما تاریک بود، اما من آن قدر بی‌قرار بودم که به هر حال به قدم زدن پرداختم. هوا کاملاً سرد بود. من زیپ لباس پرواز کلفتم را بالا کشیدم و به راه افتادم. چند دقیقه‌ای از آغاز راه رفتم نگذشته بود که از دور صدایی شنیدم. از ترس رعشه بر اندامم افتاد و بی‌درنگ ایستادم. آدرنالین ترشح شده در خون من ظاهراً وارد بدن سیمون هم شده بود، چون در حالی که من به صدا گوش می‌دادم، او محکم لگد می‌زد. حدود یک دقیقه بعد دوباره صدا را شنیدم، صدای کشیده شدن برسه‌های فلزی روی سطحی فلزی و همراه با آن جیغی با بسامد بالا. در مورد صدا اشتباه نمی‌کردم؛ قطعاً هشت‌پا عنکبوتی در آن اطراف در حال حرکت بود. من به سرعت به آشیانه باز گشتم و صبر کردم تا صبح شود. وقتی هوا روشن شد، به نیویورک برگشتم و در اطراف آن قدم زدم. هنگامی که به نزدیکی آن انبار عجیب رسیدم؛ جایی که در آن به درون گودال افتادم، در مورد نتیجه‌گیری خودمان درباره اینکه هشت‌پا عنکبوت‌ها شبها فعالیت می‌کنند، دچار تردید شدم. ریچارد از ابتدا اصرار داشت که آنها موجوداتی شبرو هستند. در دو ماه اول، پس از رد شدن از کنار کره زمین و پیش از آنکه شبکه محافظ آشیانه‌مان را که از ورود مهمانان ناخوانده به درون آن جلوگیری می‌کند، بسازیم، ریچارد تعدادی گیرنده‌های ابتدایی را در اطراف در ورودی آشیانه هشت‌پا عنکبوت‌ها کار گذاشت و به این وسیله، دست کم تا اندازه‌ای که باعث رضایت خودش بود، تأیید کرد که آنها

فقط هنگام شب از آشیانه خود خارج می‌شوند. سرانجام همه گیرنده‌های او را کشف و منهدم کردند، اما نه تا پیش از آنکه ریچارد بتواند اطلاعات قاطعی برای حمایت از درستی نظریه خود، جمع‌آوری کند.

با وجود این، پس از آنکه صدایی بلند و کاملاً ناآشنا را از طرف آشیانه‌مان شنیدم، نتیجه‌گیری ریچارد اصلاً باعث آرامش خیال من نشد. در آن هنگام من در آستانه در انبار ایستاده و به‌درون گودالی خیره شده بودم که نه ماه پیش در آن تا مرگ بیش از یک قدم فاصله نداشتم. آنچه بیش از اندازه باعث ناراحتیم شد این بود که صدا از جایی بین من و آشیانه به‌گوش می‌رسید. با احتیاط به‌سوی منبع صدا رفتم، و پس از هربار ایستادن در کنار یکی از ساختمانها و پیش از به‌راه افتادن، به اطراف نگاه می‌کردم. سرانجام منبع صدا را یافتم؛ ریچارد مشغول بریدن قطعه‌ای از توری مشبک بود، و این کار را با استفاده از یک اره برقی مینیاتوری که از نیوتن با خود آورده بود، انجام می‌داد.

در واقع، هنگامی که آنان را پیدا کردم مشغول بحث بودند. توری نسبتاً کوچکی، حدود پانصد گره که چشمه‌های آن مربع شکل بود، به طول و عرض سه متر، به یکی از آن انبارهای کوتاه و توصیف‌ناپذیر در فاصله حدود صد متر از دهانه آشیانه ما در سمت شرق متصل شده بود. مایکل در مورد عاقلانه بودن صدمه زدن به توری با استفاده از اره برقی بحث می‌کرد. در لحظه‌ای که مرا دیدند، ریچارد داشت با اشاره کردن به فایده‌های ماده کشدار توری در موارد مختلف، عمل خود را توجیه می‌کرد.

آنان پس از خوشامدگویی و استقبال، چگونگی سفر اکتشافی بزرگ خود را برای من نقل کردند. به نظر می‌رسید سفر ساده‌ای بوده است. رهنورد و صندلی بالابر بدون اشکال کار کرده بودند. دستگاه‌های آنان نشان داده بود که هنوز در سرتاسر سفینه نظامی مقداری فراوان تشعشع وجود دارد، بنابراین مدت زیادی در آنجا نمانده و غذایی هم با خود نیاورده بودند. اما پایگاه اطلاعات علمی در وضعیت خوبی بود.

ریچارد از فرمانهای فشرده کردن اطلاعات استفاده کرده بود تا مقدار فراوانی از اطلاعات را به مکعبهای سازگار با کامپیوترهای قابل حمل ما منتقل کند. آن دو همچنین یک کوله‌پشتی پر از ابزارهایی مانند اهر برقی با خود آورده بودند که تصور می‌کردند برای کامل کردن ساخت وسایل زندگی‌مان مفید هستند.

ریچارد و مایکل از آن پس تا هنگام تولد سیمون بی‌وقفه کار کردند. با استفاده از اطلاعات شیمیایی موجود در پایگاه اطلاعاتی، سفارش دادن مواد مورد نیازمان به‌رامایی‌ها ساده‌تر شد. حتی من هم با استفاده از استرهای بی‌ضرر و سایر مواد آلی ساده و افزودن آنها به غذا، آزمایشهایی را انجام دادم که منجر به بهبود مزه آنها شد. مایکل اتاقش را در انتهای راهرو تکمیل کرد؛ گهواره سیمون ساخته شد؛ وضع حمامهای ما به گونه‌ای تصورناپذیر بهبود یافت. با توجه به همه محدودیتها، شرایط زندگی ما اکنون کاملاً پذیرفتنی است. شاید به‌زودی... خوب گوش کن. صدای گریه آرامی را از کنار خودم می‌شنوم. حالا وقت شیر دادن به دخترم است.

پیش از آنکه سی دقیقه آخر سالگرد تولدم به تاریخ بپیوندد، می‌خواهم به تصاویرهای زنده و روشن سالگرد تولدهای پیشین خودم بازگردم؛ همانها که باعث ایجاد حالت افسردگی امروز صبح من شدند. برای من، روز تولدم همواره مهمترین واقعه هر سال بوده است. دوران آغاز سال نو و کریسمس حالت ویژه‌ای دارد، اما به شکلی متفاوت، زیرا جشنی است که همه در آن شرکت می‌کنند. در روز تولد، فردی خاص در مرکز توجه قرار دارد. من همیشه از سالگردهای تولدم به‌عنوان زمانی برای تفکر و تأمل درباره مسیر زندگی‌م و هدایت آن استفاده کرده‌ام.

اگر سعی می‌کردم، شاید می‌توانستم درباره هر یک از سالگردهای تولدم، از پنج سالگی به بعد، چیزی به خاطر آورم. البته، بعضی از خاطره‌ها تلختر از بقیه است.

۸. Ester ترکیبی خوشبو معمولاً از واکنش بین یک اسید و الکل با حذف آب به دست می‌آید.

امروز صبح، بسیاری از تصاویر ذهنی جشن تولدهای پیشین، احساس تنهایی و غم غربت شدیدی در من به وجود آورد. در حالت افسردگی هم، با وجود ناتوانی، تلاش کردم برای زندگی سیمون نظم و امنیت به وجود آورم. اما حتی در اوج افسردگی، رویارو با عدم اطمینانی که زندگی ما را در اینجا دربر گرفته بود، هیچ گاه آرزو نکردم که سیمون اینجا نبود تا زندگی را در کنار من سپری کند. نه، ما مسافرانی هستیم که عمیقترین پیوندها را باهم داریم؛ مادر و فرزند، در معجزه هشیاری، که آن را زندگی می‌نامیم، با هم شریکیم.

من قبلاً هم در چنین پیوندی سهیم بوده‌ام، نه فقط با پدر و مادرم، بلکه با اولین دخترم، ژنویو هم در این معجزه شریک بوده‌ام. جالب توجه است که همه تصاویر مربوط به مادرم هنوز هم در ذهنم باقی مانده است. با آنکه او تقریباً بیست و هفت سال قبل مرد، یعنی وقتی که بیش از ده سال نداشتم، برای من مجموعه باشکوهی از خاطرات زیبا به جا گذاشت. آخرین جشن تولدم در کنار او واقعاً شگفتی‌آفرین بود. هر سه نفرمان با قطار به پاریس رفتیم.

پدر لباس تازه ایتالیایی خود را پوشیده و خیلی خوشقیافه شده بود. مادر یکی از لباسهای بومی رنگارنگ و روشنش را برای پوشیدن انتخاب کرده بود. موهایش را لایه لایه روی سرش جمع کرده و مانند همان شاهزاده خانم سنوفویی به نظر می‌رسید که پیش از ازدواج با پدرم بود.

شام را در رستورانی مجلل در نزدیک شانزه لیزه خوردیم. سپس قدم‌زنان به تئاتر رفتیم و نمایش گروهی تماماً سیاهپوست که انواع گوناگونی از رقص‌ها را اجرا کردند، تماشا کردیم. پس از نمایش، به ما اجازه دادند به پشت صحنه برویم، و در آنجا مادر مرا به یکی از بازیگران معرفی کرد؛ زنی زیبا و قد بلند که سیاهی رنگ پوستش استثنایی بود. او یکی از دختر عموهای دور مادرم و اهل ساحل عاج بود. من به گفت‌وگوی آنان بد زبان قبیله‌ای سنوفو گوش دادم و کلمات مختلفی را از

دوران آموزش پیش از مراسم پورو، مربوط به سه سال پیش، به یاد آوردم، و باز هم دریافتم که هرگاه مادرم با مردم قبیله خود حرف می‌زند، حالت چهره‌اش عوض می‌شود. اگرچه وقایع آن شب مرا مجذوب کرد، بیش از ده سال نداشتیم و جشن تولدی معمولی با شرکت دوستان مدرسه‌ام را ترجیح می‌دادم. هنگامی که با قطار به خانه خودمان در حومه شیلی - مازارن باز می‌گشتیم، مادر می‌توانست بفهمد که من چندان خوشحال نیستم. او گفت: «ناراحت نباش، نیکول. سال دیگه می‌تونی جشن تولد بگیری. پدرت و من می‌خواستیم از این فرصت استفاده کنیم تا بار دیگه نیمه دوم میراث فرهنگی تو رو به یادت بیاریم. تو شهروندی فرانسوی هستی و تمام عمر تو در فرانسه زندگی کردی. اما قسمتی از وجودت سنوفو و افریقاییه، با ریشه‌های عمیق در سنت‌های قبیله‌ای غرب افریقا.»

اوایل امروز، من، رقص‌های ساحل عاج را که دختر عموی مادرم و همراهانش اجرا کرده بودند به یاد آوردم. لحظه‌ای تصویر خودم را در ذهنم مجسم کردم که با دختر دهساله‌ام سیمون، وارد تئاتری زیبا و باشکوه می‌شوم - اما آن تصویر به سرعت ناپدید شد. در آن سوی مدار مشتری سالن تئاتر وجود ندارد. در واقع، کل مفهوم تئاتر احتمالاً هرگز برای دخترم معنایی واقعی نخواهد داشت. این فکر آزار دهنده است.

مقداری از گریه امروز صبح من برای آن بود که سیمون هرگز پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایش را نخواهد شناخت. و همین‌طور هم ایشان. پدر بزرگ و مادر بزرگ در متن زندگی وی شخصیت‌های اسطوره‌ای خواهند بود، و او آنان را منحصرأ از روی عکس‌ها و فیلم‌های ویدیویی خواهد شناخت. سیمون هرگز لذت شنیدن صدای جذاب مادر مرا احساس نخواهد کرد، و هرگز عشق و مهربانی را در چشمان پدرم نخواهد دید.

پس از مرگ مادر، پدرم مراقب بود که هر سال سالگرد تولد مرا به‌روزی خاص تبدیل کند. در دوازدهمین سال تولدم، درست پس از آنکه به ویلایمان در بوووا نقل

مکان کردیم، من و پدرم در زیر بارش برف در میان باغهای آراسته شاتو دو ویلاندری قدم می‌زدیم. آن روز او به من قول داد که همیشه در هنگام نیاز در کنارم خواهد بود. در حالی که قدم می‌زدیم من دست او را محکمتر فشردم. آن روز هم گریستم، پیش او (و خودم) اعتراف کردم چقدر از اینکه او هم مرا تنها بگذارد می‌ترسم. او مرا در آغوش گرفت و پیشانیم را بوسید. وی هرگز برخلاف این قول خود عمل نکرد.

تنها سال گذشته، در آنچه اکنون یک دوره زندگی دیگر به نظر می‌رسد، روز تولد من در قطار اسکی در مرز فرانسه آغاز شد. خاطرات پدیده‌های ویژه‌ای هستند. امروز صبح، در حالت افسردگی، انبوه تصاویر مربوط به روزهای تولد پیشین، احساس انزوا و تنهایی مرا تشدید کرد. حالا که در حالت بهتری هستم، از یادآوری همان خاطرات لذت می‌برم. در این لحظه غمگین نیستم که سیمون قادر نخواهد بود آنچه را من آزموده‌ام، بیازماید. سالگردهای تولد او با من تفاوت خواهد داشت و منحصر به زندگی خاص او خواهد بود. این حق ویژه و وظیفه من است که آن روزها را تا جایی که می‌توانم به یاد ماندنی و دوست داشتنی‌تر کنم.

۳

۲۶ مه ۲۲۰۱

پنج ساعت پیش سلسله‌ای وقایع غیرعادی در درون راما آغاز شد. در آن هنگام ما در کنار هم نشسته بودیم، و شام خود را که شامل گوشت کباب شده، سیب‌زمینی و سالاد بود، می‌خوردیم (در تلاش برای قبولاندن این نکته به خودمان که آنچه

می‌خوریم خوشمزه است، ما برای هریک از ترکیبات شیمیایی که رامایی‌ها در اختیارمان می‌گذارند نام رمز ویژه‌ای داریم - نامهای رمز برگرفته از نوع ماده مغذی موجود در ترکیبات هستند، یعنی «گوشت کباب شده» ما از نظر پروتئین غنی است، «سیبزمینی‌ها» عمدتاً کربوهیدرات هستند، و نظیر اینها... که صدای سوت ممتد و آشکاری را از دور شنیدیم. همه از غذا خوردن دست کشیدیم و آن دو بی‌درنگ برخاستند تا بالا روند و از آشیانه خارج شوند. هنگامی که سوت ادامه یافت، من سیمون را همراه با لباسهای کلفت برداشتم. کودک را در چند پتو پیچیدم، و به دنبال مایکل و ریچارد از پله‌ها بالا رفتم و وارد هوای سرد بیرون شدم.

در سطح محوطه صدای سوت بلندتر بود. ما تقریباً مطمئن بودیم که صدا از جنوب می‌آید، اما چون راما تاریک بود، از دور شدن از آشیانه خودمان دلبهره داشتیم. در هر حال، پس از چند دقیقه درخشش نورهایی که از سطوح صیقلی و آینه مانند آسمانخراش‌های اطرافمان باز می‌تابیدند، توجه ما را جلب کرد و نتوانستیم کنجکاوی خودمان را مهار کنیم. با احتیاط به سوی ساحل جنوبی جزیره پیش رفتیم؛ جایی که دیگر ساختمانی میان ما و قله‌های شاخ مانند دیواره گود جنوبی راما وجود نداشت.

هنگامی که به ساحل دریای استوانه‌ای رسیدیم. نمایش نورانی بسیار جالب توجهی در حال اجرا بود. قوسهایی از نورهای رنگارنگ به هر سو می‌جهید و ماریچ‌های غول‌آسای دیواره گود جنوبی را روشن می‌کرد؛ نمایشی که بیش از یک ساعت ادامه یافت. حتی سیمون هم مسحور جرقه‌ها و قوسهای طولانی زرد، آبی و قرمزی شده بود که در میان آن شاخهای عظیم می‌جهید و نقشی همچون رنگین کمان را در تاریکی ایجاد می‌کرد. هنگامی که نمایش یکباره متوقف شد، ما چراغ قوه‌هایمان را روشن کردیم و به سمت آشیانه باز گشتیم.

پس از چند دقیقه راه رفتن، گفت‌وگوی پر حرارت ما را صدای جیفی طولانی که

از دوردست می‌آمد، و بدون شک صدای یکی از آن موجودات پرنده بود که سال گذشته به من و ریچارد کمک کرده بودند تا از نیویورک فرار کنیم، قطع کرد. ما ناگهان ایستادیم و گوش فرادادیم، چون از هنگامی که برای هشدار دادن به رامایی‌ها در مورد حمله موشک‌های هسته‌ای به نیویورک بازگشته بودیم، نه پرنده‌ای دیده و نه صدای آن را شنیده بودیم. هم من و هم ریچارد بسیار هیجانزده شدیم. ریچارد گفت که تصور می‌کند پرنده‌ها به کلی از نیویورک رفته‌اند. صدای جیغ امشب به روشنی نشان می‌دهد که دست کم یکی از دوستان ما هنوز در این اطراف است.

در عرض چند ثانیه، پیش از آنکه فرصت کنیم به بحث درباره اینکه آیا باید یکی از ما به سمت صدای جیغ برود یا نه ادامه دهیم، صدایی از جنس دیگر شنیدیم، که آن هم آشنا بود، و بلندتر از آن که بتوانیم آرامش خودمان را حفظ کنیم. خوشبختانه این صدای خش خش برسهای فلزی روی زمین از فاصله میان ما و آشیانه شنیده نمی‌شد. من هر دو دستم را دور بدن سیمون قرار دادم و به سرعت به سوی خانه دویدم، و به دلیل عجله، دوبار نزدیک بود به ساختمانها برخورد کنم. مایکل آخرین نفر بود. تا آن هنگام من در آشیانه و شبکه محافظ آن را باز کرده بودم. در حالی که صدای هشت پانکبوت‌ها، که هر لحظه شدت می‌گرفت، از اطراف ما شنیده می‌شد، ریچارد نفس زنان گفت: «تعدادشون زیاده.» او نور چراغ قوه‌اش را به درون خیابان درازی که از جلو آشیانه به سوی مشرق امتداد می‌یافت، تاباند و همه ما دو شیء بزرگ و تیره رنگ را دیدیم که به سویمان می‌آمدند.

ما معمولاً دو سه ساعت پس از شام می‌خوابیم، اما امشب استثنا بود. آن نمایش نورانی، جیغ پرنده‌ها و برخورد نزدیک با هشت پانکبوت‌ها، به هر سه نفرمان انرژی فراوان داده بود. ما حرف زدیم و حرف زدیم. ریچارد معتقد بود که اتفاقاً مهمی در حال روی دادن است. او یادآوری کرد که حرکت اولیه رامای با نمایشی نورانی

بر فراز دیواره جنوبی همراه بود و دیگر اینکه، در آن زمان نظر همه فزانوردان نیوتن این بود که هدف از اجرای کل این نمایش، آگهی دادن یا احتمالاً گونه‌ای هشدار بوده است. ریچارد در این فکر بود که نمایش خیره‌کننده امشب نشانه چیست؟ برای مایکل، که پیش از عبور راما از کنار زمین مدت چندان‌ی در آن زندگی نکرده بود و پیش از این هرگز تماس مستقیمی با پرنده‌ها یا هشت‌پا عنکبوت‌ها نداشت، وقایع امشب بسیار مهم بود. نگاه‌گذاری که او به آن موجودات هشت‌پا و عجیب که در آن خیابان به‌سوی ما می‌آمدند، انداخت، باعث شد وحشتی را که من و ریچارد سال پیش هنگام گریز از درون آشیانه هشت‌پا عنکبوت‌ها احساس می‌کردیم، درک کند.

مایکل امشب پرسید: «اون هشت‌پا عنکبوت‌ها رامایی‌ها هستن؟ اگه این‌طور باشه، چرا باید از دستشون فرار کنیم؟ تکنولوژی اونا به قدری از ما جلوتره که می‌تونن هر کاری می‌خوان با ما بکنن».

ریچارد به سرعت پاسخ داد: «هشت‌پا عنکبوت‌ها، درست مثل ما، مسافر این سفینه هستن. پرنده‌ها هم همین‌طور. به نظر هشت‌پا عنکبوت‌ها ما رامایی هستیم، ولی اطمینان ندارن. اما اون پرنده‌ها واقعاً معمایی هستن. مطمئناً اونا موجوداتی فزانورد نیستن. اما اولین بار چطوری وارد این سفینه شدن؟ یعنی قسمتی از اکوسیستم اولیه رامایی هستن؟».

من به‌طور غریزی سیمون را در بغلم می‌فشردم. این همه پرسش! پاسخ‌هایی تا این اندازه اندک. تصویر دکتر تاکاگیشی بیچاره که مثل یک ماهی بزرگ یا ببری پراز کاه شده و در موزه هشت‌پا عنکبوت‌ها سرپا ایستاده بود، لحظه‌ای از ذهنم گذشت و تنم را لرزاند. به آرامی گفتم: «اگه ما مسافریم، کجا داریم می‌ریم؟».

ریچارد آهی کشید و گفت: «من محاسباتی کردم، اما نتایجش خیلی امیدوار کننده نیست. با اینکه ما نسبت به خورشید خیلی سریع حرکت می‌کنیم، اما وقتی

سرعت خودمونو با گروه ستاره‌های محلی مقایسه کنیم، خیلی کمه. اگه مسیرمون تغییر نکنه، ما در مسیر حرکت به طرف ستاره بارنارد از منظومه شمسی خارج می‌شیم و تا چند هزار سال دیگه به ستاره بارنارد می‌رسیم».

سیمون گریه را سرداد. دیر وقت بود و او خیلی خسته شده بود. من عنبرخواهی کردم و به اتاق مایکل رفتم تا در حالی که مردها به بررسی تصاویر گیرنده‌های راما بر روی پرده سیاه مشغول هستند تا ببینند چه اتفاقی در حال روی دادن است، من به سیمون شیر بدهم. سیمون با حرص و ولع شیر می‌خورد و حتی یک‌بار سینه‌ام را گاز گرفت. ناآرامی او بسیار غیرعادی بود. سیمون معمولاً بچه بسیار ساکتی است. من به او گفتم: «تو ترس مارو حس می‌کنی، مگه نه؟» من خوانده بودم که بچه‌ها احساسات بزرگسالان دور و بر خود را حس می‌کنند. شاید این حقیقت داشته باشد.

هنوز هم نمی‌توانستم آرام بگیرم، حتی پس از آنکه سیمون روی پتوی کف اتاق به آرامی پهلوی من خوابید. احساسی ویژه به من هشدار می‌داد که وقایع امشب نشانه انتقال به مرحله‌ای جدید در زندگی ما در راما است. محاسبات ریچارد در مورد اینکه راما تا چند هزار سال دیگر به سفر خود در خلاء بین ستاره‌ای ادامه خواهد داد، برای من چندان جالب توجه نبود و روحیه‌ام را بهتر نکرد. کوشیدم تصور کنم که تا آخر عمر در همین شرایط زندگی خواهیم کرد، اما ذهنم این تصور را نپذیرفت. مطمئناً برای سیمون زیستنی کسالت‌آور خواهد بود. متوجه شدم که دارم برای خودم دعایی تدوین می‌کنم؛ دعایی به درگاه خداوند، یا رامایی‌ها یا هر کس دیگری که اختیار آینده ما در دست اوست. دعای من بسیار ساده بود. من دعا کردم که تغییرات آینده به گونه‌ای باشد که زندگی دختر بچه‌ام را غنا و تعالی بخشد.

۲۸ مه ۲۲۰۱

امشب هم صدای سوت طولانی را شنیدیم و به دنبال آن نمایشی از نور که بر فراز

دیواره جنوبی راما مشاهده می‌شد. من برای دیدن آن نرفتم و با سیمون در آشیانه ماندم. مایکل و ریچارد با هیچ‌یک از ساکنان دیگر نیویورک رویارو نشدند. ریچارد گفت که مدت نمایش تقریباً به اندازه دو شب قبل بود، اما خود نمایش تفاوت‌هایی چشمگیر داشت.

احساس مایکل این بود که تنها تغییر عمده در نمایش، تغییر رنگ‌ها بود. به نظر او، رنگ غالب امشب آبی بود، در حالی که دو شب پیش، رنگ زرد بر سایر رنگ‌ها غلبه داشت.

ریچارد مطمئن است که رامایی‌ها عاشق عدد سه هستند و بنابراین شب دیگر هم باز نمایش نورانی خواهیم داشت. چون در حال حاضر طول روزها و شب‌ها در راما تقریباً معادل بیست و سه ساعت است - دوره‌ای از زمان که ریچارد آن را اعتدال بهاری در راما می‌نامد، شوهر با استعداد من تقریباً چهار ماه پیش آن را به درستی پیش‌بینی کرده بود - نمایش سوم در حدود دو روز زمینی دیگر آغاز خواهد شد. همه ما احتمال می‌دهیم که پس از نمایش سوم اتفاقی غیرعادی رخ دهد. من حتماً نمایش سوم را نگاه خواهم کرد، مگر آنکه امنیت سیمون به این دلیل در خطر قرار گیرد.

۳۰ مه ۲۲۰۱

خانه عظیم استوانه‌ای ما اکنون به سرعت در حال شتاب گرفتن است؛ پدیده‌ای که از چهار ساعت پیش آغاز شد. ریچارد چنان هیجانزده است که نمی‌تواند بر خود مسلط باشد. او معتقد است که در زیر سطح برآمده نیم‌استوانه جنوبی گونه‌ای سیستم رانش وجود دارد که مبنای عمل آن اصول فیزیکی تصورناپذیر و درک نشدنی برای انسانهای مهندس و دانشمند است. او به اطلاعات حاصل از گیرنده‌های خارجی تصاویر راما بر روی پرده سیاه نگاه می‌کند. کامپیوتر قابل حمل محبوب وی در دستش است و با توجه به آنچه روی صفحه نمایش می‌بیند، گه‌گاه چیزهایی را به آن

وارد می‌کند. گاهی اوقات با خودش زیر لب حرف می‌زند یا دربارهٔ تأثیر حرکت راما بر خط سیر، چیزی به ما می‌گوید.

هنگامی که راما برای رفتن به سمت زمین حرکت تغییر مسیر را انجام می‌داد من بی‌هوش در ته گودال افتاده بودم، بنابراین نمی‌دانم که هنگام حرکت اول، سطح سفینه چقدر می‌لرزید. ریچارد گفت در مقایسه با آنچه اکنون احساس می‌کنیم، آن لرزشها عادی و پیش‌پا افتاده بود. در حال حاضر حتی راه رفتن هم دشوار است. کف اتاق با بسامد بسیار بالایی در حال ارتعاش است، درست مثل آنکه چکش بادی چند متر آن‌سوتر در حال کار کردن است. از هنگامی که شتابگیری آغاز شد ما سیمون را در بغل گرفته‌ایم. نمی‌توانیم او را روی زمین یا گهواره‌اش قرار دهیم، چون ارتعاش زمین باعث هراسش می‌شود. من تنها کسی هستم که با سیمون این‌سو و آن‌سو می‌رود، و این کار را هم خیلی با احتیاط انجام می‌دهم. از دست دادن تعادل و زمین خوردن نگرانی واقعی است - ریچارد و مایکل هر کدام تاکنون دوبار زمین خورده‌اند - و اگر من در حالت بدی به زمین بیفتم، ممکن است سیمون صدمه ببیند.

اثاث مختصر ما در تمام اتاق بالا و پایین می‌پرد. نیم ساعت پیش یکی از صندلیها وارد راهرو شد و به‌سوی پله‌ها رفت. ابتدا ما هرده دقیقه یک بار اشیا را سر جای خود قرار می‌دادیم، اما حالا دیگر این کار را نمی‌کنیم - مگر آنکه از در خارج شوند و به‌سوی راهرو بروند.

روی هم‌رفته دورهٔ زمانی باور نکردنی و عجیبی بود که با سومین و آخرین نمایش نور برفراز دیوارهٔ جنوبی آغاز شد. آن شب، پیش از تاریک شدن هوا، ابتداء ریچارد به‌تنهایی بیرون رفت. چند دقیقه بعد هیجانزده بازگشت و مایکل را با خود برد. هنگامی که بازگشتند، مایکل چنان حالتی پیدا کرده بود که گویی با شب‌چی رویارو شده است. ریچارد فریاد زد: «هشت پانکبوت‌ها، تعداد زیادی از اونا کنار ساحل در دو کیلومتری شرق اینجا جمع شده‌ان».

مایکل گفت: «تو واقعاً نمی‌دونی اونا چند تا هستن، ما فقط ده ثانیه پیش از تاریک شدن هوا اونا رو دیدیم».

ریچارد ادامه داد: «وقتی تنها بودم مدت بیشتری به اونا نگاه کردم. با دوربین به وضوح می‌دیدمشون. اول چندتایی بیشتر نبودن، اما یکدفعه همه با هم هجوم آوردن. من می‌خواستم اونا رو بشمرم که شروع کردن به صف بستن. یک دونه هشت‌پای خیلی بزرگ با سری که نورهای قرمز و آبی داشت جلو اون صف تنها وایساده بود».

در حالی که با ناباوری به آن دو خیره شده بودم، مایکل اضافه کرد: «من اون غول قرمز و آبی رو ندیدم، متوجه صف هم نشدم، خیلی از اون موجودات تیره رنگ رو که نوارهای طلایی و مشکی روی پاهاشون داشتن، به وضوح دیدم. به عقیده من اونا به طرف جنوب نگاه می‌کردن و منتظر بودن تا نمایش شروع بشه».

ریچارد به من گفت: «ما پرنده‌ها رو هم دیدیم.» سپس به مایکل رو کرد و پرسید: «به نظر تو چند تا شون در حال پرواز بودن؟».

مایکل پاسخ داد: «بیست و پنج، شایدم سی تا».

ریچارد گفت: «اونا تو آسمون نیویورک خیلی بالا رفته بودن و در حال بالا رفتن جیغ می‌کشیدن. بعد از روی دریای استوانه‌ای رفتن به طرف شمال».

وی پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «گمان می‌کنم اون پرنده‌های احمق قبلاً این ماجرا رو دیدن. شاید می‌دونن چه اتفاقی قراره بیفته».

من به پیچیدن سیمون لای پتو پرداختم. ریچارد پرسید: «چه کاری می‌کنی؟» من توضیح دادم که نمی‌خواهم آخرین نمایش نور را از دست بدهم. همچنین به ریچارد یادآوری کردم که او قسم خورده است هشت پانکبوت‌ها فقط شبها از آشیانه‌شان خارج می‌شوند. او با اطمینان گفت: «این موقعیتی خاصه.» درست در همان زمان صدای سوت ممتد آغاز شد.

نمایش امشب به نظرم گیراتر و دیدنی تر بود؛ شاید به دلیل احساس انتظاری که در من وجود داشت. قطعاً رنگ غالب امشب قرمز بود. در لحظه ای، قوس آتشین قرمز رنگی یک شش ضلعی ممتد تشکیل داد که قله های شش شاخ کوچکتر را به هم وصل می کرد. اما آن نورهای رنگی با آنکه بسیار دیدنی بودند، نقطه اوج وقایع آن شب به شمار نمی آمدند. تقریباً نیم ساعت پس از آغاز نمایش، مایکل ناگهان فریاد زد: «نگاه کنین!» و سپس به سمت ساحل اشاره کرد، همان جا که او و ریچارد قبلاً هشت پاعنکبوت ها را دیده بودند.

در آسمان، بر فراز دریای استوانه ای، چندین گوی نورانی همزمان روشن شده بود. فاصله آنها تا زمین حدود پنجاه متر بود و محوطه ای به مساحت تقریباً یک کیلومتر مربع را بر روی یخ سطح دریا روشن می کرد. در طی حدود یک دقیقه ای که می توانستیم جزییات را ببینیم، توده ای عظیم و تیره رنگ بر روی یخها به حرکت درآمد. درست در لحظه ای که نور گویها رو به کم شدن رفت، ریچارد دوربینش را به دست من داد. من می توانستم شماری از آن گروه را به صورت انفرادی مشاهده کنم. بسیاری از هشت پاعنکبوت ها الگوهای رنگی روی سرشان داشتند، اما رنگ اکثر آنها خاکستری تیره بود، مانند همان که در آشیانه ما را تعقیب می کرد. هم پاهای سیاه و طلایی و هم شکل بدنهایشان نشان می داد که اینها همانهایی هستند که سال پیش، هنگام بالا رفتن از نيزه های راهرو عمودی مشاهده کرده بودیم. ریچارد حق داشت. دهها عدد از آنها دیده می شدند.

هنگامی که حرکت را اما آغاز شد، ما به سرعت به آشیانه خودمان باز گشتیم. باقی ماندن در نیویورک، در هنگام آن ارتعاشات شدید، بسیار خطرناک بود. گه گاه قطعاتی از آسمان خراش های اطراف کنده می شد و روی زمین می افتاد و متلاشی می گشت. همین که لرزش آغاز شد سیمون گریه را سر داد.

پس از آنکه با دشواری وارد آشیانه خودمان شدیم، ریچارد به بررسی گیرنده های

خارجی راما پرداخت و بیشتر به وضعیت ستاره‌ها و سیارات نگاه می‌کرد (در برخی از تصاویر گیرنده‌های راما، سیاره زحل آشکارا تشخیص داده می‌شد) و سپس براساس مشاهداتش به محاسبه می‌پرداخت. مایکل و من به نوبت سیمون را در آغوش می‌گرفتیم - سرانجام در گوشه اتاق نشستیم؛ جایی که با تکیه دادن به دو دیوار احساس پایداری بیشتری می‌کردیم - و درباره وقایع آن روز حیرت‌آور به گفت‌وگو پرداختیم.

تقریباً یک ساعت بعد، ریچارد نتایج محاسبه اولیه مدار حرکت راما را به اطلاع ما رساند. او ابتدا عناصر مداری خط سیر هذلولی شکل ما را، با توجه به موقعیت نسبت به خورشید، پیش از آغاز حرکت راما ذکر کرد، سپس به شکل جالب توجهی عناصر جدید (و به گفته خودش) در حال نوسان مسیر آن لحظه را ارائه داد. جایی در زوایای ذهنم باید اطلاعاتی را در مورد مسیر در حال نوسان ذخیره کرده باشم، اما خوشبختانه مجبور به یافتن آن نشدم. با توجه به زمینه بحث توانستم دریابم که ریچارد قصد دارد به شکلی مختصر و مفید به ما بگوید در طی سه ساعت اول حرکت راما، خط سیر هذلولی شکل ما چه مقدار تغییر کرده است. در هر حال، اهمیت و کاربرد این تغییر در مسیر حرکت را اصلاً متوجه نشدم.

مایکل مطالب بیشتری درباره مکانیک اجرام سماوی به خاطر داشت. او تقریباً بی‌درنگ پرسید: «تو مطمئنی؟».

ریچارد پاسخ داد: «از نظر کمی، احتمال خطای زیادی در نتایج هست، اما درباره ماهیت کیفی تغییر مسیر حرکت هیچ شکی وجود ندارد».

مایکل پرسید: «پس سرعت گریز ما از منظومه شمسی دانه زیاد می‌شه؟».

ریچارد گفت: «درسته، افزایش شتاب ما تماماً در جهتی که سرعت مارو نسبت به خورشید زیاد می‌کنه. حرکت راما، تا همین الان چند کیلومتر در ثانیه به سرعت ما نسبت به خورشید اضافه کرده».

مایکل پاسخ داد: «وای، حیرت‌آور!».

من جان کلام آنچه را ریچارد می‌گفت، می‌فهمیدم. اگر ما کوچکترین امیدی داشتیم که مسیر حرکتمان، مسیری دایره‌ای است که به‌صورت معجزه‌آسایی ما را به‌زمین باز خواهد گرداند، آن امید کاملاً از میان رفت. راما، سریع‌تر از آنچه ما احتمال می‌دادیم، در حال خروج از منظومه شمسی بود. در حالی که ریچارد داشت درباره قدرت سیستم رانشی که بتواند چنین تغییری را در سفینه‌ای به این عظمت به‌وجود آورد، سخنرانی می‌کرد، من به‌سیمون شیر می‌دادم و باز هم به‌آینده او می‌اندیشیدم. فکر کردم: پس ما قطعاً از منظومه شمسی خارج خواهیم شد و به‌جایی دیگر خواهیم رفت. آیا من باز هم دنیای دیگری را خواهیم دید؟ سیمون چگونه؟ دخترم، آیا ممکن است راما برای تمام عمرت موطن تو باشد؟

کف اتاق هنوز به‌شدت تکان می‌خورد، اما این مایه آرامش من است. ریچارد می‌گوید که تندی گریز ما هنوز هم به‌سرعت افزایش می‌یابد. این خوب است. اگر قرار باشد به‌جایی جدید برویم، می‌خواهم تا حد امکان سریع‌تر حرکت کنیم.

۴

۵ ژوئن ۲۲۰۱

نیمه‌های شب پیش با شنیدن صدای ضربات مداومی که از سمت راهرو عمودی آشیانه‌مان می‌آمد، از خواب بیدار شدم. با آنکه سطح صدای عادی ناشی از لرزش مداوم، نسبتاً بالاست، ریچارد و من هر دو به‌روشنی و بدون اشکال صدای ضربات را می‌شنیدیم. ما مطمئن شدیم که سیمون در گهواره جدیدش که ریچارد برای

به حداقل رساندن لرزش ساخته بود، راحت خوابیده است و سپس با احتیاط به سوی راهرو عمودی رفتیم.

با بالا رفتن در طول راهرو، به سمت شبکه‌ای که ما را در برابر میهمانان ناخوانده محافظت می‌کرد، صدای ضربات بلندتر گردید. روی یکی از سکوها ریچارد خم شد و در گوش من آهسته گفت که این باید خود شیطان باشد که در می‌زند و اینکه، «اعمال شیرانه» ما به زودی آشکار خواهد شد. من عصبی‌تر از آن بودم که بتوانم بخندم. هنگامی که هنوز چند متری با شبکه فاصله داشتیم، سایه‌ای بزرگ و متحرک را دیدیم که روی دیوار مقابل ما افتاده بود. ایستادیم تا آن را بررسی کنیم. ریچارد و من هر دو به سرعت متوجه شدیم که پوشش خارجی آشیانه ما باز شده است - در سطح راما هوا روشن شده بود - و آن موجود یا بایوت رامایی که سایه عجیبش روی دیوار افتاده است، عامل ایجاد صداست.

من به طور غریزی دست ریچارد را گرفتم. با صدای بلند پرسیدم: «این دیگه چیه؟».

ریچارد با لحنی ملایم پاسخ داد: «باید چیزی جدید باشه».

من به او گفتم که آن سایه، شبیه موتور پمپ‌های روغنی قدیمی است که وسط مزرعه‌ای پراز محصول بالا و پایین می‌رود. او با حالتی عصبی خندید و حرفم را تصدیق کرد.

پس از پنج دقیقه صبر کردن و ندیدن و نشنیدن تغییری در الگوی ضرباهنگ میهمان ناخوانده‌مان، ریچارد به من گفت که می‌خواهد از شبکه بالا برود تا بتواند چیزی روشتتر از سایه را ببیند. البته این بدان معنا بود که هر موجودی هم که آن بیرون بود و به در آشیانه ما ضربه می‌زد، به فرض داشتن چشم یا چیزی شبیه به آن، می‌توانست او را ببیند. به دلیل نامعلومی در آن لحظه دکتر تاکاگیشی را به یاد آوردم و موجی از ترس درونم را فراگرفت. به ریچارد گفتم که مواظب خودش باشد و

بی احتیاطی نکند.

هنگامی که او روی آخرین سکو رفت، درست بالای محلی که من ایستاده بودم، نیمی از بدنش جلو نور قرار گرفت و مانع دیده شدن سایه متحرک گردید. ضربه زدن ناگهان متوقف شد. ریچارد فریاد زد: «درسته، این باید بایوت باشه، شیه حشراته، مثل آخوندک با یک دست اضافی که وسط صورتشه».

ناگهان وحشت و تعجب را در چشمان ریچارد دیدم. او گفت: «و حالا داره شبکه رو می زنه کنار.» و بعد بی درنگ روی سکوی پاینتر پرید.

یک ثانیه بعد، او در کنار من بود. دستم را گرفت و هردو با سرعت از چند سکو پایین رفتیم. تا وقتی به محل زندگی خود نرسیده بودیم، اصلاً توقف نکردیم.

می توانستیم صدای حرکت را بالای سرمان بشنویم. ریچارد نفس زنان گفت: «یک ماتیس دیگه بود و پشت سر ماتیس اولی دست کم یک دونه بایوت بولدوزر دیده می شد. همین که منو دیدن شروع کردن به کنار زدن شبکه محافظ... ظاهراً اونا فقط برای این ضربه می زدن که مارو از حضور خودشون مطلع کنن».

با لحنی تند پرسیدم: «ولی اونا چی می خوان؟» صدای بالای سر ما مرتب بلندتر می شد. من گفتم: «مثل اینکه یک ارتش اون بالاست».

چند ثانیه بعد صدای پایین آمدن آنها را از پله ها شنیدیم. ریچارد با هیجان گفت: «باید برای فرار آماده باشیم. تو سیمون رو بردار منم مایکل رو بیدار می کنم».

ما طول راه رو را به سرعت پیمودیم و به سوی محل زندگیمان رفتیم. مایکل، از آن همه سر و صدا قبلاً بیدار شده بود و سیمون هم داشت در جایش تکان می خورد. ما در اتاق اصلی دور هم جمع شدیم. و در انتظار مهاجمان بیگانه برروی کف لرزان اتاق روبه روی پرده سیاه نشستیم. ریچارد با استفاده از صفحه کلید، درخواستی را برای رامایی ها آماده کرده بود که با اضافه کردن دو دستور دیگر، باعث می شد پرده سیاه بالا برود؛ درست مثل وقتی که کمک کنندگان ناپیدای ما می خواستند چیز

جدیدی را که درخواست کرده بودیم به ما بدهند. ریچارد گفت: «اگه به ما حمله کردن با رفتن به پشت اون پرده شانسمن رو برای فرار امتحان می کنیم».

نیم ساعت گذشت. از همه و سروصدایی که از سوی پله ها می آمد، می شد فهمید که مهاجمان وارد آشپانه شده اند و در همین طبقه هستند، اما هیچ یک از آنها هنوز به راهرو منتهی به اتاقهای ما وارد نشده بودند. پس از حدود پانزده دقیقه دیگر کنجکاوای بر شوهرم غلبه کرد. ریچارد گفت: «من می رم بیرون ببینم اوضاع چگونه.» و مایکل را با من و سیمون تنها گذاشت.

او کمتر از پنج دقیقه بعد برگشت. با حالتی حاکی از تعجب به ما گفت: «اون پونزده تا هستن، شایدم بیست تا، دو نوع مختلف بایوت بولدوزر، به نظر می آید دارن چیزی رو اون طرف آشپانه می سازن».

سیمون دوباره به خواب رفته بود. من او را در گهواره گذاشتم و سپس همراه آن دو به سوی منبع صدا رفتم. هنگامی که به محوطه دایره ای شکل زیر پلکان رسیدیم با هنگامه ای از کار و فعالیت مواجه شدیم. دنبال کردن روند همه کارهایی که در آن سوی اتاق انجام می شد، ناممکن بود. مانتیس ها ظاهراً بر کار بایوت های بولدوزر، که مشغول باز کردن راهرویی افقی در آن سوی اتاق دایره ای بودند، نظارت می کردند.

مایکل آهسته پرسید: «کسی می دونه اون چیه کار دارن می کنن؟».

ریچارد بی درنگ پاسخ داد: «اصلاً».

اکنون بیست و چهار ساعت بعد است و هنوز روشن نیست که آن بایوت ها در حال ساختن چه چیزی هستند. ریچارد تصور می کند که کارشان توسعه راهرو برای ایجاد فضای مناسب تأسیسات جدید است. او همچنین اعتقاد دارد که همه این فعالیتها حتماً ربطی به ما دارد، زیرا در آشپانه ما انجام می شود.

بایوت ها بدون توقف برای استراحت، غذا خوردن یا خواب کار می کنند. به نظر

می‌رسد که همه از یک نقشه یا دستور کار اصلی پیروی می‌کنند که قبلاً به‌دقت به‌همه اطلاع داده شده است، زیرا هرگز دربارهٔ انجام دادن کار با هم مشورت نمی‌کنند.

نگاه کردن به فعالیت بدون وقفهٔ آنها منظره‌ای دیدنی و حیرت‌آور است. آنها حتی یک‌بار هم نشان نداده‌اند که از وجود ما خبر دارند.

یک ساعت پیش، ریچارد و مایکل و من گفت‌وگوی کوتاهی کردیم دربارهٔ احساس خشم و ناامیدی، به‌دلیل آگاه نبودن از آنچه در اطراف ما اتفاق می‌افتد. یک‌بار ریچارد لبخند زد و گفت: «در واقع این حالت، با موقعیت روی کرهٔ زمین تفاوت اساسی ندارد.» وقتی مایکل و من اصرار کردیم دربارهٔ منظورش توضیح دهد، او فقط دستش را چرخاند و به اطراف اشاره کرد. سپس گفت: «حتی روی کرهٔ زمین هم دانش ما بی‌اندازه محدوده. جستجوی حقیقت تقریباً همیشه آزمایشی ناامید‌کننده بوده.»

۸ ژوئن ۲۲۰۱

برای من اصلاً قابل درک نیست که بایوت‌ها چگونه به این سرعت کارشان را به پایان رساندند. دو ساعت پیش، آخرین آنها، همان مانتیس ناظر که امروز بعد از ظهر (با دست وسط صورتش) به ما اشاره کرده بود که از اتاق جدید دیدن کنیم، سرانجام از پله‌ها بالا رفت و ناپدید شد. ریچارد گفت که آن موجود آن قدر اینجا مانده بود تا مطمئن شود ما همه چیز را فهمیده‌ایم.

تنها شیء موجود در اتاق جدید، مخزنی مستطیلی است که بی‌شک برای استفادهٔ ما طراحی شده است. دیواره‌های آن فلزی و براق و ارتفاعش حدود سه متر است. در هر طرف آن یک نردبان هست که از کف اتاق تا لب مخزن ادامه دارد. راهی باریک در اطراف مخزن ساخته شده که از لبهٔ آن چند سانتیمتر پایین‌تر است.

درون آن ساختار مستطیل شکل، چهار شیء گهواره مانند مشبک متصل به دیواره‌ها وجود دارد. هریک از این گهواره‌ها برای یکی از اعضای خانواده ما به صورت اختصاصی طراحی شده است. گهواره‌های مایکل و ریچارد در دو طرف مخزن قرار دارد؛ بستر من و سیمون در وسط مخزن و گهواره کوچک او در سمت راست من قرار گرفته است.

البته ریچارد پیش از این، کل این ساختار را مفصلاً بررسی کرده است. چون مخزن دارای یک پوشش است و گهواره‌ها در عمق مخزن، به فاصله نیم تا یک متر از لبه آن قرار دارند، او به این نتیجه رسیده است که در مخزن بسته می‌شود و سپس آن را احتمالاً با مایع پر می‌کنند. اما چرا چنین چیزی ساخته شده است؟ آیا قرار است ما مورد آزمایش قرار گیریم؟ ریچارد اطمینان دارد که ما باید به گونه‌ای مورد آزمایش قرار گیریم، اما مایکل می‌گوید که استفاده از ما به عنوان موش آزمایشگاهی با آنچه تاکنون درباره «شخصیت رامایی‌ها» مشاهده کرده‌ایم، همخوانی ندارد. من باید به اظهار نظر او می‌خندیدم. مایکل اکنون خوشبینی درمان ناپذیر دینی خود را آن قدر گسترش داده است که رامایی‌ها را هم شامل می‌شود. او هم، مانند دکتر پانگلووس شخصیت کتاب ولتر. همیشه فرض می‌کند که ما در بهترین دنیای ممکن زندگی می‌کنیم.

مانتیس ناظر آن اطراف می‌پلکاید و اغلب از راه باریک کناره مخزن نگاه می‌کرد، تا هنگامی که ما همگی سر جادهای خودمان خوابیدیم. ریچارد گفت گرچه گهواره‌ها در عمقهای متفاوتی از مخزن قرار داده شده است، همه ما پس از خوابیدن درون گهواره‌ها تقریباً در یک سطح قرار خواهیم گرفت. جنس گهواره‌ها بسیار انعطاف‌پذیر است، شبیه جنس آن توریهای مشبک که قبلاً در راما با آن برخورد کرده بودیم. امروز بعد از ظهر در حالی که گهواره خودم را آزمایش می‌کردم، حالت ارتجاعی آن مرا به یاد سفر شوق‌انگیز و ترسناکی انداخت که با استفاده از آن بندهای

توری مشبک در حالت آویخته به پیرندگان بر روی دریای استوانه، انجام داده بودیم. هنگامی که چشمانم را بستم به سادگی می توانستم خودم را دوباره در همان حالت تصور کنم؛ آویخته از بندهای متصل به سه پرندۀ بزرگ، در فاصلۀ چند متری از سطح دریا، که مرا به سوی آزادی از نیویورک می بردند.

در طول دیوارهای آشیانه، در جایی که در پشت مخزن از دید ما پنهان شده بود، مجموعه ای از لوله های ضخیم وجود دارد که مستقیماً به مخزن متصل شده است. به نظر ما، منظور از نصب آنها انتقال دادن نوعی مایع است که مخزن را پر خواهد کرد. حدس می زنم که به زودی خواهیم فهمید.

خوب حالا چه باید بکنیم؟ هر سه نفرمان موافقیم که صرفاً باید صبر کنیم. بدون شک انتظار می رود که ما مدتی را درون این مخزن بگذرانیم. اما باید فرض کنیم که زمان مناسب انجام دادن این کار به ما گفته خواهد شد.

۱۰ ژوئن ۲۲۰۱

ریچارد حق داشت. او مطمئن بود که آن سوت متناوب، با بسامد پایین، که اوایل روز پیش شنیدیم، اعلام آغاز مرحله دیگری از مأموریت بود. او حتی مطرح کرد که شاید بهتر باشد به اتاق مخزن جدید برویم و در جای خود درون گهواره ها دراز بکشیم. من و مایکل هر دو با او بحث کردیم، و اصرار داشتیم برای این نتیجه گیری هنوز اطلاعات کافی در دست ما نیست.

ما باید به توصیه ریچارد عمل می کردیم. اما صدای سوت را به کلی از یاد بردیم و به زندگی عادی (اگر بتوان چنین کلمه ای را برای زندگی در این سفینه با منشاء غیرزمینی به کار برد) خودمان ادامه دادیم. در حدود سه ساعت بعد، ماتیس ناظر ناگهان در آستانه در اتاق اصلی ما ظاهر شد و مرا بی اندازه ترساند. او با انگشتان عجیب خود به انتهای راهرو اشاره کرد و به ما فهماند که باید همراه او برویم.

سیمون هنوز خواب بود و از اینکه بیدارش کردم، اصلاً خوشش نیامد. او گرسنه هم بود، اما بایوت مانتیس مانند به من فرصت نداد تا به او شیر بدهم. به همین دلیل هنگامی که به سوی مخزن می‌رفتیم سیمون بی‌امان گریه می‌کرد.

مانتیزی دیگر در کنار مخزن منتظر ایستاده و کلاهخودهای شفاف ما را در دستهای عجیبش گرفته بود. این یکی احتمالاً بازرس هم بود، زیرا تا وقتی مطمئن نشد که ما کلاهخودهایمان را درست روی سرمان قرار داده‌ایم، اجازه نداد وارد مخزن شویم و در جایمان دراز بکشیم. ترکیب پلاستیکی با شیشه‌ای که در قسمت جلو کلاهخود قرار دارد، چیزی شگفت‌آور است، چون از پشت آن همه چیز به خوبی دیده می‌شود. کف آنها هم بسیار جالب توجه و جنسشان از ماده‌ای شبیه لاستیک است که محکم به پوست می‌چسبد و درزی نفوذناپذیر بین آن و سطح پوست به وجود می‌آید.

تنها سی ثانیه از خوابیدن ما درون گهواره‌ها می‌گذشت که موجی پر قدرت ما را چنان به گهواره‌هایمان فشرد که تا نیمه عمق مخزن در آن فرو رفتیم. لحظه‌ای بعد، رشته‌های بسیار نازک (که به نظر می‌رسید از درون خود گهواره بیرون آمده باشد) به اطراف بدن ما پیچیده شد، و تنها دستها و گردنمان را آزاد گذاشت. من نگاهی به سیمون انداختم تا ببینم گریه می‌کند یا نه، لبخند، چهره کوچک او را پر کرده بود.

مایعی به رنگ سبز روشن داشت مخزن را پر می‌کرد. در کمتر از یک دقیقه آن مایع اطراف ما را گرفت. چگالی آن مشابه چگالی خود ما بود، زیرا ما در نزدیکی سطح مایع غوطه‌ور ماندیم. سپس در مخزن بسته شد و مایع سبزرنگ درون آن را کاملاً پر کرد. گرچه احتمال نمی‌دادم در معرض خطری واقعی باشیم، هنگامی که در مخزن بسته شد وحشت کردم. در هریک از ما مقداری مرض ترس از فضای بسته^۱

وجود دارد.

در تمام این مدت آن موج پر قدرت حاصل از شتابگیری وجود داشت. خوشبختانه درون مخزن کاملاً تاریک نبود. چراغهای کوچکی در سطح درپوش مخزن به صورت پراکنده دیده می شد. من می توانستم سیمون را در کنار خودم ببینم، که بدن کوچکش مانند شناور دریایی در مایع غوطه می خورد، و حتی ریچارد را هم می توانستم از دور ببینم.

ما کمتر از دو ساعت درون مخزن بودیم. هنگامی که کارمان تمام شد ریچارد بی اندازه هیجانزده بود. او به مایکل و من گفت که ما مورد آزمایش قرار گرفته ایم تا معلوم شود می توانیم در برابر نیروهای «شدید» مقاومت کنیم، یا نه.

وی مشتاقانه به ما گفت: «فشارهای جاذبه ای که ما تا حالا تحمل می کردیم از نظر اونا کافی نیست. رامایی ها می خوان سرعت رو واقعاً زیاد کنن. برای این کار، سفینه باید تحت اثر دراز مدت شتاب جاذبه خیلی بالا قرار بگیره. این مخزن برای این طراحی شده که به ما کمک کنه تا حداکثر فشاری رو که ساختار بیولوژیک ما می تونه تحمل کنه افزایش بده تا بتونیم در شرایط غیر عادی دوام بیاوریم».

ریچارد تمام روز وقتش را صرف محاسبه کرد، و چند ساعت پیش نمونه اولیه بازسازی شده آزمایش شتاب جاذبه دیروز را به ما نشان داد. او فریاد زد: «به این نگاه کن! ما توی اون دو ساعت تغییر سرعتی معادل هفتاد کیلومتر در ثانیه رو تحمل کردیم. این برای سفینه فضایی عظیمی به اندازه راما، واقعاً زیاده! ما در تمام اون مدت با شتابی ده برابر شتاب جاذبه زمین مواجه بودیم.» او به ما خندید و ادامه داد: «این سفینه، موتوری واقعاً پر قدرت داره».

هنگامی که ما آزمون درون مخزن را به پایان رساندیم، من تعدادی پروب بیومتری را به همه، از جمله سیمون، تزریق کردم. هیچ چیز غیر عادی ندیدم؛ دست کم چیزی که باعث شود علامت هشدار دهنده به صدا درآید. اما اقرار می کنم که

هنوز هم تا اندازه‌ای نگران واکنش بدنهایمان نسبت به چنین فشار شدید هستیم. چند دقیقه پیش ریچارد به شوخی گفت: «مطمئناً رامایی‌ها هم دارن مارو بررسی می‌کنن.» او می‌خواست نشان دهد که به نظرش، انجام دادن بیومتری لازم نیست. وی ادامه داد: «شرط می‌بندم اونا اطلاعاتشونو با استفاده از اون رشته‌های نازک جمع می‌کنن.»

۵

۱۹ ژوئن ۲۲۰۱

واژه‌های موجود در حافظه من برای توصیف آنچه در چند روز اخیر شاهد آنها بوده‌ام، کافی نیست. مثلاً، کلمه «حیرت‌آور» قادر به انتقال دادن مفهوم حقیقی این ساعات طولانی خارق‌العاده‌ای که درون مخزن گذرانده‌ام، نیست. تنها احساسهای تا اندازه‌ای مشابه این در زندگی من، هردو ناشی از خوردن آن مواد شیمیایی کاتالیتیک بود، بار اول در ضمن مراسم پورو در ساحل عاج در هفت سالگی و سپس، همین اواخر، در ته آن گودال درون انبار در نیویورک، پس از نوشیدن مایع درون شیشه‌ای که او به من داده بود. اما هردو این سفرها یا مشاهدات یا هرچه که بتوان آنها را نامید، وقایعی جدا از زندگی عادی و نسبتاً کوتاه مدت بودند. دوره‌های اقامت اخیرم در داخل مخزن هر کدام ساعتها طول کشیده است.

پیش از آنکه خودم را کاملاً غرق در توصیف دنیای درون ذهنم سازم، ابتدا باید به‌طور خلاصه حوادث «واقعی» هفته اخیر را شرح دهم تا بتوانم دوره‌های توهم را در ضمن آنها توصیف کنم. زندگی روزمره ما اکنون الگویی تکراری پیدا کرده است.

سفینه فضایی به حرکتهای خود ادامه می دهد، اما به دو شکل کاملاً مجزا: «عادی»، هنگامی که کف اتاق می لرزد و همه چیز تکان می خورد، اما می توان به صورتی شبه واقعی به زندگی ادامه داد: و «حالت شتابگیری»، هنگامی که راما با سرعتی سرسام آور شتاب می گیرد و طبق تخمین ریچارد اکنون از مرز یازده برابر شتاب جاذبه زمین گذشته است.

هنگامی که سفینه در حالت شتابدار است، هر چهار نفر ما باید درون مخزن باشیم. دوره های شتابگیری هشت ساعت از هر دوره تکراری بیست و هفت ساعت و شش دقیقه ای را به خود اختصاص می دهد. هدف این است که ما در زمان این دوره های شتابگیری حتماً خواب باشیم. چراغهای کوچک بالای سرمان در مخزن در بسته، پس از بیست دقیقه اول هر دوره شتابگیری خاموش می شود و ما تا پنج دقیقه پیش از پایان دوره هشت ساعته در تاریکی مطلق در آنجا دراز می کشیم.

طبق نظر ریچارد علت همه این تغییرات سرعت، افزایش سرعت گریز ما از حوزه جاذبه خورشید است. اگر حرکت کنونی، هم از نظر شدت و هم از لحاظ جهت، هماهنگ باقی بماند و تا حدود یک ماه ادامه پیدا کند، سرعت ما نسبت به منظومه شمسی معادل نصف سرعت نور خواهد بود.

مایکل دیروز پرسید: «ما کجا داریم می ریم؟».

ریچارد پاسخ داد: «هنوز برای گفتش زوده، تنها چیزی که می دونیم اینه که با سرعتی باور نکردنی داریم از منظومه شمسی دور می شیم».

درجه حرارت و غلظت مایع درون مخزن در هر دوره به دقت تنظیم شده تا جایی که اکنون با درجه حرارت و تراکم بدن ما دقیقاً برابر است. در نتیجه، هنگامی که من آنجا، در تاریکی دراز می کشم، هیچ چیز بجز نیرویی خفیف که مرا به سوی پایین فشار می دهد، احساس نمی کنم. ذهنم همیشه به من می گوید که درون مخزن شتاب هستم و نوعی مایع اطراف مرا گرفته که مانند بالشی در برابر شتاب جاذبه محافظتم

می‌کند، اما نبودن احساس سرانجام باعث می‌شود که وجود بدنم را به کلی از یاد ببرم. در این هنگام توهمات آغاز می‌شود. تقریباً مثل این است که مقداری ورودی حسی طبیعی به مغز لازم است تا من بتوانم کار را درست انجام دهم. اگر هیچ صدا، صحنه، مزه، بو یا دردی به مغز من نرسد، عملکرد آن نظم خود را از دست می‌دهد.

دو روز پیش سعی کردم در مورد این پدیده با ریچارد بحث کنم، اما او فقط به من نگاه کرد، طوری که گویا دیوانه شده‌ام. وی اصلاً دچار توهم نمی‌شد. ریچارد وقت خود را در «منطقه تاریک و روشن» (نامی که او برای دوران فقدان ورودی حسی پیش از خواب عمیق انتخاب کرده بود) صرف انجام دادن محاسبات ریاضی، سرهم کردن انواع نقشه‌های کره زمین، یا کارهایی شبیه آن می‌کند. او بدون شک مغزش را، حتی در غیاب ورودیهای حسی، اداره می‌کند. به همین علت ما با هم این قدر تفاوت داریم. ذهن من، هنگامی که برای کارهای عادی نظیر پردازش میلیاردها قطعه اطلاعات گرفته شده از سایر سلولهای بدنم به کار نمی‌رود، مایل است برای خودش مسیر ویژه پیدا کند.

توهمات معمولاً با لکه رنگی قرمز یا سبزی آغاز می‌شود که در تاریکی مطلق اطراف من ظاهر می‌گردد. هنگامی که لکه بزرگ می‌شود، رنگهای دیگر، اغلب زرد، آبی و ارغوانی، به آن اضافه می‌شود. هریک از رنگها با الگوی نامنظمی به سرعت شکل می‌گیرد و در سرتاسر پرده بینایی من پخش می‌شود. آنچه می‌بینم به یک کالئیدوسکوپ^۱ از رنگهای روشن تبدیل می‌شود. حرکت در این میدان شتاب می‌گیرد تا هنگامی که صدها نوار و لکه با هم پیوند می‌خورند و حالتی انفجاری پیدا می‌کند.

در میانه این آشوب رنگارنگ، همواره تصویری روشن و هماهنگ شکل

۱. Kaleidoscope: لوله‌ای است که در درازای آن چند آینه و در انتهایش شیشه‌های رنگی گذاشته شده است و چون در آن نگاه کنند، شکلهای رنگین قرینه‌دار نمودار گردد.

می گیرد. ابتدا نمی توانم بگویم که دقیقاً چیست، زیرا این تصویر یا تصاویر، بسیار کوچک است، درست مثل اینکه خیلی دور باشد. با جلوتر آمدن تصویر، رنگ آن چندبار تغییر می کند، و حالت غیرعادی این تصویر و همراه با آن احساس ترس درونی من افزایش می یابد. در تصویری که سرانجام شکل می گیرد، بیش از نیمی از اوقات مادرم، یا حیوانی شبیه یوزپلنگ یا شیرماده دیده می شود که احساس می کنم آنها هم مادرم هستند که خود را پنهان کرده است. تا وقتی که من فقط نگاه می کنم، و برای سخن گفتن با مادرم تلاشی به خرج نمی دهم، تصویر او در زمینه ای متغیر، ثابت می ماند. اما اگر به هر شکل سعی کنم با مادرم حرفی بزنم، وی یا حیوانی که نماینده اوست، بی درنگ ناپدید می شود، و مرا با احساس مورد بی مهری قرار گرفتن تنها می گذارد.

در ضمن یکی از آخرین توهماتم، امواج رنگ الگوهای هندسی پیدا کرد و اینها هم تبدیل به سایه های انسانهایی شد که به ستون یک در میدان دید من رژه می رفت. اومه با لباسی به رنگ سبز روشن جلودار این ستون بود. دو نفر آخر صف هردو زن بودند؛ قهرمانان دوران نوجوانی من: ژاندارک و الینور اکویتن. نخستین باری که صدای آنان را شنیدم، صف از بین رفت و صحنه بی درنگ تغییر کرد. ناگهان من در یک قایق پارویی کوچک بودم که در مه صبحگاهی درون برکه اردکها در نزدیکی ویلایمان در بوووا شناور بود. ژاندارک و الینور در میان مه ظاهر شدند تا به من اطمینان بدهند که پدرم با هلنا، دوشس انگلیسی که پدرم با او برای تعطیلات به ترکیه رفته بود، ازدواج نخواهد کرد.

یک شب دیگر، به دنبال پیشدرآمد رنگها، یک صحنه عجیب تئاتر در جایی در ژاپن ظاهر شد. در این نمایش وهم آلود تنها دو شخصیت وجود داشت که هردو نقابهای براق و حالتدار به چهره داشتند. مردی که لباسهای غربی پوشیده و کراوات زده بود شعر می خواند و چشمان درشت و روشن باشکوهی داشت که می شد آنها را از

میان نقابش که حالتی مهربان را به نمایش می گذاشت، به خوبی دید. مرد دیگر شبیه یک جنگجوی سامورایی قرن هفدهم به نظر می رسید. نقاب او چهره‌ای اخم‌لود را نشان می داد. او شروع به تهدید من و همکار امروزی تر خویش کرد. من در پایان این توهّم جیغ زدم، زیرا آن دو مرد در میانه صحنه با هم یکی شدند و یک شخصیت را به وجود آوردند.

برخی از قویترین تصاویر توهّمی من تنها چند ثانیه دوام آورد. در شب دوم یا سوم، پرنس هنری برهنه، با بدنی ارغوانی رنگ و لرزان، در میان صحنه‌ای دیگر که در آن من سوار بر یک هشت‌پا عنکبوت سبز رنگ غول آسا بودم، برای دو یا سه ثانیه ظاهر شد.

در مدت خواب دیروز، ساعتها گذشت و هیچ رنگی ظاهر نشد. سپس، هنگامی که من ناگهان متوجه گر سنجی شدید خودم شدم، یک خربزه مانا به رنگ صورتی و بسیار بزرگ در تاریکی ظاهر گردید و وقتی سعی کردم خربزه‌ای را که می دیدم بخورم، دست و پا در آورد و گریخت، و در میان رنگهای مبهم ناپدید شد.

آیا این توهّمات معنایی دارد؟ آیا من می توانم با استفاده از این سرریزهای به ظاهر تصادفی ذهن لجام گسیخته‌ام، چیزی درباره خودم یا زندگی‌م یاد بگیرم؟

بحث در مورد اهمیت رؤیاها، پس از سه قرن هنوز هم بدون پاسخ مانده است. این توهّمات من، ظاهراً، حتی بیش از رؤیاهای معمولی از واقعیت دور هستند. به عبارتی، آنها خویشاوندان دور آن دو سفر توهّمی هستند که من پیشتر آزموده بودمشان، و هر تلاشی برای تفسیر منطقی آنها مسخره است. اما به هر دلیل، من هنوز هم معتقدم در این سرگردانی و سرگشتگی‌های ظاهراً غیر مرتبط با هم ذهن من، حقایقی بنیادین وجود دارد. شاید به این دلیل است که نمی توانم بپذیرم مغز انسان حتی برای یک لحظه به شکلی کاملاً تصادفی فعالیت کند.

دیروز سرانجام لرزش کف اتاق متوقف شد. ریچارد این را پیش‌بینی کرده بود.

دو روز پیش، هنگامی که برخلاف معمول در زمان معین به اتاق مخزن برنگشتیم، ریچارد به درستی حدس زد که حرکت راما تقریباً تمام شده است.

پس ما باز هم وارد مرحله‌ای دیگر از این سفر باورنکردنی خودمان می‌شویم. شوهرم به ما می‌گوید که سرعت حرکت ما اکنون تقریباً در مسیر ستاره سیریوس است؛ درخشانترین ستاره‌ای که در سیاره ما در آسمان شب دیده می‌شود. اگر تغییر مسیر راما دیگر بار انجام نشود، ما تقریباً دوازده سال دیگر به نزدیکی سیریوس می‌رسیم.

از اینکه در این صورت امکان دارد زندگی ما به نوعی حالت تعادل بازگردد، خیالم راحت شده است. به نظر می‌رسد که سیمون بدون اشکال چندانی اکنون به گذراندن ساعات طولانی در مخزن عادت کرده است، اما من نمی‌توانم باور کنم که چنین رویدادی بر کودکی نوزاد هیچ اثری نخواهد گذاشت. برای او مهم است که ما اکنون یک روال عادی زندگی را دوباره از سر بگیریم.

در لحظات تنهایی، هنوز هم به آن توهّمات زنده‌ای که در طی ده روز اول در مخزن دیده بودم، می‌اندیشم. باید اعتراف کنم از اینکه سرانجام توانستم چند بار حالت فقدان کامل ورودی حسی را، بدون دچار شدن به آن توهّمات بی‌نظم و پراز رنگها و تصاویر پراکنده هجوم آورنده به ذهنم تحمل کنم، واقعاً خوشحال شدم. در آن هنگام من داشتم درباره سلامت عقلی خودم نگران می‌شدم، و صادقانه بگویم، دیگر از حد تحملم فراتر رفته بود. حتی با وجود توقف کامل آن توهّمات، به خاطر آوردن قدرت آن مشاهدات، در چند هفته آخر، هر بار که چراغهای کوچک درون مخزن خاموش می‌شدند، باز هم مرا نگران می‌کرد.

پس از آن ده روز اول، تنها یک بار دچار آن توهّمات شدم. و آن بار هم احتمالاً تنها رؤیایی آشکار در طی خوابی عمیق و طبیعی بود. با آنکه این تصویر خاص به اندازه قلبیها روشن نبود، اما من تمام جزییات آن را به خاطر دارم، زیرا شباهت

فراوانی به یکی از آن توهماتى داشت که سال گذشته در عمق آن گودال در انبار دیده بودم.

در آخرین مشاهده یا رؤیایم، من همراه با پدرم در یک کنسرت فضای باز در محلی ناشناخته حضور پیدا کرده بودم. پیرمردى محترم با چهره‌ای شرقى و ریشى دراز و سفید به تنهایی روی صحنه حضور داشت و با استفاده از یک ساز زهی عجیب به نواختن موسيقى مشغول بود. اما برخلاف رؤیایم در ته گودال، من و پدرم به پرنده‌های کوچک تبدیل نشدیم و به شینون در فرانسه پرواز نکردیم. در عوض، بدن پدرم کاملاً ناپدید شد و تنها چشمهایش باقى ماند. چند لحظه بعد پنج جفت چشم دیگر به آن اضافه شدند و بر فراز سر من در هوا یک شش ضلعی درست کردند. من چشمان او مه را بی‌درنگ شناختم. همین‌طور هم چشمان مادرم را، اما سه جفت چشم دیگر ناشناس بودند. چشمان تشکیل دهنده شش ضلعی بدون پلک زدن به من خیره شده بودند؛ گویی سعی می‌کردند چیزی را به من بفهمانند. درست پیش از قطع شدن صدای موسيقى، صدایی واضح و مشخص را یک بار شنیدم. چندین صدا همزمان با هم کلمه «خطر» را بیان کردند.

منشاء توهمات من چه بود، و چرا از میان ما سه نفر، تنها من آنها را احساس می‌کردم؟ ریچارد و مایکل هم فقدان ورودی حسی را تحمل می‌کردند و هر کدام از آنان اعتراف کردند که گه‌گاه الگوها و نقشه‌هایی عجیب و غریب را «پیش چشمانشان» در هوا شاور می‌دیده‌اند. اما تصاویری که آن دو می‌دیدند، هیچ‌گاه معنایی نداشت. اگر، آن‌گونه که ما حدس زده بودیم، رامایی‌ها در ابتدا، با استفاده از رشته‌های باریکی که به دور ما پیچیده می‌شدند، ماده‌ای را به ما تزریق کرده بودند که بتوانیم در آن شرایط نامأنوس به خواب رویم، چرا من تنها کسی بودم که با دیدن این رؤیاها به آن ماده واکنش نشان می‌دادم؟

ریچارد و مایکل هر دو بر این باورند که پاسخ ساده است؛ اینکه من «فردی

حساس به دارو با نیروی تخیل بیش از حد فعال» هستم. تا جایی که به آنان ارتباط دارد، توضیح همین است. آن دو، موضوع را بیش از این پی نمی گیرند. گرچه هنگامی که من خیلی از موضوعات را در مورد «سفرهایم» مطرح می کنم، برخوردشان مؤدبانه است، علاقه ای به موضوع نشان نمی دهند. من باید انتظار چنین واکنشی را از ریچارد می داشتم، اما واکنش مایکل عجیب است.

در واقع، حتی ژنرال مایکل اتول ما هم که رفتاری قابل پیش بینی دارد، از هنگامی که رفتن به درون مخزن آغاز شده است، دیگر خودش نیست. او آشکارا به مسایلی دیگر مشغول شده است. تنها امروز صبح من توانستم به گوشه ای از آنچه در مغزش می گذرد پی ببرم.

مایکل، پس از آنکه من چند دقیقه پشت سر هم پرسشهایی دوستانه از او کردم، سرانجام به کندی پاسخ داد: «من همیشه، بدون اینکه خودم بدونم، با هر کشف علمی جدید خدارو دوباره تعریف و محدود می کردم. من تونسته بودم مفهوم رامایی هارو با توجه به کاتولیک بودن خودم درک کنم، اما با این کار من صرفاً تعریف محدود خودم رو از خدا کمی گسترده تر کردم. حالا، وقتی که خودمو سوار سفینه ای فضایی می بینم که با سرعت نزدیک به نور حرکت می کنه، می فهمم که باید هر تعریف محدودی از خدارو کنار بذارم. فقط اون وقته که خدا می تونه قادر مطلق تمام ذرات و موجودات عالم باشه».

تکاپوی زندگی من در آینده نزدیک، در آن سوی این محدوده قرار دارد. ریچارد و مایکل تمام توجهشان را به افکار عمیق معطوف کرده اند؛ ریچارد در قلمرو علوم و مهندسی و مایکل در دنیای روح و روان. گرچه من از افکار هیجان انگیزی که هریک از آنان در تلاش خود برای یافتن حقیقت به ذهنشان می رسد لذت می برم، یک نفر از ما باید به انجام دادن امور زندگی روزمره مان بپردازد. گذشته از این، هر سه نفرمان باید در آماده کردن تنها عضو خانواده که نسل آینده را به وجود می آورد، برای مواجهه

شدن با زندگی در دوران بزرگسالی. نقش و مسئولیتی را برعهده بگیریم. به نظر می‌رسد که اکنون این وظیفه همواره بردوش من است.

این مسئولیتی است که من با خوشحالی آن را می‌پذیرم. هنگامی که سیمون در لحظه شیر خوردن به من لبخند می‌زند، دیگر به توهمات و رؤیاهایم فکر نمی‌کنم. دیگر اهمیتی ندارد که آیا واقعاً رامایی‌ها از آب به عنوان سوخت هسته‌ای استفاده می‌کنند یا نه. در آن لحظه تنها چیزی که اهمیت دارد این است که من مادر سیمون هستم.

۳۱ ژوئیه ۲۲۰۱

همه چیز نشان می‌دهد که بهار در راما آغاز شده است. همین که حرکت راما کامل شد، آب شدن یخها آغاز گردید. در آن زمان درجه حرارت بیرون آشیانه به حدود بیست و پنج درجه زیر صفر رسیده بود و ما نگران آن بودیم که درجه حرارت بیرون چقدر باید پایینتر بیاید تا سیستم تنظیم کننده حرارت درون آشیانه ما دیگر قادر به مهار درجه حرارت محیط نباشد. از آن روز به بعد، هرروز تقریباً یک درجه به حرارت هوای بیرون اضافه شده است و اگر به همین ترتیب ادامه پیدا کند، ما تا دو هفته دیگر درجه حرارت بالای صفر را در خارج از آشیانه احساس خواهیم کرد.

ما اکنون از منظومه شمسی خارج شده‌ایم و در خلاء تقریباً کاملی که فضای خالی عظیم میان ستاره‌های همسایه با منظومه شمسی را تشکیل می‌دهد، قرار گرفته‌ایم. خورشید ما هنوز هم درخشانترین شیء در آسمان است، اما هیچ‌یک از سیارات آن را نمی‌توان دید. ریچارد هفته‌ای دو یا سه بار اطلاعات تلسکوپی را بررسی می‌کند تا بتواند اثری از شهابها و ستاره‌های دنباله‌دار موجود در ابر اورت پیدا کند، اما تاکنون چیزی ندیده است.

حرارتی که درون راما را گرم می‌کند از کجا می‌آید؟ سرمهندس ما، فضانورد

خوشقیافه، ریچارد ویکفیلد. در پاسخ به این پرسش که دیروز مایکل از او پرسید، به سرعت توضیح داد: «همون سیستم هسته‌ای که قدرت لازم برای اون تغییرات سرعت رو تولید می‌کرد. احتمالاً حالا داره حرارت تولید می‌کنه. راما باید دو نوع روش کار متفاوت داشته باشد. وقتی در نزدیکی منبع حرارتی، مثلاً ستاره‌ای باشد، همه سیستمهای اولیه خودش. از جمله سیستم رانش و مهار حرارتی رو، خاموش می‌کنه».

من و مایکل هردو به دلیل ادای توضیح پذیرفتنی و منطقی ریچارد، به او تبریک گفتیم. من پرسیدم: «ولی هنوز هم خیلی پرسشهای دیگه باقی مونده. مثلاً، چرا دو تا سیستم مهندسی جداگانه داره؟ و چرا اون سیستم اولیه رو خاموش می‌کنه؟».

ریچارد با لبخند همیشگی خود پاسخ داد: «در این مورد من فقط می‌تونم حدس بزنم، شاید سیستم اولیه نیاز به تعمیرات دوره‌ای داره و این کار فقط وقتی امکان انجام دادنش هست که یک منبع خارجی نیرو و حرارت وجود داشته باشه. شما دیدین که بایوت‌ها چطوری از سطح راما مراقبت می‌کنن. احتمالاً تعدادی از اونا وظیفه مراقبت از سیستمهای اولیه رو انجام می‌دن».

مایکل به آرامی گفت: «من نظر دیگه‌ای دارم. تو واقعاً معتقدی که سرنوشت ما این بوده که توی این سفینه باشیم؟».

ریچارد چهره درهم کشید و پرسید: «منظورت چیه؟».

مایکل گفت: «به نظر تو این پیشامدی اتفاقیه که ما اینجا هستیم یا، با توجه به خصوصیات بشر، رویدادی عمدی که بعضی از اعضای جامعه بشری الان توی این سفینه هستن؟».

من از استدلال مایکل خوشم آمد. او به این نکته اشاره می‌کرد که شاید رامایی‌ها صرفاً نوابغ علوم و مهندسی نیستند. گرچه خود او هم شاید این نکته را کاملاً درک نمی‌کرد. شاید رامایی‌ها در زمینه روان‌شناسی موجودات عالم هم

اطلاعاتی دارند. ریچارد متوجه منظور او نمی‌شد.

من پرسیدم: «یعنی تو می‌خواهی اینو بگی که رامایی‌ها در نزدیکی خورشید به عمده سیستم‌های ثانویه خودشونو به کار انداختن، تا به این وسیله مارو فریب بدن و بکشن اینجا؟».

ریچارد بی‌درنگ گفت: «این مسخره‌س».

مایکل گفت: «ولی ریچارد. در این مورد فکر کن. اگه رامایی‌ها با سرعت نزدیک به سرعت نور وارد منظومه ما می‌شدن، خورشیدرو دور می‌زدن، و بعد به راه خودشون ادامه می‌دادن، احتمال تماس ما با اونا چقدر بود؟ مطلقاً صفر. به علاوه، همون طور که خودت اشاره کردی، ممکنه خارجیهای دیگه‌ای هم بجز ما، اگه ما بتونیم خودمونو خارجی حساب کنیم، تو این سفینه وجود داشته باشن. من شک دارم که خیلی از موجودات توی عالم هستی توانایی...».

در طی وقفه ایجاد شده در گفت‌وگو، من به آن دو یادآوری کردم که دریای استوانه‌ای به زودی از زیر شروع به ذوب شدن می‌کند و اینکه، احتمال بروز گردباد و امواج بسیار بلند بلافاصله پس از آب شدن یخها بسیار زیاد است. همه ما بعداً توافق کردیم که بهتر است قایق بادبانی ذخیره را از اردوگاه بتا به نیویورک بیاوریم.

رفت و برگشت به اردوگاه بتا از روی یخهای دریای استوانه‌ای برای مایکل و ریچارد تقریباً دوازده ساعت طول کشید. هنگامی که برگشتند شب شده بود. وقتی که مایکل و ریچارد به آشیانه بازگشتند، سیمون، که اکنون از آنچه در اطرافش می‌گذشت کاملاً آگاه بود، دستش را به سوی مایکل دراز کرد.

مایکل با خنده گفت: «مثل اینکه یک نفر از برگشتن من خوشحاله».

ریچارد گفت: «به شرطی که فقط سیمون باشه.» او به گونه‌ای عجیب، مضطرب و منزوی شده بود.

این حالت عجیب او دیشب هم ادامه داشت. وقتی با هم تنها شدیم از وی

پرسیدم: «موضوع چیه، عزیزم؟» اما او بی درنگ پاسخ نداد، من گونه‌اش را بوسیدم و منتظر ماندم.

سرانجام ریچارد گفت: «موضوع به مایکل مربوط می‌شه. من همین امروز، وقتی که داشتیم قایق رو روی یخ می کشیدیم، فهمیدم که اون عاشق تو شده. باید حرفاشو می شنیدی. فقط درباره تو حرف می‌زنه. تو بهترین مادری، تو بهترین همسری، تو بهترین دوستی. اون حتی اعتراف کرد که به من حسودیش می‌شه.»

من سعی کردم راه پاسخ دادن به او را پیدا کنم. سرانجام گفتم: «به نظر من تو داری موضوع رو خیلی بزرگ می‌کنی عزیزم، مایکل فقط صادقانه احساس خودشو بیان کرده، منم از اون خوشم می‌آد. ولی...».

ریچارد وسط حرف من پرید و گفت: «می‌دونم - همین باعث ناراحتیم می‌شه. اون بیشتر وقتا از سیمون مواظبت می‌کنه، یعنی وقتی تو کار داری. در حالی که من روی طرحهام کار می‌کنم، شما دو تا ساعتها با هم حرف می‌زنین...» او حرفش را قطع کرد و به من خیره شد: حالتی عجیب و حاکی از خشونت در چشمانش دیده می‌شد. این همان ریچارد ویکفیلدی نبود که من از یک سال پیش او را از نزدیک می‌شناختم. پیش از آنکه حالت چشمانش عوض شود و دوباره همان نگاه مهربان خود را پیدا کند، من از ترس لرزیدم.

پس از آنکه ریچارد به خواب رفت، سیمون بیدار شد و من به شیر دادن او پرداختم. در همان حال به تمام مدتی که از زمان ملاقات ما با مایکل در انتهای مسیر صندلی بالابر تا آن لحظه گذشته بود، فکر کردم. اما نتوانستم چیزی را بیابم که باعث شود ریچارد حتی اندکی به مایکل حسادت کند.

نگاه جنون آمیزی که در چشمان ریچارد دیده بودم، حتی پس از آنکه شیر دادن به سیمون تمام شد، فکرم را به خود مشغول کرده بود. به خودم قول دادم که در چند هفته بعدی سعی کنم اوقات بیشتری را با ریچارد تنها باشم.

۲۰ ژوئن ۲۲۰۲

امروز مطمئن شدم که واقعاً یک بار دیگر حاصله هستم. مایکل خوشحال بود، ریچارد به گونه ای حیرت آور، بی اعتنا باقی ماند. هنگامی که تنها با ریچارد حرف زدم، او اعتراف کرد که احساسی آمیخته با شادی و ناراحتی دارد، زیرا سیمون سرانجام به آن مرحله از رشد رسیده بود که دیگر نیازی به مراقبت داریم نداشت. من به یادش آوردم که دو ماه پیش که دوباره دوباره بچه دار شدن گفت و گو می کردیم، او با اشتیاق تمام موافقت خود را اعلام کرد. ریچارد گفت که اشتیاق وی برای دوباره پدر شدن شدیداً تحت تأثیر «هیجان آشکار» من در آن زمان بوده است.

نوزاد باید اواسط ماه مارس به دنیا بیاید. تا آن هنگام ما اتاق بچه ها را آماده خواهیم کرد و برای زندگی همه افراد خانواده فضای کافی خواهیم داشت. من متأسفم که ریچارد از دوباره پدر شدن چندان شادمان نیست، اما خوشحالم که سیمون به زودی یک همبازی خواهد داشت.

۱۵ مارس ۲۲۰۳

کاترین کالین و یکفیلد (ما او را کیتی صدا خواهیم کرد) در ساعت ۶ و ۱۶ دقیقه صبح روز سیزدهم مارس به دنیا آمد. این بار زایمان راحت بود. از هنگام نخستین انقباض شدید تا به دنیا آمدن بچه، تنها چهار ساعت طول کشید. در طول زایمان اصلاً دچار درد شدید نشدم. در حالت نشسته بودم که بچه به دنیا آمد و حال آن قدر خوب بود که بند ناف را خودم بریدم.

کیتی از همین الآن خیلی گریه می کند. ژنویو و سیمون هر دو بچه های دوست داشتنی و آرامی بودند. اما به نظر می آید که کیتی بچه پرسروصدایی خواهد بود. ریچارد از اینکه من نام مادر او را روی بچه گذاشته ام خوشحال است. من امیدوار بودم که او این بار علاقه بیشتری به ایفای نقش پدر نشان دهد، اما در حال حاضر وی با جدیت مشغول کار بر روی طرح «بانک اطلاعاتی کامل» خود است (این بانک تمام اطلاعات موجود ما را فهرست می کند و دستیابی به آنها را آسان می سازد) و توجه چندانی به کیتی نشان نمی دهد.

سومین دختر من در هنگام تولد کمتر از چهار کیلوگرم وزن داشت و قدش پنجاه و چهار سانتیمتر بود. مطمئناً سیمون در هنگام تولد این قدر وزن نداشت، اما در آن وقت ما وسیله دقیقی برای توزین نداشتیم. رنگ پوست کیتی خیلی روشن و در واقع تقریباً سفید است و موهایش خیلی روشنتر از موهای مجعد و سیاه رنگ خواهرش. چشمان او رنگ آبی حیرت آوری دارند. می دانم که داشتن چشمان آبی برای بچه ها غیر معمول نیست و اغلب در سال اول زندگی رنگ چشم آنان به شدت تیره تر می شود. اما لحظه ای هم تصور نمی کردم که بچه خودم چشمانی به رنگ آبی داشته باشد.

۱۸ مه ۲۰۰۳

باور کردن اینکه اکنون بیش از دو ماه از عمر کیتی گذشته، برایم دشوار است. او بچه خیلی پرتوقعی است! باید تاکنون توانسته باشم به او یاد بدهم که نوک سینه ام را گاز نگیرد، اما نمی توانم این عادت او را از بین ببرم. بویژه وقتی که هنگام شیر خوردن او کس دیگری حضور داشته باشد، مهار کردن او مشکلتر می شود. حتی اگر برای حرف زدن با مایکل یا ریچارد سرم را برگردانم، و به خصوص اگر بخواهم به یکی از پرسشهای سیمون پاسخ دهم. کیتی با خشونت تمام نوک سینه ام را گاز می گیرد و

می کشد.

اخلاق ریچارد این او آخر به کلی تغییر کرده است. گاهی اوقات او همان شخصیت باهوش و مهربان خود را دارد و من و مایکل را با شوخیهایش به خنده وامی دارد، اما خلق او ناگهان در لحظه‌ای تغییر می کند. یک اظهار نظر ظاهراً بی ضرر و ساده‌یکی از ما، ممکن است او را دچار افسردگی عمیق یا حتی عصبانیت کند.

من حدس می زنم که مشکل اصلی ریچارد سررفتن حوصله اوست. وی طرح بانک اطلاعاتی خود را تمام کرده و هنوز فعالیت عمده دیگری را آغاز نکرده است. کامپیوتر افسانه‌ای او، که سال گذشته آن را ساخت، حاوی برنامه‌هایی است که ارتباط ما را با پرده سیاه به امری عادی مبدل کرده است. ریچارد می توانست با ایفای نقشی فعالتر در تربیت و آموزش کیتی، به اوقات روزش تنوع بدهد، اما گمان می کنم این روش مورد قبولش نیست. به نظر نمی رسد که او، مثل من و مایکل، شیفته پدیده‌های پیچیده مربوط به رشد، که در سیمون ظهور کرده است، باشد.

هنگامی که کیتی را باردار بودم، در مورد بی علاقی آشکار ریچارد به بچه‌ها بی اندازه احساس نگرانی می کردم. تصمیم گرفتم برای مقابله مستقیم با این مشکل از او بخواهم که برای ایجاد آزمایشگاهی کوچک به من کمک کند تا بتوانم بخشی از ژن کیتی را با استفاده از مایع آمنیوتیک خودم تجزیه و تحلیل کنم. در این طرح، مسایل پیچیده شیمی مطرح بود: سطحی از تماس با رامایی‌ها که ما تا آن هنگام آزمایشش نکرده بودیم، و همچنین ساختن و تنظیم کردن بعضی از دستگاه‌های بسیار پیچیده پزشکی که به آنها نیاز داشتیم.

ریچارد عاشق این کار بود. من هم همین طور، چون مرا به یاد روزهایی می انداخت که در دانشکده پزشکی بودم. ما روزی دوازده و گاهی تا چهارده ساعت کار می کردیم (و مراقبت از سیمون را به مایکل سپرده بودیم - آن دو بی شک به هم

علاقه دارند) تا سرانجام کارمان تمام شد. اغلب اوقات تا نیمه‌های شب در مورد کارمان با هم گفت‌وگو می‌کردیم.

اما وقتی آن روز فرارسید که ما کار تجزیه و تحلیل رُنه‌های فرزند آینده‌مان را به پایان رساندیم، با کمال حیرت متوجه شدم که ریچارد به این دلیل که دستگاه‌های ساخته شده و تجزیه و تحلیل کاملاً مطابق مشخصات داده شده بودند، بیشتر هیجانزده است تا اینکه توانسته‌ایم به خصوصیات دومین دخترمان پی ببریم. من واقعاً مبهوت شده بودم. وقتی به او گفتم که بچه‌ما دختر است، و نشانه‌های بیماری داون یا ویتینگ‌هام^۱ در وی دیده نمی‌شود و احتمال ابتلای او به سرطان هم از محدوده پذیرفتنی خارج نیست. واکنشش بسیار عادی بود؛ درست مثل اینکه موضوع خیلی مهم نیست. اما هنگامی که به سرعت و دقت سیستم در انجام دادن آزمایشها اشاره کردم، ریچارد واقعاً غرق در خوشحالی شد. شوهر من چقدر فرق کرده است! او در دنیای ریاضیات و مهندسی راحت‌تر است تا در دنیایی که مردم دیگری در آن وجود دارند.

مایکل هم متوجه بی‌قراری ریچارد در این اواخر شده است. او ریچارد را تشویق کرد که اسباب‌بازی‌های بیشتری برای سیمون درست کند، مانند آن عروسک‌های باهوشی که در ماه‌های آخر بارداری دوم من ساخته بود. اینها اسباب‌بازی‌های محبوب سیمون هستند. آنها خودشان راه می‌روند و حتی به‌دستورهای شفاهی خاصی پاسخ می‌دهند. یک شب، هنگامی که ریچارد در یکی از آن حالات سرخوشی خود بود، بارد^۲ را طوری برنامه‌ریزی کرد که با آن عروسکها ارتباط برقرار کند.

۱. Whittingham و Down، دو نوع بیماری که باعث کندذهنی و عقب افتادگی در کودکان می‌شود.

۲. hard، از نظر لغوی به معنای رامشگر و نقال است. در گذشته، در انگلستان، شاعران در حال شعر خواندن با چنگ یا آلات موسیقی دیگر به نواختن نیز می‌پرداختند. اما هرگاه از عنوان The Bard استفاده شود، منظور شاعر نامدار انگلستان، ویلیام شکسپیر است که از او با نام خاص رامشگر، یاد می‌شود. ریچارد نام یکی از رویاب‌های خود را، رامشگر، با همین مفهوم انتخاب کرده است.

هنگامی که رامشگر سه عروسک دیگر را دنبال کرد، آنها را در گوشه‌ای به دام انداخت و سپس به خواندن آوازه‌های عاشقانه پرداخت، سیمون از شدت خنده حالت تشنج پیدا کرده بود.

در این دو هفته اخیر حتی رامشگر هم نتوانسته است موجب شادی ریچارد شود. او خوب نمی‌خوابد، که این در مورد وی غیر عادی است، و به هیچ چیز هم علاقه نشان نمی‌دهد. حتی به من هم دیگر توجهی ندارد؛ او واقعاً درگیر مبارزه‌ای سخت با شیطانهای درون خویش است. سه روز پیش، او صبح زود از آشیانه خارج شد (آن روز در درون راما هم صبح تازه آغاز شده بود - گاهی اوقات ساعت زمینی ما در آشیانه و زمان راما در آن بیرون، اتفاقاً همزمان می‌شوند) و بیش از ده ساعت در نیویورک باقی ماند. هنگامی که پرسیدم مشغول چه کاری بوده است، گفت که روی لبه دیوار نشسته بوده و به دریا نگاه می‌کرده است. سپس موضوع گفت و گو را عوض کرد.

مایکل و ریچارد هر دو متقاعد شده‌اند که ما اکنون در جزیره خودمان تنها هستیم. ریچارد به تازگی دوبار وارد آشیانه پرنده‌ها شده است، هر دو بار در یک سمت دیواره عمودی و خارج از دید تانک نگهبان. او حتی یک بار وارد معبر افقی دوم هم شده است؛ جایی که من آن پرش استثنایی را انجام دادم، اما در آنجا هم اثری از حیات نبود. آشیانه هشت پانکبوت‌ها اکنون دارای یک جفت نرده پیچیده است که میان در آشیانه و سکوی اول قرار دارند. در چهار ماه گذشته ریچارد با وسایل الکترونیکی پیوسته مراقب منطقه اطراف این آشیانه بوده است. حتی با آنکه ریچارد اعتراف می‌کند در اطلاعات به دست آمده از وسایل الکترونیکی او ممکن است نوعی ابهام وجود داشته باشد، اصرار دارد که تنها با نگاه کردن هم می‌توان فهمید دو نرده محافظ آشیانه هشت پانکبوت‌ها مدتهاست که باز نشده است.

چند ماه پیش، آن دو مرد قایق بادبانی را سرهم کردند، و سپس دو ساعت را در دریا به بررسی قسمتهای مختلف آن پرداختند. من و سیمون از کنار ساحل برایشان

دست تکان می‌دادیم. از ترس آنکه بایوت‌های خرچنگی قایق را با «زباله» اشتباه کنند (همان‌طور که در مورد قایق دیگر این کار را کردند - ما هرگز نفهمیدیم چه بر سر آن قایق آمد، چند روز پس از آنکه از حمله موشک‌های هسته‌ای جان به‌در بردیم، به‌جایی که آن را گذاشته بودیم برگشتیم، ولی اثری از آن پیدا نکردیم)، ریچارد و مایکل دوباره آن را از هم باز کردند و برای نگهداری بهتر به‌داخل آشپزخانه آوردند.

ریچارد چندبار گفته است که میل دارد با قایق سفری به آن سوی دریا بکند، به سمت جنوب، تا ببیند آیا مسیری برای بالا رفتن از آن شاخ پانصد متری وجود دارد یا نه. اطلاعات ما در مورد نیم‌استوانه جنوبی راما بسیار محدود است. بجز آن چند روزی که همراه با گروه اصلی فضانوردان نیوتن برای شکار بایوت رفته بودیم، اطلاعات ما درباره منطقه، محدود به همان تصاویر فراهم آمده از تکه‌های کوچک خامی است که راکت‌های شناسایی نیوتن گرفته بودند. مطمئناً اکتشاف در نیم‌استوانه جنوبی جالب توجه و هیجان‌انگیز است - شاید حتی بتوانیم بفهمیم که آن همه هشت‌پایانکبوت کجا رفته‌اند. اما در حال حاضر نمی‌توانیم چنین خطری کنیم. خانواده ما، به‌هریک از سه بزرگسال خود بی‌اندازه وابسته است - از دست رفتن هر یک از ما ممکن است فاجعه‌آمیز باشد.

من بر این باورم که مایکل اتول از زندگی جدیدی که در راما برای خودمان درست کرده‌ایم راضی است. بویژه پس از اضافه شدن کامپیوتر بزرگ ریچارد که این همه اطلاعات را به‌سادگی در دسترس ما قرار داده است. اکنون ما تمام اطلاعات دایرةالمعارفی ذخیره شده در کامپیوتر سفینه نظامی نیوتن را در دسترس داریم. «واحد مطالعاتی» کنونی مایکل، (نامی که خودش برای آن انتخاب کرده است)، تاریخ هنر است. ماه پیش سخنان او یکسره درباره مدیچی و پاپ‌های کاتولیک دوره رنسانس، میکِل آنژ، رافائل و سایر نقاشان بزرگ آن دوره بود. او اکنون مشغول مطالعه قرن نوزدهم است؛ دورانی در تاریخ هنر که به‌نظر من بسیار

جالب توجه آمد. ما به تازگی بحثهای فراوانی درباره «انقلاب» امپرسیونیستی کرده ایم، اما مایکل این استدلال مرا نمی پذیرد که امپرسیونیسم صرفاً محصول فرعی طبیعی ظهور دوربین بوده است.

مایکل ساعتها از وقتش را با سیمون می گذراند. او صبور، مهربان، حساس و با توجه است. او تحولات سیمون را با دقت زیر نظر گرفته و اتفاقات مهم زندگی او را در دفتر یادداشت الکترونیک خود ثبت کرده است. در حال حاضر سیمون بیست و یک حرف از بیست و شش حرف الفبا را می شناسد (او هنوز «سی» و «اس» را با هم اشتباه می کند، و همین طور «وای» و «وی» را، و به دلیل نامعلومی نمی تواند حرف «کا» را یاد بگیرد)، و وقتی حالش خوب باشد می تواند تا بیست بشمارد. سیمون همچنین می تواند تصاویر مربوط به پرنده، هشت پانکبوت و چهار نوع رایج بایوتها را از هم تشخیص دهد. او همچنین نام هر دوازده حواری مسیح را می داند، چیزی که ریچارد از بابت آن چندان خوشحال نیست. ما یک «نشست سران» در مورد آموزش معنوی دخترانمان داشته ایم، و نتیجه نهایی آن به توافق نرسیدن مؤدبانه بوده است. فقط من مانده ام. من اغلب اوقات خوشحالم، گرچه روزهایی هم هست که بی قراری ریچارد یا گریه کردن کیتی یا حتی مسخره بودن زندگی عجیب ما در این سفینه فضایی بیگانه در مجموع باعث می شوند تعادلم را از دست بدهم. من همیشه کار دارم. اغلب فعالیتهای خانواده را برنامه ریزی می کنم، تصمیم می گیرم چه چیز را چه وقت باید بخوریم. و اوقات روز بچه ها را سازماندهی می کنم، حتی اوقات خوابشان را. من هرگز از پرسیدن این سؤال که ما به کجا می رویم، دست برداشته ام، اما دیگر ندانستن پاسخ مایه خشم و نومیدیم نمی شود.

فعالیت فکریم محدودتر از آن است که اگر به وسایل کار خودم وا گذاشته شوم، بتوانم انتخابی انجام دهم. اما به خودم می گویم که در هر روز تنها این قدر ساعت وجود دارد. ریچارد، مایکل، و من اغلب به گفت و گوهای طولانی مشغول می شویم.

بنابراین به هیچ وجه کمبود محرک احساس نمی شود. اما هیچ یک از آنان به برخی مسایل فکری که همواره بخشی از زندگی من بوده اند، علاقه ای ندارند. مثلاً مهارت های من در زبانها و زبان شناسی از هنگامی که تازه به مدرسه رفته بودم مایه مباهات و افتخارم بوده است. چند هفته پیش کابوس ترسناکی دیدم که در آن نوشتن یا حرف زدن به هرزبانی بجز انگلیسی را فراموش کرده بودم. تا دو هفته پس از آن، من روزی دو ساعت در تنهایی به مرور زبان محبوبم - فرانسوی - همین طور مطالعه زبان ایتالیایی و ژاپنی، می پرداختم.

یک روز بعد از ظهر در ماه گذشته، ریچارد یکی از خروجیهای تلسکوپی را ما را روی پرده سیاه نشان داد که در میدان دید آن، خورشید ما همراه با هزاران ستاره دیگر دیده می شد. خورشید درخشانترین آنها بود، اما فقط تا اندازه ای. ریچارد به من و مایکل یادآوری کرد که ما اکنون بیش از دوازده هزار میلیارد کیلومتر از سیاره پراز اقیانوس خودمان دور شده ایم.

اواخر همان شب ما فیلم «ملکه الینور» را تماشا کردیم، یکی از حدود سی فیلمی که برای سرگرمی فضانوردان نیوتن در سفینه قرار داده شده بود. داستان فیلم به شکلی ضعیف مبتنی بر داستانهای مشهور پدرم درباره الینور اکویتن بود و آن را در محل هایی فیلمبرداری کرده بودند که من در دوران نوجوانی همراه با پدرم آنها را دیده بودم. صحنه های پایانی فیلم، که سالهای پیش از مرگ الینور را نشان می داد، همگی در **لابای دو فونتورو** اتفاق افتاده بود. چهارده سالگی خودم را به یاد می آورم که در کنار پدرم در کلیسا روبه روی تصویر حجاری شده ملکه الینور ایستاده ام و در حالی که از شدت احساسات می لرزم، دست او را گرفته، فشار می دهم. من یک بار به روح ملکه ای که در قرن دوازدهم میلادی در فرانسه و انگلیس شخصیتی مشهورتر از او وجود ندارد، گفتم: «تو زن بزرگی بودی و الگوی حرکت من هستی. من تو را ناامید نخواهم کرد».

آن شب، پس از آنکه ریچارد خوابید و در زمانی که کیتی موقتاً آرام بود، بار دیگر درباره آن روز فکر کردم و غم عمیقی وجودم را انباشت، غم از دست دادن چیزی که نمی توانستم آن را بیان کنم. در کنار هم قرار گرفتن تصویر خورشید در حال غروب و تصویر خودم در دوران نوجوانی. که قولهای جسارت آمیزی به ملکه ای می داد که هزار سال از مرگ او می گذشت، به یادم آورد که همه چیزهایی که تا پیش از ورود به رامای می شناختم، اکنون پایان یافته است. دو دختر جدید من هرگز جاهایی را که برای من و ژنویو پراز خاطره بودند، نخواهند دید. آنان هرگز بوی علف تازه چیده شده در فصل بهار را استشمام نخواهند کرد. زیبایی درخشان گلها را نخواهند دید، با ساکنان آن آشنا نخواهند شد. البته بجز همین گروه کوچک و مختلطی که آنان خانواده خود می نامند و نماینده حقیری از شکوه زندگی در سیاره پربرکت زمین است.

آن شب من چند دقیقه آرام اشک ریختم، و حتی در حال گریستن هم می دانستم که فردا صبح باز هم همان چهره حاکی از خوشبینی خود را به دیگران نشان خواهم داد. در هر حال، امکان داشت اوضاع بدتر از این هم باشد. ما لوازم ضروری زندگی را داریم: غذا، آب، سرپناه، لباس. سلامت. دوستان خوب و البته عشق و محبت. عشق مهمترین جزء تشکیل دهنده شادی در زندگی انسانی است، چه در کره زمین باشد، چه در رامای. اگر سیمون و کیتی از دنیایی که آن را پشت سر گذاشته ایم تنها عشق را بیاموزند، کافی خواهد بود.

۷

۱ آوریل ۲۲۰۴

امروز از هر نظر روزی غیر عادی بود. اولاً، همین که همه بیدار شدند، من اعلام کردم

که ما امروز را به عنوان روز یادبود الینور آکویتن، که اگر مورخان درست نوشته باشند و ما سالها را طبق تقویم درست حساب کرده باشیم، دقیقاً هزار سال پیش در چنین روزی مرده است، گرامی خواهیم داشت. با خوشحالی دیدم که این فکر مورد حمایت همه خانواده قرار گرفت و ریچارد و مایکل بی درنگ داوطلب شدند که در برگزاری جشن کمک کنند. مایکل، که حالا به جای تاریخ هنر مشغول مطالعه درباره آشپزی است، پیشنهاد کرد که به افتخار ملکه غذا بپزد. ریچارد فوراً رامشگر را برداشت و رفت و هنگام رفتن در گوش من گفت که آن روبات کوچک را برای اجرای نقش هنری پلانتاژنه آماده خواهد کرد.

من درسی کوتاه از تاریخ برای سیمون آماده کرده بودم، تا او را با الینور و جهان در قرن دوازدهم آشنا کنم. او به شکلی غیر معمول به درس توجه نشان داد. حتی کیتی، که هرگز بیش از پنج دقیقه در یک جایی حرکت نمی‌نشاند، همکاری کرد و مزاحم درس ما نشد. او بیشتر وقت صبح را صرف بازی با اسباب‌بازی‌هایش کرد. سیمون در پایان درس از من پرسید که چرا ملکه الینور مرد. هنگامی که پاسخ دادم ملکه به علت پیری مرد، دختر سه ساله‌ام از من پرسید که آیا ملکه الینور به بهشت رفته است.

از سیمون پرسیدم: «تو اینو از کجا یاد گرفتی؟».

او پاسخ داد: «از عمو مایکل، اون به من گفت که آدمای خوب وقتی بمیرن می‌رن تو بهشت و آدمای بد می‌رن تو جهنم».

من پس از اندکی تفکر گفتم: «بعضی از مردم معتقدن بهشت وجود داره و بعضی دیگه از مردم به تناسخ اعتقاد دارن، یعنی اینکه آدمای پس از مردن دوباره برمی‌گردن و به شکل آدمای دیگه زندگی می‌کنن؛ یا حتی به شکل حیوانات مختلف. بعضی دیگه معتقدن زندگی ما معجزه‌ای محدوده، با شروع مشخص و پایان که به معنای مرگ فردی خاصه.» بعد لبخندی زدم و موهای او را نوازش کردم.

سپس دخترم پرسید: «تو به چی معتقدی، مامان؟».

من دچار حالتی شبیه وحشت شدید شدم. با چند اظهار نظر وقت‌گذرانی کردم تا بتوانم درباره آنچه می‌خواهم به او بگویم فکر کنم. عبارتی از شعر تی. اس. الیوت، شاعر محبوبم، «به‌دام پرسشی بی‌پاسخ افتادن» از ذهنم گذشت. خوشبختانه نجات پیدا کردم.

رامشگر، آن روبات کوچک، که لباسی شبیه لباس سوارکاری قرون وسطا به تن داشت، وارد اتاق شد و خود را به عنوان هنری پلاتناژنت، پادشاه انگلستان و همسر ملکه الینور، به سیمون معرفی کرد و گفت: «درود بر تو بانوی جوان.» سیمون لبخند زد. کیتی سرش را بالا آورد و خندید.

روبات کوچک، در حالی که با دستش به اطراف اشاره می‌کرد، گفت: «ملکه و من امپراتوری بزرگی درست کردیم که سرانجام همه انگلستان، اسکاتلند، ایرلند، ویلز و نیمی از فرانسه امروز را دربر گرفت.»

رامشگر متن سخنرانی از پیش آماده شده‌ای را با حرارت تمام خواند، و سیمون و کیتی را با چشمک زدن‌ها و حرکات دستش سرگرم ساخت. سپس دستش را در جیبش برد و یک کارد و چنگال کوچک از آن بیرون آورد، و گفت که وی برای نخستین بار استفاده از آنها را به «انگلیسی‌های وحشی» آموخته است.

پس از پایان سخنرانی روبات، سیمون پرسید: «پس چرا ملکه الینور رو زندانی کردی؟» من لبخند زدم. او واقعاً به درس تاریخ گوش داده بود. سر روبات به سوی ریچارد چرخید. ریچارد انگشتش را بالا آورد، لحظه‌ای مهلت خواست، و از اتاق خارج شد. در کمتر از یک دقیقه، رامشگر یا هنری دوم بازگشت. روبات به سوی سیمون رفت و گفت: «من عاشق یک خانم دیگر شدم و این کارم ملکه الینور رو عصبانی کرد و اون هم برای تلافی کردن، پسرانم رو برضد من تحریک کرد...».

ریچارد و من تازه بحث در مورد علت واقعی زندانی شدن ملکه به دست هنری

(بارها کشف کرده بودیم که هریک از ما روایات مختلفی را درباره تاریخ انگلستان و فرانسه یاد گرفته ایم) را آغاز کرده بودیم که صدایی از دور، که مطمئناً صدای جیغ بود، به گوشمان رسید. چند لحظه بعد هر پنج نفر بیرون آشپخانه بودیم. صدای جیغ تکرار شد.

ما به آسمان بالای سرمان نگاه کردیم. یک پرنده تنها چند صدمتر بالاتر از نوک آسمانخراش‌ها در آسمان در دایره‌ای بزرگ پرواز می‌کرد. ما با عجله به سوی دیوار، در کنار دریای استوانه‌ای، رفتیم تا بتوانیم پرنده را بهتر ببینیم. پرنده بزرگ سه بار جزیره را دور زد. در پایان هردور جیغی طولانی می‌کشید. ریچارد برای او دست تکان داد و فریاد کشید، اما پرنده هیچ توجهی به او نکرد.

پس از حدود یک ساعت بچه‌ها بی‌قرار شدند. همه موافقت کردیم که مایکل بچه‌ها را به آشپخانه ببرد و من و ریچارد تا وقتی که احتمال برقراری تماس وجود داشته باشد، آنجا بمانیم. پرنده همچنان به همان شکل قبلی پرواز می‌کرد. من از ریچارد پرسیدم: «به نظر تو دانه دنبال چیزی می‌گردد؟».

او گفت: «نمی‌دونم.» و هنگامی که پرنده در حال پرواز در هوا به ما نزدیکتر شد، وی باز هم فریاد زد و دست تکان داد. این بار پرنده مسیرش را تغییر داد و شروع به پایین آمدن کرد. وقتی نزدیکتر شد، من و ریچارد هردو توانستیم شکم خاکستری رنگ و دو حلقه قرمز روشن دور گردن او را ببینیم.

من آهسته به ریچارد گفتم: «این دوست ماس.» همان پرنده‌ای که چهار سال پیش پذیرفته بود ما را از روی دریای استوانه‌ای به آن سوییچ ببرد.

اما این پرنده همان موجود سالم و قدرتمندی نبود که در میان پرنده‌گانی که ما را از نیویورک نجات دادند، پرواز می‌کرد. این پرنده لاغر و استخوانی و پوشش مخمل مانند تنش کثیف و ژولیده بود. وقتی پرنده در فاصله بیست متری ما روی زمین نشست. ریچارد گفت: «این پرنده مریضه.»

پرنده به آرامی چیزی گفت و سرش را با حالتی عصبی به اطراف چرخاند؛ گویی منتظر ورود کس دیگری باشد. ریچارد یک قدم به سوی پرنده رفت و پرنده بالهایش را باز کرد، آنها را به هم زد و چند متر عقب رفت. ریچارد آهسته گفت: «چه غذایی داریم که از نظر شیمیایی شبیه خربزه مانا باشد؟».

من سرم را تکان دادم و گفتم: «غیر از جوجه دیشب غذای دیگه‌ای نداریم - صبر کن ببینم، از اون شربت سبز رنگی که بچه‌ها دوست دارن، چیزی باقی مونده. شبیه مایع داخل خربزه ماناست.».

پیش از آنکه من جمله‌ام را تمام کنم، ریچارد رفته بود. در طی ده دقیقه‌ای که تا برگشتن او سپری شد، من و پرنده در سکوت به یکدیگر خیره شده بودیم. من سعی کردم افکار دوستانه‌ای را در ذهنم بگذرانم، به این امید که حسن نیت من به گونه‌ای از راه چشمانم به‌وی منتقل شود. یک بار متوجه شدم که حالت پرنده تغییر کرد، اما اصلاً در نمی‌یافتم که معنای آن تغییر حالت چیست.

ریچارد در حالی بازگشت که یکی از کاسه‌های سیاه ما را پر از شربت سبزرنگ کرده بود. او کاسه را جلو ما گذاشت و در حالی که من و او حدود شش یا هشت متر عقب می‌رفتیم، به آن اشاره کرد. پرنده با گامهای کوتاه و منقطع به کاسه نزدیک شد و سرانجام درست در مقابل آن ایستاد. منقارش را درون مایع فرو کرد. جرعه‌ای کوچک نوشید و سپس سرش را بالا آورد تا آن را فرو دهد. ظاهراً انتخاب ما درست بود، زیرا در کمتر از یک دقیقه ظرف مایع خالی شد. هنگامی که پرنده نوشیدن مایع را تمام کرد، دو قدم عقب رفت، بالهایش را کاملاً باز کرد و یک دور کامل چرخید.

من دستم را به سوی ریچارد دراز کردم و گفتم: «حالا ما باید جواب تشکر شو بدیم.» ما هم یک دور چرخیدیم، درست همان کاری که چهار سال پیش برای سپاسگزاری و خداحافظی انجام داده بودیم. هنگامی که چرخیدن تمام شد به سمت او ایستادیم و تعظیم کردیم. به نظر من و ریچارد چنین رسید که پرنده لبخند زد، اما بعداً

هر دو اعتراف کردیم که تصویری بیش نبوده است. پرنده خاکستری رنگ مخملی بالهایش را باز کرد، از زمین برخاست و بر فراز سرما در هوا اوج گرفت. من از ریچارد پرسیدم: «به نظر تو کجا داره می‌ره؟». او به آرامی پاسخ داد: «اون پرنده داره می‌ره، داره برای آخرین بار به دنیایی که می‌شناسه نگاه می‌کنه».

۶ ژانویه ۲۲۰۵

امروز، روز تولد من است. اکنون من چهل و یک سال دارم. دیشب بار دیگر یکی از آن رؤیاهای آشکار را دیدم. من خیلی پیر بودم. موهایم کاملاً خاکستری و چهره‌ام پراز چین و چروک شده بود. من در یک قلعه زندگی می‌کردم - جایی در نزدیکی لوآر، که فاصله چندانی با بووآ نداشت - دو دختر بزرگ (که در رؤیا هیچ کدام شبیه سیمون یا کیتی نبودند) و سه نوه داشتم. پسرها همه درس نوجوانی بودند و از نظر جسمی کاملاً سالم، اما هریک از آنان از یک نظر معیوب بودند. همه‌شان گیج و کودن و حتی شاید عقب افتاده به نظر می‌رسیدند. به یاد می‌آورم که در رؤیا سعی می‌کردم برایشان توضیح دهم که مولکول هموگلوبین چگونه اکسیژن را از دستگاه تنفسی به بافتها منتقل می‌کند. هیچ‌یک از آنان نمی‌توانستند آنچه را می‌گفتم بفهمند.

با حالتی افسرده از خواب بیدار شدم. نیمه‌های شب بود و همه افراد خانواده خوابیده بودند، مثل همیشه. وارد راهرو شدم و به اتاق بچه‌ها رفتم تا اطمینان پیدا کنم هر دو دخترم پتوهای سبکشان را روی خودشان انداخته‌اند. سیمون به ندرت در خواب تکان می‌خورد، اما کیتی، طبق معمول، پتو را از روی خودش کنار زده بود. من دوباره پتو را روی او انداختم و سپس بر روی یکی از صندلیها نشستم.

چه چیز مرا آزار می‌دهد؟ به این موضوع فکر کردم. چرا من این همه رؤیا درباره بچه‌ها و نوه‌هایم می‌بینم؟

در هفته گذشته، روزی من به شوخی موضوع داشتن بچه سوم را مطرح کردم و ریچارد، که بار دیگر دچار یکی از آن حالات افسردگی طولانی خود گردیده است، به شدت عصبانی شد. گمان می‌کنم او هنوز هم از اینکه من توانستم متقاعدش سازم کیتی را داشته باشیم، متأسف است. من موضوع گفت‌وگو را بی‌درنگ عوض کردم، چون نمی‌خواستم باعث بدتر شدن حال او شوم.

آیا در این وضعیت بحرانی من واقعاً یک بچه دیگر می‌خواهم؟ با توجه به موقعیتی که اکنون در آن هستیم آیا این فکر بی‌معنا نیست؟ بدون توجه به دلایل شخصی که در این لحظه ممکن است برای دوباره بچه‌دار شدن داشته باشم، یک دلیل بیولوژیک محکم و قوی برای تداوم تولید مثل وجود دارد. بهترین حدس ما درباره سرنوشتمان این است که ما هرگز تماس مجددی با سایر اعضای جامعه بشری نخواهیم داشت. اگر در این نسل ما آخرین نفرها باشیم، توجه به یکی از اصول اساسی تکامل کاری عاقلانه خواهد بود: حداکثر تنوع ژنتیک بالاترین احتمال را برای ادامه بقا در محیط زیستی نامطمئن به وجود می‌آورد.

پس از رؤیای دیشب، داستان آن رؤیا را در ذهنم ادامه دادم. از خودم پرسیدم، فرض کن که راما به هیچ جای مشخصی نمی‌رود، دست‌کم نه به این زودی، و ما تا پایان عمر در همین وضعیت به سر خواهیم برد. پس به احتمال فراوان سیمون و کیتی بیشتر از ما سه نفر عمر خواهند کرد. بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پرسش من این بود، اگر نتوانیم به نحوی اسپرم مایکل یا ریچارد را نگهداری کنیم (و مشکلات بیولوژیک و جامعه‌شناختی این کار هر دو مشکلاتی جدی خواهند بود)، دختران من هرگز نخواهند توانست بچه‌دار شوند. خود آنان ممکن است به بهشت یا نیروانا^۱ یا دنیایی دیگر برسند، اما سرانجام از میان خواهند رفت و ژنهایشان نیز همراه آنان خواهد مرد.

1. nirvana: سعادت جاودانی، به اعتقاد بوداییان و مذاهب معتقد به تناسخ؛ بهشت جاودان است.

آن گاه ادامه دادم. اما با این فرض که من پسری به دنیا آورم، دو دخترم یک نفر همسن خودشان را خواهند داشت که بتوانند با کمک او مشکل تداوم نسل را حل کنند.

در این مرحله از اندیشیدن بودم که فکری حقیقتاً جنون آمیز در ذهنم به وجود آمد. یکی از تخصصهای عمده من در دوران آموزش پزشکی، ژنتیک بود، بویژه در زمینه نقایص ارثی. من مطالعات خودم را درباره خانواده‌های سلطنتی اروپا در فاصله قرنهای پانزدهم تا هجدهم و بسیاری از افراد «ناقص» که در نتیجه ازدواجهای خانوادگی پی‌درپی در این خاندانها به وجود آمده بودند، به یاد آوردم. یک پسر که به وسیله من و ریچارد به وجود آمده باشد، همان اجزای ژنی را خواهد داشت که سیمون و کیتی دارند. در فرزندان حاصل از ازدواج آن پسر با هریک از دو دختر، نوه‌های ما، احتمال نقایص ژنتیک بسیار زیاد خواهد بود. اما پسری که به وسیله من و مایکل به وجود آمده باشد، تنها نیمی از ژنهایش با دخترها مشترک خواهد بود و، اگر اطلاعات درست در حافظه‌ام مانده باشد، در فرزندان او و سیمون یا کیتی احتمال بروز نقایص ژنتیک بسیار کمتر خواهد بود.

این فکر احمقانه را بی‌درنگ از ذهنم بیرون راندم. اما بیرون نرفت. اواخر شب، هنگامی که باید می‌خوابیدم. ذهنم دوباره به سراغ همان موضوع رفت. از خودم پرسیدم اگر دوباره از ریچارد باردار شوم و دختری دیگری به دنیا آورم چه می‌شود؟ آن گاه تکرار این فرایند لازم خواهد بود. من هم اکنون چهل و یک سال دارم. تا آغاز یائسگی چند سال دیگر فرصت خواهم داشت، حتی اگر با استفاده از دارو آن را به تأخیر بیندازم؟ بر مبنای دو فرض موجود، هیچ مدرکی وجود ندارد که ریچارد بتواند پسر به وجود آورد. ما می‌توانیم یک آزمایشگاه بسازیم و اسپرمهای نر را از میان اسپرمهای او جدا کنیم، اما این کار به تلاشی عظیم از جانب ما و ماهها وقت برای انتقال این فکر به رامایی‌ها احتیاج دارد. تازه در آن صورت هم مسئله حفظ اسپرمها

و انتقال آنها به تخمدانها وجود خواهد داشت.

من به بسیاری از شیوه‌های اثبات شده انتخاب جنس جنین فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من و ریچارد در صورتی که با دقت عمل کنیم، شانس داشتن یک پسر را خواهیم داشت. اما در اعماق ذهنم این فکر هنوز وجود داشت که اگر مایکل پدر این جنین باشد، احتمال پسر بودن او بسیار بیشتر خواهد بود. هرچه باشد، دو فرزند از سه فرزند او پسر بودند و این حاصل پدیده‌ای تصادفی بود. هر قدر که من احتمال پسر دار شدن را با ریچارد افزایش دهم، این نتیجه، یعنی پسر دار شدن، در مورد مایکل قطعی‌تر خواهد بود.

پیش از آنکه خوابم ببرد، به نظر آمد که این فکر تا چه اندازه غیر عملی است. روش مطمئن برای تلقیح مصنوعی (که من باید ناظر و در عین حال عامل آن باشم)، باید ابداع می‌شد. آیا ما در وضعیت کنونی می‌توانیم این کار را انجام دهیم و هم جنس و هم سلامت جنین را تضمین کنیم؟ حتی بیمارستان‌های کره زمین، با تمام امکاناتی که در اختیار آنهاست، همیشه موفق نمی‌شوند. راه دیگر، نزدیکی کردن با مایکل بود، راهی که پیامدهای روانی و اجتماعی آن به اندازه‌ای وخیم به نظر می‌رسید که این فکر را به کلی کنار گذاشتم.

(شش ساعت بعد) مایکل و ریچارد امشب مرا با شامی مخصوص غافلگیر کردند، مایکل حالا دیگر آشپزی کامل است. غذا، همان‌طور که تبلیغ شده بود، مزه‌ای مشابه خوراک ران گوساله ولینگتون داشت، اگرچه ظاهر آن بیشتر شبیه سوپ اسفناج بود. آن دو، مایع قرمز رنگی را هم به ترکیب سفره اضافه کرده و اسم آن را شراب گذاشته بودند. چون خیلی بدمزه نبود، آن را نوشیدم، و با کمال تعجب دریافتم که مقداری الکل در آن وجود دارد و حتی حالتی شبیه مستی به من دست داد. در واقع، هنگامی که شام به پایان رسید هر سه نفرمان دچار همین حالت شده

بودیم. دخترها، بویژه سیمون. از رفتار ما گیج شده بودند. هنگام خوردن دسر - کیک نارگیلی - مایکل به من گفت که چهل و یک عددی واقعاً خاص است. سپس توضیح داد که این عدد بزرگترین عدد اولی است که زنجیره‌ای طویل از اعداد اول را تشکیل می‌دهد که نام آنها کوادراتیک است. هنگامی که معنای کوادراتیک را از او پرسیدم، خندید و گفت که نمی‌داند، اما او آن زنجیره چهل عددی را که درباره‌اش حرف می‌زد برایم نوشت: ۴۱، ۴۳، ۴۷، ۵۳، ۶۱، ۷۱، ۸۳، ۹۷، ۱۱۳، ... و در پایان عدد ۱۶۰۱. او به من اطمینان داد که همه اعداد موجود در این زنجیره، اعداد اول هستند. سپس در پایان سخنانش گفت: «بنابراین، چهل و یک باید عددی جادویی باشد».

در حالی که من مشغول خندیدن بودم، نابغه ریاضی ما، ریچارد، نگاهی به اعداد انداخت و پس از حدود یک دقیقه ور رفتن با کامپیوتر خودش، برای من و مایکل توضیح داد که چرا به آن مجموعه اعداد، نام کوادراتیک داده شده است. او چیزی را که به نظر خودش مثال بود به ما نشان داد و گفت: «تفاضلهای دوم همیشه ثابت هستن. بنابراین تمام این زنجیره‌رو می‌شه با یک عبارت کوادراتیک ساده نشون داد... فرض کن $f(N) = N^2 - N + 41$ باشد، در حالی که N ممکنه هر عدد صحیحی از صفر تا چهل باشه. اون معادله می‌تونه تمام زنجیره‌رو به وجود بیاره. یا بهتر از اون، فرض کن $f(N) = N^2 - 81N + 1681$ باشد، و N عددی صحیح از صفر تا هشتاد. این فرمول کوادراتیک در انتهای زنجیره اعداد شما شروع می‌شه، یعنی $f(1) = 1601$ و تا اول زنجیره به صورت نزولی ادامه پیدا می‌کنه. در محل $f(40) = (41) = 41$ حالتش برعکس می‌شه و دوباره تا آخر زنجیره به صورت صعودی ادامه پیدا می‌کنه».

ریچارد لبخند زد. مایکل و من فقط با شگفتی به او خیره شده بودیم.

* * *

امروز کیتی دومین سال تولدش را جشن گرفت و همه خوشحال بودند، بویژه ریچارد. او دختر کوچکش را دوست دارد، حتی با آنکه کیتی گاهی اوقات تا مرز خشمگین کردن پدرش، سربه سر او می گذارد. برای روز تولدش، ریچارد او را تا کنار در آشیانه هشت پانکبوت ها برد و آنها با هم نرده های محافظ را به شدت تکان دادند. من و مایکل موافق این کار نبودیم. اما ریچارد خندید و به کیتی چشمک زد.

سر شام سیمون یک قطعه کوتاه پیانو را که مایکل به او آموخته بود، نواخت و ریچارد، همراه با خوراک ماهی، مقداری شراب بسیار عالی هم برای ما آماده کرده بود. در راما، خوراک ماهی به املت روی کره زمین مشابهت دارد. کمی گیج کننده است، اما همه ما اصرار داریم که روی غذاها نامهایی بگذاریم که با مواد موجود در آنها متناسب باشد.

من خیلی خوشحالم، با آنکه باید اعتراف کنم به دلیل گفت و گویی که قرار است با ریچارد انجام دهم اندکی عصبی هستم. در حال حاضر او خوش اخلاق و سر حال است، بیشتر به این دلیل که شدیداً مشغول کار بر روی، نه یک طرح، بلکه دو طرح مهم است. او نه تنها معجونهایی می سازد که مزه و میزان الکل آنها با بهترین شرابه های کره زمین رقابت می کند، بلکه در حال ساختن مجموعه ای جدید از روباتهای بیست سانتیمتری بر مبنای شخصیت های نمایشنامه های ساموئل بکت، نامزد دریافت جایزه نوبل در قرن بیستم. هم هست. مایکل و من چند سال است که ریچارد را تشویق می کنیم دوباره شخصیت های شکسپیری خود را بسازد، ولی یاد دوستان از دست رفته اش همیشه مانع این کار بوده است. اما در مورد نمایشنامه نویسی دیگر - خوب، موضوع فرق می کند. او اکنون چهار شخصیت اصلی نمایشنامه آخر بازی^۱ را تمام کرده است. امشب بچه ها، هنگامی که نگ و نل پیر از

سطل زباله‌هایشان بیرون آمدند و فریاد زدند: «فرنی، فرنی منو برام بیارین.»
شادمانه می‌خندیدند.

من فکرم را در مورد داشتن پسری که پدرش مایکل باشد، بی‌شک با ریچارد در میان خواهم گذاشت. من مطمئنم که او علت علمی و منطق حرف مرا می‌پذیرد، اما نمی‌توانم انتظار داشته باشم در این مورد مشتاقانه رضایت دهد. البته من هنوز فکرم را اصلاً با مایکل در میان نگذاشته‌ام، اما او می‌داند که من در فکر مسئله مهمی هستم، زیرا از وی پرسیده‌ام که آیا حاضر است امروز بعد از ظهر از بچه‌ها مراقبت کند تا من و ریچارد برای گردش و گفت‌وگو با هم از آشیانه خارج شویم.

عصبی بودن من در این مورد، احتمالاً بی‌دلیل است. بدون شک اساس این نگرانی تعریفی از رفتار مناسب است که مسلماً در وضعیت کنونی ما مصداق ندارد. ریچارد این روزها سر حال است. به نظر می‌رسد این اواخر مغزش بهتر کار می‌کند. ممکن است هنگام گفت‌وگو واکنش‌های بدی نشان دهد، اما شرط می‌بندم در پایان با من موافقت خواهد کرد.

۸

۷ مه ۲۲۰۵

این بهار برای ما فصل غم بوده است. اوه خدای بزرگ، ما آدمهای فانی چقدر احمق و نادانیم. ریچارد، ریچارد، خواهش می‌کنم برگرد.

از کجا آغاز کنم؟ و چگونه؟ آیا جرئت می‌کنم مرتکب این گناه شوم؟ در عرض یک دقیقه صحنه‌هایی را دوباره می‌بینم که یک دقیقه... در اتاق بغلی مایکل و

سیمون در حال رفت و آمد هستند و درباره میکال آنژ گفت و گو می کنند.

پدرم همیشه به من می گفت که همه اشتباه می کنند. اما چرا اشتباه من این قدر بزرگ بود؟ آن فکر معقول به نظر می آمد. سمت چپ مغزم می گفت که فکری منطقی است، اما در اعماق وجودم، همیشه منطق حاکم مطلق نیست. احساسات همیشه منطقی نیستند. حسادت حاصل کار برنامه ای کامپیوتری نیست.

هشدارهای بسیاری وجود داشت. در نخستین بعدازظهر، که در کنار دریای استوانه ای نشسته و به اصطلاح، به پیک نیک آمده بودیم، در چشمان ریچارد می دیدم که او از چیزی ناراحت است. به خودم گفتم: آهای، نیکول، عقب نشینی کن...

اما ریچارد بعداً خیلی منطقی با مسئله برخورد کرد. او همان روز بعدازظهر گفت: «البته، چیزی که تو مطرح می کنی از نظر ژنتیکی کار درستیست. ما با هم موضوع رو به مایکل می گیم. بهتره هرچه زودتر تمومش کنیم و امیدوار باشیم که با یک بار نزدیکی مسئله حل بشه».

در آن هنگام واقعاً خوشحال شدم. هرگز به این فکر نیفتادم که امکان دارد مایکل مخالفت کند. او آن شب، پس از آنکه بچه ها خوابیدند، و چند ثانیه بعد از پی بردن به منظور ما گفت: «این کار گناهه».

ریچارد ناراحت شد و گفت که کل مفهوم گناه، حتی در کره زمین، پدیده ای نابجاست و مایکل در واقع فردی احمق است. در پایان گفت و گو مایکل بی پرده از ریچارد پرسید: «تو واقعاً می خوای که من این کارو بکنم؟».

ریچارد پس از کمی مکث گفت: «نه. اما این کار مطمئناً به نفع بچه های ماست.» من باید به آن «نه» بیشتر توجه می کردم.

هرگز حدس نمی زدم که ممکن است طرح من ناموفق باشد. من دوره تخمک گذاری خودم را با دقت پیگیری کردم. هنگامی که شب تعیین شده فرارسید،

من به ریچارد اطلاع دادم و او برای آغاز یکی از گردشهای طولانی خود در راما، از آشیانه خارج شد. مایکل عصبی بود و نمی‌توانست بر احساس گناه خود غلبه کند. من در برنامه‌ریزی خود برای انجام گرفتن این کار، حتی در بدترین فرض ممکن هم به این فکر نکرده بودم که امکان دارد مایکل نتواند با من همبستر شود. اما او نتوانست این کار را بکند و من ناچار به‌سوی اتاق خودم باز گشتم. اما هنگامی که در راهرو بودم دریافتم که هنوز آماده‌رو به‌رو شدن با ریچارد نیستم. به‌دیوار تکیه دادم و با احساسات شدیدی که وجودم را در بر گرفته بود مقابله کردم. چرا من فرض کرده بودم همه‌چیز به‌سادگی انجام خواهد شد؟ و حالا به‌ریچارد چه می‌توانم بگویم.

هنگامی که وارد اتاق شدم از صدای نفس کشیدن ریچارد پی بردم که هنوز ن خوابیده است. اگر اندکی بیشتر جرئت داشتم، همان هنگام به‌او می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده است. اما در آن لحظه به‌نظم آمد که بهتر است چیزی نگویم. این کارم اشتباهی بزرگ بود.

دو روز پس از آن، روزهایی دشوار و پراز تنش بود. هیچ‌کس به‌آنچه ریچارد یک‌بار آن را «فرایند بارور کردن» نامید، اشاره‌ای نکرد. آن‌دو سعی داشتند طوری رفتار کنند که گویی همه‌چیز عادی است. شب دوم، پس از شام ریچارد را متقاعد کردم که با هم قدم بزنیم تا مایکل بتواند بچه‌ها را بخواباند.

ما در کنار دریای استوانه‌ای روی دیوار ایستاده بودیم و ریچارد درباره‌ی فرایند تخمیر شراب جدید ساخت خودش توضیح می‌داد. در بین سخنانش، حرف او را قطع کردم و دستش را گرفتم. در حالی که در چشمان وی محبت و اطمینان را جستجو می‌کردم به‌او گفتم: «ریچارد، این خیلی مشکله...» ولی نتوانستم به‌حرفم ادامه بدهم.

او در حالی که به‌زور لب‌خند می‌زد، پرسید: «موضوع چیه. نیکی؟».

من پاسخ دادم: «خُب، موضوع مربوط به مایکله، می‌دونی... در واقع هیچ اتفاقی نیفتاد... اون نمی‌تونست...».

ریچارد مدتی به من خیره شد و سپس پرسید: «منظورت اینه که اون دچار ناتوانی...».

ابتدا سرم را تکان دادم و حرف او را تأیید کردم، اما بعد با حرکت دادن سرم به علامت نفی، او را کاملاً گیج ساختم. با کلمات منقطع و با لکنت گفتم: «شاید... واقعاً... نه، اون شب که من رفتم تو اتاقش... گمان می‌کنم خیلی مضطرب بود، یا احساس گناه می‌کرد... شاید چون خیلی وقته...» حرفم را قطع کردم، چون متوجه شدم که دارم بیش از حد حرف می‌زنم.

ریچارد مدت درازی، که به نظر من پایان نداشت، به دریا خیره شد، سرانجام با لحنی کاملاً بی‌احساس گفت: «می‌خواهی این کارو تکرار کنی؟» او حتی برنگشت که به من نگاه کند.

پاسخ دادم: «من... من نمی‌دونم.» و دست او را فشار دادم. می‌خواستم چیز دیگری بگویم، می‌خواستم بپرسم که آیا این کار برای او قابل تحمل است، اما ریچارد ناگهان از پهلوی من کنار رفت و با لحنی خشک گفت: «هر وقت به نتیجه رسیدی به من بگو».

به مدت یکی دو هفته مطمئن بودم که این فکر را برای همیشه از ذهنم بیرون خواهم کرد. دوباره شادی به خانواده ما بازگشت، خیلی کند و آهسته، و با حالتی غیر واقعی.

آن شب در کنار ریچارد دراز کشیده بودم و هر دو بیدار بودیم، او به سوی من برگشت و گفت: «باید بگم که من مدتی واقعاً نگران بودم، این فکر که تو با مایکل، حتی به دلایل ظاهراً منطقی، رابطه جنسی داشته باشی، داشت منو دیوونه می‌کرد. می‌دونم که منطقی به نظر نمی‌رسه، ولی من واقعاً می‌ترسیدم که تو از این کار

خوشت بیاد - می فهمی؟ - و این باعث بشه که روابط ما دچار اشکال بشه».

بدیهی بود که ریچارد تصور می کند من دیگر نمی خواهم دست به این کار بزنم. آن شب در این مورد با او بحث نکردم. چون من هم در آن لحظه خوشحال بودم، اما چند روز بعد، هنگامی که در کتابهای پزشکی خودم به خواندن مطالبی درباره ناتوانی جنسی پرداختم، دریافتم که هنوز هم واقعاً قصد دارم طرحم را به مورد اجرا بگذارم.

هفته پیش دوباره اقدام کردم. اما باز هم بی نتیجه بود. این بار هنگامی که به نزد ریچارد باز گشتم او در کنار پوزو. یکی از شخصیت‌های نمایشنامه «در انتظار گودو»، روی زمین زانو زده و مشغول کار بود. روبات کوچک داشت یکی از سخنرانی‌های طولانی و پرطنین خود را در مورد بی فایده بودن همه چیز، اجرا می کرد. ریچارد ابتدا توجهی به من نکرد. سپس، بعد از ساکت کردن پوزو، رویش را به سوی من برگرداند و با لحنی تند و نیشدار گفت: «این بار خیلی طول کشید.» من با ناراحتی پاسخ دادم: «بی فایده بود. گمان می کنم...».

ریچارد ناگهان با عصبانیت فریاد زد: «مزخرف نگو، من اون قدرها هم احمق نیستم. من شما زنارو می شناسم. شماها خیال می کنین...».

من بقیه حرفهای ریچارد را به خاطر ندارم. تنها وحشت خودم را هنگامی که او، با چشمانی پر از خشم به من نزدیک شد، به یاد می آورم. پنداشتم قصد کتک زدن مرا دارد، و حالت دفاعی به خود گرفتم. اشک از چشمانم سرازیر شد و روی گونه‌هایم غلتید. ریچارد خیلی ناسزا به من گفت و حتی رنگ پوستم را نیز مسخره کرد. هنگامی که با عصبانیت دستش را بالا آورد، من از اتاق بیرون دویدم. او دیوانه شده بود. از درون راهرو به سوی پله‌ها دویدم و از آشیانه خارج شدم. سر راهم نزدیک بود با کیتی برخورد کنم، او بر اثر صدای فریادها بیدار شده و با آشفتگی و حیرت در آستانه در اتاق خودش ایستاده بود.

درون راما هوا روشن بود. من، در حالی که گه گاه گریه می کردم، تقریباً یک

ساعت راه رفتم. از دست ریچارد عصبانی بودم. اما از خودم هم عمیقاً احساس نارضایی می کردم. ریچارد حرفهای زشتی به من زده بود. اما من به آنها پاسخ نداده بودم. اما آیا حرفهای او کاملاً دور از حقیقت بود؟

من خودم را متقاعد کردم که انگیزه درستی برای این کار داشتم، اما از ابتدا باید متوجه می شدم که کاری بسیار احمقانه است. اگر هیچ کس دیگر به این امر پی نمی برد، خودم باید می فهمیدم که اجرای این طرح واقعاً ناممکن است.

مطمئناً پس از مشاهده واکنش اولیه ریچارد (و همین طور هم مایکل) من باید این فکر را بی درنگ کنار می گذاشتم. شاید ریچارد از بعضی نظرها حق داشت. شاید من خیلی لجوج هستم، و در مورد این فکر وسواس پیدا کرده ام، اما یقین دارم که منظور بد و نادرستی از این کار نداشتم.

هنگامی که باز گشتم، اتاق تاریک بود. لباسم را عوض کردم و برای خواب وارد رختخواب شدم. چند ثانیه بعد، ریچارد برگشت، دستانم را در دست گرفت و گفت: «عزیزم، نیکول. من واقعاً متأسفم. خواهش می کنم منو ببخش».

از آن به بعد تاکنون دیگر صدای او را نشنیده ام. اکنون شش روز از رفتنش می گذرد. آن شب من آرام خوابیدم، غافل از اینکه ریچارد در حال جمع کردن وسایل خویش است و یادداشتی برای من گذاشته است. در ساعت هفت صبح، صدایی شبیه زنگ ساعت مرا بیدار کرد. سطح پرده سیاه را پیغامی پر کرده بود، بدین مضمون: «فقط برای نیکول دژاردن - اگر قصد خواندن داری، تکه حرف «ک» را فشار بده.» بچه ها هنوز بیدار نشده بودند، بنابراین تکه «ک» را روی صفحه کلید پیدا کردم و فشار دادم.

یادداشت این گونه بود:

نیکول عزیزم، این مشکلترین نامه ای است که تاکنون در تمام عمرم نوشته ام. من موقتاً تو و خانواده را ترک می کنم. می دانم که این کار مشکلاتی

برای شما به وجود می آورد، برای تو، مایکل و دخترها، اما باور کن این تنها راه است. پس از دیشب به نظر من روشن است که راه حل دیگری وجود ندارد.

عزیزم، من تو را با تمام قلبم دوست دارم و می دانم، یعنی هنگامی که مغزم زمام اختیار احساساتم را در دست دارد، کاری که تو می خواهی انجام بدهی به نفع خانواده است. من از حرفهایی که دیشب زدم واقعاً شرمندم. و از آن بدتر، فحشهایی که به تو دادم. امیدوارم که بتوانی مرا ببخشی. با آنکه مطمئن نیستم خود من بتوانم خودم را ببخشم، و ابراز محبت تو را در برابر خشم جنون آمیز و افسار گسیخته خودم هرگز از یاد نخواهم برد.

حسادت چیز وحشتناکی است. عبارت حسد صاحبش را مسخره می کند، در واقع نوعی ساده نگری درباره این موضوع است. حسادت مثل خوره است. حسادت کاملاً فراگیر، مطلقاً غیرمنطقی و بی اندازه ناتوان کننده است. حتی بهترین مردم این دنیا وقتی در دام این پدیده می افتند، بهتر از حیوانی عصبانی رفتار نمی کنند.

نیکول، عزیزم، من درباره پایان ازدواج خودم با سارا تمام حقیقت را به تو نگفتم. ماهها بود به این مسئله مشکوک شده بودم که او، شبهایی را که در لندن می گذراند، در کنار مردان دیگر است. نشانه هایی فراوان در این مورد وجود داشت - لباسهای جدیدی که هیچ وقت آنها را در کنار من نپوشیده بود، علاقه ناگهانی به رفتارهای خاص و بی سابقه، تماسهای تلفنی که در آن سوی خط کسی حرفی نمی زد - اما من چنان دیوانه وار عاشق سارا بودم، و آن قدر اطمینان داشتم که در صورت مواجهه با موضوع ازدواج ما به آخر می رسد، که هیچ کاری انجام ندادم، مگر وقتی که از شدت حسادت خشمگین شدم.

در واقع شعله حسادت و خشم من تنها هنگامی فروکش می کرد که تصویر جسد سارا را در ذهنم مجسم می ساختم. هنگامی که خانم سینگلر آن

شب به من تلفن کرد و من فهمیدم که دیگر نمی‌توانم وانمود کنم سارا زن وفادار است، به قصد کشتن او و معشوقش به لندن رفتم.

خوشبختانه من اسلحه گرم نداشتم و عصبانیت بیش از اندازه باعث شد فراموش کنم چاقویی را در جیب پالتویم گذاشته‌ام. اما اگر آن جنجال به پا نشده بود و همسایه‌ها مرا نگرفته بودند، مطمئناً هر دو را می‌کشتم.

ممکن است به این فکر بیفتی که این موضوع به تو چه ربطی دارد. می‌دانی عزیزم، هریک از ما در طول زندگی الگوهای رفتاری خاصی پیدا می‌کند. حسادت جنون‌آمیز، حتی پیش از دیدن تو، در من وجود داشت. در آن دو باری که تو به اتاق مایکل رفتی، من نتوانستم جلو بازگشت خاطرات مربوط به سارا را بگیرم. می‌دانم که تو سارا نیستی، می‌دانم که تو به من کلک نمی‌زنی، با وجود این، احساسات من در این مورد همان حالت جنون‌آمیز را دارد. عجیب این است که در مورد تو حساسیت من خیلی شدیدتر از زمانی است که با سارا زندگی می‌کردم.

امیدوارم متوجه مقداری از این حرفها شده باشی. من تو را ترک می‌کنم چون نمی‌توانم بر حسادت خودم مسلط شوم؛ حتی اگر بدانم که کاری غیرمنطقی است. من نمی‌خواهم مثل پدرم بشوم، در رویارویی با بدبختی میخوارگی کنم و زندگی همه اطرافیانم را به جهنم مبدل سازم. من احساس می‌کنم تو سرانجام موفق خواهی شد بچه‌دار بشوی. اما ترجیح می‌دهم که در این مدت تو را با اخلاق تند و تحمل ناپذیرم رنج ندهم.

گمان می‌کنم که خیلی زود برگردم، مگر آنکه در این مدت با خطرهای پیش‌بینی نشده روبه‌رو شوم. اما زمان دقیق بازگشتم را نمی‌دانم. من به دوره‌ترمیم نیاز دارم، به نحوی که بتوانم دوباره در خانواده نقشی اساسی را برعهده بگیرم. به دخترها بگو که من به مسافرت رفته‌ام. بخصوص با کیتی مهربان

باش - او بیش از همه برای من دلتنگی خواهد کرد».

من تو را دوست دارم، نیکول. می دانم که درک علت رفتن من برای تو مشکل است. اما لطفاً سعی کن بفهمی.

ریچارد

۱۳ مه ۲۲۰۵

امروزم به مدت پنج ساعت تمام در همه جای نیویورک به جستجوی ریچارد پرداختم. در کنار گودالها، هردو توری مشبک و هر سه میدان. من در طول دیوار ساحلی تمام نیویورک را دور زدم. نرده محافظ آشیانه هشت پانکبوت ها را تکان دادم و حتی مقداری هم در آشیانه پرنده ها جلو رفتم. همه جا نام او را صدا زدم. به یاد آوردم که ریچارد پنج سال پیش مرا به این علت پیدا کرد که روی یکی از روباتهای شکسپیری خود، **پرنس هال**، دستگاه ارسال علایم نصب کرده بود. من امروز می توانستم از چنین دستگاهی استفاده کنم.

هیچ جا اثری از ریچارد دیده نمی شد. گمان می کنم او جزیره را ترک کرده است. ریچارد شناگری بسیار ماهر است - او به سادگی می تواند تا نیم استوانه شمالی هم شنا کند - اما ریچارد با آن جانوران عجیب و غریب موجود در دریای استوانه ای چه کرده است؟ آیا آنها به او اجازه رد شدن داده اند؟

برگرد ریچارد. دلم برایت تنگ شده. دوستت دارم.

حتماً ریچارد چند روزی پیش از رفتن به این فکر افتاده بود. برای آنکه کار من و مایکل را تا حد امکان ساده تر کند، او تمام تماسهای ما را با رامایی ها به صورت فهرست درآورده و تا آخرین تاریخ مطابق آن تنظیم کرده بود. وی بزرگترین ساک ما و بهترین دوستش رامشگر را با خودش برده، اما آن روباتهای بکت را برای ما گذاشته بود.

از هنگامی که ریچارد رفته، غذا خوردن برای همه ما کاری رنج‌آور شده است. کیتی تقریباً همیشه عصبانی است. او می‌خواهد بداند که پدرش کی باز خواهد گشت و چرا مدتهاست که ما را ترک کرده است. مایکل و سیمون اندوه خود را در سکوت تحمل می‌کنند. پیوند آنان همچنان عمیقتر می‌شود. به نظر می‌رسد که آن دو یکدیگر را به خوبی آرام می‌کنند. خود من، سعی کرده‌ام توجه بیشتری به کیتی نشان بدهم، اما اصلاً نمی‌توانم جانشین پدر محبوب او باشم.

شبه‌ها واقعاً وحشتناک است. من نمی‌خواهم. روابطم را در طی دو ماه اخیر با ریچارد بارها و بارها مرور می‌کنم و دوباره به بررسی اشتباهاتم می‌پردازم. نامه‌او پیش از رفتن خیلی از موضوعات را آشکار ساخت. من هرگز تصور نمی‌کردم که مشکلات پیشین ریچارد با سارا، کوچکترین تأثیری بر ازدواج من و او داشته باشد، اما اکنون می‌فهمم که حرف ریچارد درباره‌الگوهای رفتاری چه معنایی دارد.

در زندگی احساسی من هم الگوهایی وجود دارد. مرگ مادرم، هنگامی که دهساله بودم، به من وحشت‌ناهایی را آموخت. ترس از دست دادن ارتباطی محکم، صمیمیت و اعتماد را برای من مشکل کرده است. پس از مادرم، من ژنویو را از دست دادم، بعد پدرم را، و حالا، دست کم موقتاً، ریچارد را، هر بار که این الگو تکرار می‌شود، تمام غمهای گذشته را هم احساس می‌کنم. دو شب پیش، هنگامی که در حال گریستن خوابم برد، دریافتم که دلم فقط برای ریچارد تنگ نشده است، بلکه برای مادرم، ژنویو و پدرم هم دلتنگ هستم. من تمام این فقدانها را یک بار دیگر احساس می‌کردم. بنابراین حالا می‌توانم درک کنم که چگونه رابطه من با مایکل توانست خاطرات رنج‌آور زندگی با سارا را در ریچارد دوباره زنده کند.

فرایند یادگیری هرگز متوقف نمی‌شود. اکنون من چهل و یک سال دارم و تازه در حال کشف جنبه‌ای دیگر از حقیقت درباره‌روابط انسانها هستم. من زخم عمیقی در روح ریچارد ایجاد کرده‌ام. مهم نیست که نگرانی ریچارد در این مورد که روابط من با

مایکل باغث سردی ارتباطم با وی می‌گردد، دارای مبنای منطقی نیست. منطق در اینجا حرفی برای گفتن ندارد. درک و احساس تنها چیزی است که به حساب می‌آید. من فراموش کرده بودم که تنهایی ممکن است چقدر خنده‌کننده باشد. من و ریچارد پنج سال در کنار هم بوده‌ایم. او شاید همه خصوصیات همسری مطلوب را نداشته باشد، اما همراه و همدم بسیار خوبی برای من بوده است و بدون تردید، زیرکترین انسانی است که من تاکنون دیده‌ام. اگر او بازنگردد، رویداد غم‌انگیز جبران‌ناپذیری در زندگی من خواهد بود. هنگامی که، حتی برای یک لحظه، به فکر می‌رسد امکان دارد او را برای آخرین بار دیده باشم، غم سنگینی را در وجودم احساس می‌کنم.

شب هنگام، بویژه وقتی بی‌اندازه احساس تنهایی می‌کنم، شعر می‌خوانم. بودلر و الیوت را از دوران دانشگاه دوست داشتم، اما این چند شب اخیر با خواندن شعرهای بنیتا گارسیا احساس آرامش پیدا کرده‌ام. او هم فضا نورد بود، یا قرار بود فضا نورد شود.

اغلب منتقدان ادبی نخستین کتاب شعر او را به نام «رؤیاهای دختری مکزیکی»، که در دوران نوجوانی وی را به شهرت رساند، به کتاب شعر پخته‌تر و کمتر عاشقانه‌اش که آن را در آخرین سال تحصیل در دانشکده علوم فضایی چاپ کرد، ترجیح می‌دهند. در حالی که ریچارد رفته و من هنوز تلاش می‌کنم بفهمم در چند ماه اخیر چه اتفاقی افتاده است. شعرهای دوران نوجوانی بنیتا گارسیا هماهنگی بسیاری با روحیه کنونی من دارد. اگر چه در مورد غنای تصویری شعرهای جدید او هم تردیدی وجود ندارد، بنیتا دیگر همان پولیانای نیست که در میان خرابه‌های او کسمال قدم می‌زند. امشب یکی از شعرهای دوران دانشگاه او را که بسیار دوست دارم، چندین بار می‌خوانم:

لباس‌هایم اتاقم را روشن می‌کند.

مانند گل‌های صحرایی پس از باران.
 تو امشب می‌آیی، جدیدترین عشق من،
 اما کدام چهره‌ام را می‌خواهی ببینی؟
 رنگهای پریده مناسب کتابها هستند،
 لباسهای آبی و سبز، برای شب
 به‌عنوان دوست یا حتی همسر آینده.
 و اگر جنسیت مرا طلب می‌کنی
 پس رنگهای قرمز و سیاه و چشمهای آرایش شده
 رؤیاهای کودکی من این‌گونه نبودند
 شاهزاده رؤیاهایم تنها برای یک بوسه می‌آمد،
 آن‌گاه مرا از رنج و درد دور می‌کرد،
 آیا دیگر نمی‌توانم او را ببینم؟
 من از نقابها متنفرم، همکلاس...
 من بدون اشتیاق لباسم را می‌پوشم.
 بهایی که برای در دست گرفتن دستت می‌پردازم،
 همان‌طور که می‌خواستی مرا تحقیر می‌کند.

۹

۱۴ دسامبر ۲۲۰۵

براین گمانم که باید جشن بگیرم، اما احساس می‌کنم این پیروزی برایم خیلی گران

تمام شده است. من سرانجام از مایکل حامله شدم. اما به چه قیمتی. ما هنوز خبری از ریچارد نداریم و من احساس می‌کنم ممکن است مایکل را هم از خود رانده باشم. من و مایکل هردو به‌طور جداگانه مسئولیت رفتن ریچارد را برعهده گرفته‌ایم. من تقصیر خودم را در این مورد پذیرفته‌ام، اما دریافتم که اگر بخواهم برای دخترانم مادر باشم، باید آن را فراموش کنم. از سوی دیگر، مایکل با غرق کردن خود در امور دینی، به‌عمل ریچارد و احساس گناه خویش واکنش نشان داد. او هنوز هم دست‌کم روزی دوبار انجیل خود را می‌خواند. او پیش و پس از هر غذا دعا می‌خواند و ترجیح می‌دهد در فعالیتهای خانواده شرکت نکند تا بتواند با خدا ارتباط داشته باشد. کلمه «توبه» در حال حاضر در ذهن مایکل جایگاه مهمی دارد.

او در این اعتقادات مسیحی تجدید حیات یافته، سیمون را هم با خود همراه کرده است. اعتراضات ناچیز من اساساً نادیده گرفته می‌شود. سیمون عاشق داستان مسیح است، با آنکه نمی‌تواند حتی کوچکترین درکی از مفهوم واقعی آن داشته باشد. بویژه معجزات از نظر سیمون بسیار جالب توجه هستند. مانند اغلب کودکان، او هم برای نادیده گرفتن آنچه باور نمی‌کند، مشکلی ندارد. ذهن او، هنگامی که عیسی روی آب راه می‌رود یا مرده را زنده می‌کند، هرگز نمی‌پرسد: «چگونه؟».

همه حرفهای من کاملاً منصفانه نیست. من احتمالاً به‌رابطه نزدیکی که میان مایکل و سیمون وجود دارد، حسادت می‌کنم. به‌عنوان مادر، من باید خوشحال باشم که آن دو تا این اندازه با هم سازگارند. دست‌کم آنان همدیگر را دارند. من و کیتی بیچاره هرچه تلاش به خرج می‌دهیم، نمی‌توانیم آن ارتباط عمیق را با یکدیگر برقرار کنیم.

بخشی از مشکل این است که من و کیتی هردو بی‌اندازه کله شق هستیم. اگرچه او دو سال و نیم بیشتر سن ندارد، از هم‌اکنون می‌خواهد زندگیش را خودش اداره کند. چیز ساده‌ای مثل برنامه فعالیتهای روزانه را در نظر بگیرید. من از نخستین

روزهای زندگی در راما برای همه برنامه‌ریزی کرده‌ام. هیچ کس دیگر، حتی ریچارد، در این باره با من بحث نکرده است. مایکل و سیمون همیشه هرچه را من توصیه کنم می‌پذیرند - تا وقتی که زمان بیکاری زیاد است و کاری برای انجام دادن ندارند.

اما موضوع کیتی کاملاً فرق می‌کند. اگر من، پیش از کلاس درس الفبا، برای قدم زدن در نیویورک برنامه‌ریزی کرده باشم، او می‌خواهد این ترتیب را عوض کند. اگر من برای شام مرغ در نظر گرفته باشم، او گوشت می‌خواهد. ما هرروز صبح را با دعوایی در مورد برنامه‌های آن روز آغاز می‌کنیم. هنگامی که کیتی از تصمیمات من خوشش نمی‌آید، غمگین می‌شود، اخم می‌کند، یا برای پدرش گریه سر می‌دهد. وقتی او ریچارد را صدا می‌کند، من واقعاً رنج می‌برم.

مایکل می‌گوید که من باید تسلیم خواسته‌های کیتی باشم. او اصرار دارد که این هم مرحله‌ای از رشد کودک است. اما هنگامی که به مایکل می‌گویم نه ژنویو و نه سیمون، هیچ کدام شبیه کیتی نبوده‌اند، او لبخند می‌زند و شانه بالا می‌اندازد.

من و مایکل همیشه هم درباره روشهای تربیت بچه‌ها با یکدیگر توافق نداریم. ما چندین بار بحثهای جالبی درباره زندگی خانوادگی در این شرایط عجیب و غریب، کرده‌ایم. در اواخر یکی از این بحثها، من از تأکید مایکل در این مورد که من نسبت به دخترها خیلی سختگیر هستم، دلخور شده بودم، و به همین دلیل تصمیم گرفتم موضوع دین را مطرح کنم. از مایکل پرسیدم که به نظر او چرا اطلاع پیدا کردن سیمون از جزییات زندگی عیسی مسیح آن قدر مهم است.

او با حالتی مبهم گفت: «یک نفر باید این سنت رو به نسل بعد منتقل کنه». - پس تو معتقدی این سنتیه که باید منتقل بشه، و قرار نیست که ما برای همیشه در فضا سرگردان باشیم و یکی یکی از تنهایی بمیریم؟

او پاسخ داد: «من معتقدم که خداوند برای همه انسانها برنامه‌ای داره».

من پرسیدم: «خُب، برنامه‌اش برای ما چیه؟».

مایکل پاسخ داد: «ما نمی‌دونیم. همون طور که میلیاردها انسان روی کره زمین نمی‌دونن که برنامه‌خداوند برای اونا چیه. روند زندگی، تلاش برای جستجو و یافتن برنامه‌خداونده.»

سرم را تکان دادم و مایکل به سخنانش افزود: «می‌بینی نیکول، برای ما این کار باید ساده‌تر باشد. چیزهای خیلی کمتری موجب غفلت ما می‌شن. ما هیچ عذری برای رونیاوردن به خداوند نداریم. برای همینه که من خودمو به دلیل سرگرم شدنم به غذا یا تاریخ هنر نمی‌تونم ببخشم. توی راما، انسانها برای اینکه وقتشونو با چیزی غیر از دعا و عبادت بگذرونن، باید خیلی تلاش کنن.»

اعتراف می‌کنم که این اطمینان او به حرفهایش، گاهی اوقات مرا عصبانی می‌کند. در شرایط کنونی ما، زندگی عیسی مسیح ظاهراً اهمیتی بیشتر از زندگی آتیلا یا هر انسان دیگری نخواهد داشت که در آن سیاره دور دست که در فاصله دو سال نوری با ما قرار دارد، زندگی کرده است. ما دیگر بخشی از جامعه بشری به شمار نمی‌آییم. ما یا محکوم به فنا هستیم یا نقطه آغاز چیزی که در اصل جامعه‌ای نو خواهد بود. آیا عیسی به خاطر گناهان ما هم کشته شد، حتی شماری از ما که هرگز زمین را نخواهند دید؟

اگر مایکل کاتولیک نبود و از هنگام تولد برای اهمیت دادن به مسئله تزايد نسل برنامه‌ریزی نشده بود، من هرگز نمی‌توانستم او را متقاعد کنم که مرا باردار سازد. او صدها دلیل برای نادرستی انجام دادن چنین کاری داشت. اما در پایان، شاید به دلیل اصرار من، سرانجام رضایت داد. او به من هشدار داد که این کار ممکن است کاملاً بی‌فایده باشد و بنابراین او مسئول ناامید شدن من نخواهد بود.

اما سرانجام موفق شدیم و اکنون من حامله هستم و به امکان ایجاد تنوع ژنتیک در نسلهای بعدی خانواده (در صورت پسر بودن این بچه) امیدوارم. این کار دشوار بود و تقریباً مطمئنم که ارزش این همه زحمت را نداشت. به دلیل همین خواسته، ریچارد

رفته است و مایکل، دست کم به طور مرتب، دیگر آن دوست و همراهی نیست که در نخستین سالهای اقامتشان در راما بود. من بهای این توفیق را پرداخته‌ام. اکنون باید امیدوار باشم که این سفینه فضایی واقعاً مقصد خاصی داشته باشد.

۱ مارس ۲۲۰۶

امروز صبح برای تأیید نتایج اولیه، آزمون ژنتیک را تکرار کردم. هیچ شکی در این مورد وجود ندارد. کودک به دنیا نیامده ما قطعاً به نشانه‌های بیماری ویتینگهام مبتلاست. خوشبختانه نقایص آشکار دیگری در او وجود ندارد، اما همین عارضه ویتینگهام به اندازه کافی بد است.

پس از صرف صبحانه، هنگامی که چند لحظه‌ای تنها شدیم موضوع را به مایکل گفتم. او ابتدا متوجه حرفهایم نشد. اما هنگامی که از کلمه «عقب افتاده» استفاده کردم، وی بی‌درنگ واکنش نشان داد. من می‌توانستم بفهمم که او در ذهنش کودکی را مجسم می‌کند که به هیچ وجه قادر به انجام دادن کارهای خود نیست. هنگامی که برایش توضیح دادم که ویتینگهام چیزی نیست بجز اشکال در یادگیری، اختلالی ساده در فرایندهای الکترو شیمیایی در مغز که مانع درست عمل کردن آن می‌شود، تنها اندکی از نگرانیهایش کاسته شد.

پس از انجام دادن نخستین نوبت آزمون ژنتیک در هفته گذشته، من به وجود ویتینگهام مشکوک شدم، اما چون احتمال ابهام در نتایج وجود داشت، چیزی به مایکل نگفتم. پیش از آنکه دوباره مقدمات آزمون را فراهم آورم، می‌خواستم آنچه درباره این عارضه وجود داشت، مرور کنم. دایرة المعارف مختصر پزشکی من متأسفانه آن قدر اطلاعات در خود نداشت که بتواند کنجکاویم را ارضا کند.

امروز بعد از ظهر، که کیتی خوابیده بود، من و مایکل از سیمون خواستیم که یک ساعت برای کتاب خواندن به اتاق بچه‌ها برود. آن فرشته کوچک بی‌درنگ اطاعت

کرد. مایکل آرامتر از صبح بود. او اعتراف کرد که صبح وقتی برای نخستین بار شنید که وضعیت **بنجی** (مایکل می‌خواهد نام او را به یاد پدر بزرگش، **بنجامین رایان اتول**، بگذارد) چگونه است. وحشتزده شده بود. ظاهراً خواندن کتاب جاب در کمک به او برای به دست آوردن آرامش نقش مهمی داشته است.

من به مایکل توضیح دادم که تکامل مغزی بنجی کند و دشوار خواهد بود. اما هنگامی که به او گفتم بسیاری از مبتلایان به ویتینگهام پس از بیست سال تحصیل، سرانجام معادل بچه‌های دوازده ساله شده‌اند، وی واقعاً آرامتر گردید. به مایکل اطمینان دادم که این نقص، برخلاف عارضه داون، هیچ علامت جسمی ویژه‌ای نخواهد داشت و چون ویتینگهام نابهنجاری ارثی مسدود و دارای حالت مغلوب است، احتمال بسیار کمی وجود دارد که تا پیش از نسل سوم فرزندان او دچار این عارضه شوند.

مایکل در اواخر گفت‌وگو پرسید: «راهی وجود دارد که بفهمیم این نشانه‌های بیماری تو ژن کدوم یکی از ما بوده؟».

من پاسخ دادم: «نه. جدا کردن این اختلال از خصوصیات عادی خیلی مشکله؛ چون ظاهراً ناشی از اثر چند تاژن ناقص متفاوت است. فقط وقتی این نشانه‌های بیماری به صورت فعال وجود داشته باشد، تشخیص قطعی. حتی تو کره زمین تلاش برای شناختن ناقلان ژن توفیق‌آمیز نبوده».

به او گفتم که از هنگام تشخیص نخستین مورد در سال ۲۰۶۸، در آفریقا یا آسیا، تقریباً هیچ موردی در این دو قاره گزارش نشده است. این اختلال اساساً مربوط به اروپاییان بوده و بیشترین شیوع آن در ایرلند مشاهده شده است. به نظر من رسید که مایکل خیلی زود می‌تواند این اطلاعات را به دست آورد (همه این اطلاعات در مقاله اصلی در دایرةالمعارف پزشکی - که او اکنون مشغول خواندن آن است - وجود دارد) و من نمی‌خواستم او را بیش از آنکه بود، ناراحت کنم.

وی پس از مدتی پرسید: «درمانی وجود داره یا نه؟».

سرم را تکان دادم: «برای ما نه، در دهه قبل گفته شده بود که اقدامات متقابل ژنتیکی ممکنه مؤثر باشن، البته اگه در سه ماهه دوم حاملگی انجام بشن. در هر حال، کار پیچیده و مشکلیه، حتی روی کره زمین ممکنه باعث مردن جنین بشه».

اگر مایکل می خواست به کلمه «سقط جنین» اشاره کند، مناسبترین زمان برای این کار در طول بحث، الان بود. او این کار را نکرد. مجموعه اعتقادات او آن قدر محکم و بی‌تزلزل است که مطمئنم او حتی به فکر این کار هم نیفتاده است. از نظر او، سقط جنین، چه در راما و چه در کره زمین، خطایی مطلق است. من به این فکر افتادم که آیا شرایطی وجود دارد که در آن مایکل بتواند به مسئله سقط جنین فکر کند. مثلاً اگر بچه مبتلا به نشانه‌های بیماری داون و همین‌طور نابینا باشد؟ یا نابهنجاری‌های متعدد مادرزادی او را به مرگی زودرس محکوم کرده باشد؟

اگر ریچارد اینجا بود، می‌توانستیم بحثی منطقی درباره منافع و ضررهای سقط جنین با هم بکنیم. او یکی از آن لوحه‌های معروف بنجامین فرانکلینی خود را درست می‌کرد که در آن نکات مثبت و منفی در دو سوی صفحه بزرگی جداگانه نوشته شده بود. من فهرستی طولانی از دلایل احساسی را (که ریچارد حتماً از فهرست اصلی خود حذف می‌کرد) برای انجام ندادن سقط جنین به آن لوحه می‌افزودم و در پایان مطمئناً همه ما موافقت می‌کردیم که بنجی هم به جمع سرنشینان راما اضافه شود. امکان داشت این تصمیم دسته جمعی معقولی باشد.

من می‌خواهم این بچه را داشته باشم. اما در ضمن مایلم که مایکل هم خود را پدر بنجی بداند و این را تأیید کند. بحث درباره سقط جنین می‌توانست آن تعهد تازه را آشکار سازد. پذیرفتن کورکورانه قوانین خداوند یا کلیسای مسیحی یا هر عقیده متعصبانه سازمان یافته ممکن است گاه باعث شود که فرد به سادگی از حمایت از تصمیمی خاص خودداری کند، بدون آنکه پیامدهای آن متوجه خود او شود. من

امیدوارم که مایکل از این نوع افراد نباشد.

۱۰

۳۰ اوت ۲۲۰۶

بنجی زود به دنیا آمد. با وجود تأکید پی در پی من در این مورد که او ظاهری کاملاً سالم خواهد داشت، سه روز پیش، هنگامی که نوزاد بدون هیچ گونه نقص ظاهری به دنیا آمد، خیال مایکل راحت شد. این زایمان هم به راحتی انجام گرفت. سیمون هم در هنگام درد و هم در وقت زایمان به شکل حیرت‌آوری به من کمک کرد. به عنوان دختر بچه‌ای که هنوز شش سالش تمام نشده است، رفتار او واقعاً شباهت شگفت‌آوری به آدمهای بزرگسال دارد.

بنجی هم چشمانی آبی‌رنگ دارد، اما رنگ آنها به روشنی چشمان کیتی نیست و من گمان نمی‌کنم که آبی باقی بماند. رنگ پوست او قهوه‌ای روشن بود، اندکی تیره‌تر از پوست کیتی، اما روشن‌تر از پوست من و سیمون. در هنگام تولد سه و نیم کیلو گرم وزن داشت و قدش پنجاه و دو سانتیمتر بود.

دنای ما همچنان بدون تغییر مانده است. ما در این مورد زیاد حرف نمی‌زنیم، اما همه ما بجز کیتی امید به بازگشتن ریچارد را از دست داده‌ایم. ما بار دیگر در آستانه فصل زمستان در را ما هستیم، با شبه‌های طولانی و روزهای کوتاه‌تر. من یا مایکل، در جستجوی نشانه‌ای از ریچارد به صورت دوره‌ای نیویورک را می‌گردیم، اما این کار بیشتر شبیه مراسمی مکانیکی است. ما واقعاً احتمال نمی‌دهیم چیزی پیدا کنیم. اکنون شانزده ماه از رفتن او می‌گذرد.

اکنون من و مایکل با استفاده از برنامه تعیین مداری که ریچارد طراحی کرده بود، به نوبت مسیر خودمان را محاسبه می کنیم. در آغاز، هفته ها طول کشید تا ما نحوه استفاده از آن را یاد بگیریم؛ حتی با وجود دستور کار آشکار و روشنی که ریچارد برای ما گذاشته بود. ما هفته ای یک بار ادامه حرکت به سمت سیریوس، و نبودن هیچ ستاره ای دیگر را در این مسیر، با استفاده از برنامه تأیید می کنیم.

با وجود بودن بنجی. به نظر می رسد که وقت آزاد بیشتری نسبت به پیشترها دارم. من حریصانه مشغول خواندن شده و باز هم شیفته همان دو قهرمانی گردیده ام که در دوران بلوغ بر ذهن و تخیل تسلط داشتند. چرا ژاندارک و الینور آکویتن تا این اندازه مورد توجه و علاقه من هستند؟ زیرا هر دو نه تنها قدرت درونی و بی نیازی خود را نشان داده اند، بلکه هر دو در دنیای زیر سلطه مردان، با تکیه بر تواناییهای خود سرانجام به توفیق دست یافتند.

من در نوجوانی بسیار تنها بودم. شرایط فیزیکی محیط اطراف من در بو و واقعاً عالی بود و عشق پدرم پایانی نداشت، اما من تقریباً تمام دوران نوجوانیم را در تنهایی گذراندم. در اعماق ذهنم همیشه از این می ترسیدم که مرگ یا ازدواج، پدر با ارزشم را از من دور کند. می خواستم خودم را بیشتر متکی به نفس کنم تا از رنج ناشی از دوری احتمالی از پدرم دور بمانم. ژاندارک و الینور نمونه های بسیار مناسبی بودند. حتی امروز هم خواندن درباره آنان به من قوت قلب می دهد. هیچ یک از آن دو اجازه نداد دنیای اطرافش در مورد اینکه چه چیز در زندگی واقعاً مهم است، به جای او تصمیم بگیرد.

حال همه، همچنان خوب است. بهار گذشته است و بیشتر برای آنکه خودم را مشغول کنم، مجموعه ای از باقیمانده پروبهای بیومتری را به همه تزریق کردم و تا چند هفته به بررسی اطلاعات ارسالی پرداختم. این کار مرا به یاد روزهایی انداخت که در نیوتن گذرانده بودم. آیا از زمانی که ما دوازده نفر زمین را ترک کردیم تا به ملاقات

راما برویم، واقعاً شش سال گذشته است؟

به هر حال، کیتی شیفته کار بیومتری شده بود. او در حالی که من مشغول معاینه سیمون یا مایکل هستم کنارم می‌نشیند، و صدها سؤال درباره اطلاعات نمایش داده شده بر روی صفحه دستگاه، می‌پرسد. در مدت بسیار کمی او متوجه نحوه کار دستگاه شد و پی برد علایم هشدار دهنده مربوط به چیست. مایکل گفته که او بسیار باهوش است؛ مثل پدرش. کیتی هنوز هم ریچارد را فراموش نکرده است و بهانه او را می‌گیرد.

اگرچه مایکل درباره احساس پیری و باستانی شدن حرف می‌زند، وضعیت جسمی او در شصت و چهار سالگی عالی است. وی بسیار نگران آن است که برای سر و کار داشتن با بچه‌ها آن قدر که لازم است فعالیت جسمی ندارد، بنابراین و از آغاز دوران بارداری من هفته‌ای دوبار به ورزش می‌پردازد. دوبار در هفته. چه مفهوم مسخره‌ای.

ما هنوز هم وفادارانه از تقویم زمینی خود پیروی می‌کنیم، با آنکه در راما هیچ معنایی ندارد. یک شب سیمون درباره روزها، ماهها و سالها پرسید در حالی که مایکل مشغول توضیح دادن در مورد گردش زمین، فصلهای سال و مدار زمین به دور خورشید بود، ناگهان تصویری از غروبی زیبا و باشکوه در یوتا که در سفرمان به غرب امریکا با زنویو آن را دیده بودیم، در ذهنم مجسم شد. می‌خواستم درباره آن با سیمون حرف بزنم. اما چگونه می‌توان غروب خورشید را برای کسی توضیح داد که خورشید را ندیده است؟

تقویم، ما را به یاد این می‌اندازد که چه بوده‌ایم. اگر ما زمانی به سیاره‌ای جدید برسیم، که به جای روز و شب مصنوعی در راما روز و شبهای واقعی داشته باشد، آن گاه قطعاً تقویم زمینی خود را کنار خواهیم گذاشت. اما اکنون روزهای تعطیل، گذر ماهها، و بویژه روزهای تولد، همه ما را به یاد ریشه‌هایمان در سیاره زیبایی

می‌اندازند که آن را دیگر حتی با بهترین تلسکوپ راما هم نمی‌توانیم ببینیم.

بنجی اکنون آماده شیر خوردن است. امکان دارد تواناییهای ذهنی او عالی نباشد، اما مسلماً برای آنکه به من بفهماند گرسنه است، هیچ مشکلی ندارد. مایکل و من، بنابر توافقی دو طرفه، هنوز به سیمون و کیتی درباره وضعیت برادرشان چیزی نگفته‌ایم. تحمل اینکه وجود او در دوران نوزادی باعث می‌شود ما کمتر به آنان توجه کنیم، به اندازه کافی برایشان دشوار است. اینکه نیاز او به توجه ادامه خواهد یافت، و حتی بیشتر هم خواهد شد. بویژه هنگامی که راه بیفتد و به پسری کوچولو تبدیل شود، بیش از آن است که بتوان از دو دختر در چنین سنی انتظار فهمیدن آن را داشت.

۱۳ مارس ۲۰۰۷

امروز کیتی چهار ساله شد. دو هفته پیش، وقتی از او پرسیدم برای روز تولدش چه هدیه‌ای می‌خواهد، بدون لحظه‌ای تردید گفت: «دلم می‌خواد بابا برگردد».

کیتی دختر کوچولویی تنها و گوشه‌گیر است. او که سرعت یادگیری شگفت‌آوری دارد، قطعاً کج خلق‌ترین و دمدمی‌ترین بچه‌ای است که من تاکنون داشته‌ام. ریچارد هم همین حالت را داشت. او گاه چنان سر حال و شاد بود که نمی‌توانست بر خودش مسلط گردد؛ معمولاً هم هنگامی که با چیزی هیجان‌انگیز برای نخستین بار سروکار پیدا می‌کرد. اما افسردگی او هم واقعاً شدید بود. گاهی پیش می‌آمد که او یک هفته تمام نمی‌خندید و حتی لبخند هم نمی‌زد.

کیتی استعداد ریاضی پدرش را به ارث برده است. او هم اکنون جمع، تفریق، ضرب و تقسیم را - دست کم با استفاده از اعداد کوچک - بلد است. سیمون که مطمئناً تنبل نیست، در همه زمینه‌ها استعداد تقریباً یکسانی دارد و به موضوعات گوناگون هم علاقه نشان می‌دهد. اما کیتی مطمئناً در ریاضیات از او جلوتر است.

در مدت تقریباً دو سالی که از رفتن ریچارد می‌گذرد، من تلاش بی‌حاصلی

کرده‌ام تا جای او را در قلب کیتی بگیرم. حقیقت این است که من و کیتی با هم تضاد داریم و شخصیت‌های ما به‌عنوان مادر و دختر با هم سازگاری ندارد. استقلال‌طلبی و حالت گریز یا بودن که موجب علاقه من به ریچارد بود، در کیتی به‌پدیده‌ای خطرناک تبدیل شده است، و با وجود حسن نیت من، ما همیشه در حال رقابت با هم هستیم.

البته ما نمی‌توانیم ریچارد را به‌عنوان هدیه جشن تولد به کیتی بدهیم، اما مایکل و من تلاش فراوانی به‌خرج دادیم تا هدایای جالب‌توجهی برای او تهیه کنیم. گرچه هیچ‌یک از ما دو نفر مهارت ویژه‌ای در الکترونیک ندارد، یک بازی ویدئویی کوچک طراحی کردیم (این کار مستلزم ارتباط طولانی با رامایی‌ها برای ساختن قطعات مناسب و همکاری شبانه‌روزی برای انجام دادن کاری بود که ریچارد احتمالاً در یک روز می‌توانست آن را تمام کند)، و نام آن را «گمشده راما» گذاشتیم. ما آن را بسیار ساده درست کرده‌ایم، چون کیتی تنها چهار سال دارد. اما کیتی پس از دو ساعت بازی کردن با آن، تمام راه‌ها را امتحان کرد و فهمید که چگونه باید از هر نقطه در راما خودش را به‌آشیانه برساند.

امشب ما واقعاً غافلگیر شدیم، چون وقتی از او پرسیدیم برای جشن تولدش چه هدیه‌ای می‌خواهد (این در راما به‌صورت رسم درآمده است)، با برقی شیطنت‌آمیز در چشمش گفت: «می‌خوام برم توی آشیانه پرنده‌ها».

ما سعی کردیم با اشاره به‌اینکه فاصله بین سکوها بلندتر از قد او است، وی را منصرف کنیم. کیتی در پاسخ به‌ما، به کنار نردبان طنابی که در گوشه‌ای از اتاق بچه‌ها به‌سقف آویخته شده بود رفت و به‌ما نشان داد که می‌تواند از آن بالا برود. مایکل لبخند زد و گفت: «اون بعضی چیزارو از مادرش به‌ارث برده...».

کیتی با صدای نازک و دوست‌داشتنی خود گفت: «خواهش می‌کنم، مامان، همه چیزای دیگه حوصله‌مو سر می‌بره. من می‌خوام خودم از چند متری به‌اون تانک نگهبان نگاه کنم».

اگر چه من خودم نگران بودم، همراه با کیتی به کنار در آشیانه پرنده‌ها رفتیم و به او گفتم که آن بالا صبر کند تا من نردبان طنابی را در جای مناسبی قرار دهم. در سکوی اول، در سمت مقابل تانک نگهبان، لحظه‌ای ایستادم و به ماشینی که در آن سوی این گودال عمیق و بی انتها برای محافظت از ورودی تونل افقی پیوسته در حال حرکت بود، نگاه کردم. تو همیشه اینجایی؟ آیا در تمام این مدت تعمیر یا تعویض شده‌ای؟ صدای دخترم را از بالای سرم شنیدم که گفت: «تو حاضری، مامان؟» و پیش از آنکه من بتوانم بالا بروم و او را بیاورم، خودش شروع به پایین آمدن از نردبان کرد. هنگامی که در سکوی دوم به او رسیدم، سرزنشش کردم، اما او به روی خود نیاورد. وی واقعاً هیجانزده بود.

او گفت: «دیدی مامان؟ خودم تنهایی او مدم پایین».

با آنکه هنوز از این فکر سرم گیج می‌رفت که اگر او از روی نردبان می‌لغزد و به اعماق بی انتهای آن گودال می‌افتاد، چه می‌شد، به وی تبریک گفتم. ما باز هم پایستتر رفتیم و در حالی که من از پایین مراقب او بودم، به اولین جفت تونلهای افقی رسیدیم. در آن سوی گودال، تانک نگهبان به حرکت تکراری خود ادامه می‌داد. کیتی غرق در هیجان بود.

او پرسید: «اون طرف تانک چیه؟ کی اونو ساخته؟ اینجا چه کار می‌کنه؟ تو واقعاً از روی این گودال پریدی؟...».

در پاسخ به یکی از پرسشهای او، من چند قدم در تونل پشت سرمان عقب رفتم و نور چراغ قوه‌ام را دنبال کردم، با این خیال که کیتی به دنبال من آمده است. چند لحظه بعد، وقتی فهمیدم او هنوز در لبه گودال ایستاده است، از وحشت خشکم زد. او را دیدم که شیئی کوچک را از زیر لباسش بیرون آورد و آن را به سوی تانک نگهبان پرتاب کرد.

من فریاد زدم، اما خیلی دیر شده بود. آن شیء به جلو بدنه تانک خورد. بی درنگ

صدایی شبیه شلیک اسلحه به گوش رسید و دو پیکان فلزی در فاصله‌ای کمتر از یک متر بالای سر او، محکم به دیواره آشیانه برخورد کرد و در آن فرورفت. هنگامی که کیتی را از لبه گودال کنار کشیدم فریاد زد: «هورا...» من واقعاً عصبانی شده بودم. دخترم گریه را سرداد. صدای گریه او در آن فضا واقعاً کرکننده بود.

چند ثانیه بعد، او ناگهان ساکت شد و پرسید: «شنیدی؟». من، در حالی که قلبم هنوز به شدت می‌زد، گفتم: «چی رو؟». او گفت: «اونجا» و به فضای تاریک پشت سر تانک نگهبان اشاره کرد. من چراغ را به آن سمت چرخاندم، اما چیزی دیده نمی‌شد. ما هردو، دست در دست هم، کاملاً بی حرکت ایستادیم. صدایی از درون تونل پشت سر تانک نگهبان شنیده می‌شد. اما من نمی‌توانستم آن را به وضوح بشنوم و نمی‌دانستم مربوط به چیست. کیتی با اطمینان گفت: «پرنده‌س. من صدای بال زدنش می‌شنوم.» و بعد با صدای بلند فریاد زد: «هورا...».

صدا قطع شد. گرچه ما پیش از بالا رفتن پانزده دقیقه صبر کردیم، هرگز صدای دیگری نشنیدیم. کیتی به مایکل و سیمون گفت که ما صدای پرنده‌ای را شنیده‌ایم. من نمی‌توانستم داستان او را تأیید کنم، اما تصمیم گرفتم با او بحث نکنم. کیتی خوشحال بود. این روز تولدی پرماجرا برای او بود.

۸ ماه مارس ۲۲۰۸

پاتریک ارین اتول، بچه‌ای از هر نظر کاملاً سالم، دیروز در ساعت دو و پانزده دقیقه بعد از ظهر به دنیا آمد. پدرش در این لحظه با غرور او را در آغوش گرفته است و به من، که انگشتانم روی کلیدهای دفتر یادداشت الکترونیک حرکت می‌کند، لبخند

می‌زند.

اکنون اواخر شب است. سیمون، بنجی را خواباند؛ مثل هر شب درست سر ساعت نه، و سپس خودش هم خوابید. او خیلی خسته بود. وی در طول مدت زایمان بسیار طولانی من، به تنهایی از بنجی مراقبت به عمل آورد. هر بار که من فریاد می‌زدم، بنجی در پاسخ گریه می‌کرد و سیمون سعی داشت او را آرام کند.

کیتی از هم‌اکنون پاتریک را برادر کوچولوی خود می‌داند. او بسیار منطقی است. اگر بنجی مال سیمون است، پس پاتریک باید متعلق به کیتی باشد. دست کم او به یکی دیگر از اعضای خانواده علاقه نشان می‌دهد.

من و مایکل هر دو خوشحالیم که پاتریک هم به جمع خانواده ما اضافه شده است.

شب‌ی که دقیقاً دو سال از رفتن ریچارد می‌گذشت، من اصلاً نمی‌توانستم بخوابم. مثل همیشه تنهایی آزارم می‌داد. فکر اینکه تمام شب‌هایم را در تنهایی بخوابم برای من بسیار ناامید کننده بود. درست پس از نیمه شب برخاستم و به اتاق مایکل رفتم.

حدس می‌زنم که ما هر دو آماده چنین اتفاقی بودیم. پس از تولد بنجی، مایکل در نگهداری تمام بچه‌ها به من خیلی کمک می‌کرد. در آن دوران، او از فعالیت‌های مذهبی خود اندکی کاست و وقت بیشتری را به ما اختصاص داد. سرانجام سازگاری طبیعی ما تأثیر خود را ظاهر کرد. تنها چیزی که باقی می‌ماند این بود که ما هر دو بپذیریم ریچارد هرگز باز نخواهد گشت.

پس از آن، من تغییرات فراوانی کرده‌ام و حتی گاهی دعا می‌خوانم، چون این کار مایکل را خوشحال می‌سازد. او هم افکار مرا در مورد تربیت بچه‌ها، به روشی غیر از روش کاتولیکی، تحمل می‌کند. ما توافق کرده‌ایم که آنچه می‌خواهیم، هماهنگی و همدلی در تربیت فرزندان خانواده است.

اکنون ما شش نفریم؛ خانواده‌ای انسانی که فاصله‌مان با بسیاری از ستارگان، کمتر از فاصله‌ما با سیاره و ستاره‌ای است که در آن متولد شده‌ایم. ما هنوز هم نمی‌دانیم که این استوانه غول‌آسا که در فضا به سرعت پیش می‌رود، واقعاً مقصدی دارد یا نه. گه‌گاه به نظر می‌رسد که این موضوع چندان مهم نیست. ما اینجا در راما، دنیای خودمان را به وجود آورده‌ایم و گرچه این دنیا محدود است، معتقدم که ما در آن خوشبخت هستیم.

۱۱

۳۰ ژانویه ۲۲۰۹

فراموش کرده بودم که با وارد شدن آدرنالین به جریان خون چه احساسی در آدم ایجاد می‌شود. در سی ساعت گذشته، زندگی آرام و ملایم ما در راما کاملاً از میان رفته است.

همه چیز با دو رؤیا آغاز شد. دیروز صبح، درست پیش از بیدار شدن، رؤیایی درباره ریچارد دیدم که بی اندازه روشن و زنده بود. ریچارد واقعاً در رؤیای من نبود: منظورم این است که او، در کنار مایکل، سیمون، کیتی و من ظاهر نشد. اما تصویرش در گوشه بالا و سمت چپ پرده رؤیای من دیده می‌شد، در حالی که ما مشغول فعالیتهای عادی و روزمره خود بودیم. او مرتب مرا به نام صدا می‌کرد. صدایش آن قدر بلند بود که وقتی بیدار شدم هم می‌توانستم آن را بشنوم.

تازه می‌خواستم درباره رؤیا با مایکل حرف بزنم که کیتی با لباس خواب در آستانه در ظاهر شد. او می‌لرزید و وحشتزده بود. من دستهایم را از هم باز کردم و

به او گفتم: «بیا ببینم، عزیزم. چی شده؟».

او جلو آمد و مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: «بابا بود. بابا دیشب منو تو خواب صدا می کرد».

تم به لرزه افتاد. مایکل روی رختخواب خود نشست. من کیتی را با حرف زدن آرام کردم، اما از این همزمانی دو رؤیا، شگفتزده و عصبی شده بودم. آیا او سخنان من و مایکل را شنیده بود؟ غیرممکن است. ما او را در لحظه ورود به اتاق دیده بودیم. پس از آنکه کیتی به اتاق خودشان برگشت تا لباسش را عوض کند، به مایکل گفتم که نمی توانم این دو رؤیا را نادیده بگیرم. من و او اغلب درباره قدرتهای روانی من که گاه ظاهر می شدند، گفت و گو می کردیم. گرچه او مفهوم درک غیرحسی را به طور کلی قبول ندارد، همیشه اعتراف می کند پیش بینی آینده در رؤیای مرا نمی توان به کلی نپذیرفتنی دانست.

پس از صبحانه به او گفتم: «من باید برم بیرون و دنبال ریچارد بگردم.» مایکل انتظار داشت که من به چنین کاری اقدام کنم و خودش را برای مراقبت از بچه ها آماده کرده بود. اما بیرون از آشیانه هوا هنوز تاریک بود. هردو توافق کردیم که بهتر است من تا فرارسیدن شب به وقت خودمان، صبر کنم، یعنی هنگامی که بیرون از آشیانه ما، درون سفینه فضایی راما، روشن خواهد بود.

من مدت نسبتاً مدیدی خوابیدم تا انرژی کافی برای جستجویی جدی و مشکل را داشته باشم. خواب ناراحتی کردم و در طی آن مرتب می دیدم که در معرض خطر هستم. پیش از رفتن، مطمئن شدم که در کامپیوتر قابل حمل خودم تصاویر نسبتاً دقیق گرافیکی از چهره ریچارد دارم. می خواستم قادر باشم موضوع جستجوی خودم را به پرنده هایی که امکان داشت ببینم، نشان دهم.

پس از بوسیدن بچه ها و شب به خیر گفتن، به راه افتادم و مستقیماً به سوی آشیانه پرنده ها رفتم. وقتی متوجه شدم که تانک نگهبان رفته است، اصلاً تعجب

نکردم. سالها پیش، هنگامی که برای نخستین بار یکی از پرنده‌ها مرا به آشیانه دعوت کرده بود نیز تانک نگهبان در محل خود حضور نداشت. آیا ممکن بود این بار هم مرا به اینجا دعوت کرده باشند؟ و این موضوع چه ارتباطی با رؤیای من داشت؟ هنگامی که از کنار اتاق مخزن آب گذشتم و به تونلی وارد شدم که تانک نگهبان همیشه از آن محافظت می‌کرد، قلبم دیوانه‌وار می‌تپید.

در تمام مدت صدایی نشنیدم. پس از حدود یک کیلومتر جلو رفتن به دری با آستانه بلند رسیدم که در سمت راست من قرار داشت. با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم. درون اتاق، مثل هر جای دیگری در آشیانه پرنده‌ها، بجز راهرو عمودی، تاریک بود. چراغ قوه‌ام را روشن کردم. اتاق عمق چندانی نداشت، شاید حداکثر پانزده متر، اما سقف آن بسیار بلند بود. روی دیوار مقابل چندین ردیف طاقچه‌هایی گود و بیضی شکل به چشم می‌خورد. به کمک نور چراغ قوه دیدم که طاقچه‌ها تا نزدیکی سقف ادامه یافته است؛ سقفی که قاعدتاً باید زیر یکی از میدانهای نیویورک قرار داشته باشد.

خیلی طول نکشید که پی بردم منظور از ساختن این اتاق چه بوده است. هر کدام از طاقچه‌ها به شکل و اندازه یک خربزه مانا بود. با خودم فکر کردم، البته، این باید همان جایی باشد که مواد غذایی را در آن نگهداری می‌کنند. تعجبی نداشت که مایل نبودند کسی به اینجا بیاید.

پس از اینکه بر من معلوم شد طاقچه‌ها خالی است، دوباره به سوی راهرو عمودی باز گشتم. سپس، بر اساس حدس و گمان مسیرم را عوض کردم، از اتاق انبار گذشتم و راهم را در جهت ادامه تونل پی گرفتم. با خودم استدلال کردم که این تونل باید به جایی برسد، و گرنه در همان اتاق انبار خاتمه می‌یافت.

پس از حدود پانصد متر، تونل به تدریج گشاد شد، تا سرانجام به یک اتاق بزرگ مدور انجامید. در مرکز اتاق، که سقفی بلند داشت، ساختمان وسیع گنبدی شکلی

دیده می‌شد. در اطراف اتاق. در فواصل منظم، در حدود بیست حجره به چشم می‌خورد که درون دیوار قرار گرفته بود. بجز نور چراغ قوه من، نور دیگری وجود نداشت، به همین دلیل چند دقیقه طول کشید تا بتوانم تصویر درستی از اتاق در ذهنم مجسم کنم.

اتاق را دور زدم و حجره‌ها را یکی یکی آزمایش کردم. اغلب آنها خالی بود. درون یکی از آنها سه تانک نگهبان همشکل پیدا کردم که در کنار دیوار عقبی ردیف شده بودند. نخستین واکنش من این بود که در مقابل آنها با احتیاط عمل کنم، اما این کار لزومی نداشت، زیرا همه آنها غیر فعال بودند.

اما جالبترین آن حجره‌ها، درست در مرکز اتاق قرار داشت، دقیقاً با زاویه صد و هشتاد درجه نسبت به در ورودی آن. این حجره خاص، به دقت سازماندهی شده بود و قفسه‌های کلفتی روی دیوارهای آن دیده می‌شد. روی هم‌رفته پانزده قفسه وجود داشت؛ ده تا در دیوارهای دو طرف و پنج تای دیگر در دیوار مقابل دری که حجره را به اتاق متصل می‌کرد. روی قفسه‌های دو طرف اشیایی دیده می‌شد که به صورت منظم قرار گرفته بودند (همه چیز منظم و مرتب بود)؛ در هریک از قفسه‌های دیوار روبه‌رو پنج حفره گرد و عمیق به چشم می‌خورد.

محتویات این حفره‌ها، که هر کدام به چند بخش تقسیم شده بود، درست مثل قطعات کیک، واقعاً توجه را جلب می‌کرد. در یکی از قسمتهای هر حفره ماده‌ای بسیار نرم، مثل خاکستر، وجود داشت. در قسمت دیگر، یک، دو یا سه حلقه دیده می‌شد، که قرمز یا طلایی رنگ بودند، و من آنها را به دلیل شباهتشان به حلقه‌هایی که دور گردن پرنده‌های مخملی دیده بودیم، بی‌درنگ شناختم. بقیه اقسام موجود در حفره‌ها ظاهراً الگوی ویژه‌ای نداشت - در واقع، در برخی حفره‌ها بجز خاکستر و حلقه‌ها، چیز دیگری نبود.

سرانجام برگشتم و به ساختمان گنبدی شکل نزدیک شدم. در جلویی آن

رو به روی آن حجره خاص بود.

در نور چراغ قوه، در را امتحان کردم. روی سطح مستطیلی شکل در، نقوش پیچیده‌ای کنده کاری شده بود. نقش روی در از چهار قسمت تشکیل می‌شد: یک پرندۀ در گوشه سمت چپ و بالا، و یک خربرۀ مانا در قسمت مجاور آن، در سمت راست دیده می‌شد. در سمت چپ و پایین، تصویر جانوری بندبند، که شش پا داشت، با خطوطی روی بدنش به چشم می‌خورد. قسمت آخر، سمت راست و پایین، قوطی بزرگی پر از ماده‌ای شبیه تار عنکبوت و بسیار ظریف را نشان می‌داد.

پس از اندکی تردید در را فشار دادم تا باز شد. هنگامی که صدای آژیری، مانند شیپور، سکوت را درهم شکست، از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. در مدت یک دقیقه‌ای که آن صدا به گوش می‌رسید، بی حرکت ایستادم. وقتی صدا قطع شد، من باز هم تکان نخوردم، سعی می‌کردم صدای کسی (یا چیزی) را که ممکن بود به صدای آژیر پاسخ دهد، بشنوم.

هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. پس از چند دقیقه به بررسی داخل ساختمان پرداختم. مکعبی شفاف، به ابعاد دوونیم متر از هر سو، وسط اتاق را اشغال کرده بود. روی دیواره‌های مکعب، در بعضی نقاط لکه‌هایی وجود داشت، که تا حدی جلو دیدم را می‌گرفت، اما باز هم می‌توانستم بینم که کف مکعب را به ارتفاع ده سانتیمتر، ماده‌ای نرم و تیره‌رنگ پر کرده است. بقیه ساختمان اطراف مکعب به وسیله اشکال هندسی روی دیوارها، کف اتاق و سقف تزیین شده بود. در یکی از وجوه مکعب شکافی وجود داشت که از آن می‌شد، به درون مکعب رفت.

وارد مکعب شدم. آن ماده پف کرده، ظاهراً خاکستر بود، اما جنس آن با ماده‌ای که درون حفره‌های روی قفسه‌های آن حجره دیده بودم، فرق داشت. نور چراغ قوه را با چشم در اطراف مکعب دنبال کردم. در نزدیکی مرکز مکعب چیزی دیده می‌شد که قسمتی از آن در خاکستر فرو رفته بود. جلو رفتم، آن را برداشتم و تکان دادم و

تقریباً از حال رفتم. آن شیء، روبات کوچک ریچارد، یعنی رامشگر بود.

شکل رامشگر خیلی تغییر کرده بود. ظاهر آن سیاه شده و صفحه فرمان کوچکش، کاملاً ذوب گردیده بود، و روبات دیگر کار نمی کرد. اما بدون شک خود رامشگر بود. روبات کوچک را به لبم چسباندم و آن را بوسیدم. در ذهنم می توانستم تجسمش کنم که یکی از ترانه های شکسپیر را می خواند و ریچارد با لذت و اشتیاق به آن گوش می دهد.

معلوم بود که رامشگر درون آتش بوده است. آیا ریچارد هم در آتش درون مکعب گرفتار شده بود؟ درون خاکستر را با دقت جستجو کردم، ولی استخوانی نیافتم. اما فکر کردم چیزی که سوخته و این همه خاکستر از خود برجای گذاشته، چه بوده است؟ و اینکه اصلاً رامشگر درون مکعب چه می کرد؟

من قانع شده بودم که ریچارد باید جایی در آشیانه پرنده ها باشد، بنابراین هشت ساعت طولانی دیگر را در آنجا گذراندم و تمام تونلها را گشتم و از سکوها بالا و پایین رفتم. همه جاهایی را که قبلاً دیده بودم، بازدید کردم؛ جاهایی که مدتها پیش، در طی اقامت کوتاهم، مدتی را در آنها گذرانده بودم. حتی اتاقهای جدیدی یافتم که نمی دانستم به چه کار می آیند. اما هیچ اثری از ریچارد پیدا نکردم. در واقع هیچ اثری از هیچ نوع حیاتی در آنجا دیده نمی شد. چون نگران بودم که روز کوتاه رامایی در حال اتمام است و امکان دارد چهار فرزندم اکنون از خواب بیدار شوند، سرانجام خسته و ناامید به خانه رامایی خود باز گشتم.

هم پوشش و هم نرده محافظ آشیانه ما باز بود، و این را به محض ورود متوجه شدم. گرچه تقریباً اطمینان داشتم که هردو را پیش از رفتن بسته بودم، نمی توانستم کارهایم را به هنگام ترک آشیانه دقیقاً به یاد آورم.

سرانجام به خودم گفتم که حتماً موقع ترک آشیانه خیلی هیجانزده بوده و فراموش کرده ام همه چیز را ببندم. تازه شروع به پایین رفتن کرده بودم که صدای

مایکل را از پشت سرم شنیدم که گفت: «نیکول».

برگشتم. مایکل داشت از کوچه شرقی به سمت آشپخانه می آمد. او به سرعت حرکت می کرد. کاری که برایش غیرعادی بود، و پاتریک کوچک را هم در آغوش داشت. در حالی که به سویش می رفتم، نفس زنان گفت: «تو اینجا یی... داشتم نگران می شدم...».

ناگهان حرفش را قطع کرد، لحظه ای به من خیره شد و سپس به سرعت به اطراف نگریست و با نگرانی گفت: «پس کیتی کجاست؟».

حالت چهره مایکل نگرانم کرد و پرسیدم: «منظورت چیه که کیتی کجاست؟». او پرسید: «مگه با تو نیست؟».

هنگامی که سرم را تکان دادم و گفتم که او را ندیده ام، مایکل ناگهان به گریه افتاد. من جلو دویدم و سعی کردم پاتریک کوچولو را که از گریه مایکل ترسیده بود و خودش هم گریه می کرد، آرام کنم.

مایکل گفت: «اوه نیکول، من خیلی، خیلی متأسفم. پاتریک بد خواب شده بود، بنابراین، مجبور شدم اونو ببرم توی اتاق خودم. بعد بنجی دل درد گرفت و من و سیمون مجبور شدیم چند ساعتی ازش مراقبت کنیم. بعد همه خوابمون برد و کیتی توی اتاق بچه ها تنها موند. حدود دو ساعت پیش، وقتی همه ما بیدار شدیم، کیتی رفته بود».

من مایکل را هرگز تا این اندازه آشفته ندیده بودم. سعی کردم با گفتن این حرف که کیتی همین اطراف مشغول بازی است، او را آرام کنم (و در همان حال در فکر بودم وقتی او را پیدا کنیم کتکی به او خواهیم زد که هرگز فراموش نکند)، اما مایکل باز هم با من بحث کرد.

او گفت: «نه، نه، اون این اطراف نیست. پاتریک و من یک ساعته که دنبالش می گردیم».

با مایکل و پاتریک پایین رفتم تا سری به سیمون و بنجی بزنم. سیمون به ما گفت که کیتی از اینکه من تنها برای پیدا کردن ریچارد رفته بودم، خیلی ناراحت شده بود. وی به آرامی گفت: «اون امیدوار بود که شما با خودتون ببرینش».

من از دختر هشت ساله ام پرسیدم: «چرا اینو به من نگفتی؟».

سیمون گفت: «به نظرم اومد که خیلی مهم نیست. گذشته از این، اصلاً تصورش رو هم نمی کردم که کیتی بخواد خودش تنهایی بابا رو پیدا کنه».

من و مایکل هر دو خسته بودیم، اما یکی از ما باید دنبال کیتی می گشت. انتخاب درست، خود من بودم. صورتم را شستم، برای همه صبحانه سفارش دادم و ماجرای رفتنم به درون آشپخانه پرنده ها را به سرعت و به صورت خلاصه برایشان تعریف کردم. سیمون و مایکل لاشه سیاه شده رامشگر را در دستهایشان گرفتند و به آن خیره شدند. می توانستم بفهمم که آنان هم در این فکرند که چه بر سر ریچارد آمده است.

سیمون درست پیش از آنکه راه بیفتم، گفت: «کیتی گفت که بابا رفته هشت پاعنکبوت ها رو پیدا کنه، گفت که دنیای اونا خیلی هیجان انگیز تره».

در حالی که عرض میدان را طی می کردم و به سوی آشپخانه هشت پاعنکبوت ها می رفتم، ترس وجودم را پر کرده بود. در اواسط راه بودم که چراغها خاموش شد و تاریکی در اما حکمفرما گردید. زیر لب با خودم گفتم: «عالیه، هیچ کاری مثل پیدا کردن بچه ای گمشده توی تاریکی نیست».

هم در آشپخانه و هم دو نرده محافظ آشپخانه هشت پاعنکبوت ها باز بود. من قبلاً هرگز باز بودن نرده ها را ندیده بودم. دلم در سینه ام فرو ریخت. به طور غریزی می دانستم که کیتی وارد آشپخانه آنها شده است و من، با وجود ترس، باید به دنبال او بروم. ابتدا زانو زدم و دوبار با صدای بلند فریاد کشیدم: «کیتی». پژواک نام او را درون تونلها می شنیدم. گوشم را تیز کردم تا پاسخ وی را بشنوم، اما هیچ صدایی

به گوشم نرسید. به خودم گفتم که دست کم صدای خاص حرکت هشت پانکبوت‌ها شنیده نمی‌شود.

از پله‌ها پایین آمدم و وارد اتاق بزرگی شدم که من و ریچارد نام چهار تونل موجود در آن را اینی، مینی، ماینی و مو گذاشته بودیم. مشکل بود، ولی خودم را مجبور کردم وارد تونلی شوم که من و ریچارد قبلاً با هم وارد آن شده بودیم. اما پس از برداشتن چند قدم، توقف کردم، برگشتم و به تونل مجاور وارد گردیدم. این تونل دوم هم به همان راهرو بشکه مانند نزولی منتهی می‌شد که دیواره‌های آن پر از نیزه بود، اما از کنار اتاقی که من و ریچارد آن را موزه هشت پانکبوت‌ها نام گذاشته بودیم نیز می‌گذشت. من به روشنی به یاد آوردم که نه سال پیش دیدن جسد دکتر تاکاگیشی، که مثل حیوانات شکار شده درون بدنش را پر کرده بودند و در موزه آویزان بود، چه وحشتی در من ایجاد کرد.

به دلیل دیگری بجز پیدا کردن کیتی، دلم می‌خواست موزه هشت پانکبوت‌ها را دوباره ببینم. اگر ریچارد را هشت پانکبوت‌ها کشته بودند (همان‌طور که ظاهراً تاکاگیشی کشته شد - گرچه من هنوز هم قانع نشده‌ام که علت مرگ او سخته قلبی نبوده است)، یا اگر آنها جسد او را جای دیگری در رامای پیدا کرده بودند، پس احتمالاً باید آن را درون همان اتاق قرار داده باشند. گفتن این حرف که دیدن جسد شوهرم به شکل حیوانی شکار شده پس از تاکسیدرمی، برایم نگران‌کننده نبود مبالغه‌آمیز است؛ اما من بیش از هر چیز می‌خواستم بدانم که چه اتفاقی برای او افتاده است؛ بویژه پس از آن رؤیایی که دیده بودم.

هنگامی که جلو در موزه رسیدم، نفس عمیقی کشیدم. به آرامی به سمت چپ پیچیدم و وارد آن اتاق شدم. همین‌که به اتاق پا گذاشتم، چراغها روشن شد، اما خوشبختانه این بار جسد دکتر تاکاگیشی مستقیماً به من خیره نشده بود. آن را در گوشه‌ای از اتاق قرار داده بودند. در واقع در طی این سالها، تمام موزه از نوچیده و

مرتب شده بود. تمام ماکت‌های بایوت‌ها، که در هنگام دیدار من و ریچارد از آنجا بخش اعظم فضای اتاق را در اشغال خود داشت، از آنجا برده شده بود. دو موضوع کنونی «نمایشگاه»، اگر بتوان چنین نامی بر آن نهاد، پرنده‌ها و انسان‌ها بودند.

پرنده به نمایش گذاشته شده، به‌در نزدیکتر بود. سه پرنده با بال‌هایی کاملاً باز از سقف آویزان بود. یکی از آنها پرنده مخملی خاکستری رنگ با دو حلقه قرمز دور گردنش بود که من و ریچارد درست پیش از مرگش آن را دیده بودیم. اشیای جالب توجه دیگر و حتی تصویرهایی در نمایشگاه پرندگان دیده می‌شد، اما توجه من به آن سوی اتاق معطوف گردیده بود: به چیزهایی که اطراف دکتر تاکاگیشی قرار داشت.

هنگامی که متوجه شدم ریچارد در آن اتاق نیست، نفسی راحت کشیدم. اما قایق کوچک ما آنجا بود، همان‌که ریچارد، مایکل و من برای عبور از دریای استوانه‌ای از آن استفاده کرده بودیم. قایق، روی زمین درست در کنار دکتر تاکاگیشی قرار داشت. مجموعه‌ای از وسایل هم دیده می‌شد که پس از پیک‌نیک‌ها و سایر فعالیت‌های ما در نیویورک گردآوری شده بود. اما مرکز نمایشگاه مجموعه‌ای از تصاویر قاب شده روی دیوارهای عقبی و پستی بود.

از آن سوی اتاق نمی‌توانستم چیز زیادی از محتوای تصاویر ببینم، اما هنگامی که به آنها نزدیک شدم، از تعجب نفسم بند آمد. آنها تعدادی عکس، در قاب‌های مستطیلی بود که بسیاری از آنها زندگی ما را در درون آشیانه‌مان نشان می‌داد. عکسهایی از همه ما، از جمله بچه‌ها، بود. آن عکسها ما را در حال خوردن، خوابیدن و حتی استحمام نشان می‌داد. هنگامی که عکسها را از نظر گذراندم، حالتی شبیه به کرختی در خودم احساس کردم. به خودم گفتم آنها حتی در خانه هم مراقب ما هستند. احساس سرمای شدیدی به من دست داد و تنم به لرزه افتاد.

تقریباً پانزده دقیقه محو تماشای عکسها بودم. تمرکز من تنها هنگامی از میان رفت که صدای بسیار بلند کشیده شدن برس روی سطح فلزی را از سمت درِ موزه

شنیدم. واقعاً غرق در وحشت شدم و بی حرکت ایستادم. در جای خودم خشکم زده بود و با هراس به اطراف نگاه می کردم. هیچ راهی برای فرار از این اتاق وجود نداشت. چند ثانیه بعد کیتی از آستانه در به درون اتاق پرید. وقتی مرا دید، فریاد زد: «مامان!» به سویم دوید. با جسد دکتر تا کاگیشی برخورد کرد و نزدیک بود آن را بیندازد، و خودش را در میان بازوان من انداخت.

او مرا محکم در آغوش گرفت و در حالی که صورتم را می بوسید، گفت: «اوه، مامان، می دونستم آخرش میای.»

چشمانم را بستم و دختر گمشده ام را با تمام قوا در آغوشم فشردم. اشک از گونه هایم سرازیر شد. کیتی را آهسته تکان می دادم و برای آرام کردنش به او می گفتم: «چیزی نیست، عزیزم، چیزی نیست.»

هنگامی که اشکهایم را پاک کردم و چشمانم را گشودم، یک هشت پانکبوت در آستانه در موزه ایستاده بود. موقتاً حرکتی نمی کرد؛ گویی مشغول تماشای صحنه به هم رسیدن مادر و دختر است. من بهت زده ایستادم و موجی از احساسات، از لذت تا وحشت مطلق، در سراسر وجودم جریان یافت.

کیتی ترس مرا احساس کرد و در حالی که به هشت پانکبوت می نگریست، گفت: «نگران نباش، مامان، بهت کاری نداره، ادیتت نمی کنه. فقط می خواد نیگا کنه. اون قبلاً چندبار به من نزدیک شده.»

مقدار آدرنالین در خونم هنوز بالا بود. هشت پانکبوت همچنان ایستاده بود (یا نشسته بود، یا هر کار دیگری که آنها هنگام بی حرکت بودن انجام می دهند). سر بزرگ و سیاهش تقریباً کروی بود و روی بدنی قرار داشت که در نزدیکی زمین به صورت هشت زائده دارای خطهایی سیاه و طلایی پهن شده بود. وسط سرش دو فرورفتگی موازی دیده می شد که به صورت متقارن در دو سوی محوری نامرئی، امتداد یافته از بالا تا پایین، قرار گرفته بودند. دقیقاً در وسط آن دو فرورفتگی، در

فاصله یک متر از زمین، ساختمان عدسی مانند جالبی به شکل مربع، به ضلع ده سانتیمتر دیده می شد که ترکیبی ژله مانند از خطوط مشبک و ماده ای سیال سیاه و سفید بود. هشت پانکبوت به ما خیره شده بود و در همان حال، حرکات فراوانی در درون عدسی دیده می شد.

در فاصله آن دو فرو رفتگی، در بالا و پایین عدسی، اعضای دیگری هم وجود داشت، اما من برای دیدن دقیق آنها وقت نداشتم.

هشت پانکبوت وارد اتاق شد و به سوی ما آمد. با وجود اطمینان دادن کیتی، بار دیگر ترس با تمام قدرت وجودم را فرا گرفت. صدای کشیده شدن برس به وسیله زائده های مژه مانند انتهای پاهای آن موجود تولید می شد و آن صدای جیغ مانند با بسامد بالا، از سوراخ کوچکی در سمت راست و پایین سرش خارج می گردید.

ترس، به مدت چند ثانیه توان اندیشیدنم را از من گرفت. در حالی که هشت پانکبوت جلو تر می آمد، غریزه طبیعی فرار در من قوی تر می شد، که متأسفانه در این موقعیت بی فایده بود؛ جایی برای فرار وجود نداشت.

هشت پانکبوت تا هنگامی که به حدود پنج متری من رسید، توقف نکرد. من کیتی را به دیوار چسبانده و خودم جلو او ایستاده بودم. دستم را بالا آوردم. باز هم در آن عدسی مرموز حرکاتی آغاز شد. ناگهان فکری به خاطرم رسید.

کامپیوترم را از درون لباسم بیرون آوردم. با انگشتان لرزان (هشت پانکبوت دو تا از پاهایش را بالا آورده و جلو لنز گرفته بود - الان گمان می کنم تصورش این بود که من قصد بیرون آوردن نوعی اسلحه را دارم)، تصویر ریچارد را از حافظه کامپیوتر روی صفحه نمایش آوردم و آن را به سوی هشت پانکبوت دراز کردم.

هنگامی که متوجه شد من حرکت دیگری نمی کنم، پاهایش را به آهستگی از جلو عدسی پایین آورد و روی زمین قرار داد، تقریباً یک دقیقه تمام به صفحه نمایش خیره شد، که تعجب آور بود، و سپس موجی از رنگ ارغوانی روشن که نقطه آغاز آن

لبه فرورفتگی سرش بود، یک دور کامل دور سر او چرخید. به دنبال رنگ ارغوانی، در طی چند ثانیه، رنگین کمانی از رنگهای قرمز، آبی و سبز با ضخامتهای متفاوت، از همان فرورفتگی آغاز شد، و پس از چرخیدن دور سر و طی کردن تقریباً ۳۶۰ درجه، در فرورفتگی موازی فرورفتگی اول خاتمه یافت.

من و کیتی هردو با حیرت نگاه کردیم. هشت پاعنکبوت یکی از پاهایش را بالا آورد و پس از اشاره به صفحه نمایش، باز هم آن موج ارغوانی روشن را تکرار کرد. چند لحظه بعد، مشابه بار پیشین، همان رنگین کمان رنگها تکرار شد. کیتی آرام گفت: «مامان، داره با ما حرف می‌زنه».

من پاسخ دادم: «به نظرم درست می‌گی، اما من نمی‌دونم چی داره می‌گه». پس از مدتی که به نظرم خیلی طولانی آمد، هشت پاعنکبوت، در حالی که با پایش به ما اشاره می‌کرد دنبال او برویم، شروع به عقب رفتن کرد. دیگر دور سرش موجهای رنگی دیده نمی‌شد. من و کیتی دست هم را گرفتیم و با احتیاط دنبال آن موجود به راه افتادیم. کیتی به تماشای دوروبر خود پرداخت و برای نخستین بار متوجه تصاویر روی دیوار شد. او گفت: «بین مامان، اونا از همه ما عکس گرفتن».

او را ساکت کردم و گفتم که حواسش فقط متوجه هشت پاعنکبوت باشد. هشت پاعنکبوت از در خارج شد و به سوی راهرو عمودی نیزه دار به راه افتاد. این همان فرصتی بود که من انتظارش را می‌کشیدم. کیتی را بغل کردم و به او گفتم محکم مرا بچسبد، سپس با حداکثر سرعت شروع به دویدن کردم. تا زمانی که روی اولین سکو رسیدم و توانستم نیویورک را ببینم، از حرکت باز نایستادم.

مایکل از دیدن کیتی ذوقزده شده بود، با آنکه شدیداً نگران وجود دوربین‌های مخفی درون دیوار و سقف محل زندگی ما بود (همان‌طور که من هنوز هم هستم). من کیتی را به سبب کاری که انجام داده بود، درست تنبیه نکردم - چون خیالم از بابت سلامت او کاملاً راحت شده بود. کیتی به سیمون گفت که یک «ماجرای افسانه‌ای»

داشته و هشت پانکبوت با او «مهربان» بوده است. این دنیای بچه‌هاست.

۴ فوریه ۲۲۰۹

آه، چه روز شادی! ما ریچارد را پیدا کرده‌ایم! او هنوز زنده است! البته تا اندازه‌ای، چون در اغمایی عمیق به سر می‌برد و تب شدیدی دارد. اما به هر حال زنده است.

کیتی و سیمون امروز صبح او را پیدا کردند، در حالی که در حدود پنجاه متری ورودی آشیانه ما روی زمین افتاده بود. ما قصد داشتیم سه نفری در میدان با هم فوتبال بازی کنیم و آماده بیرون رفتن از آشیانه بودیم که مایکل مرا صدا زد. من به دخترها گفتم که در همان اطراف آشیانه منتظر من بمانند. وقتی که چند دقیقه بعد هردو با هم شروع به جیغ زدن کردند، گمان کردم اتفاق وحشتناکی افتاده است. از پله‌ها به سرعت بالا رفتم و بی‌درنگ پیکر بی‌هوش ریچارد را از دور دیدم.

در ابتدا می‌ترسیدم که ریچارد مرده باشد. پزشک درونم فوراً مشغول کار شد و به بررسی علایم حیاتی او پرداختم. در حالی که معاینه‌اش می‌کردم دخترها در اطراف من ایستاده بودند و از روی شانه‌هایم به‌وی می‌نگریستند؛ بویژه کیتی. او پشت سرهم تکرار می‌کرد: «بابا زنده‌س؟ اوه، مامان، لطفاً بابارو خوب کن».

هنگامی که یقین پیدا کردم ریچارد در حال اغماست، مایکل و سیمون کمک کردند تا وی را از پله‌ها پایین ببریم. من مجموعه‌ای از پروب‌های بیومتری را به ریچارد تزریق کردم و از آن هنگام تاکنون مرتب مراقب حالش هستم.

من لباسهای او را درآوردم و از سر تا پا معاینه‌اش کردم. کوفتگی‌ها و خراشهایی روی بدنش دارد که قبلاً ندیده‌ام، اما پس از این همه وقت چندان نامنتظر نیست. شمارش گلبولهای خونی او نزدیک به حد طبیعی است. انتظار داشتم با وجود تب تقریباً چهل درجه‌ای که دارد اختلالاتی در شمارش گلبولهای سفید خون وی وجود داشته باشد.

چیز تعجب‌آور دیگری را هم در هنگام جستجوی دقیق لباسهای ریچارد پیدا کردیم. ما در جیب ژاکتش دو روبات کوچک شکسپیری او، پرنس هال و فالستاف را یافتیم که نه سال پیش در دنیای عجیب زیر آشیانه هشت پاعنکبوت‌ها، ناپدید شده بودند. ریچارد باید توانسته باشد به نحوی آنها را متقاعد کند که بازیچه‌های او را پس بدهند.

اکنون هفت ساعت است که اینجا در کنار ریچارد نشسته‌ام. بیشتر وقت امروز صبح بقیه افراد خانواده هم اینجا بودند، اما یک ساعت اخیر را فقط من اینجا بوده‌ام. او را به دقت نگریستم، بدنش را لمس کردم و این کار موجهی از خاطرات در من زنده ساخت و چشمانم پراز اشک شد. هرگز تصور نمی‌کردم بتوانم دوباره او را ببینم، یا لمس کنم. اوه ریچارد، به خانه خوش آمدی. به خانه و نزد همسر و فرزندان خوش آمدی.

۱۲

۱۳ آوریل ۲۲۰۹

ما روزی باور نکردنی داشته‌ایم. درست پس از ناهار، که من در کنار ریچارد نشسته و مشغول بررسی اطلاعات بیومتری او بودم، کیتی از من پرسید که می‌تواند با پرنس هال و فالستاف بازی کند. من بدون آنکه فکر کنم، گفتم: «البته عزیزم.»، زیرا مطمئن بودم که آن روبات‌های کوچک کار نمی‌کنند، و راستش، دلم می‌خواست کیتی از اتاق بیرون برود تا من بتوانم روش دیگری را برای بیرون آوردن ریچارد از اغما به اجرا درآورم.

من هرگز اغمایی که حتی شبیه به اغمای ریچارد باشد هم ندیده‌ام. اغلب اوقات چشم‌هایش باز است و گاهی حتی به نظر می‌رسد که شیئی ویژه را در میدان دید او تعقیب می‌کند. اما هیچ نشانه دیگری از هشیاری در وی دیده نمی‌شود. هیچ عضله‌ای، حتی یک تکان هم نمی‌خورد. من انواع گوناگونی از محرک‌ها را، برخی مکانیکی و اغلب شیمیایی، امتحان کرده‌ام تا او را از این حالت اغما بیرون آورم. هیچ کدام مؤثر نبوده است. به همین دلیل برای اتفاقی که امروز افتاد اصلاً آمادگی نداشتم.

ده دقیقه پس از رفتن کیتی، آمیزه‌ای بسیار عجیب از صداها را شنیدم که از اتاق بچه‌ها می‌آمد. از کنار ریچارد برخاستم و به راهرو وارد شدم. پیش از آنکه به اتاق بچه‌ها برسم، آن صدای عجیب به کلماتی بریده بریده مبدل گردید که آهنگ بسیار مخصوص و عجیبی داشت. صدایی که گویی از عمق چاه شنیده می‌شد، گفت: «سلام، ما در صلح هستیم. مرد شما اینجا است».

صدا از پرنس هال می‌آمد، که وقتی من وارد اتاق بچه‌ها شدم وسط اتاق ایستاده بود. بچه‌ها کف اتاق دور تا دور روبات کوچک را گرفته بودند، و بجز کیتی، همه محتاطانه به آن نگاه می‌کردند. او آشکارا هیجانزده بود.

هنگامی که با نگاه از او توضیح خواستم، گفت: «من فقط داشتم با دگمه‌ها بازی می‌کردم که یکباره شروع کرد به حرف زدن».

همراه سخنان پرنس هال هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. با خود گفتم، چقدر عجیب. چون به یاد آوردم که ریچارد تا چه اندازه به این امر افتخار می‌کرد که روبات‌هایش همگی در حال حرف زدن و هماهنگی با آن، حرکت هم می‌کنند. صدایی در درونم به من گفت: این کار ریچارد نیست. اما در ابتدا این فکر را نپذیرفتم. در کنار بچه‌ها روی زمین نشستم.

پرنس هال چند ثانیه بعد دوباره گفت: «سلام، ما در صلح هستیم. مرد شما

اینجاست.» این بار از شنیدن آن حرف احساسی غریب در من به وجود آمد. دخترها هنوز هم می‌خندیدند، اما هنگامی که حالت عجیب چهره مرا دیدند به سرعت ساکت شدند. بنجی به کنار آمد و دستم را گرفت.

ما کف اتاق نشسته بودیم و پشتمان به در بود. ناگهان احساس کردم کسی پشت سرماست. برگشتم و دیدم که ریچارد در آستانه در ایستاده است. جیغ کوتاهی زدم و درست هنگامی که او به زمین افتاد و از هوش رفت، از جا پریدم. همه بچه‌ها جیغ کشیدند و گریه را سردادند. پس از معاینه سریع ریچارد، سعی کردم آنان را آرام کنم. چون مایکل برای قدم زدن به نیویورک رفته بود، من بیش از یک ساعت همان جا روی زمین از ریچارد مراقبت کردم و در این مدت او را به دقت زیر نظر داشتم. وی درست مانند همان وقتی بود که در اتاق خواب خودمان تنه‌ایش گذاشته بودم. هیچ علامتی از اینکه او در این فاصله حدود سی یا چهل ثانیه به هوش آمده است، در وی دیده نمی‌شد.

هنگامی که مایکل برگشت. به من کمک کرد تا ریچارد را به اتاق خودمان برگردانم. ما حدود یک ساعت درباره علت بیدار شدن ناگهانی ریچارد گفت و گو کردیم. بعداً، من تمام مقالات مربوط به اغما را در کتابهای پزشکی خواندم و دوباره خواندم. اکنون قانع شده‌ام که اغمای ریچارد به علت آمیزه‌ای از مشکلات جسمی و روانی ایجاد گردیده است. به نظر من صدای عجیب آن روبات باعث وارد آمدن صدمه‌ای به او شده که موقتاً بر عوامل ایجاد کننده اغما در او غلبه کرده است.

اما در این صورت، چرا به این سرعت دوباره به حال اول بازگشت؟ این موضوع پیچیده‌تری است. احتمالاً او با برخاستن و طی کردن طول راهرو ذخیره اندک انرژی خود را مصرف کرده است. هیچ راهی برای فهمیدن این نکته وجود ندارد. در واقع، ما به‌بیشتر پرسشهای مربوط به رویدادهای امروز نمی‌توانیم پاسخی بدهیم، از جمله پرسشی که کیتی پیوسته آن را تکرار می‌کند: این کیست که در صلح است؟

بگذارید ثبت شود که در این روز، ریچارد کالین ویکفیلد واقعاً افراد خانواده‌اش را شناخت و نخستین کلمات را برزبان آورد. برای رسیدن او به این حالت تقریباً یک هفته صبر کردیم. ابتدا نشانه‌های حاکی از تشخیص دیگران که در چهره‌اش دیده می‌شد و سپس تکان دادن لب‌هایش که نشان می‌داد می‌خواهد حرف بزند. او امروز صبح به من لبخند زد و تقریباً اسمم را گفت، اما نخستین کلمه واقعی او «کیتی» بود، که امروز بعد از ظهر برزبان آورد؛ پس از آنکه دختر محبوبش او را بغل کرد و در آغوشش فشار داد.

نوعی احساس سرخوشی در خانواده، بویژه در میان دخترها، وجود دارد. آنان بازگشت پدرشان را جشن گرفته‌اند. من پی‌درپی به سیمون و کیتی گفته‌ام که بهبود ریچارد قطعاً فرایندی طولانی و پراز رنج خواهد بود، اما تصور می‌کنم آنان هنوز کوچکتر از آن هستند که بتوانند معنی این حرف‌ها را درک کنند.

من زنی بسیار خوشوقت هستم. هنگامی که ریچارد پیش از شام، به روشنی زیر لب گفت: «نیکول» برایم ناممکن بود که بتوانم جلوریزش اشک‌هایم را بگیرم. با آنکه دریافته‌ام همسرم با حالت طبیعی هنوز خیلی فاصله دارد، اکنون مطمئنم که او بهبود پیدا می‌کند و این، قلبم را از شادی لبریز می‌کند.

ریچارد به‌کندی، اما قطعاً، روز به‌روز بهتر می‌شود. اکنون فقط روزی دوازده ساعت می‌خوابد و پیش از خسته شدن می‌تواند حدود یک و نیم کیلومتری راه برود و نیز قادر است گه‌گاه حواسش را جمع کند تا به مسئله‌ای، اگر خیلی جالب توجه باشد، بیندیشد. او هنوز برقراری ارتباط با رامایی‌ها را به کمک صفحه کلید و پرده سیاه

آغاز نکرده است، اما پرنس هال را باز کرده و بدون توفیق تلاش کرده است بفهمد علت آن صدای عجیب چیست.

ریچارد نخستین کسی بود که اعتراف کرد او خودش نیست. هنگامی که می‌تواند در این مورد حرف بزند، می‌گوید که گویا «درون مه است، مثل رؤیا، اما نه به آن وضوح.» اکنون سه ماه از به‌هوش آمدن او می‌گذرد، اما هنوز هم نمی‌تواند جزییات چندانی درباره رویدادهای پس از رفتنش از پیش ما، به‌یاد آورد. وی اعتقاد دارد که حدود یک سال اخیر را در حالت اغما بوده است. این تخمین او بیشتر براساس احساسهای مبهم است، نه واقعیات مشخص.

ریچارد اصرار دارد که چند ماهی را در آشیانه پرنده‌ها گزرانده و در یک مراسم تماشایی سوزاندن جسد مرده‌ها حضور داشته است. او جزییات دیگری را به‌خاطر نمی‌آورد. ریچارد دوبار گفته است که او نیم‌استوانه جنوبی را گشته و شهر اصلی هشت‌پا عنکبوت‌ها را در نزدیکی دیواره جنوبی پیدا کرده است، اما چون چیزهایی که او به‌یاد می‌آورد روز به‌روز فرق می‌کند، پذیرفتن آنچه به‌ذهن وی می‌رسد به‌عنوان حقیقت، بسیار مشکل است.

من تاکنون دوبار مجموعه پروب‌های بیومتری ریچارد را عوض کرده‌ام و اطلاعات مفصلی در مورد مشخصه‌های بحرانی وی در اختیار دارم. منحنیهای مربوط به او همه، بجز در دو مورد، طبیعی هستند - فعالیت مغزی و درجه حرارت بدن. امواج مغزی روزانه او توصیف‌ناپذیر است. در دایرةالمعارف پزشکی من چیزی نیست که با کمک آن بتوانم یک جفت از این منحنیها را تفسیر کنم، چه رسد به کل مجموعه را. گاهی اوقات سطح فعالیت در مغز او به‌گونه‌ای نجومی بالا می‌رود و گاهی به‌نظر می‌رسد کاملاً متوقف شده است. اندازه‌گیری‌های الکترو شیمیایی همه جالب و عجیب هستند. ناحیه هیپوکمپ^۱ در مغز او عملاً غیرفعال است - این امر

1. Hippocampus، بخشی از مغز انسان که مربوط به تنظیم رفتارهای عاطفی و هیجانی است و

ممکن است دشواریهای او را در به یاد آوردن وقایع توجیه کند.

درجه حرارت بدن او هم عجیب است. اکنون دو ماه است که در حد ۳۷٫۸ درجه سلسیوس، یعنی هشت دهم درجه بالاتر از حد طبیعی برای انسان متوسط، ثابت مانده است. من همه سوابق پیش از پرواز او را بررسی کرده‌ام. درجه حرارت «طبیعی» بدن ریچارد در کره زمین، همواره ۳۶٫۹ درجه بود. من هیچ توضیحی برای تداوم این درجه حرارت بالا پیدا نکرده‌ام. درست مثل اینکه بدن او و نوعی عامل بیماریزا، در حال تعادلی پایدار هستند، و هیچ کدام قادر به مغلوب کردن دیگری نیست. اما این عامل امکان دارد چه باشد که من با تمام تلاشه‌ایم برای شناسایی آن تاکنون موفق به شناختن آن نشده‌ام؟

همه‌بچه‌ها به دلیل رفتار حاکی از بی‌اعتنایی و بی‌حالی ریچارد، از او ناامید شده‌اند. در مدت غیبتش ما احتمالاً به‌دلیلی وی را اسطوره می‌پنداشتیم، اما هیچ شکی نیست که او پیش از گم شدنش مردی بسیار فعال و پرتوان بود. این ریچارد جدید تنها سایه‌ای از آن ریچارد سابق است. کیتی قسم می‌خورد که کشتی گرفتن و بازی کردن با پدرش را در دو سالگی به یاد می‌آورد (حافظه او بدون شک به واسطه داستان‌هایی که مایکل، سیمون و من پس از رفتن ریچارد برایش گفته‌ایم، تقویت شده است)، و اغلب اوقات از اینکه پدرش مقدار بیشتری وقت خود را با او نمی‌گذراند، عصبانی است.

من سعی می‌کنم برایش توضیح دهم که «بابا هنوز مریض است.»، اما گمان نمی‌کنم این توضیح من او را قانع کرده باشد. در عرض بیست و چهار ساعت پس از برگشتن ریچارد، مایکل تمام لوازم مرا به این اتاق برگرداند. او مرد مهربانی است. وی مدت چند هفته وارد مرحله دشواری دیگری از اعمال دینی شد (احساس می‌کنم او در درون خودش به سبب گناهان جدی و عمده‌ای که مرتکب شده بود نیاز

همچنین در تبدیل حافظه کوتاه مدت به حافظه دراز مدت تأثیر می‌گذارد.

به طلب بخشش داشت)، اما از آن پس رفتارش را اندکی تعدیل کرده است تا سنگینی بار کار خانواده بیش از اندازه به دوش من نیفتد. رفتار او با بچه‌ها واقعاً عالی است.

سیمون به عنوان مادر ذخیره عمل می‌کند. بنجی او را می‌پرستد و او هم با بنجی رفتاری بسیار صبورانه دارد. چون او چند بار به ما گفته بود که به نظرش بنجی «کمی کند است»، من و مایکل با سیمون دربارهٔ ابتلای بنجی به عارضهٔ ویتینگهام حرف زدیم. اما هنوز به کیتی نگفته‌ایم. در حال حاضر کیتی دوران دشواری را می‌گذراند. حتی پاتریک، که مثل سگی دست‌آموز همه‌جا به دنبال اوست، نمی‌تواند باعث خوشحالی وی شود.

همهٔ ما می‌دانیم که مراقب ما هستیم، حتی بچه‌ها این را می‌دانستند. ما دیوارهای اتاق بچه‌ها را به دقت گشتیم، درست مثل اینکه نوعی بازی انجام می‌دهیم، و چند ناهمواری کوچک در سطح آن یافتیم که اعلام کردیم اینها دوربین هستند. ما آنها را با ابزارهای خودمان از بین بردیم، اما نمی‌توانستیم بگوییم که قطعاً دوربین‌ها رایافته و نابود کرده‌ایم.

ممکن است آن دوربین‌ها به قدری کوچک باشند که نتوانیم آنها را بدون میکروسکوپ ببینیم. دست کم ریچارد این جملهٔ مورد علاقه‌اش را به یاد آورد که، تکنولوژی پیشرفته موجودات بیگانه را واقعاً نمی‌توان از شعبده‌بازی تشخیص داد.

کیتی بیش از همه از دست آن دوربین‌های فضول هشت‌پا عنکبوت‌ها عصبانی بود. او صریحاً و با نفرت دربارهٔ فضولی آنها در زندگی شخصی خود حرف می‌زد. وی احتمالاً بیشتر از همهٔ ما راز دارد. هنگامی که سیمون به خواهر کوچکترش گفت که این موضوع چندان مهم نیست، چون «هرچه باشد، خدا هم همیشه مراقب ماست»، ما نخستین بحث مذهبی بین دو خواهر را شاهد بودیم. کیتی در پاسخ او گفت: «چرت». که کلمه‌ای ناخوشایند برای دختر بچه‌ای شش ساله بود. به کار بردن این کلمه به من یادآوری کرد که باید بیشتر مواظب حرف زدنم باشم.

ماه پیش، روزی ریچارد را با خودم به آشیانه پرنده‌ها بردم تا ببینم آیا بودن در آنجا کمکی به حافظه او می‌کند یا نه. همین که به تونل افقی منشعب از راهرو عمودی وارد شدیم، وی به ترسی شدید دچار گردید. شنیدم که زیر لب می‌گفت: «تاریکه، من نمی‌تونم تو تاریکی ببینم. اما اونا می‌تونن تو تاریکی ببینن.» پس از آنکه از کنار مخزن آب رد شدیم دیگر قدمی جلوتر نیامد. من هم او را به آشیانه خودمان بازگرداندم.

ریچارد می‌داند که هم بنجی و هم پاتریک پسران مایکل هستند و احتمالاً تصور می‌کند که من و مایکل بخشی از زمان غیبت او را مثل زن و شوهر با هم زندگی کرده‌ایم، اما هرگز چیزی در این مورد نگفته است. مایکل و من هر دو آماده عذرخواهی از ریچارد هستیم و می‌خواهیم به او بگوییم که تا دو سال پس از رفتن او، ما هیچ رابطه‌ای با هم نداشته‌ایم. اما در حال حاضر ریچارد ظاهراً علاقه چندانی به موضوع ندارد.

از وقتی ریچارد به هوش آمده است، من و او در یک بستر می‌خوابیم، اما تا دو هفته پیش او هیچ توجهی به من نکرده بود. در حال حاضر هم بیشتر اوقات همین حالت را دارد. گمان می‌کنم اکنون پذیرفته‌ام که این جنبه از شخصیت او هم باید به تدریج بهبود پیدا کند.

دیشب ریچارد، برای نخستین بار پس از بازگشتن پیش ما، باز هم مسیر حرکت سفینه را محاسبه کرد. من و مایکل هر دو خوشحال بودیم. ریچارد با غرور گفت: «ما هنوزم تو همون مسیر قبلی حرکت می‌کنیم، حالا کمتر از سه سال نوری با سیریوس فاصله داریم».

۶ ژانویه ۲۲۱۰

چهل و شش سال، بیشتر موهای اطراف و جلو سرم خاکستری شده است. اگر

بر روی زمین بودم حالا در این مورد بحث می کردیم که آیا باید موهایم را رنگ کنم، یا نه. اما اینجا، در راما، موضوع آن قدرها اهمیت ندارد.

من برای باردار شدن خیلی پیر شده‌ام و باید این را به دختر کوچولویی که درون رحم من در حال رشد است، بگویم. هنگامی که پی بر دم دوباره باردار شده‌ام واقعاً حیرت کردم. آغاز یائسگی را با علایم عجیب و ناراحت کننده‌ای مثل گر گرفتن و قاعدگی نامنظم در خودم مشاهده کرده بودم. اما باز هم قرار است یک فرزند دیگر، دختری دیگر برای ریچارد، به جمع این خانواده‌بی‌خانمان سرگردان در فضا اضافه شود.

اگر ما هرگز به انسان دیگری برنخوریم (و الینور ژان ویکفیلد کودکی سالم باشد، که در حال حاضر چنین به نظر می‌رسد)، از نظر تنوع ژنتیکی در نسل بعد هیچ مشکلی نخواهیم داشت. قطعاً این ترکیبها همگی روی نخواهند داد، اما تصور کردن آنها جالب توجه است. من معمولاً تصور می‌کردم سیمون همسر بنجی خواهد بود، و کیتی همسر پاتریک، اما جای الی در این معادله کجا خواهد بود؟

این دهمین سالگرد تولد من است که آن را در راما جشن می‌گیرم. به نظر ناممکن می‌رسد که من تنها بیست درصد از زندگیم را درون این استوانه‌ی غول‌آسا گذرانده باشم. آیا من زندگی دیگری هم داشته‌ام، در آن سیاره‌ی اقیانوسی که اکنون هزاران میلیارد کیلومتر با ما فاصله دارد؟ آیا من کسان دیگری بجز ریچارد ویکفیلد و مایکل اتول را می‌شناختم؟ آیا پدر من واقعاً پیر دژاردن، نویسنده‌ی مشهور داستانهای تاریخی بود؟ آیا دختر اولم ژنویو واقعاً فرزند هنری، شاهزاده‌ی ویلز، است؟ هیچ کدام از اینها ممکن به نظر نمی‌رسد. دست کم نه امروز، نه در چهل و ششمین سالگرد تولدم. مضحک است. ریچارد و مایکل، هر کدام یک بار، از من درباره‌ی پدر ژنویو پرسش کرده‌اند. من هنوز به کسی نگفته‌ام. مسخره نیست؟ اینجا در راما، احتمالاً دیگر چه فرقی می‌کند؟ هیچ. اما این راز را از هنگامی که ژنویو را باردار

شدم تا کنون تنها با پدرم در میان گذاشته‌ام. او دختر من بود. من او را به دنیا آوردم و بزرگ کردم. همیشه به خودم گفته‌ام که پدر بیولوژیک او هیچ اهمیتی ندارد.

البته این حرفها لطائلات است. هاه. دوباره آن کلمه به ذهنم آمد. دکتر دیوید براون از آن خیلی استفاده می‌کرد. خدای من. سالهاست که درباره سایر فضانوردان نیوتن فکر نکرده‌ام. به این فکر می‌کنم که آیا فرانچسکا و دوستانش توانستند از بابت این مأموریت ثروتی میلیونی به دست آورند، یا نه. امیدوارم یانوس سهم خودش را گرفته باشد. آقای تابوری عزیز، مردی بی اندازه جذاب و دلپسند. هوم... راستی گریختن را ما را از برابر حملات هسته‌ای موشکی چگونه برای مردم کره زمین توجیه کرده‌اند. آه، بله نیکول، این روز تولدی نمونه است. سفری طولانی و بدون برنامه در سرازیری کوچه خاطره‌ها.

فرانچسکا خیلی زیبا بود. من همیشه به حسن روابط او با دیگران غبطه می‌خوردم. آیا او به برزوف و ویلسون دارویی خورانده بود؟ شاید. حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتاده‌ام که وی واقعاً می‌خواست والری را بکشد. اما از نظر اخلاقی قطعاً انحرافات داشت. اغلب جاه طلبان حقیقی همین اشکال را دارند.

اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم به نظرم جالب است که من به عنوان مادری جوان در سومین دهه عمرم چقدر وسواس داشتم. باید در همه چیز موفق می‌شدم. جاه طلبی من با فرانچسکا تفاوت داشت. من می‌خواستم به دنیا نشان دهم که می‌توانم مطابق همه قواعد بازی کنم و باز هم ببرم؛ درست همان کاری که در پرش سه گام در بازیهای المپیک کرده بودم. برای مادری مجرد، چه چیز امکان داشت ناممکن تر از انتخاب شدن به عنوان خبرنگار باشد؟ من بی شک در آن سالها در خودم غرق شده بودم. چه بختی داشتیم، هم من و هم ژنویو، که پدر آنجا بود.

البته هر بار که به ژنویو نگاه می‌کردم، می‌دانستم که اثری از هنری در او آشکار است. از بالای لب تا زیر چانه اش دقیقاً شبیه اوست. من واقعاً نمی‌خواستم منکر اثر

ژنها شوم. آنچه صرفاً برای من بسیار اهمیت داشت، تعیین کردن آن در خصوص خودم بود تا دست کم به خودم نشان دهم که زن و مادری فوق العاده هستم، حتی اگر برای ملکه شدن مناسب نباشم.

پوستم سیاهتر از آن بود که بتوانم نیکول، ملکه انگلستان، یا حتی ژاندارک در یکی از آن نمایشهای مراسم سالگرد باشم. تصور می‌کنم چند سال دیگر طول می‌کشد تا در میان انسانهای کره زمین رنگ پوست مسئله مهمی نباشد. پانصد سال؟ هزار سال؟ ویلیام فاکنر^۱ امریکایی چه گفته بود. چیزی درباره اینکه سامبو تنها هنگامی آزاد خواهد بود که همه همسایه‌های او صبح از خواب بیدار شوند و به خودشان و دیگران بگویند که سامبو آزاد است. گمان می‌کنم حق با اوست. ما دیده‌ایم که تبعیض نژادی را نمی‌توان با وضع قانون، یا حتی با آموزش ریشه کن کرد. سفر هر انسان در مسیر حیات باید نقطه اوجی داشته باشد، یک لحظه آگاهی حقیقی، هنگامی که او، یک بار برای همیشه، درمی‌یابد که سامبو و هر انسان دیگری در جهان که با او متفاوت است، باید آزاد باشد تا ما بتوانیم به حیاطمان ادامه دهیم.

ده سال پیش، هنگامی که در عمق آن گودال بودم و اطمینان داشتم که می‌میرم، از خودم پرسیدم که اگر فرصت داشته باشم کدام لحظه خاص را برای زندگی کردن انتخاب خواهم کرد. لحظاتی که در کنار هنری بودم، به ذهنم آمد، با وجود این واقعیت که او دلم را شکسته بود. حتی امروز هم مایلم دوباره در آن لحظات زندگی کنم. رسیدن به اوج شادی، ولو برای چند لحظه یا چند ساعت، زنده بودن است. هنگام رویارویی با مرگ، مهم نیست که شریکتان در این لحظه بزرگ بعداً شما را ناامید یا به شما خیانت کرده است. آنچه اهمیت دارد، درک شادی در آن هنگام است تا آن اندازه که احساس کنید از زمین فراتر رفته‌اید. آه، شاهزاده من، ده سال پیش بود که تو را برای آخرین بار دیدم. آیا خوشحالی؟ آیا شاه خوبی هستی؟ آیا مرا

۱. William Faulkner (۱۸۹۷ - ۱۹۶۲) نویسنده مشهور امریکایی.

به یاد می آوری؟

آن روز در پیست اسکی تو پرسش غیرمستقیمی درباره پدر ژنویو از من کردی. من به تو پاسخ ندادم، بی آنکه دریابم پاسخ ندادن من به این معناست که هنوز هم تو را نبخشیده‌ام. اگر امروز این پرسش را از من بکنی با خوشحالی به تو خواهم گفت. بله، هنری رگس، شاه انگلستان، تو پدر ژنویو دژاردن هستی. پیش او برو، او را بشناس، فرزندان او را دوست بدار. من نمی توانم. من پنجاه هزار میلیارد کیلومتر از او فاصله دارم.

۱۳

۳۰ ژوئن ۲۲۱۳

شب گذشته، همه آن قدر هیجانزده بودند که خوابشان نمی برد، بجز بنجی که نمی توانست معنای آنچه را به او می گفتیم درک کند. سیمون بارها برای او توضیح داده است که خانه ما درون یک سفینه فضایی استوانه‌ای غول‌آسا است - او حتی با استفاده از پرده سیاه مناظر متعدد و گوناگونی از بیرون راما را به بنجی نشان داده است - اما باز هم او نمی تواند موضوع را درک کند.

دیروز، هنگامی که صدای سوت برخاست، ریچارد، مایکل و من چند ثانیه‌ای به هم خیره شده بودیم. از آخرین باری که این صدا را شنیده بودیم، مدتی دراز می گذشت. سپس همه با هم شروع به حرف زدن کردیم. بچه‌ها، حتی الی^۱ کوچولو، کنجکاو بودند و می توانستند هیجان ما را حس کنند. هر هفت نفر بی درنگ

۱. Ellie مخفف الینور

از آشیانه بیرون رفتیم. ریچارد و کیتی بدون آنکه منتظر بقیه بمانند به سوی دریا دویدند. سیمون با بنجی، پاتریک و مایکل راه می‌رفت. من الی را بغل کردم، چون پاهای کوچک وی هنوز نمی‌توانستند آن قدر که لازم بود سریع حرکتش دهند.

کیتی، هنگامی که دوباره به نزد ما آمد، غرق در هیجان و اشتیاق بود. او دست سیمون را کشید و گفت: «بیا، بیا باید خودت ببینی. خیلی دیدنی. رنگای خیلی قشنگی تو آسمون دیده می‌شه».

واقعاً هم دیدنی بود. قوسهای رنگین کمان از قله‌ای به قله‌ی دیگر می‌جهیدند، و شب راما را غرق در نور می‌کردند. بنجی با دهان باز به سمت جنوب خیره شده بود. پس از چند ثانیه لبخند زد و به سیمون رو کرد و به کندی، و با غرور ناشی از به کار بردن این کلمات گفت: «خیلی قشنگ... شگفت... گه».

سیمون پاسخ داد: «آره بنجی، خیلی قشنگه».

در طول مدت نمایش هیچ سخنی بین ما رد و بدل نشد، اما پس از بازگشتن به آشیانه، ساعتها بی‌وقفه حرف می‌زدیم. البته یک نفر باید همه چیز را برای بچه‌ها توضیح می‌داد. سیمون تنها بچه به دنیا آمده در هنگام نمایش قبلی بود، ولی در آن هنگام او نوزادی بیش نبود. توضیح دهنده اصلی ریچارد بود. صدای سوت و آن نمایش نورانی توان تازه‌ای به او داده بود. ریچارد دیشب بیش از هر وقت دیگری پس از برگشتنش، شبیه خودش شده بود. و هنگام نقل چیزهایی که درباره سوت، آن نمایش و حرکات ماهرانه رامایی‌ها می‌دانست، همه را سرگرم کرده بود و در عین حال اطلاعاتی به آنان می‌داد.

کیتی با حالتی حاکی از انتظار گفت: «به نظر شما هشت پا عنکبوت‌دارن برمی‌گردن نیویورک؟».

ریچارد گفت: «نمی‌دونم، اما امکانش وجود داره».

کیتی پانزده دقیقه بعد را صرف این کرد که برای چند دهمین بار به همه بگوید

برخورد چهار سال پیش ما با هشت پاعنکبوت‌ها چقدر جالب توجه و هیجان‌انگیز بوده است. او مثل همیشه درباره برخی از جزئیات اغراق کرد، بویژه در مورد آن قسمتی که تا پیش از دیدن من در موزه، برای خودش به‌تنهایی اتفاق افتاده بود. پاتریک عاشق این داستان است. او همیشه از کیتی می‌خواهد که آن را تعریف کند. دیشب کیتی گفت: «من اونجا بودم، به‌رو خوابیده بودم و از لبه اون گودال عمیق و تاریک توی اونو نگاه می‌کردم. نيزه‌های نقره‌ای از دیواره اون گودال بیرون زده بود، و می‌تونستم برق زدن اونارو ببینم. داد زدم: «هی، اون پایین کسی هست؟»

«بعد صدای کشیده شدن برسهای فلزی و صدایی مثل جیغ‌رو شنیدم. توی گودال چراغا روشن شد. ته اون گودال، چیز سیاهی با کله‌ای گرد و پاهای سیاه و طلایی داشت از نيزه می‌اومد بالا. وقت بالا اومدن پاهاشو دور اون نيزه‌ها می‌پیچید و خیلی تند بالا می‌اومد».

بنجی گفت: «هشت... پا... عن... کبوت».

هنگامی که کیتی داستانش را به پایان برد، ریچارد به‌بچه‌ها گفت که تا چهار روز دیگر احتمالاً لرزش راما آغاز خواهد شد. او تأکید کرد که همه چیز باید محکم به‌زمین چسبیده باشد و همه ما باید برای گذراندن دوره‌ای دیگر در آن مخزن‌ها آماده باشیم. مایکل به این نکته هم اشاره کرد که برای بچه‌ها دست‌کم یک جعبه اسباب‌بازی جدید، و برای بقیه وسایلمان هم چند جعبه محکم لازم داریم. ما در طول سالها آن قدر خرت و پرت جمع کرده‌ایم که نظم و ترتیب دادن به همه آنها در طی چند روز آینده کاری واقعا دشوار خواهد بود.

من و ریچارد هنگام خواب تقریباً یک ساعت با هم حرف زدیم. در آن میان به او گفتم که امیدوارم این حرکت جدید نشانه آغاز مرحله پایانی سفر ما در راما باشد. او پاسخ داد:

«چشمه امید در سینه انسانها جاودانه می جوشد.

بشر همیشه در انتظار خوشبختی است،

و هرگز خوشبخت نیست».

سپس، لحظه ای نشست و به من نگاه کرد. چشمهایش در نور اندک اتاق برق می زدند. او گفت: «الکساندر پوپ». سپس خندید و ادامه داد: «شرط می بندم که هرگز تصورش رو هم نمی کرد شعرش روزی در فاصله شصت هزار میلیون کیلومتری زمین خونده بشه».

من بازویش را نوازش کردم و گفتم: «مثل اینکه حالت بهتر شده، عزیزم». ابروانش گره خورد و گفت: «درست همین الان همه چی به نظرم واضح و روشنه. اما نمی دونم مه دوباره کی همه جارو می پوشونه. هر لحظه ممکنه شروع بشه، و من هنوز چیزی بیشتر از طرح ذهنی مبهمی از وقایعی که توی این سه سال برای من اتفاق افتاده به یاد نمی آرم».

او دوباره دراز کشید. من پرسیدم: «به نظر تو چه اتفاقی ممکنه بیفته». او پاسخ داد: «حدس می زنم که دوباره حرکتی خواهیم داشت، و امیدوارم که حرکت بزرگی باشه، ما داریم خیلی سریع به سیریوس نزدیک می شیم و اگه مقصد ما جایی در حوالی منظومه سیریوس باشه باید سرعتمونو خیلی کم کنیم». او دستم را گرفت و ادامه گفت: «برای خاطر تو، و بخصوص بچه ها، امیدوارم که این علامت قلبی نباشه».

۸ ژوئیه ۲۲۱۳

حرکت های خاص را ما چهار روز پیش آغاز شد، درست طبق برنامه، یعنی همین که سومین و آخرین نمایش نور پایان یافت. ما هیچ پرنده یا هشت پا عنکبوتی را ندیدیم، همان طور که در طول این چهار سال ندیده ایم. کیتی خیلی ناامید شده بود. او

می خواست بازگشتن همه هشت پاعنکبوت ها را به نیویورک ببیند.

دیروز یک جفت بایوت مانتیس مانند به آشیانه ما آمدند و مستقیماً به سوی مخزن کاهش شتاب رفتند. آنها ظرفی بزرگ را حمل می کردند، که در آن پنج بستر جدید گهواره مانند (البته سیمون الآن به گهواره بزرگتری احتیاج دارد) و همه کلاهخودها بود. ما از دور تماشایشان می کردیم، آنها پس از نصب گهواره ها، سیستم مخزن را هم بازرسی کردند. بچه ها مجذوب این صحنه شده بودند. دیدار کوتاه آن بایوت ها این نکته را ثابت کرد که سرعت سفینه به زودی تغییر عمده ای پیدا خواهد کرد.

ظاهراً نتیجه گیری ریچارد در مورد ارتباط میان سیستم اصلی رانش سفینه و نظارت بر حرارت درون راما، درست بود. از هم اکنون درجه حرارت بیرون آشیانه کاهش پیدا کرده است. ما در انتظار حرکتی بزرگ هستیم، و به همین دلیل با استفاده از صفحه کلید پرده سیاه، برای بچه ها لباسهای زمستانی سفارش داده ایم.

لرزش مداوم سفینه زندگی ما را به هم ریخته است. در ابتدا این لرزش برای بچه ها سرگرم کننده بود، اما اکنون از لرزش داریم کف اتاقتشان شاکی هستند. من امیدوارم که به مقصد نهایی خودمان نزدیک شده باشیم. گرچه مایکل همواره دعا می کند که «اراده خداوند انجام گیرد»، دعاهای اندک من بیش از هر چیز مربوط به خودم بوده و حالتی کاملاً اختصاصی داشته است.

۱ سپتامبر ۲۲۱۳

مطمئناً رویدادی جدید در حال وقوع است. در ده روز اخیر، یعنی از وقتی که دیگر وارد مخزن شتابگیر نمی شویم و حرکتهای خاص راما پایان یافته است، ما در حال نزدیک شدن به منبع نوری منفرد بوده ایم که با ستاره سیریوس فاصله ای در حدود سی واحد نجومی دارد. ریچارد به گونه ای نبوغ آمیز فهرست گیرنده ها و پرده سیاه را دستکاری کرده و اکنون آن منبع نور همواره، و بدون توجه به آنکه کدام تلسکوپ راما

روبه آن است، در مرکز تصویر روی پرده سیاه قرار دارد.

دو شب پیش، ما جزییات آن شیء را بهتر از قبل مشاهده کردیم. حدس زدیم که احتمالاً باید سیاره‌ای مسکونی باشد و ریچارد با عجله مشغول محاسبه میزان حرارت داده شده از سیریوس به سیاره‌ای شد که فاصله آن با سیریوس تقریباً معادل فاصله نپتون از خورشید ماست. با آنکه سیریوس خیلی بزرگتر، درخشانتر و گرمتر از خورشید است، نتیجه محاسبه ریچارد این بود که بهشت ما، اگر در واقع آنجا مقصدمان بود، هنوز هم باید خیلی سرد باشد.

دیشب ما توانستیم هدفمان را آشکارتر ببینیم. آنچه دیدیم ساختمانی طویل است (ریچارد می گوید که به همین دلیل امکان ندارد سیاره باشد - هر چیزی به این اندازه که کروی نیست، باید مصنوعی باشد)، به شکل سیگار، با دو ردیف چراغ که در بالا و پایین آن قرار دارد. چون نمی دانیم دقیقاً فاصله ما با آن چقدر است، نمی توانیم اندازه اش را به دست آوریم. اما ریچارد تخمینهایی زده که مبنای آنها سرعت نزدیک شدن ما به آن ساختمان عجیب است، و بر همین اساس، تصور می کند طول آن سیگار حدود صد و پنجاه کیلومتر و ارتفاعش پنجاه کیلومتر است.

کل خانواده در اتاق اصلی می نشینند و به صفحه نمایش خیره می شوند. امروز صبح با چیز عجیب دیگری روبه رو شدیم. کیتی به ما نشان داد که دو سفینه دیگر در نزدیکی هدف ما وجود دارد. ریچارد هفته گذشته به او یاد داد گیرنده های خارجی راما را که کارشان دادن تصویر به پرده سیاه است، به چه ترتیب تغییر دهد. در حالی که بقیه ما مشغول حرف زدن بودیم، او با استفاده از گیرنده دور دست رادار که ما نخستین بار سیزده سال پیش موشکهای هسته ای شلیک شده از زمین را با آن شناسایی کرده بودیم، تصویری به دست آورد که آن شیء سیگار مانند را در لبه میدان دید رادار نشان می داد. دو علامت دیگر، که در آن میدان وسیع تشخیص آنها تقریباً امکان نداشت، درست روبه روی آن سیگار بزرگ قرار گرفته بودند. اگر واقعاً آن

سیگار غول آسا مقصد ما باشد، پس احتمالاً همراهانی در آنجا خواهیم داشت.

۸ سپتامبر ۲۲۱۳

گمان می‌کنم راهی وجود ندارد که من بتوانم وقایع حیرت‌آور پنج روز اخیر را به‌طور کامل توصیف کنم. در زبان ما صفت‌های تفضیلی کافی برای بیان آنچه دیده و تجربه کرده‌ایم وجود ندارد. مایکل حتی گفت که بهشت در مقایسه با عجایب باشکوهی که دیده‌ایم شاید چندان جلوه‌ای نداشته باشد.

در این لحظه خانواده ما سوار سفینه فضایی کوچک بدون راننده‌ای است که اندازه آن از یک اتوبوس شهری در زمین بزرگتر نیست. این سفینه ما را به سرعت از ایستگاه به مقصدی نامعلوم می‌برد. ایستگاه سیگار مانند هنوز از درون پنجره گنبدی شکل عقب سفینه کوچک به خوبی دیده نمی‌شود. در سمت چپ ما، خانه سیزده سال اخیرمان، سفینه فضایی استوانه‌ای شکلی که ما آن را راما می‌نامیم در جهتی متفاوت با جهت حرکت ما قرار گرفته است. چند ساعت پس از آغاز حرکت ما، راما هم از ایستگاه جدا شد، در حالی که پوسته خارجی آن مانند درخت کریسمس روشن شده بود، و اکنون ما در حدود دویست کیلومتر با آن فاصله داریم.

چهار روز و یازده ساعت پیش راما در نزدیکی ایستگاه متوقف شد. ما سومین سفینه در این صف عجیب و شگفت‌آور بودیم. جلو ما سفینه‌ای دوآر به شکل ستاره دریایی بود که اندازه‌ای تقریباً یک دهم راما داشت، و پس از آن چرخ غول آسا، با یک برجستگی در مرکز که بقیه قسمت‌ها به صورت شعاع دور آن قرار گرفته بودند و چند ساعت پس از توقف ما، وارد ایستگاه شد.

معلوم شد که خود ایستگاه تو خالی است. هنگامی که آن چرخ عظیم به مرکز ایستگاه وارد گردید، ریل‌های جرثقیل‌دار و سایر عناصر کاربردی از بدنه ایستگاه خارج شدند تا چرخ را در برگیرند و آن را در جای خود ثابت کنند. گروهی از وسایل نقلیه

ویژه به سه شکل غیر عادی (یکی شبیه بادکنک، دیگری شبیه کشتیهای هوایی کره زمین، و سومی شبیه زیر دریایی کروی) از درون ایستگاه وارد چرخ شدند. گرچه نمی توانستیم ببینیم درون چرخ چه می گذرد، دیدیم که وسایل نقلیه ویژه در طی دو روز بعد، یکی یکی و در فواصل نامنظم از آن خارج شدند. هر وسیله نقلیه بعداً به یک سفینه، شبیه همین سفینه ای که ما در آن هستیم، اما در اندازه بزرگتر، متصل می شد. همه این سفینه ها در تاریکی، در بخش سمت راست ایستگاه پارک شده و تقریباً سی دقیقه پیش از اتصال ما، در محل مخصوص خود قرار گرفته بودند.

همین که سفینه های کوچک بارگیری می شدند، همواره در جهتی درست خلاف جهت صف ما به حرکت در می آمدند. تقریباً یک ساعت پس از خروج آخرین وسیله نقلیه از درون چرخ و عزیمت آخرین سفینه کوچک، قطعات مکانیکی متصل شده به چرخ از آن عقب کشیده شدند و آن سفینه عظیم مدور، به طور آزاد در کنار ایستگاه قرار گرفت.

ستاره دریایی جلو ما پیشتر به ایستگاه وارد شده و ابزارهای دیگری به آن متصل گردیده بود، که صدای سوتی بلند ما را به خروج از آشیانه مان در راما فراخواند. به دنبال سوت، نمایش نور در دیواره جنوبی آغاز شد، اما این نمایش، با آنهایی که قبلاً دیده بودیم، کاملاً تفاوت داشت. بیگ هورن (شاخ بزرگ مرکزی واقع در دیواره جنوبی) ستاره این نمایش جدید بود. حلقه های مدور رنگی در نزدیکی نوک آن تشکیل شد و سپس به آرامی به سمت جنوب رفت و همه در طول محور چرخش راما تمرکز یافت. آن حلقه ها خیلی بزرگ بود؛ ریچارد قطر آنها را در حدود یک کیلومتر و ضخامتشان را در حدود چهل متر تخمین زد.

شب تیره راما را هشت حلقه نورانی روشن کرده بود. با آنکه نمایش سه بار تکرار شد. ترتیب رنگها تغییری نکرد. قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، قهوه ای، صورتی و ارغوانی. هنگامی که یک حلقه بالا می آمد و در نزدیکی ایستگاه تقویتی آلفا در دیواره

شمالی راما ناپدید می‌شد. حلقه‌ای جدید به همان رنگ در نزدیکی نوک قلعه بیگ هورن تشکیل می‌گردید.

ما مبهوت ایستاده بودیم و با دهان باز به این نمایش حیرت‌انگیز نگاه می‌کردیم. هنگامی که آخرین حلقه مجموعه سوم ناپدید شد، اتفاق شگفت‌آور دیگری افتاد. همه چراغهای درون راما روشن شد! شب راما، تنها سه ساعت پیش آغاز گردیده بود. در طول سیزده سال اخیر توالی شب و روز کاملاً نظم داشت. حالا، ناگهان تغییر کرده بود. موضوع فقط چراغها نبود، موسیقی هم بود؛ دست کم به نظر من می‌شد آن را موسیقی نامید. صدایی شبیه صدای میلیونها زنگ کوچک که به نظر می‌رسید از همه جا پخش می‌شود.

هیچ‌یک از ما، تا چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد. سپس ریچارد، که بهترین دوربین‌ها را در اختیار داشت، متوجه شد که چیزی در حال پرواز به سمت ماست. او در حالی که بالا و پایین می‌پرید و به آسمان اشاره می‌کرد، فریاد زد: «پرنده‌هان. من همین الان چیزی یادم اومد. وقتی اینجا نبودم رفته بودم خونه جدید اونا تو نیم‌استوانه شمالی و اونا رو اونجا دیدم».

ما، با استفاده از دوربین او، یکی‌یکی نگاه کردیم. ابتدا معلوم نبود که ریچارد درست گفته باشد، اما هنگامی که جلوتر آمدند، آن پنجاه یا شصت نقطه تاریک به تدریج به پرندگان بزرگ تبدیل شدند که ما آنها را منحصرأ به نام پرنده‌ها می‌شناختیم. آنها مستقیماً به سوی نیویورک می‌آمدند. نیمی از آنها در هوا باقی ماندند، شاید سیصد متر بالاتر از آشیانه ما، و نیم دیگر به سمت زمین شیرجه رفتند. کیتی فریاد زد: «بیا، بابا، بیا بریم».

پیش از آنکه بتوانم کوچکترین مخالفتی بکنم، پدر و دختر به سرعت از من دور شده بودند. من دویدن کیتی را نگاه کردم. او همین الان هم خیلی سریع است. در ذهنم می‌توانم خرامیدن باشکوه مادرم را در میان علفهای پارک در نزدیکی شیلی -

مازارن بینم: کیتی قطعاً خصوصیتی را از طرف مادری خانواده به ارث برده، گرچه او بیش از هر کس به پدرش رفته است.

سیمون و بنجی هم به سوی آشیانه به راه افتاده‌اند. پاتریک نگران پرنده‌ها بود. او پرسید: «اونا کیتی و بابارو اذیت می‌کنن؟».

من به پسر زیبای پنج ساله‌ام لبخند زدم و پاسخ دادم: «نه، عزیزم، اونا مواظب خودشون هستن.» مایکل، پاتریک، الی و من به آشیانه برگشتیم تا دوباره آن سفینه شیه ستاره دریایی را نگاه کنیم.

ما چیز زیادی نمی‌دیدیم. زیرا تمام ورودیهای ایستگاه در طرف مقابل، دور از دید دوربین‌های راما بود، اما حدس زدیم که نوعی فعالیت مربوط به تخلیه بار باید در حال انجام گرفتن باشد، چون سرانجام پنج سفینه کوچک رهسپار موقعیت جدیدی شدند. تخلیه سفینه ستاره دریایی به سرعت پایان یافت. پیش از آنکه کیتی و ریچارد برگردند ستاره دریایی ایستگاه را ترک کرده بود.

ریچارد نفس زنان وارد شد و گفت: «باید اونا رو می‌دیدى. خیلی بزرگن، و زشت. اونا رفتن توی آشیانه خودشون...».

ریچارد حرف او را قطع کرد: «پرنده‌ها برگشتن تا چیزای خاصی رو از آشیانه خودشون بردارن. شاید نوعی یادگاری. به هر حال، همه چی روبه راهه. ما داریم از اینجا می‌رویم بیرون.».

هنگامی که با سرعت به این سو و آن سو می‌رفتم و سعی می‌کردم وسایل ضروریمان را در چند جعبه محکم قرار دهم، خودم را سرزنش کردم که چرا همه چیز را زودتر نفهمیده بودم. ما تخلیه چرخ بزرگ و ستاره دریایی را در ایستگاه تماشا کرده بودیم، اما به فکرمان نرسیده بود که ممکن است ما هم بار راما بوده‌ایم و باید تخلیه شویم.

تصمیم‌گیری درباره اینکه چه چیزهایی را باید برداریم ناممکن بود. ما سیزده

سال در آن شش اتاق (شامل دو اتاقی که حکم انبار ما را داشت) زندگی کرده بودیم. ما به طور متوسط شاید پنج قلم کالا در روز به وسیله صفحه کلید پرده سیاه سفارش داده بودیم. با فرض اینکه اغلب آنها را قبلاً دور انداخته بودیم، باز هم... ما نمی دانستیم به کجا می رویم. چگونه می توانستیم بدانیم چه چیزی را باید با خودمان ببریم؟

من از ریچارد پرسیدم: «به نظر تو چه اتفاقی برای ما می افتد؟». تمام فکر شوهرم مشغول آن بود که چگونه می تواند کامپیوتر بزرگش را با خود ببرد. او با حالتی عصبی به کامپیوتر اشاره کرد و گفت: «تاریخ ما، علم ما، هر چیزی که از دانش ما باقی مانده، اونجاس. اگه بلایی سرش بیاد چی می شه؟». وزن کامپیوتر روی هم هشتاد کیلو گرم بود. من به او گفتم که پس از بستن لباسها، لوازم شخصی، و مقداری غذا و آب، همه ما می توانیم برای حمل کامپیوتر به او کمک کنیم.

من تکرار کردم: «می دونی مارو کجا دارن می برن؟». ریچارد شانه اش را بالا انداخت و گفت: «اصلاً، اما هر جا باشه شرط می بندم جایی دیدنیه».

کیتی وارد اتاق ما شد. او که کیسه ای کوچک در دست داشت و چشمانش برق می زد، گفت: «من چیزای خودمو جمع کردم و حاضرم، می تونم برم بالا و صبر کنم؟».

پدرش سر خود را به علامت تأیید تکان داد و هنوز حرکتش را به پایان نرسانده بود که کیتی به سرعت از در اتاق خارج شد. من سرم را تکان دادم، نگاهی سرزنش آمیز به ریچارد کردم و وارد راهرو شدم تا به سیمون و بقیه بچه ها کمک کنم. جمع کردن وسایل پسرها واقعاً کار مشکلی بود. بنجی کج خلق و گیج بود. حتی پاتریک هم بی قراری می کرد. من و سیمون تازه کارمان را به پایان برده بودیم (البته

تا وقتی بچه‌ها را مجبور نکرده بودیم بخوابند این کار ناممکن بود که ریچارد و کیتی برگشتند.

ریچارد با خونسردی گفت: «وسیله نقلیه ما اینجاس» و معلوم بود که سعی دارد هیجان خود را بروز ندهد.

کیتی ژاکت کلفت و دستکش‌هایش را درآورد و گفت: «روی یخ دریا پارک شده».

مایکل پرسید: «از کجا می‌دونی مال ماس؟» او چند لحظه پس از ریچارد و کیتی وارد اتاق شده بود.

دختر ده ساله‌ام پاسخ داد: «هشت تا صندلی داره و جا برای وسایلمون، مال کی ممکنه باشه؟».

احساس می‌کردم که در چهار روز اخیر فشار بیش از اندازه‌ای به من وارد شده است.

پاتریک پرسید: «از اون هشت پا عنکبوتان دیدین؟».

بنجی با دقت تکرار کرد: «هش... پا... عن... کبوت».

کیتی پاسخ داد: «نه... اما چهار تا هواپیمای گنده دیدیم، صاف صاف، با بالهای پهن. اونا بالای سر ما پرواز می‌کردن و از جنوب می‌اومدن، به نظر ما اون هواپیماها برای هشت پا عنکبوت‌ها بود، مگه نه بابا؟».

ریچارد سرش را به علامت تأیید تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خیلی خب، همه‌تون وسایلتونو جمع کنین تا راه بیفتیم. اول ساکهارو ببرین. ریچارد، مایکل و من دوباره برای بردن کامپیوتر برمی‌گردیم».

یک ساعت بعد همه ما در وسیله نقلیه قرار داشتیم. ما برای آخرین بار از پله‌های آشیانه‌مان بالا آمده بودیم. ریچارد تکه‌ای قرمز را که خاموش و روشن می‌شد،

فشار داد و هلیکوپتر رامایی ما (این کلمه را به این دلیل به کار می‌برم که آن وسیله نقلیه مستقیماً به سوی بالا رفت، نه برای آنکه پروانه یا ملخ داشت)، از زمین بلند شد. مسیر پرواز ما در پنج دقیقه اول آهسته و عمودی بود. هنگامی که به محور چرخش راما، جایی که جاذبه وجود ندارد و هوای بسیار کمی هست، رسیدیم، هلیکوپتر دو یا سه دقیقه در هوایی حرکت ماند و در همان حال شکل خارجی آن تغییر کرد.

آخرین چشم‌انداز راما واقعاً باشکوه بود. جزیره مسکونی ما در چندین کیلومتری زیر پایمان، به صورت لکه‌ای کوچک به رنگ خاکستری - قهوه‌ای در میان دریای یخزده دیده می‌شد. شاخه‌های دیواره جنوبی را آشکارتر از همیشه می‌دیدم. آن ساختمانهای طویل حیرت‌انگیز، که تیرکهای معلق عظیمی، بزرگ‌تر از شهری کوچک در زمین، آنها را در جا نگه داشته بود، همگی روبه شمال قرار داشت. هنگامی که وسیله نقلیه ما دوباره به حرکت درآمد، دچار احساس عجیبی شدم. راما سیزده سال تمام خانه من بود، من در آنجا پنج فرزند به دنیا آورده و خودم نیز پخته‌تر شده بودم، و یادم هست که به خودم گفتم امکان دارد سرانجام در حال تبدیل شدن به همان کسی باشم، که همیشه می‌خواستم باشم.

فرصت چندانی برای تأمل در این مورد وجود نداشت. وقتی تغییر شکل خارجی هلیکوپتر کامل شد، در امتداد محور چرخش راما، به سرعت به سمت دیواره شمالی حرکت کرد و چند دقیقه بعد به آن رسید. کمتر از یک ساعت بعد، ما در این سفینه کوچک بودیم. ما راما را ترک کرده بودیم. من می‌دانستم که دیگر باز نخواهیم گشت. هنگامی که سفینه کوچک ما از ایستگاه خارج شد، من اشک چشمانم را پاک کردم.



• در ایستگاه مرکزی •

نیکول در حال رقصیدن بود. کسی که با او والس می‌رقصید، هنری بود. آنان جوان و عاشق بودند. موسیقی گوشنوازی فضای تالار را، که در حدود بیست زوج در آن می‌رقصیدند، پرمی کرد. نیکول با لباس سفید و بلندش واقعاً زیبا به نظر می‌رسید. هنری در چشم او خیره شده بود. هنری او را محکم گرفته بود، اما نیکول احساس می‌کرد کاملاً آزاد است.

پدرش یکی از افرادی بود که در کنار محوطهٔ رقص ایستاده بودند. او به ستونی عظیم که شش متر بلندی داشت و به سقف گنبدی تالار می‌رسید، تکیه داده بود. وی به نیکول که در آغوش شاهزاده بود، لبخند زد و برایش دست تکان داد.

به نظر می‌رسید که این رقص تا ابد به درازا خواهد کشید. هنگامی که سرانجام پایان یافت، هنری دسته‌های نیکول را گرفت و به او گفت که می‌خواهد سؤال مهمی از او بپرسد. درست در همین لحظه پدر نیکول دستش را به پشت او زد و آرام گفت: «نیکول، ما باید بریم. داره خیلی دیر می‌شه».

نیکول به شاهزادهٔ جوان تعظیم کوتاهی کرد. هنری مایل نبود دستان نیکول را رها کند. او گفت: «فردا. فردا با هم صحبت می‌کنیم.» هنگامی که نیکول سالن رقص را ترک می‌کرد، شاهزاده بوسه‌ای برای او فرستاد. وقتی که نیکول بیرون رفت، خورشید تقریباً در حال افول بود. اتومبیل پدرش انتظار آن دو را می‌کشید. لحظاتی بعد، هنگامی که به سرعت در امتداد بزرگراه حاشیهٔ لوآر حرکت می‌کردند،

نیکول بلوز و شلوار به تن داشت.

نیکول اکنون جوانتر بود؛ شاید چهارده ساله، و پدرش خیلی سریعتر از معمول رانندگی می کرد. او گفت: «ما نمی‌خوایم دیر برسیم، نیکول. نمایش سر ساعت هشت شروع می‌شه».

شاتو دوسه پیش روی آنان بود. این قلعه، با برجها و پلکانهای متعددش، الهامبخش اصلی داستان زیبای خفته بود. قلعه، تنها چند کیلومتر پایتتر در امتداد رودخانه نزدیک بوووا قرار داشت، و همواره یکی از مکانهای مورد علاقه پدرش بود. آن شب، شب نمایش سالانه بود، هنگامی که داستان زیبای خفته به صورت زنده پیش چشم تماشاگران اجرا می‌شد. پیر و نیکول هر سال به دیدن نمایش می‌رفتند. هر بار، نیکول نومیدانه آرزو می‌کرد که اورورا از آن چرخ مرگبار نخریسی، که او را دچار اغما می‌ساخت، دوری کند، و هر سال، هنگامی که بوسه شاهزاده خوش سیما زیبای خفته را از خواب مرگ بیدار می‌کرد، نیکول کودکانه می‌گریست.

نمایش به پایان رسیده بود، تماشاگران رفته بودند. نیکول داشت از پله‌های مارپیچ منتهی به برجی بالا می‌رفت که ظاهراً زیبای خفته واقعی در آن به خواب رفته بود. نیکول نوجوان، در حالی که می‌خندید، به سرعت از پله‌ها بالا رفت و پدرش را پایین پله‌ها تنها گذاشت.

اتاق اورورا در آن سوی پنجره دراز برج بود. نیکول نفسش را حبس کرد و به اثاث مجلل و باشکوه اتاق خیره شد.

دور تخت‌خواب، پرده‌ای مجلل با تزیینات فراوان آویخته شده بود. در اتاق همه چیز حاشیه سفید داشت. باشکوه بود. نیکول به دختر خفته در بستر نگاهی انداخت و آهی بلند کشید. این خود او بود، نیکول، که با پیراهن سفیدش در بستر خوابیده بود!

هنگامی که صدای باز شدن در و گام‌هایی را که به سوی او می‌آمدند، شنید،

قلبش به سرعت تپیدن آغاز کرد. تا وقتی که بوی نفس معطر او به مشامش نرسیده بود، چشمانش را نگشود. با هیجان به خودش گفت: خودش است. او آرام نیکول را بوسید. نیکول احساس می کرد در میان ابرها پرواز می کند. صدای موسیقی فضای دور و برش را انباشته بود. پلکهایش را از هم گشود و چهره خندان هنری را در چند سانتیمتری خود دید. دستش را دراز کرد و او را دوباره بوسید.

ناگهان هنری سرش را عقب کشید. شاهزاده رؤیای نیکول چهره درهم کشیده بود. او به صورت نیکول اشاره کرد. سپس به آرامی عقب رفت و اتاق را ترک گفت.

نیکول گریستن آغاز کرده بود که صدایی از دور رؤیای او را آشفته ساخت. دری در حال باز شدن بود، و نور وارد اتاق می شد. نیکول چندبار پلک زد، سپس چشمانش را بست تا نور آزارش ندهد. مجموعه پیچیده سیمهای بی اندازه نازک پلاستیک مانندی که به بدن او متصل بود، خودبه خود جمع شد و در محفظه ویژه خود در کناره های تختخوابی که نیکول روی آن خوابیده بود، قرار گرفت.

نیکول به کندی از خواب بیدار شد. رؤیای او بسیار روشن و زنده بود. احساس ناخشنودیش، به سرعت خود رؤیا از میان نرفته بود. او سعی کرد ناامیدی خویش را با یادآوری این نکته که هر چه در خواب دیده بود غیر واقعی است، از خود براند.

دخترش کیتی، که در کنار مادرش، در سمت چپ وی خوابیده بود، از خواب برخاسته و روی مادرش خم شده بود. او گفت: «می خواهی برای همیشه اونجا بخوابی؟».

نیکول لبخندی زد و گفت: «نه، اما اعتراف می کنم که هنوز خیلی خوابالودم. داشتم خواب می دیدم... راستی این بار چقدر خوابیدیم؟».

سیمون از آن سو پاسخ داد: «یک روز کمتر از پنج هفته.» دختر بزرگتر نیکول نشسته بود و موهایش را که در مدت آزمایش صاف شده و به هم چسبیده بود، مرتب می کرد.

نیکول نگاهی به ساعتش انداخت و مطمئن شد که سیمون درست گفته است. خودش هم در جایش نشست، خمیازه‌ای کشید و به دخترانش گفت: «خُب، شما دو تا حالتون چطوره؟».

کیتی یازده ساله با لبخند گفت: «پراز انرژی. می‌خوام بدوم، بپرَم، با پاتریک کشتی بگیرم... امیدوارم این آخرین خواب طولانی ما باشه».

نیکول پاسخ داد: «عقاب گفت که آخریشه. اونا امیدوارن که حالا به اندازه کافی اطلاعات در اختیار داشته باشن.» سپس لبخندی زد و حرفش را پی گرفت: «عقاب می‌گه درک کردن ما زنا خیلی مشکلتره - به دلیل تغییرات شدید هورمونی ماهیانه».

نیکول برخاست، کش و قوسی به بدنش داد و کیتی را بوسید. سپس خم شد و سیمون را در آغوش گرفت. سیمون با آنکه هنوز چهارده سالش تمام نشده بود، قدی به اندازه خود نیکول داشت. او اکنون زنی جذاب، با چهره‌ای قهوه‌ای رنگ و چشمانی حساس و مهربان بود. سیمون همیشه آرام و خونسرد به نظر می‌رسید، درست نقطه مقابل کیتی که بی‌قرار و کم‌تحمل بود.

کیتی با لحنی تند پرسید: «چرا الی برای این آزمایش با ما نیومد؟ اونم دختره، اما ظاهراً مجبور نیس هیچ‌کدوم از این کارارو انجام بده».

در حالی که هرسه با هم به‌سوی در و روشنایی می‌رفتند، نیکول دستش را دور شانه‌های کیتی حلقه کرد و گفت: «اون همش چهار سالشه کیتی، و اون طوری که عقاب می‌گفت، الی کوچکت‌ر از اونه که حتی بتونه اون اطلاعات مهمی رو که لازم دارن به اونا بده».

آنان در اتاق پرنور و کوچک رختکن، درست بیرون اتاقی که پنج هفته در آن خوابیده بودند، لباسهای چسبان، کلاهی‌های شفاف و دمپایی‌هایی که پایشان را به‌زمین می‌چسباند، پوشیدند. نیکول پیش از باز کردن در خروجی دخترها را کاملاً وارسی کرد. جای نگرانی نبود. اگر هریک از آنان آماده‌رویارویی با تغییرات محیط

نبود، در اصل باز نمی‌شد.

اگر نیکول و دخترانش اتاق بزرگ بیرون قسمت خودشان را چندین بار ندیده بودند، امکان داشت چند دقیقه‌ای بهترده به اطرافشان خیره بمانند. پیش روی آنان تالاری طویل، به‌درازای بیش از صد و پهنای پنجاه متر قرار داشت. سقف بالای سرشان پر از ردیفهای چراغ بود با پنج متر فاصله از کف تالار. آن تالار به‌چیزی بین اتاق عمل بیمارستان و کارخانه‌ساخت نیمه‌هادی‌ها شبیه بود. دیوار یا اتاقک‌هایی که تالار را به‌چند بخش تقسیم کند وجود نداشت، اما مشخص بود بخش‌های مستطیلی آن برای کارهای متفاوتی اختصاص یافته بود. تالار شلوغ بود - روبات‌ها همه یا مشغول تجزیه و تحلیل اطلاعات مربوط به مجموعه‌ای از آزمون‌ها بودند، یا برای اجرای آزمون دیگری آماده می‌شدند. در حاشیه‌های تالار قسمتهایی وجود داشت، مانند همان قسمتی که نیکول، سیمون و کیتی پنج هفته در آن خوابیده بودند و در همان جا «آزمایشها» انجام می‌شد.

کیتی به‌سوی نزدیکترین آنها در سمت چپ رفت. این قسمت در گوشه‌ی اتاق قرار گرفته و حول دو محور عمودی بین سقف و دیوار آویزان بود. یک صفحه نمایش، که در نزدیکی در فلزی قرار داشت، انبوهی از آنچه را ظاهراً اطلاعات به‌دست آمده از آزمون بود، به‌صورت خطوطی عجیب شبیه خط بنجی نشان می‌داد.

کیتی پرسید: «دفعه قبل ما این تو نبودیم؟ این همون جایی نیست که توی اون کف سفید عجیب خوابیدیم و اون همه فشار و تحمل کردیم؟».

پرسش او را، مادر و خواهرش با بی‌سیم درون کلاهخودهای خود شنیدند. نیکول و سیمون هر دو سرشان را به‌علامت تأیید تکان دادند و سپس همراه با کیتی به‌نوشته‌های نامفهوم روی صفحه نمایش خیره شدند.

نیکول گفت: «به‌نظر پدرتون اونا دارن سعی می‌کنن راهی پیدا کنن که ما بتونیم تمام مدت یک دوره‌شتابگیری رو که چندماه طول می‌کشه، بخوابیم. اما عقاب این

حدسو نه تأیید می کنه، نه رد می کنه».

گرچه آن سه زن همراه با هم در این آزمایشگاه چهار آزمون مجزا را پشت سر گذاشته بودند، هیچ یک از آنان در اینجا هیچ شکلی از حیات یا هوشمندی را، به غیر از همان چند بیگانه مکانیکی که ظاهراً مسئولیت همه کارها را داشتند، ندیده بودند.

انسانها این موجودات را روباتهای آجری می نامیدند، زیرا بجز پاها و استوانه ای که به آنها اجازه حرکت روی زمین را می داد، تماماً از قطعات جامد چهارگوشی ساخته شده بودند که به آجرهای اسباب بازی بچه بسیار شباهت داشت.

کیتی پرسید: «به نظر تو چرا ما تا حالا هیچ کدوم از دیگران رو ندیدیم. منظورم تو همین جاست. ما اونارو یکی دو ثانیه توی لوله دیدیم و همین. ما می دونیم اونا اینجا - فقط ماها آزمایش نمی شیم.»

مادرش پاسخ داد: «این تالار خیلی دقیق برنامه ریزی شده. معلومه که ما نباید دیگران رو ببینیم، مگر وقت عبور».

کیتی اصرار کرد: «ولی چرا؟ عقاب باید...».

سیمون وسط حرف او پرید و گفت: «معذرت می خوام. اما گمان می کنم آجر بزرگ داره می آد اینجا مارو ببینه».

بزرگترین روبات آجری معمولاً در محوطه مربعی شکل فرمان در مرکز اتاق می ایستاد و برانجام یافتن آزمایشهای در حال اجرا نظارت می کرد. در آن لحظه، او در امتداد یکی از راههایی که به صورت شبکه کف اتاق قرار گرفته بودند، به سوی آنان می آمد. کیتی به قسمت دیگری، در حدود بیست متر آن سوتر رفت. با توجه به صفحه نمایش فعال روی دیوار خارجی آن، او می توانست بفهمد که درون آن قسمت آزمایشی در حال انجام یافتن است. او با دستهای پوشیده در دستکش ناگهان شروع به مشت کوبیدن به دیوار فلزی کرد.

نیکول فریاد زد: «کیتی!».

تقریباً در همان لحظه صدایی از درون آجر بزرگ خارج شد: «نکن.» او که حدود پنجاه متر دورتر بود و به سرعت به آنان نزدیک می‌شد، با لهجه کاملاً انگلیسی گفت: «شما نباید این کار را بکنید».

هنگامی که آجر بزرگ، با تمام پنج متر مربع مساحتش، سیمون و نیکول را نادیده گرفت و به سوی دختر جوان حرکت کرد، کیتی با حالتی تمسخرآمیز گفت: «مثلاً چه کار می‌خواهی بکنی؟» نیکول دوید تا از دخترش محافظت کند.

آجر بزرگ، که از فاصله چند متری، از بالا به نیکول و کیتی نگاه می‌کرد، گفت: «شما باید الآن اینجا را ترک کنید. آزمایش شما تمام شد. راه خروجی از آن طرف است؛ جایی که چراغها خاموش و روشن می‌شود».

نیکول دست کیتی را محکم کشید و دختر با اکراه همراه مادرش به سمت در خروجی رفت. کیتی با لجاجت گفت: «ولی مگه اونا چی کار می‌کنن، مثلاً اگه ما بخوایم تا وقت تموم شدن یک آزمایش دیگه اینجا بمونیم؟ کی می‌دونه؟ شاید یکی از هشت پانکبوت‌های ما همین الآن اون تو باشه. چرا هیچ وقت اجازه نمی‌دن ما کس دیگه‌ای رو ببینیم؟».

نیکول، با رگه‌ای از خشم در صدایش، پاسخ داد: «عقاب چند بار توضیح داده که در طول این مرحله به ما اجازه داده می‌شه که موجودات دیگه رو ببینیم، اما تماس بیش از این مجاز نیست. پدرتون بارها پرسیده چرا، ولی عقاب همیشه جواب داده که خودمون به زودی می‌فهمیم... و من امیدوارم که تو سعی کنی این قدر مشکل به وجود نیاری، خانم جوان».

کیتی گفت: «فرقی با زندانی بودن نداره. ما اینجا فقط آزادی محدود داریم، و هیچ وقت به پرسشهای واقعاً مهم ما جواب داده نمی‌شه».

آنان به راهرویی دراز رسیده بودند که مرکز حمل و نقل را به آزمایشگاه متصل می‌کرد. وسیله نقلیه‌ای کوچک که در لبه پیاده‌رویی متحرک قرار داشت، منتظرشان

بود. وقتی آنان درون آن نشستند قسمت بالایی وسیله نقلیه بررویشان بسته و چراغهای داخل آن روشن شد. هنگامی که به حرکت درآمدند، نیکول کلاخود را از سرش برداشت و به کیتی گفت: «پیش از اینکه بررسی، می گم که ما تو این قسمت مجاز نیستیم بیرون رو ببینیم، چون از قسمتهایی از حوزه مهندسی عبور می کنیم که خارج از حد ماست. پدرت و عمو مایکل، پس از اولین نوبت خوابشون این پرسشهارو کردن».

چند دقیقه ای در سکوت حرکت کردند و سپس سیمون پرسید: «تو با بابا موافقی که می گه ما همه این آزمونهای خوابرو برای آماده شدن برای سفری فضایی می گذرونیم؟».

نیکول پاسخ داد: «شاید این طور باشه، اما ما نمی تونیم مطمئن باشیم».

کیتی پرسید: «مارو کجا می خوان بفرستن؟».

نیکول پاسخ داد: «اصلاً نمی دونم. عقاب از جواب دادن به همه پرسشهای ما درباره آینده طفره رفته».

وسیله نقلیه که سرعت آن در حدود بیست کیلومتر در ساعت بود، پس از پانزده دقیقه متوقف شد. هنگامی که همه آنان دوباره کلاخودهایشان را به سر گذاشتند، در وسیله نقلیه از بالا باز شد. آنان به مرکز اصلی حمل و نقل حوزه مهندسی داخل گردیده بودند. شکل آن، دایره ای و ارتفاعش در حدود بیست متر بود. افزون بر نیم دو جین پیاده روهای متحرک که به سوی جاهایی در داخل حوزه می رفت، در مرکز، دو سازه بزرگ چند طبقه داشت که لوله های ظریفی از آنها خارج شده بود. این لوله ها وسایل، روباتها و موجودات زنده را در میان حوزه های مسکونی و مهندسی و مدیریت، یعنی سه مجموعه عظیم کروی که اجزای اصلی ایستگاه مرکزی را تشکیل می دادند، جابه جا می کردند.

نیکول و دخترانش، همین که به آن قسمت وارد شدند، صدایی را در گیرنده

کلا خود خود شنیدند: «لوله شما در طبقه دوم خواهد بود. به آسانسور سمت راست سوار شوید. تا چهار دقیقه دیگر حرکت می کنید».

کیتی سرش را به اطراف چرخاند، و مرکز حمل و نقل را بررسی کرد. او می توانست انبوه وسایل، ماشینهای در انتظار انتقال مسافران به مقصدهایی در درون حوزه مهندسی، چراغها، آسانسورها و سکوها ایستگاهی را ببیند. اما هیچ چیز حرکت نمی کرد. نه روبات و نه موجود زنده.

او به مادر و خواهرش گفت: «اگه ما نریم اون بالا، چی می شه؟» وی در میانه ایستگاه ایستاد و سپس رو به سقف بلند محوطه فریاد زد: «اون وقت همه برنامه های شما به هم می ریزه».

نیکول با بی صبری گفت: «بیا کیتی! در این باره توی آزمایشگاه با هم بحث کردیم».

کیتی بار دیگر به راه افتاد، اما با لحنی گله آمیز گفت: «ولی من می خوام چیز دیگه ای ببینم. من می دونم که اینجا همیشه خالی نیست. چرا مارو از بقیه جدا می کنن؟ درست مثل اینکه ما آلوده ایم یا همچین چیزی».

آن صدای بدون صاحب گفت: «لوله شما تا دو دقیقه دیگر حرکت خواهد کرد. طبقه دوم سمت راست».

هنگامی که به کنار آسانسور رسیدند، سیمون گفت: «جالب نیست که روباتها و ناظرها با هر موجودی به زبون خودش می تونن ارتباط برقرار کنن؟».

کیتی پاسخ داد: «به نظر من خیلی عجیبه، دلم می خواد یک بار ببینم اون کس یا چیزی که اینجارو اداره می کنه دچار یک اشتباه بشه. همه چی خیلی منظمه. دلم می خواد بشنوم که به زبون پرنده ها با ما حرف می زنن. یا اصلاً، با خود پرنده ها به زبون خودشون حرف بزنن».

در طبقه دوم، آنان روی یک سکو، در حدود چهل متر جلو رفتند تا به وسیله

نقلیه‌ای شفاف، به شکل گلوله اسلحه، و به اندازه یک ماشین بسیار بزرگ زمینی رسیدند. وسیله نقلیه مطابق معمول، روی مسیری مشخص در سمت چپ خط وسط پارک شده بود. روی آن سکو چهار مسیر حرکت موازی دیده می‌شد، دو تا در هر طرف خط وسط، که سه مسیر دیگر در آن لحظه خالی بود.

نیکول روبر گرداند و نگاهی به مرکز حمل و نقل انداخت. در زاویه شصت درجه در محیط دایره، یک ایستگاه لوله مشابه وجود داشت. لوله‌های آن قسمت به سوی حوزه مدیریت می‌رفتند. سیمون مادرش را تماشا می‌کرد. از او پرسید: «شما تا حالا اونجا رفتین؟».

نیکول پاسخ داد: «نه، ولی شرط می‌بندم که خیلی دیدنیه. پدرتون می‌گه که از نزدیک خیلی عجیب به نظر می‌رسه».

نیکول فکر کرد: ریچارد مجبور بود همه جا رو بگرده، و شبی را در یک سال پیش به خاطر آورد که شوهرش مصمم بود به حوزه مدیریت سری بزند. نیکول لرزید. او به قسمت ورودی آپارتمان خودشان رفته و سعی کرده بود ریچارد را که داشت لباس فضایی خود را می‌پوشید، از رفتن منصرف کند. وی فهمیده بود که چطور می‌تواند صفحه نمایش در ورود و خروج آپارتمان را به اشتباه بیندازد (البته روز بعد سیستم جدیدی در آنجا نصب شد) و دیگر نمی‌توانست برای دیدار «بدون نظارت» از محیط اطرافشان صبر کند.

نیکول آن شب نتوانست بخوابد. در نخستین ساعات بامداد صفحه نورانی آنان علامت داده بود که کسی یا چیزی وارد قسمت ورودی آپارتمانشان شده است. هنگامی که او به صفحه نمایش نگاه کرده بود، موجودی عجیب به شکل انسان - پرنده را دیده بود که شوهر بی‌هوش او را روی دست گرفته است. این نخستین تماس آنان با عقاب بود....

قدرت رانش لوله آنان را چند لحظه‌ای به صندلیهایشان فشرد و نیکول را به زمان

حال بازگرداند. آنان از حوزه مهندسی به سرعت دور شدند. در کمتر از یک دقیقه با حداکثر سرعت در امتداد استوانه طویل و بی اندازه تنگی در حال حرکت بودند که دو حوزه را به هم وصل می کرد.

خط وسط و چهار مسیر درون لوله، در مرکز استوانه قرار داشت. آن بیرون، در سمت راستشان، در فاصله ای دور، چراغهای ساختمان کروی حوزه مدیریت در پس زمینه آبی رنگ آسمان می درخشید. کیتی که دوربین کوچک خود را بیرون آورده بود، گفت: «می خوام آماده باشم، اونا همیشه خیلی سریع رد می شن».

او چند دقیقه بعد اعلام کرد: «داره می آد» و هر سه خود را به سمت راست وسیله نقلیه رساندند. در فاصله دور لوله دیگری از مسیر مخالف به آنان نزدیک می شد. چند لحظه بعد به مقابلشان رسید و آنان فقط در حدود یک ثانیه وقت داشتند تا به سرنشینان وسیله نقلیه دیگر که به سوی حوزه مهندسی می رفت، نگاه کنند.

هنگامی که لوله به سرعت رد شد، کیتی گفت: «وای!».

سیمون گفت: «دو نوع مختلف بودن».

- روی هم هشت یا ده نفر.

- یک عده شون صورتی بودن، بقیه طلایی. هردو گروه تقریباً کروی بودن.

- با اون زایده های نازک مثل نخ، شبیه تار عنکبوت. به نظر تو اندازه شون چقدر

بود، ماما؟

نیکول گفت: «قطر شون پنج یا شش متر بود. خیلی از ما بزرگتر بودن».

کیتی بار دیگر گفت: «وای! این واقعاً چه چیزی بود.» هیجان در چشמהای او

دیده می شد. آن دختر از احساس ورود سریع آدرنالین به جریان خونش لذت می برد.

نیکول اندیشید: این برای منم همیشه جالب بوده؛ در تمام این سیزده ماه اخیر.

اما همه ماجرا همین؟ مارو از کره زمین تا اینجا آوردن فقط برای اینکه آزمایش کن؟

و دیدن موجودات دنیاهای دیگه مارو کنجکاوتر کنه؟ یا هدفی عمیقتر، وجود داره؟

چند لحظه‌ای درون وسیله نقلیه ساکت بود. نیکول که در وسط نشسته بود، دو دخترش را به خود نزدیکتر کرد. او گفت: «شما می‌دونین که من دوستتون دارم، مگه نه؟».

سیمون پاسخ داد: «آره، مامان، ما هم شمارو دوست داریم».

۲

جشن گرد هم آمدن دوباره افراد خانواده، توفیقی به شمار می‌آمد. بنجی، خواهر محبوبش سیمون را در لحظه‌ای که وارد آپارتمان شد، در آغوش گرفت. در کمتر از یک دقیقه بعد، کیتی پاتریک را کف اتاق میخکوب کرده بود.

کیتی گفت: «دیدی، هنوزم می‌تونم تورو شکست بدم».

پاتریک پاسخ داد: «خیلی طول نمی‌کشه، من دارم قویتر می‌شم، بهتره مواظب باشی».

نیکول، پیش از آنکه الی کوچک خودش را به آغوش او پرتاب کند، ریچارد و مایکل را بغل کرد. شب بود و بر اساس شبانه‌روز بیست و چهار ساعته‌ای که خانواده از آن تبعیت می‌کردند، دو ساعت پس از شام. الی تقریباً برای خواب آماده شده بود که مادر و خواهرانش از راه رسیدند. دختر کوچک نیکول، پس از آنکه با غرور به مادرش نشان داد که دیگر می‌تواند کلمات «گره»، «سگ» و «پسر» را بخواند، به سوی اتاقش رفت تا بخوابد.

بزرگترها به پاتریک اجازه دادند تا هنگامی که خسته شود، بیدار بماند. مایکل او را در بسترش قرار داد و نیکول پتو را رویش انداخت. پاتریک گفت: «خوشحالم که برگشتی مامان، دلم خیلی برات تنگ شده بود».

نیکول پاسخ داد: «منم همین طور، گمان نمی‌کنم دیگه این قدر از شما دور بمونم».

پسرک شش ساله گفت: «امیدوارم. من دوست دارم تو اینجا باشی». در ساعت یک نیمه شب، همه بجز نیکول خواب بودند، نیکول خسته نبود. او تازه از خواب پنج هفته‌ای خود بیدار شده بود. پس از آنکه نیم ساعت در بستر، کنار ریچارد بیدار ماند، تصمیم گرفت قدم بزند.

اگرچه آپارتمان آنان فاقد پنجره بود، ورودی کوچک جلو آپارتمانشان پنجره‌ای کوچک روبه خارج داشت که منظرهٔ اعجاب‌انگیز دو قسمت دیگر ایستگاه مرکزی از پشت آن دیده می‌شد. نیکول وارد دهلیز شد، لباس فضایی خود را پوشید و روبه‌روی در خروجی ایستاد. در باز نشد. او لبخند زد. شاید کیتی حق داشته باشد. شاید ما اینجا بجز زندانی چیزی نیستیم. در باز نشد. از همان ابتدای اقامتشان در آنجا آشکار بود که در خروجی گه‌گاه قفل است: عقاب توضیح داده بود که این کار «لازم» است تا آنان چیزهایی را که «نمی‌توانند درک کنند»، نبینند.

نیکول از پنجره به بیرون خیره شد. در آن لحظه یک سفینهٔ کوچک، مشابه همان که سیزده ماه پیش آنان را به ایستگاه مرکزی آورده بود، به مرکز حمل و نقل حوزهٔ مسکونی نزدیک می‌شد. نیکول فکر کرد: چه جور موجودات عجیبی رو توی خودت جادادی؟ آیا اونا هم همون اندازه متحیر هستن که ما وقت رسیدن به اینجا، بودیم؟

نیکول هرگز نمی‌توانست منظره‌ای را که نخستین بار از ایستگاه مرکزی دیده بود، فراموش کند. همهٔ خانواده، پس از ترک کردن ایستگاه اول، تصور کرده بودند که چند ساعت بعد به مقصد بعدی خواهند رسید. آنان اشتباه کرده بودند. جدا شدنشان از راما به‌کندی صورت گرفته بود و شش ساعت بعد آنان دیگر راما را در سمت چپ

خودشان نمی‌دیدند. چراغهای ایستگاه اول به تدریج محو می‌شد. همه آنان احساس خستگی می‌کردند. سرانجام همه افراد خانواده به خواب رفته بودند.

کیتی بود که آنان را بیدار کرد. او فاتحانه فریاد کشیده بود: «من می‌دونم کجا داریم می‌ریم.» او بی‌اندازه هیجانزده بود. به پنجره جلو سفینه کوچک اشاره کرده بود، اندکی به سمت راست، نوری شدید و در حال افزایش به تدریج به سه بخش مجزا تقسیم شد. در طی چهار ساعت بعد تصویر ایستگاه مرکزی به تدریج بزرگتر شد. از آن فاصله، منظره‌ای حیرت‌آور بود، مثلثی متساوی الاضلاع که سه کُرهِ شفاف و درخشان در زاویه‌هایش قرار داشت: و چه اندازه‌ای! حتی تجربه‌ای که در اما کسب کرده بودند، آنان را برای درک شکوه و عظمت این اثر باور نکردنی مهندسی آماده نکرده بود. هریک از سه ضلع مثلث، در واقع راهروهای دراز حمل و نقل که سه کره را به هم مرتبط می‌کرد، بیش از صد و پنجاه کیلومتر طول داشت. قطر کُرهِ‌های واقع در زوایا، بیست و پنج کیلومتر بود. انسانها، حتی از فاصله‌ای دور می‌توانستند فعالیت در طبقات مجزای هر حوزه را مشاهده کنند.

هنگامی که سفینه کوچک تغییر مسیر داده و به سوی یکی از زاویه‌های مثلث حرکت کرده بود، پاتریک با نگرانی پرسیده بود: «حالا چی می‌شه؟».

نیکول، پاتریک را بلند کرد و در آغوش گرفت و به آرامی به پسرش گفت: «نمی‌دونم عزیزم، باید صبر کنیم و ببینیم».

بنجی کاملاً مبهوت شده و ساعتها به مثلث عظیم نورانی در فضا خیره شده بود. سیمون اغلب کنار او ایستاده و دستش را گرفته بود. در حالی که سفینه کوچک در نهایت به یکی از کره‌ها نزدیک می‌شد، سیمون احساس کرد که عضلات بنجی منقبض شده است. سیمون با لحنی اطمینان‌بخش به او گفته بود: «نگران نباش. بنجی، همه چی درست می‌شه».

سفینه کوچکشان به راهرویی باریک درون کره وارد شده و سپس در کنار سکویی

در مرکز حمل و نقل پهلو گرفته بود. خانواده با احتیاط از سفینه کوچک خارج شده و ساکهای خودشان و کامپیوتر ریچارد را هم بیرون آورده بودند.

سپس سفینه کوچک بی درنگ سکو را ترک کرده و ناپدید شدن سریع آن حتی بزرگترهای خانواده را هم ترسانده بود. کمتر از یک دقیقه بعد آنان برای نخستین بار صدای آن گوینده نامرئی را شنیده بودند.

صدا با لحن عجیبی گفته بود: «خوش آمدید، شما به حوزه مسکونی وارد شده‌اید. مستقیم جلو بروید و روبه‌روی دیوار خاکستری رنگ بایستید».

کیتی پرسیده بود: «اون صدا از کجا می‌آد؟» در صدایش همان ترسی وجود داشت که دیگران هم احساس می‌کردند.

ریچارد پاسخ داده بود: «از همه‌جا، بالای سرمون، اطرافمون، حتی زیر پامون.» همگی به دیوارها و سقف نگاه کردند.

سیمون پرسیده بود: «ولی چطوری انگلیسی بلده؟ اینجا آدمای دیگه‌ای هم هستن؟».

ریچارد خنده‌ای عصبی کرد و پاسخ داد: «احتمالاً نه، شاید اینجا با راما ارتباط داشته و یک الگوریتم^۱ اصلی برای زبان داره. گمان می‌کنم...».

صدا، حرف ریچارد را قطع کرده بود: «لطفاً حرکت کنید. شما در مجموعه حمل و نقل هستید. وسیله‌ای که شما را به محل اقامتان می‌برد در طبقه پایین‌تر منتظر شماست».

چند دقیقه طول کشیده بود تا به دیوار خاکستری برسند. بچه‌ها پیش از آن هرگز در محیط باز در حالت بی‌وزنی قرار نگرفته بودند. کیتی و پاتریک از لبه سکو پایین پریدند و در هوا معلق زدند و چرخیدند. بنجی، که به بازی آنان چشم دوخته بود، سعی کرد از آن دو تقلید کند. متأسفانه او نمی‌توانست بفهمد که برای بازگشتن به‌روی

۱. algorithm رشته‌ای فواین و یا طرز کارها که برای حل مسئله‌ای باید اجرا شود.

سکو چگونه باید از سقف و دیوار استفاده کند. زمانی که سیمون او را نجات داد، کاملاً گیج و سردرگم شده بود.

هنگامی که تمام افراد خانواده و لوازمشان درست جلو دیوار قرار گرفتند، دری بزرگ باز شد و آنان به اتاق کوچک پا گذاشتند. لباسهای چسبان مخصوص، کلاهخود و دمپایی همه منظم روی نیمکتی چیده شده بود.

صدا با همان لحن مطلقاً یکنواخت گفت: «مرکز حمل و نقل و بیشتر فضاهای عمومی در ایستگاه مرکزی دارای جو مناسب برای شما انسانها نیست. شما باید این لباسها را، بجز موقعی که در آپارتمان هستید بپوشید».

وقتی همه لباس پوشیدند، دری در آن سوی اتاق باز شد و آنان به تالار اصلی مرکز حمل و نقل حوزه مسکونی داخل گردیدند. ایستگاه، مشابه همان ایستگاهی بود که بعداً در حوزه مهندسی با آن روبه‌رو می‌شدند. نیکول و خانواده‌اش دو طبقه پایین‌تر رفتند، و با راهنمایی آن صدا، محیط دایره را دور زدند و به جایی رسیدند که «اتوبوس» منتظرشان ایستاده بود. آن وسیله نقلیه در بسته، جای راحت و روشنی بود، اما در طول یک ساعت و نیم حرکت آن درون هزار تویی از راهروها، آنان اصلاً نمی‌توانستند بیرون را ببینند. سرانجام اتوبوس ایستاد و سقف آن کنار رفت.

همین که هر هشت نفر روی کف فلزی محوطه ایستادند، صدایی دیگر، مشابه همان که آنان را هدایت کرده بود، گفت: «وارد تالار سمت چپ شوید. پس از چهار صد متر، تالار به دو قسمت تقسیم می‌شود. وارد مسیر سمت راست شوید و جلو سومین نشانه مربعی سمت چپ توقف کنید. در آپارتمان شما همان جاست».

پاتریک شروع به دویدن در جهت یکی از دو مسیر انتهایی تالار کرد. صدا بدون هیچ تغییر حالتی گفت: «آن مسیر اشتباه است. به سکو برگردید و وارد راهرو سمت چپ شوید».

در مسیر میان سکو تا آپارتمان، چیزی برای دیدن وجود نداشت. در طی

ماه‌های بعد، آنان این مسیر را بارها پیمودند، برای رفتن به اتاق تمرین یا گاهی، برای انجام گرفتن آزمون در حوزه مهندسی. هرگز هم چیزی بجز سقف و دیوارها و علامت‌های مربعی، که بعداً فهمیدند درهای آپارتمانهاست، نمی‌دیدند. بدیهی بود که آن محل به‌دقت زیر نظر قرار دارد. نیکول و ریچارد، هر دو از ابتدا مطمئن بودند که در بعضی، و شاید بسیاری، از آپارتمانها در محوطه آنان کسان دیگری هم زندگی می‌کنند، اما هرگز یکی از آن «دیگران» را در راهروها ندیدند.

پس از یافتن و باز کردن در مشخص شده به‌عنوان آپارتمان آنان، نیکول و افراد خانواده‌اش، در دهلیز، لباسهای مخصوص را درآوردند و آنها را در قفسه‌های ویژه این کار قرار دادند. بچه‌ها به‌نوبت از پنجره به‌دو حوزه کروی شکل دیگر ایستگاه مرکزی نگاه می‌کردند. چند دقیقه بعد، آنان برای نخستین بار وارد خانه جدیدشان شدند.

همگی میبهوت شده بودند. در مقایسه با شرایط نسبتاً بدوی زندگی آنان در راما، آپارتمان خانواده نیکول در ایستگاه مرکزی، مانند بهشت بود. هریک از بچه‌ها اتاق ویژه خود را داشتند. مایکل در انتهای آپارتمان برای خودش یک واحد کامل داشت؛ اتاق خواب نیکول و ریچارد که درون آن حتی تختخوابی بزرگ هم بود، در انتهای دیگر آپارتمان، درست کنار در ورودی آن قرار داشت. روی هم چهار حمام و دستشویی، به‌اضافه آشپزخانه، اتاق غذاخوری و حتی یک اتاق بازی برای بچه‌ها در آپارتمان دیده می‌شد. اثاث هر اتاق به‌گونه‌ای حیرت‌آور با آن تناسب داشت و در طراحی آنها سلیقه به‌خرج داده شده بود. مساحت کل آپارتمان حدود چهارصد متر مربع بود.

حتی بزرگ‌ترها هم میبهوت شده بودند. نیکول در آن شب اول، دور از چشم بچه‌ها، از ریچارد پرسیده بود: «چطوری این کارو انجام دادن؟». ریچارد با شگفتی نگاهی به اطراف انداخته و گفته بود: «من فقط می‌تونم حدس

بزنم که همه کارای مارو در راما یک جوری زیر نظر داشتن و ضبط کردن و نتایج روبه اینجا فرستادن. اونا حتماً پایگاه اطلاعاتی مارو در دسترس داشتن و نحوه زندگیمون رو از روی اون اطلاعات حدس زدن.» وی لبخندی زد و ادامه داد: «و البته، حتی از همین جا، اگه گیرنده‌های حساس داشته باشن، می‌تونن امواج تلویزیونی رو از زمین بگیرن. این فکر وحشتناکیه که مارو نماینده چنین...».

صدایی دیگر رشته افکار ریچارد را پاره کرده بود: «خوش آمدید.» باز هم این گونه می‌نمود که صدا از همه جا به گوش می‌رسد: «ما امیدواریم که همه چیز در آپارتمان مطابق میلان باشد. اگر نیست، لطفاً به ما بگویید. ما احتمالاً نمی‌توانیم به همه چیزهایی که همه شما می‌گویید، پاسخ بدهیم. بنابراین، برنامه ساده‌ای برای برقراری ارتباط تعیین شده است. روی پیشخان آشپزخانه شما تکه‌ای سفید رنگ هست. فرض ما این خواهد بود که هر حرفی پس از فشار داده شدن آن تکه سفید گفته شود، ما مخاطب آن هستیم. هنگامی که پیام شما تمام شد، بار دیگر تکه سفید را فشار دهید. به این ترتیب...».

سپس کیتی وسط حرف گوینده صدا پریده و پرسیده بود: «اول من یک پرسش دارم.» او به درون آشپزخانه دویده بود تا تکه سفید را فشار دهد. «اصلاً شما کی هستین؟».

پس از اندکی تأخیر، شاید در حدود یک ثانیه، صدا پاسخ داده بود: «ما آگاهی جمعی هستیم که ایستگاه مرکزی را اداره می‌کنیم. ما اینجا هستیم تا به شما کمک کنیم، که راحت‌تر باشید، و لوازم زندگیتان را فراهم می‌کنیم. ما همچنین، گه‌گاه از شما می‌خواهیم کارهای معینی را انجام دهید که به ما کمک می‌کند شما را بهتر بشناسیم...».

نیکول دیگر نمی‌توانست سفینه کوچکی را که از پشت پنجره نگاه می‌کرد، ببیند. در

واقع، آن قدر در خاطرات زمان رسیدنشان به ایستگاه مرکزی غرق شده بود که موقتاً تازه‌واردها را فراموش کرده بود. اکنون که دوباره به زمان حال بازگشته بود، در ذهنش گروهی از موجودات عجیب را تصور کرد که روی سکویی پیاده شده و از شنیدن صدایی که به زبان خودشان با آنان سخن می‌گوید، حیرت کرده‌اند. او اندیشید: این باید تجربه‌ای عمومی و جهانی باشد. حیرت کردن پدیده‌ای که تو همه مواد شیمیایی دارای شعور دیده می‌شه.

او به حوزه مدیریت در دوردست نگرست و فکر کرد: اونجا چه خبره؟ ما موجودات بیچاره بین حوزه‌های مسکونی و مهندسی در رفت و آمدیم. ظاهراً همه فعالیت‌های ما به صورت منطقی هماهنگ می‌شن. اما کی این کارو می‌کنه؟ و برای چی؟ چرا کسی همه این موجودات رو به این دنیای مصنوعی آورده؟

نیکول پاسخی برای این پرسش‌های بی‌پایان نداشت. مانند همیشه، این افکار باعث می‌شد در او احساس ناچیز بودن و حقارت بی‌اندازه تقویت شود. واکنش فوری وی آن بود که بی‌درنگ به درون آپارتمان برگردد و یکی از فرزندان را در آغوش گیرد. به خودش خندید و اندیشید: هر دو تصویر نشانه‌های حقیقی موقعیت مادر دنیا هستن. ما، هم برای بچه‌های خودمون واقعاً اهمیت داریم و هم در شمای کلی عالم مطلقاً هیچ هستیم. شعوری واقعاً عظیم لازمه تا بفهمیم که بین این دو دیدگاه هیچ ناسازگاری و ناهماهنگی وجود نداره.

۳

صبحانه خوردن، در حکم جشن گرفتن بود. آنان برای صبحانه غذای مفصلی به آشپز بسیار ماهر و استثنایی خود سفارش دادند. طراحان آپارتمان‌شان با ملاحظه تمام

چندین نوع اجاق و یک یخچال کامل در آپارتمان تعبیه کرده بودند تا اگر تمایل داشتند، خودشان بتوانند با مواد خام غذا تهیه کنند. اما آن آشپزهای بیگانه (یا روبات) در کارشان آن قدر خوب بودند و چنان به سرعت یاد گرفتند، که نیکول و خانواده‌اش تقریباً هیچ وقت خودشان چیزی نپختند - آنان فقط با فشار دادن تکه سفید غذا سفارش می دادند.

کیتی در آشپزخانه اعلام کرد: «من امروز صبح خاکینه می خوام».

همراه او پاتریک هم گفت: «منم همین طور، منم همین طور».

صدا پاسخ داد: «چه نوع خاکینه‌ای؟ در حافظه ما چهار نوع مختلف خاکینه هست، با آرد گندم، با شیر و کره...».

کیتی وسط حرف او پرید: «با شیر و کره. سه تا باشه.» سپس نگاهی به برادر کوچکش انداخت و گفت: «بهتره بکنیمش چهار تا».

پاتریک فریاد زد: «با کره و شربت افرا».

صدا گفت: «چهار خاکینه با کره و شربت افرا، همین کافی است؟».

کیتی پس از مشورت کوتاهی با پاتریک گفت: «یک آب سیب و یک آب پرتقال هم اضافه کن».

صدا گفت: «شش دقیقه و هجده ثانیه».

هنگامی که غذا آماده گردید، افراد خانواده دور میز دایره‌ای در آشپزخانه جمع شدند. بچه‌های کوچکتر به نیکول توضیح دادند که به هنگام نبودن او چه کارهایی انجام داده‌اند. پاتریک بهر کورد جدید خودش در پرش پنجاه متر در اتاق تمرین خیلی افتخار می کرد. بنجی با دشواری از یک تاده شمرد و همه برایش دست زدند. آنان تازه صبحانه خورده و مشغول جمع کردن بشقابها از روی میز بودند که زنگ در به صدا درآمد.

بزرگترها به هم نگاه کردند و ریچارد به سوی صفحه فرمان رفت، و صفحه

نمایش ویدئو را روشن کرد. عقاب بیرون در ایستاده بود.

پاتریک بی درنگ گفت: «امیدوارم آزمایش دیگه‌ای در کار نباشه».

نیکول در حالی که به‌سوی در می‌رفت، پاسخ داد: «نه... نه، شک دارم... اون احتمالاً اومده تا نتیجه آخرین آزمایشهارو به‌ما بگه».

نیکول پیش از باز کردن در نفسی عمیق کشید. اهمیت نداشت که تا آن هنگام چندبار با عقاب رویارو شده بود، در حضور او همیشه سطح آدرنالین در خون وی افزایش می‌یافت. چرا این‌گونه بود؟ آیا دانش حیرت‌آور عقاب بود که این چنین نیکول را می‌ترساند؟ یا تسلط عقاب بر آنان؟ یا صرفاً واقعیت حیرت‌آور وجود او؟ عقاب با حالتی که نیکول حالا فهمیده بود به‌معنای لبخند است، به‌نیکول سلام کرد و گفت: «می‌تونم پیام تو؟ می‌خوام با شما حرف بزنم. شما، شوهرتون و آقای اتول؟».

نیکول به‌او (یا آن) خیره شد: درست مثل همیشه. او قدی بلند داشت، شاید دو متر و بیست و پنج سانتیمتر، و از گردن به‌پایین به‌شکل انسان بود. اما دستها و سینه‌اش پوشیده از پرهای کوچک و انبوه به‌رنگ خاکستری تیره بود. البته بجز چهار انگشت در هردست که شیری‌رنگ و بدون پر بودند. سطح بدن عقاب از کمر به‌پایین رنگ پوست داشت، اما از برق پوشش خارجی کاملاً پیدا بود که این تقلیدی واقعی از پوست انسان نبوده است. در این قسمت مو یا پر یا مفصل واضحی دیده نمی‌شد. پاهای او انگشت نداشتند. هنگام راه رفتن در اطراف زانوی او چین‌هایی به‌وجود می‌آمد، اما وقتی که بی‌حرکت می‌ایستاد، چین‌ها از میان می‌رفت.

چهره عقاب واقعاً مسحور کننده بود. در صورت او دو چشم درشت به‌رنگ آبی روشن در طرفین منقاری خاکستری‌رنگ و برجسته دیده می‌شد. در هنگام سخن گفتن منقار او باز می‌شد و صدای انگلیسی سلیس وی از نوعی جعبه تولید صدای الکترونیکی در انتهای حلق بیرون می‌آمد. پرهای روی سر او سفید بود و رنگشان با

رنگ خاکستری تیره چهره، گردن و پشتش تضادی آشکار داشت. پره‌های روی صورتش بسیار کم پشت و پراکنده بود.

وقتی نیکول همچنان بی حرکت باقی ماند، عقاب تکرار کرد: «می‌تونم پیام تو؟».

نیکول پاسخ داد: «البته، البته...» و از جلو در کنار رفت و در ادامه گفت: «من... متأسفم... فقط خیلی وقت بود که شمارو ندیده بودم».

عقاب در حالی که وارد اتاق می‌شد، گفت: «سلام آقای ویکفیلد، آقای اتول. سلام، بچه‌ها».

پاتریک و بنجی خودشان را کنار کشیدند. از همه بچه‌ها، فقط کیتی و الی کوچولو از او نمی‌ترسیدند.

ریچارد پاسخ داد: «صبح به خیر. امروز چه کار می‌تونیم براتون بکنیم؟» عقاب هرگز برای دید و بازدید به سراغشان نمی‌آمد. آمدن او همیشه هدفی مشخص داشت.

عقاب پاسخ داد: «همون طور که به همسرتون دم در گفتم، من باید با شما بزرگترها حرف بزنم. سیمون می‌تونه حدود یک ساعت از بچه‌ها نگهداری کنه تا ما با هم گفت‌وگو کنیم؟».

نیکول داشت همه بچه‌ها را به سوی اتاق بازی می‌برد که عقاب مانع کارش شد و گفت: «لازم نیست، اونا می‌تونن از همه آپارتمان استفاده کنن. ما چهار نفر می‌ریم تو اتاق کنفرانس اون طرف تالار».

نیکول بی‌درنگ فکر کرد: آهان... موضوع باید مهم باشه... ما قبلاً هیچ وقت بچه‌هارو تو آپارتمان تنها نگذاشته بودیم.

او ناگهان بی‌اندازه نگران سلامت بچه‌ها شد و گفت: «بیخشین آقای عقاب. موندن بچه‌ها اینجا خطری نداره؟ منظورم اینه که، کس خاصی نمی‌آد پیش اونا، یا

همچین چیزی...؟».

عقاب با لحنی قاطع گفت: «نه، خانم ویکفیلد. من به شما قول می‌دم که هیچ کس یا چیزی مزاحم بچه‌های شما نمی‌شه».

در دهلیز ورودی، هنگامی که آن سه نفر مشغول پوشیدن لباسهای فضایی خود بودند، عقاب جلوییشان را گرفت و گفت: «لازم نیست، دیشب ما این بخش رو کمی تغییر دادیم. ما راهرو جلو از محل اتصال رو مهر و موم کردیم و تمام این قسمت رو به شکل محیطی شبیه زمین درآوردیم. شما می‌تونین بدون نیاز به پوشیدن لباس مخصوص از اتاق کنفرانس استفاده کنین».

همین که همگی در اتاق کنفرانس بزرگ سر جایشان نشستند، عقاب لب به سخن باز کرد: «از هنگام اولین برخورد ما، شما مرتب می‌پرسیدین که اینجا چه کار می‌کنین، و من هیچ وقت جواب صریحی به شما ندادم. حالا که آخرین مجموعه آزمونهای خواب شما تموم شده - باید اضافه کنم، با توفیق - من می‌تونم درباره مرحله بعد مأموریتتون اطلاعاتی به شما بدم.

«من این اجازه رو هم دارم که درباره خودم چیزایی به شما بگم. همون طور که شما هم شاید فهمیده باشین. من موجودی زنده نیستم - دست کم طبق تعریف شما.»

عقاب خندید و ادامه داد: «من به وسیله همون آگاهی جمعی اداره کننده ایستگاه مرکزی برای ارتباط با شما در موارد حساس ساخته شدم. مشاهدات اولیه ما درباره رفتارهای شما نشون داد که شما از سرو کار داشتن با صدای بدون گوینده اکراه دارین. تصمیم گرفته شد که من ساخته بشم، یا چیزی شبیه من، تا به عنوان فرستاده پیش شما بیام، این تصمیم وقتی قطعی شد که شما، آقای ویکفیلد، سعی کردین دیداری بدون برنامه‌ریزی و تأیید نشده از حوزه مدیریت انجام بدین و نزدیک بود با این کار همه جارو به هم بریزین. این ظاهر من در اون وقت برای جلوگیری از همین رفتار ناخواسته طراحی شد».

عقاب پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «ما حالا وارد مهمترین دوره در مدت اقامت شما در اینجا شدیم. سفینه فضایی بزرگی که شما اسمش رو راما گذاشتین، توی آشیانه‌س و تغییرات عمده‌ای در طراحی مهندسی و ظاهر اون داره انجام می‌گیره. حالا شما آدم‌ها در این طراحی مجدد شرکت خواهید کرد، چون قراره که بعضی از شما با راما به منظومه شمسی محل تولدتون برگردین».

ریچارد و نیکول هردو با هم خواستند حرف او را قطع کنند، اما عقاب گفت: «اجازه بدین حرفم تموم بشه. ما این حرفارو به دقت انتخاب کردیم تا پرسشهای احتمالی شمارو از قبل جواب داده باشیم».

آن پرنده - انسان بیگانه، به هر سه انسان اطراف میز نگاهی انداخت و با سرعت کمتری به سخنانش ادامه داد: «توجه کنین که من نگفتم شما به زمین برمی‌گردین. اگر نقشه طرح شده توفیق آمیز باشه، اونهایی که برمی‌گردن با بقیه انسانها در منظومه شمسی ارتباط برقرار می‌کنن، اما وارد سیاره زمین نمی‌شن. اگه احتیاجی به تغییر در برنامه اصلی باشه، اون وقت شاید شما به زمین برگردین».

«به این نکته هم توجه کنین که فقط بعضی از شما برمی‌گردین. خانم ویکفیلد، شما قطعاً دوباره با راما مسافرت می‌کنین. این یکی از محدودیتهای اجباری این مأموریته. ما به شما و خانواده‌تون اجازه می‌دیم تصمیم بگیرین که کی با شما به این سفر بیاد. اگه بخواین می‌تونین تنها برین، و بقیه رو اینجا توی ایستگاه مرکزی بذارین، یا می‌تونین بعضی از اونارو اینجا بذارین و بقیه رو ببرین. اما همه شما نمی‌تونین با هم برین. دست کم یک زوج بارور باید اینجا توی ایستگاه مرکزی بمونن - تا در صورت موفق نبودن مأموریت شما و برگشتتون به ایستگاه مرکزی، تهیه اطلاعات برای دایرة المعارف ما تضمین شده باشه».

«هدف اولیه ایستگاه مرکزی تهیه فهرست و مشخصات شکل‌های حیات در این قسمت از کهکشانیه. شکل‌های حیاتی قادر به مسافرت فضایی، بالاترین اولویت‌رو

دارن و مشخصات مورد نظر ما شامل مقادیر فراوانی اطلاعات درباره هر موجود زنده‌ایه که می‌تونه سفر فضایی انجام بده. برای انجام دادن این کار، ما در طول صدها هزار سال، طبق مقیاسهای شما، کار کردیم و روشی رو برای به دست آوردن این اطلاعات پیدا کردیم که احتمال دخالتی فاجعه‌آمیز در الگوی تکامل این موجودات فضاپیما رو به حداقل می‌رسونه و در عین حال، به منظور به دست آوردن این اطلاعات ضروری، حداکثر احتمال رو برای ما فراهم می‌کند.

«روش اساسی ما برای نزدیک شدن به دیگران، شامل فرستادن سفینه فضایی مشاهده‌گری برای مأموریت‌های شناساییه، با این امید که موجودات فضاپیما رو به طرف خودمون جذب کنیم و بتونیم اونارو شناسایی و اثر متقابل محیط رو بر ژن اونها تعیین کنیم. بعداً دوباره همون سفینه‌ها فرستاده می‌شن تا به همون هدف برسیم، اول گسترش و توسعه میزان ارتباط متقابل، و سرانجام «گرفتن» مجموعه‌ای نمونه از موجودات فضاپیمای مورد نظر برای اینکه مشاهدات دراز مدت و مفصل در محیطی انجام بشه که ما انتخاب می‌کنیم».

عقاب مکث کرد. ذهن و قلب نیکول هردو با سرعت وحشتناکی کار می‌کردند. او پرسشهای بسیاری داشت. چرا وی را به‌طور خاص برای بازگشتن انتخاب کرده بودند؟ آیا او قادر خواهد بود ژنویو را دوباره ببیند؟ و منظور عقاب از کلمه «گرفتن» دقیقاً چه بود. آیا او می‌دانست که این کلمه معمولاً به‌شکلی خصمانه تفسیر می‌شود؟ چرا آنها....

ریچارد اول حرف زد: «گمان می‌کنم اغلب چیزایی که گفتین فهمیدم، ولی اطلاعات مهمی رو هنوز به ما ندادین. چرا این اطلاعات رو درباره موجودات فضاپیما جمع می‌کنین؟».

عقاب لبخند زد و گفت: «در سلسله مراتب اطلاعات ما سه رده اصلی وجود داره. دستیابی به هر رده، برای هر فرد یا هر نوع از موجودات، بسته به مجموعه‌ای از

مشخصات، مجاز یا ممنوعه. با توجه به چیزهایی که گفتم، ما در سلسله مراتب اطلاعات شمارو، به عنوان نماینده نوع خودتون، برای اولین بار در رده دوم قرار دادیم. این نشانه هوشمندی شماست که پرسش اولتان مستلزم جوابیه که از نظر اطلاعاتی به عنوان رده سه طبقه بندی شده.»

ریچارد با حالتی عصبی خندید و پرسید: «همه این خزعاتی که سرهم کردین یعنی اینکه نمی‌خواهین جواب مارو بدین؟»
عقاب با حرکت سر حرف او را تأیید کرد.
سپس نیکول پرسید: «می‌تونین به ما بگین که چرا فقط من باید سفر برگشترو انجام بدم؟»

عقاب پاسخ داد: «بنا به خیلی از دلایل. اولاً، ما معتقدیم شما از نظر جسمی مناسبترین فرد برای این سفر هستین. اطلاعات ما نشون می‌ده که توانایی برتر شما در برقراری ارتباط با دیگران پس از مرحله «گرفتن» نمونه در این مأموریت، برای ما خیلی ارزش داره. ملاحظات دیگری هم وجود داره، اما این دو تا از همه مهمترن.»
ریچارد پرسید: «کی حرکت می‌کنیم؟»

– قطعی نیست. قسمتی از برنامه به شما بستگی داره. وقتی تاریخ قطعی حرکت تعیین بشه بهتون اطلاع می‌دیم. اما به شما می‌گم که تقریباً به‌طور یقین دیرتر از چهار ماه دیگه نخواهد بود.

نیکول فکر کرد: ما به زودی می‌ریم، و دست کم دو نفر از ما باید اینجا بمونن، ولی کی....

مایکل، گویی در ادامه همان فکر نیکول، پرسید: «هرزوج باروری می‌شه اینجا توی ایستگاه مرکزی بمونن؟»

عقاب پاسخ داد: «تقریباً، آقای اتول. موندن کوچکترین دختر، الی، با شما به عنوان همسر، مناسب نیست – ممکنه ما نتونیم شمارو تا رسیدن الی به سن بلوغ

زنده و بارور نگه داریم - اما هر ترکیب دیگه‌ای قابل قبوله. ما باید احتمال بالایی رو برای تولید توفیق آمیز بچه‌های سالم در نظر بگیریم».

نیکول پرسید: «چرا؟».

- احتمال خیلی کم، اما مشخص وجود داره که مأموریت شما شکست بخوره. در اون صورت، اون زوج باقی مونده در ایستگاه مرکزی، تنها انسانهایی خواهند بود که می‌تونیم روی اونا مطالعه کنیم. به عنوان موجوداتی که تازه وارد فضا شدین، و بدون کمکهای معمول به این مرحله رسیدین، ما به شما علاقه خاصی داریم.

گفت‌وگو ممکن بود پایانی نداشته باشد، اما پس از چند پرسش دیگر، عقاب ناگهان از جایش برخاست و اعلام کرد که وقت شرکتش در کنفرانس پایان یافته است. او آنان را تشویق کرد که موضوع «تعیین افراد» را هرچه زودتر بررسی کنند، زیرا وی قصد دارد کار را با شرکت کسانی که برمی‌گردند به سرعت آغاز کند. کار آنان این خواهد بود که در طراحی «بخش زمین در داخل راما» به او کمک کنند. عقاب بدون هیچ توضیح دیگری، اتاق را ترک کرد.

هر سه نفر تصمیم گرفتند که گفتن مهمترین جزئیات ملاقاتشان را با عقاب به بچه‌ها، دست کم یک روز به تأخیر بیندازند؛ یعنی تا وقتی که بتوانند خودشان در این مورد بحث و تبادل نظر کنند و به نتیجه برسند. آن شب، پس از خوابیدن بچه‌ها، نیکول، ریچارد و مایکل در اتاق نشیمن آپارتمان آرام در این مورد با هم گفت‌وگو کردند.

نیکول بحث را با گفتن اینکه احساس می‌کند عصبانی و ضعیف است، آغاز کرد. با وجود این واقعیت که عقاب این حرف را با زبانی خوشایند گفته بود، نیکول اعتقاد داشت که او در واقع به آنان دستور داده است که در مأموریت بازگشت شرکت جویند. آنان چگونه می‌توانستند از این کار امتناع کنند؟ تمام خانواده برای بقای خود کاملاً

به عقاب - یا دست کم به آگاهی جمعی که او نماینده آن بود - وابسته بودند. هیچ تهدیدی نشده بود، اما تهدید لازم نبود. آنان بجز اطاعت از دستورهای عقاب چاره‌ای نداشتند.

اما چه کسی از اعضای خانواده باید در ایستگاه مرکزی بماند؟ نیکول این فکر را با صدای بلند به زبان آورد. مایکل گفت که ضرورت دارد دست کم یکی از بزرگترها در ایستگاه مرکزی بماند. استدلال او قابل قبول به نظر می‌رسید. هر دو نفر از بچه‌ها، حتی سیمون و پاتریک، نیاز به آن داشتند که برای موفق شدن در شرایط موجود پس از ماندن در ایستگاه مرکزی، از تجربه فردی بزرگتر استفاده کنند. سپس مایکل داوطلب شد که در ایستگاه مرکزی بماند، و استدلالش هم این بود که احتمال زنده ماندن او در این سفر بسیار کم است.

هر سه نفرشان به این توافق رسیدند که پیداست آگاهی جمعی اداره کننده ایستگاه مرکزی قصد دارد سفر را به گونه‌ای ترتیب دهد که انسانها بیشتر مسیر برگشت را در خواب باشند. در غیر این صورت، مقصود از انجام گرفتن آزمونهای خواب چه بود؟ نیکول از این فکر خوشش نمی‌آمد که بچه‌ها مهمترین دوران تحولات زندگیشان را در خواب بگذرانند. پیشنهاد او این بود که به تنهایی باز گردد و بقیه افراد خانواده در ایستگاه مرکزی بمانند. او می‌گفت که به نظر نمی‌رسد بچه‌ها پس از بازگشت به زمین بتوانند به طور عادی زندگی کنند.

او گفت: «اگه ما حرف عقاب رو درست فهمیده باشیم، هر کسی که برگرده در نهایت مسافر راما خواهد بود که به مقصد دیگه‌ای توی کهکشانش حرکت می‌کنه».

ریچارد گفت: «در این مورد مطمئن نیستیم. از طرف دیگه، هر کس اینجا بمونه قطعاً دیگه هرگز هیچ انسان دیگه‌ای رو نخواهد دید بجز افراد خانواده خودش».

ریچارد اضافه کرد که قصد دارد به هر قیمتی هست به زمین باز گردد، نه فقط برای اینکه همراه نیکول باشد، بل به این دلیل که مایل است خود در این ماجرا نقش داشته

باشد و تجربه کسب کند.

در نخستین شب بحث، آن سه نفر نتوانستند در مورد سرنوشت بچه‌ها به توافق برسند. اما در این مورد که بزرگترها چه باید بکنند به نتیجه قطعی دست یافتند. مایکل اتول در ایستگاه مرکزی می‌ماند. نیکول و ریچارد در سفر بازگشت با هم می‌مانند. پس از آن جلسه، نیکول نمی‌توانست بخوابد. او همهٔ این افکار را بارها در ذهنش مرور کرد. وی مطمئن بود که سیمون در مقایسه با کیتی، مادر بهتری خواهد شد. افزون بر این، سیمون و عمو مایکل با هم بسیار سازگار بودند، و کیتی نمی‌توانست از پدرش جدا شود. اما چه کسی باید همراه با سیمون می‌ماند؟ آیا بنجی باید می‌ماند، که خواهرش را دیوانه‌وار دوست داشت، اما هرگز نمی‌توانست چند دقیقه حرف بزند و همهٔ جملاتش مفهوم باشد؟

نیکول ساعتها در رختخواب غلت زد و از این پهلوی به آن پهلوی شد. در حقیقت، او هیچ‌یک از این راه‌حل‌ها را قبول نداشت. وی منشأ ناآرامی خود را به‌خوبی می‌دانست. هرچند موضوع حل شده بود، او بار دیگر اجبار داشت که، احتمالاً برای همیشه، از دست کم بعضی از اعضای محبوب خانواده‌اش جدا شود. در حالی که نیمه‌های شب در بسترش دراز کشیده بود، اشباح و رنج جداییهای گذشته باز می‌گشتند و او را آزار می‌دادند. از این فکر که چند ماه دیگر آغاز این جدایی خواهد بود، قلبش به‌درد آمد. تصویر مادرش، پدرش و ژنویو تارهای قلبش را می‌کشید و او را رنج می‌داد. نیکول در حالت افسردگی موقت خود فکر کرد: شاید تمام زندگی همینه، رشته‌ای بی‌پایان از جداییهای دردناک.

۴

— پدر، مادر، بیدار شین. می‌خوام با شما حرف بزنم.

نیکول داشت خواب می دید. او در جنگل پشت ویلای خانوادگی در بوووآ قدم می زد. بهار بود و گلها زیبا و باشکوه. چند ثانیه ای طول کشید تا متوجه شود سیمون روی تختشان نشسته است.

ریچارد بلند شد و پیشانی دخترش را بوسید و پرسید: «چیه، عزیزم؟».

سیمون در حالی که با چشمان آرام خود به آن دو نگاه می کرد، گفت: «من و عمو مایکل امروز داشتیم با هم دعای صبحگاهی می خوندیم و من فهمیدم که از چیزی ناراحته، اون همه چیز و درباره حرفهای دیروز شما با عقاب به من گفت».

نیکول به سرعت بلند شد و سیمون ادامه داد: «من یک ساعت وقت داشتم که درباره همه چیز به دقت فکر کنم. من می دونم که دختر سیزده ساله ای بیشتر نیستم، اما گمان می کنم راه حلی برای این مسئله دارم، یعنی مسئله انتخاب، که باعث می شه همه افراد خانواده خوشحال بشن».

نیکول دستش را به سوی دخترش دراز کرد و پاسخ داد: «سیمون عزیز من، حل کردن این مسئله مسئولیت تو نیست...».

سیمون حرف مادرش را به آرامی قطع کرد و ادامه داد: «نه مادر، به حرف من گوش بدین. راه حل من چیزیه که هیچ کدوم از شما بزرگترا حتی بهش فکر هم نکردین. فقط من می تونستم این راه حل رو پیشنهاد کنم، و به نظر من، بهترین راه حل برای همه ماس».

ریچارد که در این لحظه اخم کرده بود، گفت: «درباره چی داری حرف می زنی؟».

سیمون نفس عمیقی کشید و گفت: «من می خوام با عمو مایکل توی ایستگاه مرکزی بمونم. من زن اون می شم و با هم زوج بارور مورد نظر عقاب رو تشکیل می دیم. لازم نیست کس دیگه ای بمونه، اما من و مایکل خوشحال می شیم که بنجی رو هم پیش خودمون نگه داریم».

ریچارد فریاد زد: «چی؟» او واقعاً گیج شده بود. «عمو مایکل هفتاد و دو سالشه! تو هنوز چهارده سالت نشده. مسخره‌س، مضحکه...» و ناگهان ساکت شد. زن جوان و بالغی که دختر او بود، لبخند زد و پاسخ داد: «مسخره‌تر از عقاب؟ مضحک‌تر از این واقعیت که ما هشت سال نوری‌رو از زمین تا اینجا اومدیم که با مثلی غول‌آسا ملاقات کنیم و اون بعضی از ما رو دوباره برگردونه؟».

نیکول با اعجاب و تحسین به سیمون نگریست. او چیزی نگفت، اما دستش را دراز کرد و دخترش را در آغوش گرفت. اشک در چشمان نیکول حلقه زد.

سیمون پس از بیرون آمدن از آغوش مادرش، گفت: «اشکالی نداره مامان، پس از تموم شدن حالت یکه خوردن اولیه، متوجه می‌شینی چیزی که من می‌گم بهترین راه‌حله. اگه شما و بابا با هم برگردین - همون طور که به نظر من باید باشه - اون وقت کیتی یا الی یا من باید اینجا بمونیم و زن پاتریک یا بنجی یا عمو مایکل بشیم. تنها ترکیب قابل قبول از نظر ژنتیکی ترکیب من یا کیتی با عمو مایکله. من به همه امکانات فکر کردم. من و مایکل خیلی نزدیک هستیم. دین مشترک داریم. اگه ما بمونیم و ازدواج کنیم، اون وقت بقیه بچه‌ها می‌تونن خودشون انتخاب کنن. اونا می‌تونن یا اینجا پیش ما بمونن یا با شما و بابا برگردن به منظومه شمسی خودمون».

سیمون دستش را روی ساعد پدرش گذاشت و گفت: «بابا می‌دونم که این برای شما از مامان سخت‌تره. من هنوز این فکرمو به عمو مایکل نگفتم. قطعاً اون این پیشنهادو نکرد. اگه شما و مادر از من حمایت نکنین، اون وقت موفق نمی‌شم. قبول این ازدواج، بدون مخالفت شما هم برای مایکل خیلی سخته».

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «تو حیرت‌آوری، سیمون.» و او را در آغوش گرفت و ادامه داد: «لطفاً اجازه بده در این باره فکر کنیم. قول بده تا وقتی که من و مادرت فرصت حرف زدن با هم‌رو داشته باشیم، یک کلمه در این باره حرف نزنی».

سیمون گفت: «قول می‌دم. از هر دو تون هم خیلی متشکرم.» و وقتی به کنار در

اتاق رسید اضافه کرد: «دوستتون دارم...».

او برگشت و در امتداد راهرو روشن از آنان دور شد. موهای سیاه و بلندش تقریباً تا کمرش می‌رسید. نیکول در حالی که به‌راه رفتن با وقار سیمون نگاه می‌کرد، با خود اندیشید: تو دیگه زن شدی، نه فقط از نظر جسمی. تو از سنت خیلی بزرگتر شدی. نیکول، مایکل و سیمون را به‌عنوان زن و شوهر در نظر مجسم کرد و با کمال تعجب دریافت که هیچ نکته قابل اعتراضی در آن وجود ندارد. نیکول به‌خودش گفت: بادر نظر گرفتن همه‌چیز، فکر تو ممکنه کمترین نارضایتی‌رو در این موقعیت دشوار ایجاد کنه.

حتی وقتی مایکل با آنچه خودش آن را «شهادت پیشنهادی» سیمون می‌نامید، به‌شدت مخالفت نشان داد، سیمون تصمیم خود را عوض نکرد. او صبورانه به‌مایکل توضیح داد که ازدواجش با سیمون تنها ازدواج ممکن است، زیرا کیتی و او، طبق نظر همه افراد خانواده، دو شخصیت کاملاً ناسازگار بودند و گذشته از اینها، کیتی هنوز دختر بچه‌ای بود که یک‌سال تا یک‌سال و نیم با دوران بلوغش فاصله داشت. آیا او ترجیح می‌دهد که سیمون با یکی از برادرانش ازدواج کند و مرتکب زنای با محارم شود؟ مایکل پاسخ داد: «نه... نه...».

مایکل هنگامی که متوجه شد راه حل پذیرفتنی دیگری وجود ندارد و ضمناً نیکول و ریچارد هم با این ازدواج چندان مخالف نیستند، رضایت داد. البته ریچارد رضایتش را در پوشش عبارت «در این شرایط غیرعادی» ابراز کرد، اما مایکل می‌توانست بگوید که پدر سیمون، دست کم تا اندازه‌ای، فکر ازدواج دختر سیزده ساله‌اش را با مردی که جای پدر بزرگ اوست، پذیرفته است.

در عرض یک هفته، با مشارکت بچه‌ها، تصمیم گرفته شده بود که کیتی، پاتریک و الی کوچولو همه همراه با نیکول و ریچارد با راما به منظومه شمسی

باز گردند. پاتریک مایل نبود پدرش را ترک کند، اما مایکل اتول با بزرگواری موافقت کرد که پسر شش ساله اش، اگر با بقیه اعضای خانواده باقی بماند، احتمالاً زندگی ای «جالبتر و مفیدتر» خواهد داشت. فقط مانده بود بنجی. به آن پسر دوست داشتنی، که از نظر زمانی هشت سال داشت، اما از لحاظ ذهنی معادل بچه سه ساله معمولی بود، گفته شد که می تواند ماندن در ایستگاه مرکزی یا مسافرت با راما را انتخاب کند. او به درستی نمی توانست بفهمد که بر سر خانواده چه خواهد آمد، و مطمئناً آماده چنین انتخاب مهمی نبود. تصمیم گیری وی را گیج و هراسان می کرد؛ او کاملاً آشفته شد و در حالت افسردگی عمیقی فرو رفت. در نتیجه، خانواده تصمیم گیری در مورد سرنوشت بنجی را تا زمان نامعلومی در آینده به تأخیر انداخت.

عقاب به مایکل و بچه ها گفت: «ما یک روز و نصفی یا شاید دو روز دیگه برمی گردیم. راما در محلی در فاصله ده هزار کیلومتری اینجا داره بازسازی می شه». کیتی گفت: «ولی منم می خوام بیام. منم فکرای جالبی برای ساختن اون سفینه دارم».

ریچارد به کیتی اطمینان داد: «ما شمارو تو مراحل بعدی این کار دخالت می دیم. ما اینجا درست بغل خودمون یک مرکز طراحی داریم، توی اتاق کنفرانس».

سرانجام ریچارد و نیکول خداحافظی را تمام کردند و در راهرو به عقاب پیوستند. آنان لباسهای مخصوصشان را پوشیدند و به محوطه عمومی آن قسمت وارد شدند. نیکول می دانست که ریچارد هیجانزده است. او گفت: «تو از ماجراجویی خوشتر می آد، مگه نه عزیزم؟».

ریچارد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «گمان می کنم گوته بود که گفت همه چیزهایی را که انسان مشتاق آن است می توان به چهار جزء تقسیم کرد:

عشق، ماجراجویی، قدرت و شهرت. شخصیت‌های ما بر این اساس شکل می‌گیره که مایلیم از هر جزء چقدر داشته باشیم. برای من ماجراجویی همیشه شماره یک بوده.»

هنگامی که به همراه عقاب وارد وسیله نقلیه‌ای شدند که منتظرشان بود، نیکول به مسایل مختلفی فکر می‌کرد. در بالای سرشان بسته شد و باز هم آنان در طول مسیرشان تا مرکز حمل و نقل نمی‌توانستند چیزی ببینند. نیکول فکر کرد: ماجراجویی برای من خیلی مهمه، و به عنوان دختری جوان، شهرت مهمترین هدف من بود. او با خودش لبخند زد. اما حالا قطعاً عشق... اگه هیچ وقت تغییر نمی‌کردیم خیلی خسته کننده می‌شدیم.

مسافریشان با سفینه کوچکی شبیه همان که ابتدا آنان را به ایستگاه مرکزی آورده بود، انجام گرفت. عقاب جلو نشست، و ریچارد و نیکول روی صندلی عقب. منظره پشت سرشان، که در آن حوزه‌های کروی شکل، راهروهای حمل و نقل، و کل مثلث نورانی به چشم می‌خورد، واقعاً دیدنی بود.

جهت حرکت آنان به سمت سیریوس، یعنی مهمترین جرم آسمانی در فضای اطراف ایستگاه مرکزی بود. ستاره سفید بزرگ و جوان در دور دست می‌درخشید و از آن فاصله، تقریباً به همان اندازه‌ای دیده می‌شد که خورشید از نزدیکی کمربند سیارک‌ها در منظومه شمسی دیده می‌شود.

تقریباً یک ساعت پس از آغاز حرکت، ریچارد از عقاب پرسید: «چی شد که این محل رو برای ایستگاه مرکزی انتخاب کردین؟». او پاسخ داد: «منظورت چیه؟».

- چرا اینجا، چرا توی منظومه سیریوس، به جای محلی دیگه؟
عقاب خندید و گفت: «این محل موقته. به محض رفتن راما، دوباره حرکت

می‌کنیم».

ریچارد گیج شده بود. او چرخید و به مثلث درخشان که از آن فاصله نوری ضعیف داشت، نگاهی انداخت و پرسید: «منظورت اینه که تمام ایستگاه حرکت می‌کنه؟ با چه نیرویی؟».

- توی هر کدام از حوزه‌ها قابلیت‌های حرکت کمی وجود داره، اما از اونا فقط در موارد ضروری استفاده می‌شه. انتقال بین محل‌های استقرار موقت با وسیله‌ای انجام می‌گیره که شما به اون یدک کش می‌گین - یدک کش‌ها خودشونو به کنار کره‌ها اتصال می‌دن و کل انرژی لازم برای تغییر مسیر و حرکت رو فراهم می‌کنن. نیکول درباره‌ی مایکل و سیمون فکر کرد و نگران شد. او پرسید: «ایستگاه مرکزی کجا می‌ره؟».

عقاب با حالتی مبهم پاسخ داد: «هنوز دقیقاً معلوم نیست. این مسئله همیشه بستگی به چیزای دیگه‌ای داره، مثل اینکه پیشرفت فعالیت‌های جاری چطور باشه. وقتی کار ما در محلی خاص تموم بشه، کل این مجموعه - ایستگاه مرکزی، آشیانه و توقفگاه - به محل مورد نظر دیگری برده می‌شه».

ریچارد و نیکول در سکوت به هم خیره شدند. آنان نمی‌توانستند عظمت آنچه را عقاب به ایشان می‌گفت به درستی درک کنند. کل ایستگاه مرکزی حرکت می‌کند! باور کردن این حرف بسیار دشوار بود. ریچارد تصمیم گرفت موضوع گفت‌وگو را عوض کند.

او از عقاب پرسید: «تعریف شما از موجودی فضاییما چیه؟».

- موجودی که یا خودش، یا به کمک روبات‌های جانشین، از جوّ محسوس سیاره‌ی خودش خارج شده باشه. اگه اون سیاره بدون جوّ باشه، یا اون موجود، سیاره‌ی مبدأ نداشته باشه. اون وقت تعریف پیچیده‌تر می‌شه.

- منظورت اینه که موجودات هوشمندی وجود دارن که در خلأ به وجود اومدن؟

چطور چنین چیزی ممکنه؟

عقاب پاسخ داد: «شما طرفدار افراطی وجود جو هستین. شما هم مثل همه موجودات، راههای پدید اومدن حیات رو، به بروز حیات در محیطهای مشابه محیط خودتون محدود می کنین».

اندکی بعد ریچارد پرسید: «تو کهکشان ما چند نوع موجود فضاپیما وجود داره؟».

- این یکی از هدفهای طرح ماست: پاسخ دقیق به این پرسش. یادت باشه که بیشتر از صد میلیارد ستاره در راه شیری وجود داره. کمی بیشتر از یک چهارم اونا در اطرافشون منظومه سیاره ای دارن، اگه فقط تو هریک میلیون ستاره سیاره دار یک نوع موجود فضاپیما وجود داشته باشه، اون وقت تنها تو کهکشان ما بیست و پنج هزار نوع موجود فضاپیما یافت می شه.

عقاب روبر گرداند و به ریچارد و نیکول نگاه کرد و گفت: «تعداد تخمینی موجودات فضاپیما در کهکشان ما و همین طور هم تراکم اونها در هر منطقه خاص، اطلاعاتیه که تو رده سه قرار می گیره. اما یک چیز رو می تونم به شما بگم. مناطق دارای حیات متراکمی توی کهکشان وجود داره که اونجا، عدد متوسط انواع موجودات فضاپیما از یک در هزار ستاره بیشتره».

ریچارد سوت کشید و با هیجان به نیکول گفت: «این حیرت آورده. معنی این حرف اینه که معجزه تکامل به وجود آورنده ما، پدیده ای رایج در عالمه. ما مطمئناً منحصر به فرد هستیم، چون پدیده ای که ما از اون حاصل شدیم، هیچ جای دیگه دقیقاً تکرار نشده. اما خصوصیت ویژه نوع ما، یعنی توانایی ما برای الگوسازی از دنیای خودمون و درک اون و جایگاه ما در شمای کلی، ممکنه تو هزاران نوع موجود دیگه هم وجود داشته باشه! چون بدون این توانایی اونا نمی تونستن به موجودات فضاپیما تبدیل بشن».

نیکول مبهوت شده بود. او لحظه‌ی مشابهی را به یاد آورد، سالها پیش، هنگامی که او همراه با ریچارد در اتاق عکس در آشیانه‌ی هشت پانکبوت‌ها در راما قرار داشت و سعی کرده بود عظمت عالم را با توجه به کل اطلاعات موجود در آن درک کند. اکنون بار دیگر درمی‌یافت که کل مجموعه‌ی دانش در قلمرو بشر، هرچیزی که هر یک از اعضای جامعه‌ی بشری تاکنون آموخته یا تجربه کرده است، بیش از دانه‌ای شن در ساحل گسترده‌ی دانش کل موجودات عالم نیست.

۵

سفینه‌ی کوچکشان در فاصله‌ی چند صد متری آشیانه متوقف شد. آن محل شکل عجیبی داشت، زیر کاملاً صاف، اما سقف و دیوارهایش مدور بود. سه کارخانه‌ی موجود در آشیانه - یکی در هر انتها و یکی دیگر در وسط - از خارج مثل گنبدهای زمینی به نظر می‌رسید. ارتفاع آنها از کف آشیانه در حدود شصت یا هفتاد کیلومتر بود. در فاصله‌ی این کارخانه‌ها، سقف بسیار کوتاه‌تر بود و چیزی در هشت یا ده کیلومتر بالاتر از کف ساختمان قرار داشت. به این ترتیب، ظاهر ساختمان از دور مثل پشت شتری سه کوهانه بود؛ البته اگر چنین چیزی وجود داشته باشد.

عقاب، نیکول و ریچارد ایستاده بودند تا به سفینه‌ای شبیه ستاره‌ی دریایی نگاه کنند که به گفته‌ی عقاب، بازسازی گردیده و اکنون آماده‌ی انجام دادن مأموریت بعدی خود شده بود. ستاره‌ی دریایی که از کوهان سمت چپ بیرون آمده بود، با آنکه در مقایسه با آشیانه، یا راما کوچک بود، از مرکز تا انتهای یکی از شعاعهای آن فاصله‌ای ده کیلومتری داشت، همین که از آشیانه خارج شد شروع به چرخیدن کرد. چون سفینه‌ی کوچک در حدود پانزده کیلومتر دورتر در حالت توقف باقی ماند، ستاره‌ی دریایی سرعت

چرخش خود را تا ده دور در دقیقه افزایش داد. هنگامی که سرعت چرخش آن ثابت شد، به سرعت به سمت چپ حرکت کرد و دور شد.

عقاب گفت: «از این مجموعه حالا فقط راما مونده، چرخ غول آسا، که توی صف توقفگاه جلو شما بود، چهار ماه پیش از اینجا رفت. چون بازسازی چندانی لازم نداشت.»

ریچارد می خواست چیزی بپرسد، اما جلو خودش را گرفت. او در طی پرواز از ایستگاه مرکزی تا آنجا فهمیده بود که عقاب تمام اطلاعاتی را که مجاز بود به آنان بدهد، خودش داوطلبانه خواهد داد. عقاب ادامه داد: «کار راما خیلی مشکل بوده و هنوز مطمئن نیستیم که دقیقاً کی تموم می شه.»

سفینه کوچک به گنبد سمت راست آشیانه نزدیک شد و چراغها در موقعیت ساعت پنج روی گنبد، به درخشش درآمد. ریچارد و نیکول با بررسی دقیقتر می توانستند ببینند که درهای کوچکی باز شده است. عقاب گفت: «حالا باید لباس پوشین. طراحی این محل برای اینکه محیطی قابل تغییر داشته باشه کار مهندسی بزرگی را طلب می کرد و ما این کار رو نکردیم.»

در حالی که سفینه کوچک در کنار یک سکو، مشابه همان سکوی مرکز حمل و نقل در ایستگاه مرکزی، پهلوی می گرفت، نیکول و ریچارد لباسهای فضایی خود را پوشیدند. عقاب برای امتحان کردن وسایل ارتباطی، گفت: «صدای منو خوب می شنوین؟». ریچارد از درون کلاه خود گفت: «بله، مفهومی.» او و نیکول نگاهی به هم انداختند و روزهای خود را به عنوان فضانوردان نیوتن به یاد آوردند و خندیدند.

عقاب آن دو را به درون راهرویی عریض و طولانی راهنمایی کرد. در پایان راهرو، از دری در سمت راست عبور کردند و به ایوانی وسیع وارد شدند که در ارتفاع ده کیلومتری برفراز یکی از کارخانه ها قرار داشت؛ کارخانه ای بزرگتر از آن که در تصور کسی بگنجد. نیکول هنگامی که از آن ارتفاع به پایین نگریست، در زانوانش احساس

ضعف کرد. با وجود حالت بی‌وزنی، موجی از سرگیجه ریچارد و نیکول را دربر گرفت. هر دو در یک لحظه رویشان را برگرداندند، به یکدیگر چشم دوختند و در همان حال سعی کردند آنچه را دیده بودند درک کنند.

عقاب گفت: «منظره‌ای دیدنی».

نیکول اندیشید: چه دست کم گرفتن عظیمی. او بار دیگر به آرامی نگاهش را پایین آورد و به آن منظره حیرت‌آور نگاه کرد. این بار او با هر دو دست نرده را گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند.

در کارخانه زیر پایشان، تمام نیم‌استوانه شمالی راما، از انتهای ورودی که نیوتن در آن پهلوی گرفته بود، تا پایان دشت مرکزی و سواحل دریای استوانه‌ای روی زمین قرار داشت. دریایی نبود، و شهر نیویورک هم دیده نمی‌شد، اما در همین یک کارخانه سرپوشیده، به اندازه تمام مساحت ایالت رود آیلند در امریکا، زمین وجود داشت. سکو و دیواره توگود انتهای شمالی راما هنوز کاملاً دست نخورده مانده و پوسته خارجی هم سالم بود. قطعات راما در سمت راست نیکول، ریچارد و عقاب قرار داشتند و با توجه به ایستادنشان روی سکو، آنان از پشت سر نیز می‌توانستند آن قطعات را ببینند. روی نرده‌های جلوییشان چندین تلسکوپ نصب شده بود، هر کدام با وضوح متفاوت از بقیه، که با استفاده از آنها نیکول و ریچارد می‌توانستند پله‌ها و راه‌های آشنای ورودی راما را ببینند که شبیه میله‌های چتر باز شده بودند و برای رسیدن به دشت مرکزی راما باید از سی هزار پله آنها پایین می‌آمدند (یا بالا می‌رفتند).

بقیه نیم‌استوانه شمالی از هم باز شده بود و به صورت قطعه‌قطعه روی زمین قرار داشت؛ قطعاتی که به دیواره شمالی و به یکدیگر متصل نبود. اما قطعات مجاور به ترتیب در کنار هم قرار گرفته و مساحت هر بخش تقریباً شش تا هشت کیلومتر مربع بود و به علت انحنا، لبه‌های آن با کف محوطه بی‌اندازه فاصله داشت.

عقاب توضیح داد: «انجام دادن کارهای اولیه به این ترتیب ساده‌تره. وقتی

استوانه‌رو ببندیم وارد کردن و بیرون آوردن اون همه وسایل خیلی مشکلتر می‌شه». ریچارد و نیکول می‌توانستند از درون تلسکوپ ببینند که در دو منطقه متفاوت دشت مرکزی جنب و جوش فراوانی وجود دارد. آنان نمی‌توانستند روباتهایی را که در محوطه کارخانه در زیر پایشان به این سو و آن سو حرکت می‌کردند، بشمارند. در موارد بسیاری هم نمی‌دانستند که دقیقاً چه کاری در حال انجام گرفتن است. این کار مهندسی بود، اما در مقیاسی که انسانها هرگز خوابش را هم نمی‌دیدند.

عقاب گفت: «من شمارو آوردم اینجا تا دیدگاهی کلی نسبت به موضوع کارمون پیدا کنین. بعداً می‌ریم پایین و شما جزییات رو از نزدیک می‌بینین».

ریچارد و نیکول با بهت و حیرت به او خیره شده بودند. عقاب خندید و ادامه داد: «اگه به دقت نگاه کنین، و تو ذهنتون قطعات رو پهلوی هم بذارین، متوجه می‌شین که دو منطقه وسیعی از دشت مرکزی، یکی نزدیک دریای استوانه‌ای و یکی دیگه محوطه‌ای که تا انتهای راه‌پله‌ها امتداد داره، به‌طور کامل پاکسازی شدن. بین این دو تا منطقه، راما دقیقاً همون شکلی رو داره که وقت اومدن شما داشت. ما اینجا یک دستور کار عمومی مهندسی داریم - فقط اون مناطقی رو تغییر می‌دیم که تو مأموریت بعدی مورد استفاده قرار می‌گیرن».

ریچارد لبخند زد و گفت: «منظورت اینه که این سفینه بارها و بارها مورد استفاده قرار گرفته؟ و برای هر مأموریت فقط تغییرات لازم توش داده شده؟». عقاب با حرکت سر گفته‌او را تأیید کرد.

- پس اون مجموعه آسمانخراش‌ها که ما بهش می‌گیم نیویورک، ممکنه برای مأموریت قبلی ساخته شده باشه و بعدم همون جا مونده چون تغییر دادنش لازم نبوده؟

عقاب به پرسش تند ریچارد هیچ پاسخی نداد. او که به محوطه شمالی دشت مرکزی اشاره می‌کرد، گفت: «محل زندگی شما اونجاست، ما زیر ساخت اونجارو

تازه تموم کردیم؛ همون چیزی که شما بهش می‌گین تأسیسات، مثل آب، برق، فاضلاب و سیستم پیشرفته نظارت محیط زیست و امکان تغییر طراحی در ادامه این فرایند وجود داره. علت اینکه شمارو آوردیم اینجا، همینه».

ریچارد پرسید: «اون ساختمان کوچولوی گنبدی شکل در جنوب محوطه پاکسازی شده چیه؟» او هنوز از این فکر که ممکن است نیویورک چیزی به جا مانده از مأموریت قبلی راما باشد، گیج بود. عقاب پاسخ داد: «اون مرکز فرمانه. دستگاه اداره کننده محیط زندگی شما اونجا نصب می‌شه. معمولاً مرکز فرمان جایی توی پوسته راما مخفی می‌شه، اما در مورد شما، طراحان تصمیم گرفتن اونو روی دشت مرکزی نصب کنن».

نیکول، به محوطه پاکسازی شده واقع در شمال محل سابق دریای استوانه‌ای اشاره کرد و پرسید: «اون محوطه بزرگ، اونجا، چیه؟».

عقاب پاسخ داد: «من مجاز نیستم به شما بگم که اون برای چیه. در واقع، خودم هم تعجب کردم که به من اجازه داده شده اونو به شما نشون بدم. به‌طور عادی مسافرانی که به مبدأ خودشون برمی‌گردن اصلاً نمی‌دونن که خارج از محوطه مسکونی خودشون چه چیزای دیگه‌ای توی سفینه وجود داره. البته، طرح اولیه اینه که هر نوع از موجودات فقط به محوطه مسکونی خودشون محدود باشن».

نیکول به ریچارد گفت: «به اون تپه یا برج، اون وسط نگاه کن، باید دست کم دو کیلومتر ارتفاع داشته باشه».

– شکلش مثل شیرینی حلقه‌ایه. منظورم اینه که وسطش خالی شده.

آنان می‌توانستند ببینند که دیوارهای خارجی آنچه احتمالاً محوطه مسکونی دوم بود، نزدیک به اتمام است. از کف محوطه کارخانه اصلاً نمی‌شد درون آن را دید.

نیکول پرسید: «می‌تونن با اشاره به ما بگی که چه کس یا چیزی قراره اونجا زندگی کنه؟».

عقاب سرش را با قاطعیت به علامت نفی تکان داد و گفت: «بیاین، وقت پایین رفته».

ریچارد و نیکول تلسکوپ‌ها را رها کردند، به طرح کلی محوطه مسکونی خودشان (که از نظر ساختمانی هنوز به اندازه محوطه دیگر پیشرفت نکرده بود)، نگاهی سریع انداختند و دوباره پشت سر عقاب وارد راهرو شدند. پس از پنج دقیقه راه رفتن به چیزی رسیدند که عقاب به آنان گفت آسانسور است.

راهنمایشان گفت: «باید خودتونو با کمر بند به دقت به این صندلیها ببندین، چون خیلی سریع حرکت می‌کنه». شتابگیری آن کپسول عجیب بیضی شکل، پر قدرت و سریع بود. کمتر از دو دقیقه بعد، کاهش شتاب هم با همان سرعت و قدرت انجام گرفت. ریچارد پس از چند محاسبه سریع ذهنی پرسید: «سرعت این چیز سیصد کیلومتر در ساعته؟».

عقاب پاسخ داد: «مگر اینکه عجله داشته باشه».

ریچارد و نیکول تا محوطه کارخانه به دنبال عقاب رفتند. واقعاً عظیم بود و از بسیاری جهات حیرت‌انگیزتر از خود راما، چون تقریباً نیمی از آن سفینه غول‌آسا در اطراف آنان روی کف محوطه کارخانه قرار داشت. آن دو احساسات شدید خود را به هنگام حرکت با صندلی بالابرها در راما و نگاه کردن به قله‌های اسرارآمیز دیواره جنوبی در آن سوی دریای استوانه‌ای، به یاد آوردند. هنگامی که نیکول و ریچارد به انبوه فعالیت‌های اطرافشان در محوطه کارخانه نگاه کردند، آن احساس اعجاب و احترام، حتی با قدرت بیشتر، دوباره در آنان به وجود آمد.

آسانسور آنان را در سطح کف محوطه، درست در کنار یکی از قطعات مربوط به محوطه مسکونی خودشان پیاده کرده بود. پوسته خارجی راما در جلو چشمشان قرار داشت. در حالی که از درِ آسانسور به سوی آن می‌رفتند، ضخامت پوسته را بررسی کردند. ریچارد به نیکول گفت: «ضخامتش در حدود دویست متره.» و با این حرف،

پاسخ پرسشی را داد که آنان از نخستین روزهای اقامتشان در راما، داشتند.
نیکول پرسید: «توی پوسته زیر محوطه مسکونی ما چی خواهد بود؟».
عقاب سه انگشت از چهار انگشتش را بالا آورد و به او فهماند که پرسش او
مربوط به رده سه اطلاعات است. نیکول و ریچارد هردو خندیدند.
چند لحظه بعد نیکول از عقاب پرسید: «تو هم با ما می آیی؟».
او پاسخ داد: «به منظومه شمسی شما؟... نه، نمی تونم. اما اعتراف می کنم که
باید دیدنی باشه».

عقاب آن دو را به سوی محوطه ای که فعالیت شدیدی در آن وجود داشت،
راهنمایی کرد. دهها روبات روی یک ساختمان بزرگ استوانه ای به ارتفاع حدود
شصت متر کار می کردند. عقاب گفت: «این دستگاه اصلی تصفیه مایعاته.
همه مایعاتی که وارد جویها یا فاضلابهای محوطه مسکونی شما می شه، آخرش
به اینجا می رسه، آب تصفیه شده دوباره قابل نفوذ. تکنولوژی مورد استفاده این
دستگاه از حد توسعه و تکامل تکنولوژی شما خیلی بالاتره».

سپس عقاب آنان را از راه پله ای بالا برد و به خود محوطه مسکونی وارد شدند.
پس از آن تمام محوطه را با هم گشتند.

در هربخش، عقاب اجزای اصلی آن قسمت خاص را به آنان نشان می داد و
سپس، بدون توقف، به روباتی فرمان می داد که آنان را به بخش مجاور ببرد.
پس از چند ساعت، هنگامی که عقاب آماده می شد که آنان را به بخش دیگری از
خانه آینده شان ببرد، نیکول پرسید: «شما از ما می خواین دقیقاً چه کاری انجام
بدیم؟».

عقاب پاسخ داد: «کار خاصی نیست. این تنها دیدار شما از خود راما خواهد بود.
ما می خواستیم شما اندازه واقعی محوطه مسکونی خودتون رو احساس کنین، تا
بتونین کار طراحی رو راحت تر انجام بدین. ما نمونه کوچکی به اندازه یک بیستم

درصد از راماتوی حوزه مسکونی داریم - بقیه کار شما اونجا انجام می شه.» او به ریچارد و نیکول نگاهی کرد و گفت: «هر وقت شما بخواین می تونیم برگردیم».

نیکول روی یک جعبه خاکستری رنگ نشست و به اطرافش نگاه کرد. برای گیج کردن او تعداد و تنوع روباتها به تنهایی کافی بود. وی از هنگامی که پایش را به محوطه ایوان بر فراز کارخانه گذاشت احساس گیجی و سردرگمی می کرد، اما حالا دیگر کاملاً بی حس شده بود. او دستش را به سوی ریچارد دراز کرد.

- می دونم باید چیزایی رو که می بینم مطالعه کنم، عزیزم، اما دیگه هیچ چیز برام مفهوم نیست. من کاملاً اشباع شدم.

ریچارد اعتراف کرد: «منم همین طور. هیچ وقت تصور نمی کردم ممکنه چیزی عجیبتر و حیرت انگیزتر از راماتوی وجود داشته باشه، اما این کارخونه واقعاً عجیبتره».

نیکول گفت: «از وقتی که اینجا اومدیم، هیچ فکر کردی که کارخونه سازنده اینجا چه جور جایی باید باشه؟ از اون مهمتر، تصور کن که خط مونتاژ ایستگاه مرکزی چه ابعادی داره».

ریچارد خندید و گفت: «این بحث رو می شه تا بینهایت ادامه داد. اگه ایستگاه مرکزی واقعاً ماشین باشه، که ظاهراً همین طوره، مطمئناً از نوعی خیلی بالاتر از راماست. راماتوی اینجا طراحی شده و حدس می زنم که هدایت راماتوی در اختیار ایستگاه مرکزی باشه. اما به وجود آورنده و هدایت کننده ایستگاه مرکزی کیه؟ موجودی مثل ما، یعنی نتیجه تحولات بیولوژیک؟ و آیا الان اصلاً وجود داره، به مفهومی که ما بتونیم بفهمیم؟ یا به موجودیت دیگه ای تبدیل شده که ما وجودش رو تنها با تماشای این ماشینهای اعجاب انگیز می تونیم احساس کنیم؟».

ریچارد کنار همسرش نشست و ادامه داد: «این حتی برای منم خیلی زیاده. به نظرم، منم به اندازه کافی دیدم... بیا برگردیم پیش بچه ها».

نیکول گفت: «تو مرد خیلی باهوشی هستی، ریچارد و یکفیلد. می دونی که این

یکی از دلایل من برای دوست داشتن شوهرمه».

یک روبات بزرگ، شبیه به بالابر، از کنارشان رد شد که ورقهای فلزی پیچیده شده را حمل می کرد. ریچارد بار دیگر سرش را به علامت حیرت تکان داد و پس از مکثی کوتاه گفت: «متشکرم عزیزم. می دونی که منم تورو دوست دارم.» آنان با هم برخاستند و به عقاب علامت دادند که آماده رفتن هستند.

شب بعد، در آپارتمان خودشان در حوزه مسکونی، نیکول از ریچارد پرسید: «چیه عزیزم؟ طوری شده؟».

ریچارد گفت: «امروز یک بار دیگه دچار همون حالت عجیب شدم. تقریباً سه ساعت طول کشید».

نیکول گفت: «خدای من، حالا حالت خوبه؟ می خوای ببینم که از روی اطلاعات بیومتری می شه چیزی فهمید یا نه؟».

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «نه، این حالت رو هیچ وقت دستگاه های تو ثبت نکردن. اما این یکی واقعاً منو ناراحت کرد. فهمیدم که در این حالت چقدر ناتوان می شم. اصلاً هیچ کاری نمی تونم بکنم، چه برسه به اینکه تو موقعیتی بحرانی به تو یا بچه ها کمک کنم. این حالت منو می ترسونه».

یادت هست که این یکی چطوری شروع شد؟

قطعاً. مثل همیشه. من داشتم به سفرمون به آشیانه بازسازی راما فکر می کردم، بخصوص در مورد اون یکی محوطه مسکونی. بدون اینکه بخوام چند تا صحنه غیر مرتبط به هم از سفرم رو به خاطر آوردم و بعد یکبارهِ اون مه تمام ذهنم رو پر کرد. مطمئن نیستم که توی پنج دقیقه اول، حتی اگه تورو می دیدم، می تونستم بشناسمت.

نیکول گفت: «متأسفم عزیزم».

- درست مثل اینکه چیزی افکار منو در اختیار داره و هر وقت به بخش خاصی از حافظه خودم می‌رسم، اون وقت یکدفعه... بنگ... به من هشدار می‌ده.

ریچارد و نیکول تقریباً یک دقیقه ساکت بودند.

نیکول گفت: «وقتی چشم‌امو می‌بندم هنوزم اون روباتهارو می‌بینم که توی راما این طرف و اون طرف می‌رن».

- منم همین طور.

- و تازه، من هنوزم به سختی می‌تونم باور کنم چیزایی که دیدم واقعی بودن، نه رؤیا یا فیلم.

نیکول لبخندی زد و ادامه داد: «زندگی ما تو چهارده سال اخیر واقعاً باور نکردنی بود، مگه نه؟».

ریچارد گفت: «کاملاً درسته، و کی می‌دونه؟ شاید جالبترین قسمتش هنوز موندنه باشه».

۶

نمونه تهیه شده با دست نیوایدن^۱ در مقیاس $\frac{1}{4}$ در مرکز تالار گردهمایی دیده می‌شد. درون راما محوطه مسکونی واقعی زمینیه‌ها مساحتی در حدود صد و شصت کیلومتر مربع دارد و در دشت مرکزی واقع شده است که درست از پایین پلکان شمالی آغاز می‌شود. حجم سرپوشیده آن محوطه‌ای به‌ارزای بیست کیلومتر عمود بر محور چرخش راما، هشت کیلومتر به موازات محور چرخش راما، و هشت کیلومتر

۱. New Eden به معنای بهشت جدید. نام شهر مسکونی جدید در راما است که در این کتاب آن را فردوس نو خواهیم نامید.

از کف محوطه تا سقف بلند آن را در بر می گرفت.

اما نمونه فردوس نو در حوزه مسکونی، که عقاب، ریچارد و نیکول از آن برای کار طراحی استفاده می کردند، اندازه‌ای داشت مناسب کار و قابل اداره کردن. به سادگی درون اتاقی بزرگ جا می گرفت، و طوری طرح‌ریزی شده بود که به طراحان اجازه می داد از میان ساختمانهای مختلف به سهولت عبور کنند. تغییرات در طراحی، با استفاده از برنامه‌های طراحی به کمک کامپیوتر که براساس فرمانهای شفاهی عقاب عمل می کردند، صورت می گرفت.

نیکول در آغاز سومین بحث طولانی با عقاب در مورد طراحی، با استفاده از نور چراغ قوه سیاه‌رنگ خود مجموعه‌ای از ساختمانها را در مرکز مهاجرنشین نشان داد و گفت: «ما بازم نظرمون عوض شد. حالا تصور می کنیم متمرکز کردن همه چیز در یک محل و ریختن آدما روی سر همدیگه، کار خوبی نیست. ریچارد و من عقیده داریم که بهتره مناطق مسکونی و مغازه‌های کوچک توی چهار تا دهکده مجزا، در چهار گوشه مربع ساخته بشن. فقط ساختمانهای عمومی مهاجرنشین که همه از شون استفاده می کنن، توی مجموعه مرکزی قرار می گیرن».

ریچارد اضافه کرد: «البته این فکر جدید ما، موضوع حمل و نقل رو که دیروز با هم در موردش حرف زدیم. کاملاً عوض می کنه. تعیین مشخصات جغرافیایی برای پارکها، جنگل شروود، دریاچه شکسپیر و قلعه الیمپوس رو هم تغییر می ده. اما همه عناصر اولیه هنوزم می تونن در طرح فعلی ما برای فردوس نو، جا بگیرن - نگاهی به این طرح بنداز تا ببینی ما جای اونارو چطوری تغییر دادیم».

به نظر می رسید عقاب، که به انسانهای همکار خود در طراحی خیره شده بود، اخم کرده است. او پس از یک ثانیه به نقشه کشیده شده در دفترچه الکترونیک ریچارد نگاهی انداخت و گفت: «امیدوارم این آخرین تغییر عمده باشه. اگه هر بار که همدیگه رو می بینیم تمام طرح رو دوباره از اول شروع کنیم، پیشرفت چندانی

نخواهیم کرد».

نیکول گفت: «ما متأسفیم، اما مدتی طول کشید تا ما متوجه عظمت کار خودمون شدیم. حالا می‌فهمیم که داریم محیط زندگی درازمدتی رو برای چیزی در حدود دو هزار تا آدم طراحی می‌کنیم - اگه دست پیدا کردن به طرح درست، مستلزم چندبار تغییر باشه، ما باید این وقت رو صرف کنیم».

عقاب گفت: «می‌بینم که بازم تعداد ساختمانهای بزرگ توی مجموعه مرکزی رو زیاد کردی. این ساختمان پشت کتابخانه و تالار نمایش برای چیه؟».

نیکول پاسخ داد: «برای ورزش و تفریحات. توش یک پیست دو، زمین بیس بال، زمین فوتبال، زمینهای تنیس، سالن ورزش و یک استخر شنا - به اضافه صندلی به تعداد همه ساکنان مهاجرنشین - هست. من و ریچارد تصور می‌کنیم که ورزش توی فردوس نو خیلی مهم خواهد بود، بخصوص که خیلی از کارای معمولی رو بایوت‌ها انجام می‌دن».

- شما اندازه بیمارستان و مدرسه هارو هم بزرگتر کردین ...

ریچارد وسط حرف او پرید و گفت: «ما در مورد تخصیص فضاها، اول خیلی محافظه کارانه عمل کردیم و برای فعالیتهایی که هنوز نمی‌تونیم اونارو درست تعریف کنیم، اون قدر که لازمه جای خالی در نظر نگرفتیم».

دو جلسه اول طراحی، هر کدام ده ساعت طول کشیده بود. ریچارد و نیکول هردو در ابتدا تعجب کرده بودند که عقاب با چه سرعتی می‌تواند نظرهای آنان را به فرمانهای خاص طراحی تبدیل کند. در جلسه سوم دیگر سرعت و دقت کار او برایشان اعجاب‌آور نبود. اما آن بایوت بیگانه هر بار باز هم آنان را متعجب می‌کرد، مثلاً با ابراز علاقه و توجه به برخی از جزییات ظریف فرهنگی در کار طراحی. برای مثال، او درباره نامی که آنان به مهاجرنشین جدید خود داده بودند، پرسشهای فراوانی کرد. پس از آنکه نیکول برای او توضیح داد که ضروری است هر محل اسم ویژه‌ای

داشته باشد، عقاب پرسید که مفهوم و اهمیت «فردوس نو» چیست.

ریچارد توضیح داد: «کل خانواده یک شب تمام در مورد اسم مهاجرنشین جدید بحث کردن، پیشنهادهای خوبی مطرح شد، که اغلب منشأ تاریخی داشتن یا اسامی ادبی بودن. اولین اسمی که ممکن بود انتخاب بشه او توپیا (جامعه موعود) بود. آرکادیا، الیزبوم، پارادایز، کنکوردیا و بووآ، همه خیلی جدی مطرح شدن، اما آخر سر به نظرمون رسید که فردوس نو بهترین انتخابه».

نیکول اضافه کرد: «می‌دونی، باغ فردوس افسانه‌ای، نقطه شروع بود، شروع اون چیزی که ما می‌تونیم فرهنگ مدرن غربی خودمون بدوینیم. بهشتی پر از نعمت و سرسبز که ظاهراً به وسیله خداوند که همه عالم رو آفریده، برای انسانها طراحی شده بود. اون بهشت، اول پر از حیات بود، اما توش تکنولوژی وجود نداشت.

«فردوس نو هم نقطه شروع، اما از هر نظر دیگه‌ای نقطه مقابل بهشت اوله. فردوس نو معجزه تکنولوژیکه که توش حیات وجود نداره، دست کم در ابتدا، و فقط چند تا انسان توش زندگی می‌کنن».

هنگامی که طرح کلی منطقه مهاجرنشین کامل شد، هنوز صدها نکته جزئی باقی مانده بود که باید در مورد آنها تصمیم گرفته می‌شد. وظیفه طراحی پارکهای محلات برای هر چهار دهکده به عهده کیتی و پاتریک گذاشته شد. گرچه هیچ‌یک از آن دو هرگز حتی یک بوته علف واقعی یا یک گل واقعی یا یک درخت بلند هم ندیده بودند. نتیجه کار آنان چهار طرح متفاوت و با سلیقه برای پنج هکتار فضای باز، باغهای عمومی و معبرهای زیبا در هر دهکده بود.

کیتی از عقاب پرسید: «ولی علف از کجا می‌آریم؟ و گل؟».

عقاب پاسخ داد: «مردم اونارو از زمین با خودشون می‌آرن».

– اوناز کجا می‌دونن چی باید بیارن؟

– ما به اوناز می‌گیم.

همچنین به این نکته اشاره کرد که در طرح فردوس نو عنصری کلیدی فراموش شده است؛ عنصری که نقش عمده‌ای در قصه‌هایی داشت که مادرش در بچگی به هنگام خواب برای او می‌گفت. او گفت: «من تا حالا باغ وحش ندیدم. می‌تونیم یک دونه توی فردوس نو درست کنیم؟».

در جلسه بعدی طراحی، عقاب نقشه اصلی را تغییر داد تا بتواند یک باغ وحش در حاشیه جنگل شروود درست کند.

ریچارد همراه با عقاب اغلب جزییات تکنولوژیک فردوس نو را طراحی کرد. تخصص نیکول در زمینه محیط زندگی بود. عقاب در ابتدا نوعی خانه با مجموعه‌ای کامل از اثاث را برای همه خانه‌های منطقه مهاجرنشین پیشنهاد کرده بود. نیکول با صدای بلند خندیده و گفته بود: «تو مطمئناً درباره ما آگاهی چندانی نداری. انسانها باید تنوع داشته باشن. در غیر این صورت کسل می‌شن. اگه ما همه جارو مثل هم درست کنیم. مردم بلافاصله پس از ورودشون شروع به تغییر دادن اونجا می‌کنن».

چون نیکول وقت محدودی داشت (تقاضاهای عقاب برای اطلاعات، روزی ده تا دوازده ساعت از وقت نیکول و ریچارد را می‌گرفت - خوشبختانه مایکل و سیمون با خوشحالی مراقبت از بچه‌ها را پذیرفته بودند)، به این نتیجه رسید که هشت نقشه اصلی برای خانه‌ها و چهار ترتیب تغییرپذیر برای چین اثاث کافی است. به این ترتیب روی هم رفته سی و دو ترکیب متفاوت به دست می‌آمد. با تغییر دادن طرح خارجی ساختمانها در هریک از چهار دهکده (جزییاتی که نیکول و ریچارد پس از شنیدن نظرهای مفید مایکل اتول به عنوان کارشناس تاریخ هنر، در مورد آنها کار کرده بودند)، نیکول سرانجام توانست به هدف خود، یعنی به وجود آوردن طرحی برای زندگی روزمره که یک شکل و عاری از خلاقیت نباشد، دست یابد.

ریچارد و عقاب در مورد سیستم حمل و نقل و ارتباطات، هم داخلی و هم

خارجی، تنها در عرض چند ساعت به توافق رسیدند. مشکل بزرگتر آنها اداره کردن کل محیط زیست مهاجرنشین و طراحی بایوت‌ها بود. نظر اصلی عقاب، که زیر ساخت پشتیبانی و خدمات در فردوس نو مبتنی بر آن بود، این بود که در ۲۴ ساعت، دوازده ساعت روز و دوازده ساعت شب باشد و دوره‌های هوای آفتابی، ابری و باران باید منظم و قابل پیش‌بینی می‌بودند. در واقع بنا نبود که در زمانها و مکانهای متفاوت، درجه محیط تغییر کند.

هنگامی که ریچارد درخواست تغییرات فصلی در طول روز و تنوع بیشتر در تمام کمیته‌های آب و هوا را مطرح ساخت، عقاب تأکید کرد که فراهم آوردن امکان آن «تغییرات مهم» در حجم عظیم هوای درون محوطه مسکونی مستلزم استفاده از «منابع محاسبه‌ای ضروری» بیش از آن اندازه‌ای خواهد بود که در روند طراحی زیر ساخت محوطه مسکونی به آن اختصاص داده شده بود. عقاب همچنین به این نکته اشاره کرد که الگوریتم عمده نظارت کردن باید بازسازی و بار دیگر آزمایش شود، در نتیجه تاریخ حرکت به تأخیر خواهد افتاد. نیکول در این مورد از ریچارد حمایت کرد و برای عقاب توضیح داد که رفتار حقیقی انسان («که شما و آگاهی جمعی اداره‌کننده ایستگاه مرکزی مایلین مشاهد کنین») دقیقاً به‌هر دو عامل وابسته است.

سرانجام به توافق رسیدند. طول شب و روز در سرتاسر سال مطابق با موقعیتی در زمین با عرض جغرافیایی سی درجه تعیین گردید. قرار شد که هوا در فردوس نو در محدوده مشخصی خودبه‌خود متحول شود، و فرمان دهنده اصلی تنها هنگامی وارد عمل گردد که شرایط به حد آستانه طراحی شده نزدیک شده باشد. به این ترتیب، این امکان وجود داشت که درجه حرارت، باد و بارش باران، آزادانه در محدوده مشخصی نوسان داشته باشد. اما عقاب درباره دو موضوع نظرش را تغییر نداد. امکان ایجاد رعد و برق و یخ‌زدن کاملاً منتفی بود. اگر هر یک از این وضعیتها (که هردو «پیچیدگی‌های جدیدی» را به‌نمونه محاسبه‌ای او تحمیل می‌کرد)

قریب الوقوع باشد، حتی اگر بقیه کمیته‌ها در محدوده تعیین شده قرار داشته باشد، دستگاه‌های فرمان دهنده به‌طور خودکار وارد عمل می‌گردد و وضعیت را عادی و تنظیم خواهد کرد.

هدف اصلی عقاب این بود که از همان نوع بایوت‌هایی استفاده کند که در دو رامای قبلی وجود داشته‌اند. اما ریچارد و نیکول هر دو تأکید کردند که بایوت‌های رامایی، بویژه آنهایی که شبیه هزارپا، مانتیس، خرچنگ و عنکبوت بودند، به‌هیچ‌وجه مناسب نیستند.

نیکول توضیح داد: «فضانوردانی که وارد دو تا رامای قبلی شدن، آدمایی متوسط به حساب نمی‌آیند. در واقع، نباید هم این‌طور باشد. ما مخصوصاً برای کار کردن و سرو کار داشتن با ماشینهای خیلی پیچیده تربیت شدیم. و حتی بعضی از ما از چند تا بایوت‌های شما ترسیدن. مردم عادیتر که احتمالاً جمعیت فردوس‌نورو تشکیل می‌دن، با این دستگاه‌های مکانیکی عجیب و غریب که باید توی محوطه مسکونی باشن، اصلاً راحت نیستن».

پس از چند ساعت بحث، عقاب موافقت کرد که بایوت‌های خدماتی را دوباره طراحی کنند. مثلاً، زباله به وسیله روبات‌هایی جمع‌آوری می‌شود که مشابه کامیون‌های حمل زباله در زمین خواهد بود. با این تفاوت که کامیون‌ها راننده ندارند. کار ساختمانی، در صورت نیاز، به وسیله روبات‌هایی انجام خواهد گرفت که شکل آنها مشابه دستگاه‌هایی خواهد بود که همین کارها را در زمین انجام می‌دهند. به این ترتیب، این ماشینهای عجیب و غریب برای ساکنان مهاجرنشین ظاهری آشنا خواهند داشت و ترس از بیگانه در آنان ایجاد نخواهند کرد.

عقاب در پایان ملاقات طولانی پرسید: «در مورد انجام گرفتن کارهای روزمره چی؟ به فکر ما رسید که از بایوت‌های انسانی، که به صدا جواب می‌دن و تعدادشون خیلیه استفاده کنیم تا شما ساکنان مهاجرنشین‌رو از این دردسر نجات بدن. از وقتی

شما به اینجا رسیدین، ما وقت زیادی رو صرف تکمیل این طرحها کردیم». ریچارد از فکر داشتن بایوت‌هایی به عنوان دستیار خوشش آمد، اما نیکول چنین احساسی نداشت. او گفت: «لازمه که این بایوت‌های انسانی کاملاً قابل شناسایی باشن. اصلاً نباید این احتمال وجود داشته باشه که کسی، حتی بچه‌ای کوچولو، اونارو با انسان اشتباه کنه».

ریچارد خندید و گفت: «تو داستانی علمی - تخیلی خیلی خوندی». نیکول معترضانه گفت: «ولی این نگرانی واقعیه. من خیلی خوب می‌تونم کیفیت بایوت‌هایی رو که اینجا، توی ایستگاه مرکزی، ساخته می‌شن تصور کنم. ما درباره اون تقلیدهای ناقصی که تو راما دیدیم حرف نمی‌زنیم. مردم اگه نتونن تفاوت بین انسان و ماشین رو بفهمن وحشتزده می‌شن».

ریچارد پاسخ داد: «خُب، تنوع بایوت‌هارو کم می‌کنیم و راه شناسایی اوناهم، کاریه که انجام می‌دن. این از نگرانی تو کم می‌کنه...؟ خجالت‌آور که از این تکنولوژی باور نکردنی اصلاً استفاده نکنیم».

نیکول گفت: «این کار ممکنه مؤثر باشه، به شرط اینکه با توضیح مختصری بشه همه افراد رو با انواع مختلف اونا آشنا کرد. ما باید کاملاً مطمئن بشیم که مشکل اشتباه در شناسایی اصلاً به وجود نمی‌اد».

پس از چند هفته تلاش بی‌وقفه، در مورد اغلب طرحهای اساسی تصمیم‌گیری شده و بار کار نیکول و ریچارد کاهش یافته بود. آنان می‌توانستند دوباره زندگی کم و بیش عادی را با بچه‌ها و مایکل از سر بگیرند. یک شب، عقاب سری به آنان زد و به خانواده اطلاع داد که فردوس نو آخرین مراحل آزمایش نهایی را می‌گذرانند تا توانایی الگوریتم‌های جدید برای نظارت دایم و اداره کردن محیط زیست منطقه مهاجرنشین در تمام شرایط ممکن تأیید شود.

عقاب ادامه داد: «اتفاقاً ما همه جا ابزار تبادل گاز (اتگ) نصب کردیم - جنگل شروود، پارکها، سواحل دریاچه و کناره‌های کوهستان - یعنی همه جاهایی که گیاهان وارد شده از زمین عاقبت در همون جا رشد می‌کنن. کار اتگ‌ها مثل کار گیاهه، دی اکسید کربن رو می‌گیرن و اکسیژن تولید می‌کنن و از نظر تعداد هم به همون اندازه هستن. اونا از تجمع دی اکسید کربن در جو، که در دراز مدت باعث از بین رفتن کارایی الگوریتم‌ها و دستورهای مراقبت از هوا می‌شه، جلوگیری می‌کنن. به کار انداختن اتگ‌ها احتیاج به انرژی داره، به همین دلیل ما میزان انرژی موجود برای مصرف انسانهارو در دوران اولیه اقامت اونا توی مهاجرنشین کمی کاهش دادیم. اما وقتی گیاهان شروع به رشد کنن، می‌شه اتگ‌ها رو برداشت و از انرژی اضافی به دست اومده استفاده‌های معقول دیگه‌ای کرد».

کیتی پس از پایان سخنان او گفت: «خیلی خُب، آقای عقاب، چیزی که همه ما می‌خواهیم بدونیم اینه که کی راه می‌افتیم».

عقاب پاسخ داد: «می‌خواستم روز کریسمس این موضوع را بگم.» چین کوچکی در گوشه دهان عقاب ایجاد شد که می‌شد آن را لبخند به حساب آورد. او در ادامه گفت: «که البته هنوز دو روز تا کریسمس مونده».

پاتریک گفت: «حالا بگین، خواهش می‌کنم، آقای عقاب».

عقاب پاسخ داد: «خُب... باشه. ما قصد داریم تا یازده ژانویه کار راما رو در آشیانه تموم کنیم. دو روز بعد از اون شما سوار سفینه کوچک می‌شین و از ایستگاه مرکزی می‌رین بیرون، یعنی صبح روز سیزدهم ژانویه».

نیکول فکر کرد: یعنی فقط سه هفته دیگه، و هنگامی که به واقعی بودن عزیمت خود پی برد، احساس کرد قلبش فرو ریخت. هنوز خیلی کار مونده. به آن سوی اتاق نگاه کرد؛ جایی که مایکل و سیمون روی مبل کنار هم نشسته بودند. علاوه بر همه این کارا، من باید تورو برای عروسی آماده کنم، دختر قشنگم.

سیمون گفت: «پس ما روز تولد تو ازدواج می‌کنیم. ما همیشه گفتیم که مراسم باید یک هفته پیش از رفتن بقیه برگزار بشه».

اشک بی‌اختیار در چشمان نیکول حلقه زد. سرش را پایین آورد تا بچه‌ها آن را نبینند. نیکول فکر کرد: من هنوز آماده‌ی خداحافظی کردن با تو نیستم. نمی‌تونم این فکر و تحمل کنم که هرگز سیمون رو نخواهم دید.

نیکول اتاق را در حالی ترک کرده بود که بقیه مشغول بازی بودند. بهانه‌اش این بود که باید مقداری اطلاعات طراحی برای عقاب آماده کند، اما در واقع او بی‌اندازه نیاز داشت که لحظاتی با خودش تنها باشد تا برای سه هفته آخر زندگی خود در ایستگاه مرکزی برنامه‌ریزی کند. در تمام مدت شام خوردن در فکر کارهایی بود که باید انجام می‌داد. او به مرز وحشتی مهارناپذیر رسیده بود. نیکول می‌ترسید وقت کافی نداشته باشد، یا چیز مهمی را به کلی فراموش کند. اما هنگامی که فهرستی کامل از کارهای باقیمانده و جدولی زمانی برای انجام دادن آنها آماده کرد، تا اندازه‌ای آرامش یافت. انجام دادن آن کارها ناممکن نبود.

یکی از اقلامی که نیکول وارد دفترچه یادداشت الکترونیک خود کرده و همه آن را با حروف بزرگ نوشته بود، بنجی؟؟ بود. روی لبه تخت نشسته بود و به پسر بزرگ عقب افتاده‌ی خویش می‌اندیشید و خود را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر به این فکر نیفتاده است. به در اتاق ضربه‌ای خورد. تصادف حیرت‌آوری بود.

بنجی با لبخند معصومانه خود وارد شد و به آهستگی گفت: «ما... مان، می‌تونم باهات حرف بزنم؟» بعد کمی فکر کرد و ادامه داد: «حالا؟».

نیکول پاسخ داد: «البته عزیزم، بیا تو، بشین روی تخت پهلوی من».

بنجی جلو آمد و مادرش را بغل کرد. سرش را پایین انداخته بود و با کلمات بریده‌بریده سخن می‌گفت. درگیری عاطفی وی کاملاً آشکار بود. او گفت: «تو و

ریچ... سارد و بقیه بچ... ها می خوانین برین و خی... لی دیر برگردین».

نیکول در حالی که سعی می کرد خوشحال باشد، پاسخ داد: «درسته».

— با... با و سی... مون اینجا می مونن و با هم از... دواج می کنن.

این حرف بیشتر جنبه پرسش داشت. بنجی سرش را بالا آورده و منتظر بود نیکول حرف او را تأیید کند. هنگامی که نیکول سرش را به علامت تأیید تکان داد، بی درنگ اشک در چشمان بنجی حلقه زد و چهره اش درهم رفت. او گفت: «پس بند... جی چی؟ به سر بند... جی چی می... آد؟».

نیکول سر او را روی شانه خودش گذاشت و همراه با پرسش گریست. تمام بدن بنجی از شدت گریه تکان می خورد. نیکول حالا دیگر به دلیل تأخیر توجه به این مسئله از دست خودش عصبانی بود. او فکر کرد: اون تمام مدت می دونسته، از همون حرف زدن اول همه چی رو فهمید. اون منتظر بوده. خیال می کنه هیچ کس اونو نمی خواد.

نیکول هنگامی که توانست بر احساساتش غلبه کند، گفت: «تو حق انتخاب داری عزیزم. ما دوست داریم که تو با ما بیای. پدرت و سیمون هم خوشحال می شن که تو اینجا بمونی».

بنجی به مادرش خیره شد، طوری که انگار حرفهای او را باور نمی کند. نیکول حرفهایش را خیلی آهسته تر تکرار کرد.

بنجی پرسید: «داری... راست... می گی؟».

نیکول سرش را محکم تکان داد.

بنجی لحظه ای لبخند زد و سپس رویش را برگرداند. مدت درازی ساکت بود. سرانجام، در حالی که هنوز به دیوار خیره شده بود، گفت: «اینجا کسی همبا... زی من نیست. سیمون باید پیش با... با... باشه».

نیکول از اینکه بنجی به این خوبی منظورش را بیان کرد، حیرت زده شده بود.

به نظر می آمد که منتظر است. نیکول با ملایمت گفت: «پس با ما بیا. عمو ریچارد و کیتی و پاتریک و الی و من، همه تورو خیلی دوست داریم و دلمون می خواد پیش ما باشی».

بنجی برگشت و به مادرش نگاه کرد. اشکهای تازه از گونه هایش سرازیر بود. او گفت: «من با شما می آم، ما... مان.» و سرش را روی شانه مادرش گذاشت. نیکول اندیشید: اون قبلاً تصمیمشو گرفته بود. زرنگتر از اونه که ما تصور می کنیم. اون فقط اومد اینجا تا مطمئن بشه که ما اونو می خوایم.

۷

«... و خدای مهربان، به من اجازه بده این دختر جوان دوست داشتنی را که می خواهم با او ازدواج کنم. درست پرورش بدهم و گرامی بدارم. بگذار در عشق که هدیه توست، با هم شریک باشیم و در شناختن تو با یکدیگر رشد کنیم... من این چیزها را از تو می خواهم، به نام پسر ت که او را به زمین فرستادی تا محبت تو را به ما نشان دهد و گناهان ما را بیامرزد. آمین».

مایکل رایان اتول، هفتاد و دو ساله، دستهایش را از هم جدا کرد و چشمانش را گشود. او در اتاق خودش پشت میز کار نشسته بود. به ساعتش نگاه کرد. اندیشید: فقط دو ساعت دیگه تا ازدواج من با سیمون مونده. مایکل به تصویر عیسی مسیح و تندیس کوچک مایکل قدیس سیه تا که روبه رویش روی میز قرار داشتند، نگاهی سریع انداخت و دوباره فکر کرد: پس امشب، بعد از شامی که هم به مناسبت ازدواج ما و هم تولد نیکول می خوریم، من اون فرشته رو در آغوش خواهم گرفت. خداوندا او را از من متفر نکن.

اتول دست خود را به درون کشو میزش برد و یک انجیل بیرون آورد. این تنها کتاب واقعی او بود. تمام چیزهای دیگری که او می خواند به شکل مکعبهای کوچک حاوی اطلاعات بود که آنها را درون دفتر یادداشت الکترونیک خود قرار می داد. انجیل او خیلی مخصوص بود؛ یادگاری که از زندگی گذشته اش در سیاره ای دور دست برایش مانده بود.

در دوران کودکی و بلوغ، آن انجیل را با خودش به همه جا برده بود. مایکل، هنگامی که آن کتاب سیاه کوچک را در دستهایش زیر و رو کرد، موجی از خاطرات به مغزش هجوم آورد. در نخستین خاطره، او پسر بچه ای شش یا هفت ساله بود. پدر به اتاق خواب او آمده بود. مایکل داشت با کامپیوتر خود بیسبال بازی می کرد و تا اندازه ای نگران شده بود. او همیشه، وقتی پدر جدی و سختگیرش وی را در حال بازی می یافت، احساس ناراحتی می کرد. پدرش گفته بود: «مایکل، می خوام هدیه ای بهت بدم. انجیل خودت. این کتابی حقیقیه؛ کتابی که با ورق زدن صفحاتش اونو می خونی. ما اسم تورو روی جلدش نوشتیم.»

پدر کتاب را به سوی او گرفته و مایکل کوچک با زیر لب گفتن «متشکرم»، آن را پذیرفته بود. انجیل جلدی چرمی داشت و لمس آن برای مایکل خوشایند بود. پدرش ادامه داده بود: «توی اون کتاب بعضی از بهترین دستورهای زندگی که تا به حال شناخته شده، برای بشر وجود داره. با دقت بخونش. زیاد بخونش و با حکمت اون، زندگی تو اداره کن.»

مایکل به یاد آورد: اون شب من انجیلو زیر بالشم گذاشتم، و همون جا موندم. در تمام مدت دوران کودکی من. حتی تو دوران دبیرستان. او دوز و کلکهای خود را هنگامی که تیم بیسبال مدرسه قهرمان شهر شده بود و برای مسابقه های ایالتی به اسپرینگفیلد می رفت، به یاد آورد. مایکل انجیلش را با خود برده بود، اما نمی خواست بقیه اعضای تیم آن را ببینند. به نظر آنان داشتن انجیل مناسب ورزشکار

دبیرستانی نبود، و مایکل اتول جوان آن قدر اعتماد به نفس نداشت که بر ترس خود از خنده همکلاس هایش غالب شود. به همین دلیل در ساک سفرش جای مخصوصی برای انجیل خود درست کرد و آن را در آنجا قرار داد، و پوششی محافظ هم دور آن کشید. در اتاق مهمانخانه در اسپرینگفیلد صبر کرد تا هم اتاقیش به حمام رفت. سپس انجیل را از جای مخصوصش درآورد و زیر بالشش گذاشت.

من اونو حتی با خودم به ماه عسل هم بردم. کاتلین زن فهمیده‌ای بود. همان طور که در مورد همه چیز بود. خاطره کوتاهی از خورشید درخشان و ماسه‌های سفید بیرون محل اقامتشان در جزایر کیمن به ذهنش وارد شد و به دنبال آن بی اندازه احساس دلتنگی کرد. مایکل با صدای بلند گفت: «حالت چطوره کاتلین؟ زندگی تورو کجا برده؟» چهره کاتلین را می توانست در ذهنش مجسم کند که در حال قدم زدن در اطراف کلیسای قهوه‌ای رنگ در خیابان کامن ولث در بوستون، است. نوه ما، مت، الان باید سیزده چهارده سالش باشه. یعنی نوه دیگه‌ای هست؟ روی هم چند تا؟

هنگامی که خانواده اش را در ذهن مجسم کرد - کاتلین، دخترش کالین، پسرش استفن، به اضافه همه نوه ها - که در یکی از شبهای کریسمس بدون او دور میز شام جمع شده بودند، درد قلبش عمیقتر شد. در تصویر ذهنی او برف سبکی در حال باریدن بود. او فکر کرد: حدس می زنم که استفن الان برای خانواده دعای خونه. اون همیشه از بقیه بچه ها مذهبی تر بود.

اتول سرش را تکان داد و به زمان حال بازگشت و نخستین صفحه انجیل را باز کرد. نوشته ای با دستخط بسیار زیبا بالای صفحه به چشمش خورد: «وقایع مهم». نوشته های زیر آن عنوان اندک بود. روی هم هشت خط، تاریخ وقایع عمده در زندگی او:

۶۷/۷/۱۳ از دواج با کاتلین مورفی در بوستون، ماساچوست

۶۹/۱/۳۰ تولد پسر، تامس اتول، در بوستون

۷۰/۴/۱۳ تولد دختر، کالین گوین اتول، در بوستون

۷۱/۱۲/۲۷ تولد پسر، استفن مالوی اتول، در بوستون

۹۲/۲/۱۴ مرگ تامس مرفی اتول در پاسادنا، کالیفرنیا

نگاه مایکل بر روی این خط بی حرکت باقی ماند. مرگ نخستین پسرش، و چشمانش پراز اشک شد. او آن روز سنت والتاین^۱ و حشتناک سالها پیش را به روشنی به یاد آورد. او کاتلین را برای شام به رستورانی زیبا مخصوص غذاهای دریایی در بندرگاه بوستون برده بود. آنان تازه شامشان را صرف کرده بودند که برای نخستین بار خبر را شنیدند. مرد جوانی که خدمتکارشان بود، عذرخواهی کرد: «متأسفم که آوردن دسر دیر شد. من داشتم اخبار تلویزیون رو نگاه می کردم. تو کالیفرنیا ی جنوبی زلزله و حشتناکی اومده».

آنان بی درنگ وحشت کرده بودند. تاهی^۲، مایه افتخار و شادیشان، پس از پایان دوران تحصیل در مدرسه عالی صلیب مقدس و کسب رتبه اول، برنده بورس تحصیلی در رشته فیزیک در کال تک شده بود. آنان بقیه شامشان را نخورده رها کرده و به سرعت به کنار تلویزیون رفته و در آنجا فهمیده بودند که زلزله در ساعت ۴۵:۵ شب به وقت ساحل غربی اتفاق افتاده است. گسل عظیم سن آندریاس در نزدیکی گذرگاه کایون از هم گسسته بود و مردم بیچاره، ماشینها و ساختمانها تا شعاع صد و شصت کیلومتری مرکز زلزله مانند قایقهایی کوچک روی دریایی طوفانی، به اطراف پرتاب شده بودند.

مایکل و کاتلین تمام شب، همراه با بیم و امید، به اخبار گوش داده و ابعاد بزرگترین فاجعه قرن بیست و دوم در آن کشور را کاملاً درک کرده بودند. شدت زلزله

St. Valentine. A روز چهارم فوریه (۲۵ بهمن)، روزی که والتاین قدیس کشته شد و در این روز هر کس برای خود محبوبی برمیگزیند و یا برای وی هدیه ای فرستد. م

۲. Tommy، مخفف تامس.

۸/۲ ریشتر بود. بیست میلیون نفر بدون آب، برق، وسیله نقلیه و ارتباط مانده بودند. شکافهایی به عمق پانزده متر در زمین، تمام مراکز خرید را در خود فرو برده و همه راهها، عملاً مسدود گردیده بود. اگر منطقه شهری لس آنجلس بمباران اتمی شده بود، خساراتی تا این اندازه هنگفت وارد نمی آمد و دامنه آن تا این حد گسترده نبود.

اوایل صبح، حتی پیش از طلوع آفتاب، سازمان مرکزی فوریتها، شماره تلفنی را برای پاسخ به پرسشهای مردم اعلام کرده بود. کاتلین اتول تمام اطلاعاتی را که آنان در اختیار داشتند به دستگاه گیرنده پیام داده بود. نشانی و شماره تلفن آپارتمان تامی، نام و نشانی رستوران مکزیکی محل کارش و نشانی و شماره تلفن نامزدش.

مایکل به یاد آورد: ما تمام روز رو تا شب صبر کردیم. بعد چریل زنگ زد. اون نوشته بود یک جوری خودش به منزل پدر و مادرش توپووی بر سونه.

چریل در حالی که اشک می ریخت گفته بود: «آقای اتول، رستوران خراب شد، بعد آتش گرفت. من با یکی از کارکنانش حرف زدم. اون زنده مونده بود چون موقع زلزله توی حیاط بود. تامی اون وقت نزدیک آشپزخونه کار می کرده...».

مایکل اتول نفسی عمیق کشید. در حالی که سعی می کرد خاطرات دردناک مرگ پسرش را از ذهنش خارج کند، به خودش گفت: این درست نیست... و تکرار کرد: این درست نیست. الان وقت شادیه، نه غم. به خاطر سیمون من نباید الان به تامی فکر کنم.

او انجیل را بست و اشکهایش را پاک کرد. از پشت میز بلند شد و به سوی حمام رفت. اول ریشش را تراشید، آهسته و سرفرصت، و سپس استحمام کرد.

پانزده دقیقه بعد، هنگامی که دوباره انجیل را باز کرد، این بار قلم به دست، دیگر خاطرات دردناک مرگ پسرش او را آزار نمی داد. با چرخش قلم چند خط دیگر به خطوط صفحه وقایع مهم افزود، و هنگامی که نوشتن تمام شد، مکث کرد تا چهار

سطر آخر را دوباره بخواند.

۹۷/۱۰/۳۱ تولد نوه، ماتیو آرنولد رینالدی، در تولیدو، اوهایو.

۰۶/۸/۲۷ تولد پسر، بنجامین رایان اتول، در راما

۰۸/۳/۷ تولد پسر پاتریک ارین اتول، در راما

۱۵/۱/۶ ازدواج با سیمون تیا سو ویکفیلد.

به چهره لاغر و خاکستری رنگ خود در آینه نگاه کرد و به خودش گفت: پیر مرد شدی اتول. او انجیل را چند دقیقه پیش بسته و به حمام آمده بود تا برای آخرین بار موهایش را شانه کند. پیرتر از اونی که دوباره ازدواج کنی. او نخستین ازدواجش را به خاطر آورد، چهل و شش سال پیش، اون وقت موهای من بلوند و پرپشت بود، کاتلین زیبا بود. مراسم عالی بود. لحظه‌ای که اونو پایین پله‌ها دیدم گریه‌ام گرفت. تصویر ذهنی او از کاتلین در لباس عروسی، که بازوی پدرش را در آن سوی پله‌ها گرفته بود، به تصویر دیگری از او تبدیل شد. این تصویر هم پوشیده در اشک بود. در این تصویر دوم همسرش اشک می‌ریخت. همسرش در کنار او در اتاق خانواده در پایگاه فضایی کیپ کندی نشسته بود؛ هنگامی که زمان سوار شدن او به پرواز لئو-۳ برای پیوستن به بقیه سرنشینان نیوتن فرار سیده بود. کاتلین به هنگام خداحافظی که به گونه‌ای شگفت‌آور احساسات در آن موج می‌زد، گفته بود: «مواظب باش. من خیلی به تو افتخار می‌کنم.» و سپس در گوشش زمزمه کرده بود: «و خیلی دوستت دارم».

سیمون هم، هنگامی که مایکل از او پرسیده بود آیا واقعاً، واقعاً می‌خواهد با او ازدواج کند، و اگر بله، علت آن چیست، پاسخ داده بود: «چون خیلی دوستت دارم.» هنگامی که تصویر آخرین خداحافظی او با کاتلین به آرامی از ذهنش محو می‌شد، تصویر لطیفی از سیمون جای آن را گرفت. مایکل که به همسر جوان آینده‌اش فکر

می کرد، اندیشید: تو خیلی معصومی سیمون و به همه اعتماد می کنی. آگه توی زمین بودیم هنوز وقت ازدواجت نشده بود و همه تورو دختر بچه ای کمسال می دونستن. سیزده سالی که مایکل در راما گذرانده بود، لحظه ای از پیش چشمش عبور کرد. او نخستین لحظات تولد سیمون را به یاد آورد. تصویر بعدی مربوط به کودکی سیمون بود، دختر بچه ای شش ساله و بسیار جدی که زیر نظر او تعالیم مذهبی را فرامی گرفت. در تصویری دیگر سیمون با کیتی طناب بازی می کرد و شادمانه آواز می خواند. تصویر بعدی صحنه ای از پیک نیک خانوادگی در ساحل دریای استوانه ای در راما بود. در آن تصویر، سیمون مغرورانه کنار بنجی ایستاده بود؛ با حالتی که گویی فرشته نگهبان اوست.

ژنرال اتول با خودش فکر کرد: وقتی رسیدیم به ایستگاه مرکزی سیمون دختری جوون بود، بی اندازه با ایمان، صبور و از خود گذشته در برابر بچه های دیگه، و هیچ کس نمی توانست مثل سیمون باعث شادی بنجی بشه.

در تمام این تصاویر مربوط به سیمون، موضوع مشترکی وجود داشت. در ذهن مایکل، آنان غرق در عشقی غیر معمول بودند که او نسبت به همسر نوجوانش احساس می کرد. عشقی متفاوت با نوع عشق معمول مرد به زنی که با او ازدواج می کند - بیش از هر چیز به نوعی ستایش شباهت داشت. با وجود این، عشق بود، و آن عشق پیوندی محکم میان این زوج نامتناسب ایجاد کرده بود.

مایکل در حالی که لباسش را مرتب می کرد اندیشید: من مرد خوشبختی هستم. خداوند اراده کرده است که عظمت خود را از خیلی راهها به من نشان دهد.

در اتاق بزرگ و مجهز آن سوی آپارتمان، نیکول در لباس پوشیدن به سیمون کمک می کرد. آن لباس، نه لباس عروسی به روال معمول لباسهای مردمان زمین، بلکه رنگ سفید داشت و شانه هایش را رشته های فراوان نوارهای کوچک و باریک پر کرده بود. مسلماً لباسی نبود که همه افراد خانواده به پوشیدن آن در زندگی روزمره

عادت داشتند.

نیکول شانه‌ها را با دقت روی موهای بلند و سیاه دخترش قرار داد و سیمون را در آینه تماشا کرد و گفت: «خیلی قشنگ شدی».

نیکول نگاهی به ساعتش انداخت. آنان ده دقیقه دیگر وقت داشتند. سیمون کاملاً حاضر بود و فقط باید کفشهایش را می پوشید. نیکول اندیشید: خوبه، حالا می تو نیم حرف بزیم. سپس لب به سخن باز کرد: «عزیزم.» و با حیرت متوجه شد که صدایش گرفته است.

سیمون با لحنی خوشایند گفت: «چیه، مادر؟» او در کنار مادرش روی تخت نشسته و با دقت مشغول پوشیدن کفشهای مشکی خود بود. نیکول دوباره شروع به حرف زدن کرد: «گفت و گویی که هفته پیش درباره روابط جنسی با هم کردیم یادته. خیلی از موضوعهای اساسی بود که درباره اونا حرف نزدیم.» سیمون به مادرش نگاه کرد. چنان با دقت به سخنان او گوش می داد که نیکول لحظه‌ای فراموش کرد چه می خواهد بگوید. سرانجام با لکنت گفت: «اون کتابایی که بهت دادم خوندي...؟».

بالا رفتن ابروهای سیمون نشان می داد که تعجب کرده است. او پاسخ داد: «البته. ما در این مورد دیروز با هم حرف زدیم».

نیکول دستهای دخترش را گرفت و گفت: «مایکل مرد خیلی خوبیه، مهربون، با ملاحظه، دوست داشتنی – ولی پیره، و مردا وقتی پیر می شن...».

سیمون به آرامی حرف او را قطع کرد: «مطمئن نیستم متوجه منظور تون شده باشم. تصور کردم می خواین چیزی درباره روابط جنسی به من بگین».

نیکول پس از کشیدن نفسی عمیق گفت: «چیزی که می خوام بگم اینه که ممکنه لازم باشه در بستر با مایکل مهربون و با حوصله باشی. ممکنه همه چیز درست از کار در نیاد».

سیمون لحظاتی چند به مادرش نگاه کرد، سپس به آرامی گفت: «اینو حدس زده بودم، هم به دلیل عصبی بودن شما در این مورد و هم اضطرابی که تو صورت مایکل می دیدم. نگران نباشین. مادر، من توقع نامعقولی ندارم. اولاً، ما به خاطر روابط جنسی با هم ازدواج نمی کنیم، و چون من در این مورد هیچ تجربه ای ندارم هر لذتی که احساس کنم تجربه ای جدید و ممکنه خیلی عالی باشه».

نیکول به دختر سیزده ساله اش که به گونه ای حیرت آور عاقل و پخته به نظر می آمد، لبخند زد. اشک در چشمانش جمع شد و گفت: «تو واقعاً جواهری».

سیمون مادرش را بغل کرد و گفت: «متشکرم مادر، یادتون باشه که خداوند به ازدواج من و مایکل برکت می ده، هر مشکلی که پیدا کنیم؛ از خدا می خواهیم که کم کمون کنه. ما موفق می شیم».

نیکول دردی ناگهانی در قلبش احساس کرد. صدایی در درونش گفت: فقط یک هفته دیگه، و بعد هرگز این دختر دوست داشتنی رو نخواهی دید. او تا هنگامی که ریچارد در زد و به آنان گفت که همه برای مراسم آماده شده اند، همچنان سیمون را در آغوش گرفته بود.

۸

سیمون با لبخندی ملایم گفت: «صبح به خیر.» بقیه اعضای خانواده همه دور میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند که او و مایکل دست در دست یکدیگر وارد شدند.

بنجی پاسخ داد: «صبح... به خیر.» دهان او پر از نان و کره و مربا بود. وی از روی صندلی برخاست، آهسته میز را دور زد و خواهر محبوبش را بغل کرد.

پاتریک درست پشت سر او بود. وی پرسید: «سیمون، تو امروز برای درس

ریاضی به من کمک می کنی؟ مامان می گه حالا که داریم برمی گردیم من باید خیلی جدیتر درس بخونم».

پس از آنکه پسرها دوباره به جای خودشان برگشتند، مایکل و سیمون هم دور میز نشستند. سیمون دستش را به سوی ظرف قهوه برد. او از یک نظر شبیه مادرش بود؛ صبح تا وقتی قهوه نمی خورد نمی توانست به کار دیگری بپردازد.

کیتی با همان لحن بی ادبانه معمول خود پرسید: «خب، آخرش ماه عسل تموم شد؟ چون سه شب و دو روز طول کشید، شما باید به همه قطعات موسیقی کلاسیک موجود گوش داده باشین».

مایکل خندید و گفت: «آره، کیتی.» و سپس لبخند گرمی به چهره سیمون زد. «ما علامت مزاحم نشویدرو از پشت در برداشتیم. می خوایم هر کاری می تونیم برای کمک به شما و آماده شدنتون برای سفر انجام بدیم».

نیکول، از اینکه می دید مایکل و دخترش پس از آن انزوای طولانی چنین راحت و آرام هستند، خوشحال بود.

او گفت: «ما وضعمون خوبه.» و با خودش اندیشید: احتیاجی به نگرانی نبود. سیمون از بعضی جنبه ها از من بالغ تره.

ریچارد با لحنی شکوه آمیز گفت: «کاش عقاب چیزای بیشتری در مورد این سفر به ما می گفت. اون به ما نمی گه که سفر چقدر طول می کشه، یا اینکه تمام راهو باید بخوایم، یا هر چیز مشخص دیگه ای».

نیکول به شوهرش یادآوری کرد: «اون می گه که خودش مطمئن نیست، متغیرهای خارج از اختیاری وجود دارن که ممکنه نتایج خیلی متنوعی داشته باشن».

ریچارد پاسخ داد: «تو همیشه حرفای اونو باور می کنی. تو از همه بیشتر به اون اعتماد...».

صدای زنگ در، گفت و گویشان را قطع کرد. کیتی به سوی در رفت و چند دقیقه

بعد همراه عقاب باز گشت. عقاب گفت: «امیدوارم مزاحم صبحونه خوردنتون نشده باشم، اما امروز خیلی کار باید انجام بدیم. خانم ویکفیلد، لازمه که شما همراه من بیاین».

نیکول آخرین جرعه قهوه اش را نوشید و نگاهی پرسشگر به عقاب انداخت و گفت: «تنها؟» در درونش ترس مبهمی را احساس می کرد. او در طی شانزده ماه اقامتشان در ایستگاه مرکزی، هرگز با عقاب به تنهایی از آپارتمان خارج نشده بود. عقاب پاسخ داد: «بله، من و شما تنها می ریم، کار خاصی هست که فقط شما می تونین انجام بدین».

— ده دقیقه فرصت دارم تا حاضر بشم؟

عقاب پاسخ داد: «البته».

در حالی که نیکول بیرون از اتاق بود، ریچارد با پرسشهایش عقاب را بمباران کرد. در موقعیتی پرسید: «حُب، من می دونم که در نتیجه همه این آزمونها، حالا شما مطمئن شدین که ما در تمام مدت شتابگیری و کاهش شتاب می تونیم خواب بمونیم. اما در وقت حرکت عادی چطور؟ اون وقت ما خوابیم یا بیداریم؟».

عقاب پاسخ داد: «غالباً خواب، چون اون طوری می تونیم هم فرایند افزایش سن رو به تأخیر بندازیم و هم از سلامت شما مطمئن باشیم. اما توی برنامه سفر موارد عدم اطمینان هم وجود داره. ممکنه لازم باشه چند بار شمارو بیدار کنیم».

— اما چرا اینو قبلاً به ما نگفته بودین؟

— چون هنوز در موردش تصمیم گرفته نشده بود. مفاد برنامه مأموریت شما خیلی پیچیده‌س و اصل اون، تازه تعریف مشخصی پیدا کرده.

کیتی گفت: «من نمی خوام بالا رفتن سنم به تأخیر بیفته. من می خوام وقتی بقیه مردم زمینی رو می بینم کاملاً بزرگ شده باشم».

عقاب به کیتی گفت: «همون طور که دیروز به پدر و مادرت گفتم، این نکته

مهمیه که ما بتونیم فرایند افزایش سن شما رو وقتی که خواب هستین، به تأخیر بندازیم. ما نمی‌دونیم شما دقیقاً کی به منظومه شمسی خودتون می‌رسین. مثلاً، اگه مجبور باشین پنجاه سال بخوابین...».

ریچارد با حیرت گفت: «چی؟ پنجاه سال؟ همش دوازده سیزده سال طول کشید تا ما رسیدیم اینجا. چرا نباید...؟».

کیتی، با حالتی وحشتزده گفت: «من از مامان پیرتر می‌شم».

نیکول از اتاق مجاور وارد شد: «این چی بود که درباره پنجاه سال شنیدیم؟ چرا این قدر زیاد طول می‌کشه؟ مگه اول می‌ریم جای دیگه؟».

ریچارد گفت: «البته.» او عصبانی بود. «چرا پیش از اونکه ما انتخاب رو انجام بدیم اینارو به ما نگفته بودن؟ ممکن بود ما کار دیگه‌ای بکنیم... خدای من، اگه پنجاه سال طول بکشه. من و نیکول صد سالمون می‌شه!».

عقاب بدون احساس گفت: «نه، این طور نیست. ما تخمین می‌زنیم که شما و خانم ویکفیلد در حالت تعلیق به ازای هر پنج یا شش سال فقط یک سال پیر خواهید شد. برای بچه این مقدار در حدود یک سال در هر دو سال خواهد بود، البته تا وقتی که روند رشدشون کمی کاهش پیدا کنه. ما نمی‌خوایم هورمونهای رشد رو زیاد دستکاری کنیم. علاوه بر این، پنجاه سال حداکثر مدته؛ چیزی که انسانی مهندس به اون می‌گه عدد سه زیگما».

کیتی، جلو آمد و مستقیماً روبه روی عقاب ایستاد و گفت: «حالا من کاملاً گیج شدم. وقتی من با آدم دیگه‌ای که عضو خانواده نباشه روبه‌رو می‌شم چند سالمه؟».

«من نمی‌تونم به این پرسش دقیقاً پاسخ بدم، چون از نظر آماری عدم اطمینانهایی وجود داره. اما بدن شما باید در حالتی معادل حدود بیست سالگی قرار داشته باشه. دست کم این محتمل‌ترین جواب ممکنه».

عقاب آن گاه به نیکول اشاره کرد و گفت: «خُب، من فقط همینو می‌تونم بگم».

من با مادرتون کار دارم. ما امشب تا پیش از شام برمی گردیم».

ریچارد غرید: «مطابق معمول، تقریباً هیچ چیز به ما گفته نشد. گاهی وقتاً آرزو می کنم که کاش ما این قدر با شما همکاری نمی کردیم».

عقاب، هنگام ترک اتاق به همراه نیکول، گفت: «امکان داشت شما سختگیرتر از این باشید، و در واقع پیش بینی های ما، براساس اطلاعات مشاهده ای، این بود که کمتر از الان با ما همکاری کنید. گرچه نتیجه کار تفاوتی اساسی نداشت. این طوری دست کم برای شما خوشایندتر بوده».

نیکول گفت: «خدا نگهدار».

بنجی، پس از آنکه در کاملاً بسته شد، برای مادرش دست تکان داد و گفت: «خدا... نگهدار».

سندی طولانی بود. نیکول حساب کرد دست کم ده تا پانزده دقیقه طول می کشد تا تمام متن را با صدای بلند بخواند. عقاب دوباره پرسید: «مطالعه شما تموم شد؟ ما می خواهیم تا جایی که ممکنه فیلمبرداری رو زودتر شروع کنیم».

نیکول پرسید: «یک بار دیگه برام توضیح بدین که پس از پر کردن این نوار ویدئویی چه اتفاقی می افته».

– ما چند سال پیش از رسیدن شما اونو برای زمین ارسال می کنیم. با این کار، آدمها برای پاسخ دادن خیلی وقت خواهند داشت.

– از کجا می فهمین که اونا واقعاً شنیدنش؟

– از آدمها خواستیم که پس از شنیدن پیام، علامت خاصی رو برای ما ارسال کنن.

– و اگه هیچ وقت این علامت به شما نرسه، چی؟

– برنامه های اضطراری برای همینه.

نیکول به بسیاری دلایل دلش نمی‌خواست آن پیام را بخواند. او پرسید که آیا می‌تواند در این مورد مدتی با ریچارد و مایکل حرف بزند.

عقاب پرسید: «درباره چی نگران هستین؟».

نیکول پاسخ داد: «همه‌چی. به‌نظرم این کار درستی نیست. من احساس می‌کنم برای پیشبرد مقاصدتون از من استفاده می‌کنین - و چون من دقیقاً نمی‌دونم مقاصد شما چیه، نگران این هستم که تبدیل به فردی خائن به‌بشر بشم».

عقاب یک لیوان آب برای نیکول آورد و در آن استودیوی بیگانه در کنار او نشست و گفت: «بگذار به این مسئله منطقی نگاه کنیم. ما خیلی روشن و آشکار به‌شما گفتیم که هدف اصلی ما جمع کردن اطلاعات مفصل درباره‌ی موجودات فضاپیما در این کهکشانه، درسته؟».

نیکول سرش را تکان داد.

- ما توی رامنا، برای در حدود دو هزار نفر زمینی محل مسکونی درست کردیم و شما و خانواده‌تون رو داریم برمی‌گردونیم تا اون افراد رو برای این سفر انتخاب و جمع کنیم. تنها کاری که شما، با اون فیلم ویدئویی، انجام می‌دین اینه که به‌زمین اطلاع می‌دین ما داریم به‌طرفشون می‌ریم، و اون دو هزار نماینده‌ی نوع بشر همراه با چیزهایی که نشانه‌ی فرهنگ شما هستن، باید مارو تو مدار کره مریخ ملاقات کنن. کجای این کار ممکنه اشتباه باشه؟

نیکول با اشاره به دفتر الکترونیکی که عقاب به‌او داده بود، اعتراض کرد: «متن این سند بی‌اندازه مبهمه. مثلاً من در این پیام هیچ‌وقت نمی‌گم که سرنوشت نهایی این آدم‌ها چه خواهد بود - فقط اینکه ازشون مراقبت می‌شه و در طول یک‌جور مسافرت زیر نظر خواهند بود. به‌علت انجام گرفتن این مطالعه هیچ اشاره‌ای نمی‌شه، یا درباره‌ی ایستگاه مرکزی و موجودات هوشمند اداره‌کننده‌ی اون. علاوه‌بر این، پیام خیلی تهدیدآمیزه. من دارم به‌آدم‌هایی که این پیام رو می‌شنون، می‌گم که اگه

گروهی از آدم‌ها با شما تو مدار مریخ ملاقات نکنن، اون وقت این سفینه به زمین نزدیکتر می‌شه: «و به گونه‌ای درهم و برهم و بی برنامه» نمونه‌های مورد نظر رو جمع‌آوری می‌کنه. این حرفاً قطعاً گفته‌های خصمانه‌ای تلقی می‌شن».

عقاب پاسخ داد: «اگه مایل باشین می‌تونین اون اشارات رو اصلاح کنین، البته تا جایی که معنای پیام تغییر نکنه. اما باید به شما بگم که ما در مورد این شیوه ارتباط خیلی تجربه داریم. با موجوداتی شبیه شماها، ما همیشه وقتی موفقتر بودیم که پیغام ارسال شده خیلی واضح نبود».

اما چرا نمی‌ذارین من این سندرو با خودم به آپارتمان ببرم؟ من می‌تونستم با مایکل و ریچارد در موردش بحث کنم و با هم متن رو جوری تغییر بدیم که لحن ملایمتری داشته باشه.

عقاب با سرسختی گفت: «چون پیام ویدئویی باید همین امروز به وسیله شما آماده بشه. ما حاضریم در مورد محتوا با شما بحث کنیم و تا هر وقت لازم باشه کارو ادامه بدیم. اما کار باید پیش از برگشتن شما پیش خانواده تون کامل شده باشه».

لحن صدا دوستانه، اما معنای کلام مطلقاً روشن بود. نیکول اندیشید: چاره‌ای ندارم. به من دستور داده شده که این پیام ویدئویی رو آماده کنم. او چند ثانیه‌ای به موجود عجیبی که در کنارش نشسته بود خیره شد. به خودش گفت: این عقاب صرفاً ماشینه... و احساس کرد که بیشتر عصبانی می‌شود. اون فقط دستورهای برنامه‌ریزی شده خودشو اجرا می‌کنه... دعوای من با اون نیست.

او ناگهان، با حالتی که حتی خودش را هم متعجب کرد، گفت: «نه، من این کارو نمی‌کنم».

عقاب برای شنیدن این پاسخ نیکول آمادگی نداشت. سکوتی طولانی برقرار شد. با وجود احساسات شدید. باز هم حرکات و رفتار عقاب برای نیکول جالب توجه بود. او فکر کرد: تو کلاً اون حالا چه خبره؟ یعنی لوپ‌های جدید و پیچیده منطقی

حالا دارن توی اون چیزی که معادل مغزشه کاری انجام می دن؟ یا فقط از جای دیگه ای پیام می گیره؟

سرانجام عقاب از جابر خاست. او گفت: «خُب، این کاملاً غافلگیر کننده بود... ما اصلاً انتظار نداشتیم که شما از این کار امتناع کنین».

- پس شما به اون چیزایی که داشتم می گفتم توجه نکردین... من احساس می کنم شما، یا کسی که به شما دستور می ده، دارین از من استفاده می کنین... و در این مورد هر اندازه که ممکنه عمداً کمتر به من اطلاعات می دین... اگه می خواین کاری براتون انجام بدم، باید دست کم به بعضی از پرسشهای من جواب بدین.

- شما دقیقاً چی می خواین بدونین؟

نیکول با عصبانیت آشکار گفت: «قبلاً هم به شما گفتم. اینجا واقعاً چه اتفاقی داره می افته؟ شما کی یا چی هستین؟ چرا می خواین مارو مشاهده کنین...؟ و ضمن بقیه جوابا... بهتره اینم بگی که چه ضرورتی داره که ما یک زوج بارور رو اینجا بگذاریم و بریم؟ من هیچ وقت از فکر از هم جدا کردن خونواده م خوشم نیومده - من باید از همون اول با قدرت بیشتری اعتراض می کردم. اگه فن آوری شما اون قدر پیشرفته س که می تونه چیزی باور نکردنی مثل این ایستگاه مرکزی رو درست کنه، چرا نمی تونین مقداری تخمک رو بگیرین و با اسپرم...».

عقاب گفت: «خونسرد باشین، خانم ویکفیلد. من قبلاً هیچ وقت شمارو تا این اندازه عصبانی ندیده بودم. من شمارو به عنوان استوارترین انسان عضو گروهتون طبقه بندی کرده بودم».

نیکول اندیشید: و شرط می بندم که خیال می کردی هر بلایی بخوای می تونی سر من بیاری. او صبر کرد تا خشمش کاهش یابد و باز اندیشید: یه جایی توی اون مغز عجیب و غریب، حتماً ارزیابی کمی از احتمال اطاعت برهوار من از دستورها وجود داره... خُب، این دفعه گولتون زدم...

نیکول چند ثانیه بعد گفت: «بین. آقای عقاب، من احمق نیستم. من می‌دونم اینجارو چه کسی اداره می‌کنه. فقط تصور می‌کنم ما آدمای استحقاق اینو داریم که با ما محترمانه‌تر رفتار بشه. پرسشهای ما کاملاً درست و عقلانی هستن».

– و اگه ما اون طوری که شما دلتون می‌خواد جوابتونو بدیم؟

نیکول گفت: «شما بیشتر از یک ساله که با دقت مراقب من هستین، من هیچ وقت رفتار کاملاً نامعقولی داشتم؟».

نیکول پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟».

عقاب پاسخ داد: «به گردشی کوتاه که ممکنه بهترین راه حل عدم اطمینان شما باشه».

آن وسیله عجیب، کوچک و کروی بود و فقط به اندازه نیکول و عقاب جا داشت. نیمکره جلویی آن کاملاً شفاف بود. پشت پنجره، آن سویی که عقاب نشسته بود، یک صفحه فرمان کوچک وجود داشت. در طول پرواز، عقاب گاهی صفحه فرمان را لمس می‌کرد. اما غالب اوقات به نظر می‌رسید که آن وسیله خودبه‌خود عمل می‌کند. چند ثانیه پس از نشستن درون آن، کره طول راهرویی دراز را به سرعت پیمود و از چند مجموعه بزرگ درهای دو لنگه رد شد و گویی به درون تاریکی مطلق فرو افتاد. نیکول بی صدا جیغ زد. او حس می‌کرد که گوی در فضا معلق است.

در حالی که نیکول بیهوده سعی می‌کرد چیزی ببیند، عقاب گفت: «هر کدوم از سه تا حوزه کروی ایستگاه مرکزی یک مرکز توخالی دارد. ما حالا وارد راهی شدیم که مارو به مرکز حوزه مسکونی می‌رسانه».

پس از حدود یک دقیقه، از دور چند چراغ در جلو وسیله نقلیه کوچک آن دو دیده می‌شد. اندکی پس از آن، از معبر سیاه‌رنگ بیرون رفتند و به مرکز توخالی و عظیم حوزه مسکونی وارد شدند. آن کره کوچک، هنگام حرکت، به سمت تاریکی، و دور

شدن از چراغهایی که درون بدنه اصلی حوزه مسکونی قرار داشتند، می چرخید و تکان می خورد و نیکول را گیجتر می کرد.

عقاب گفت: «هر اتفاقی برای موجودات میهمان بیفته، چه موقت و چه دایم، ما اونهارو مشاهده و ثبت می کنیم. همون طور که خودتون حدس زدین، ما صدها وسیله نظارت دایم تو آپارتمان شما داریم. البته همه دیوارهای شما هم آینه های یکطرفه هستن - از این هسته مرکزی ما می تونیم فعالیت شمارو با چشم انداز وسیعتری مشاهده کنیم».

نیکول به عجایب ایستگاه مرکزی عادت کرده بود، اما صحنه های جدید اطراف او هنوز هم حیرت آور بودند. دهها، شاید صدها چراغ کوچک چشمک زن، در تاریکی وسیع و بی کران هسته حوزه مسکونی در حرکت بودند. مانند گروهی از کرمهای شبتاب در یک شب تاریک تابستانی به نظر می رسیدند. برخی از نورها در نزدیکی دیوارهای بدنه، و برخی دیگر در حال عبور از درون تاریکی بودند، برخی آن قدر دور بودند که به نظر می رسید بی حرکت در جای خود ایستاده اند.

عقاب، با اشاره به مجموعه متراکمی از نورها که در فاصله دوری جلوی شان قرار داشتند، گفت: «ما اینجا یک مرکز عمده تعمیرات و نگهداری هم داریم. در صورت وجود مشکل مهندسی، یا هر نوع مشکل دیگه برای هریک از عناصر حوزه مسکونی، از اینجا به سرعت می شه بهش دست پیدا کرد».

نیکول با انگشت به پنجره ضربه زد و پرسید: «اونجا چه خبره؟» در چند صد کیلومتری سمت راستشان. اندکی دورتر از بخشی بزرگ و پرنور از حوزه مسکونی، گروهی از وسایل نقلیه مستقر شده بود.

عقاب پاسخ داد: «اون جلسه معاینه ویژه است که با استفاده از پیشرفته ترین صفحه نمایشهای ثبت از راه دور ما انجام می شه. تو اون آپارتمانهای خاص، نوعی غیر عادی از موجودات زندگی می کنن. با مشخصاتی که مشابه اون، قبلاً تو این

قسمت از کهکشان ثبت نشده بوده. خیلی از اونا می میرن و ما نمی دونیم چرا. ما دنبال راهی برای نجات دادنشون می گردیم».

- پس همه چیز، همیشه مطابق برنامه ریزی شما پیش نمی ره؟

عقاب پاسخ داد: «نه.» در زیر نوری که روی صورتش تابیده بود به نظر می آمد که در حال لبخند زدن است. «برای همین که ما برنامه های اضطراری زیادی داریم».

نیکول ناگهان پرسید: «اگه هیچ انسانی هرگز نمی تونست راما رو پیدا کنه، شما چه کار می کردین؟».

عقاب پاسخی مبهم داد: «ما راههای متفاوتی برای رسیدن به هدف داریم».

وسیله نقلیه آنان با سرعت بیشتری در امتداد مسیر قوسی شکل خود حرکت می کرد. پس از چندی یک کره مشابه، که اندکی از کره خودش بزرگتر بود، از سمت چپ به آنان نزدیک شد. عقاب گفت: «دوست دارین موجودی رو ببینین که از نظر میزان توسعه تقریباً معادل شماست؟» او صفحه فرمان را لمس کرد و درون وسیله نقلیه شان را نوری ملایم روشن ساخت.

پیش از آنکه نیکول بتواند پاسخ دهد، وسیله نقلیه دوم به کنارشان رسیده بود. کره دوم با مایعی شفاف پر شده بود و دو موجود در آن شنا می کردند. آنها شبیه مارماهی های بزرگی بودند که شل به تن کرده باشند، و با پیچ و تاب دادن به بدنشان درون مایع حرکت می کردند. نیکول تخمین زد که آن موجودات سه متر طول و حدود بیست سانتیمتر ضخامت دارند. آن شل سیاه که در هنگام حرکت مانند بال باز می شد، به وقت باز شدن کامل در حدود یک متر پهنا داشت.

عقاب گفت: «اون یکی که طرف راسته، بدون علامتهای رنگی، یک سیستم هوش مصنوعیه. نقشش مثل نقش منه. یعنی میزبان برای موجودات آبی. اون یکی، موجودی فضاپیما از دنیایی دیگه س».

نیکول به آن موجود بیگانه خیره شد. آن موجود شنش را محکم به دور بدن سبز رنگش پیچیده و تقریباً بی حرکت درون مایع نشسته بود، آن موجود به حالتی شبیه نعل اسب قرار گرفته و دو انتهای آن به سوی نیکول بود. از یکی از دو انتهای آن، ناگهان تعداد بی شماری حباب خارج شد.

عقاب گفت: «می گه: سلام، وای، شما چقدر عجیب هستید».

نیکول در حالی که نمی توانست از آن موجود عجیب، که اکنون دو انتهایش، یکی قرمز و دیگری خاکستری را به هم پیچانده و هر دو را به پنجره چسبانده بود، چشم بردارد. پاسخ داد: «تو از کجا می دونی؟».

- همکار من توی اون وسیله حرف اونو ترجمه و بعد به من منتقل می کنه...

دلتون می خواد جواب بدین؟

ذهن نیکول کاملاً خالی بود. در حالی که به دقت به چینها و برجستگیهای غیرعادی دو انتهای بدن آن موجود نگاه می کرد، اندیشید: چی بگم؟ در هر انتها چند تایی عضو جدا از هم دیده می شد، از جمله یک جفت شکاف سفید بر روی «صورت» قرمز رنگ آن موجود. هیچ کدام از آنها شبیه چیزهایی نبودند که نیکول در زمین مشاهده کرده بود. او در سکوت خیره شد و گفت وگوهای متعدد خود را با مایکل و ریچارد درباره پرسشهایی به یاد آورد که قصد داشتند که اگر زمانی توانستند با موجودی هوشمند و غیرزمین تماس برقرار کنند، از او بپرسند. نیکول اندیشید: ولی ما هیچ وقت چنین وضعیتی رو حتی تصور هم نمی کردیم.

در پنجره مقابل باز هم تعداد فراوانی حباب در مایع شناور بود. عقاب در ترجمه حرفهای آن موجود گفت: «سیاره زادگاه ما پنج میلیارد سال پیش به وجود اومد. ستاره های دو قلو ی ما یک میلیارد سال بعد به حالت تعادل رسیدن. منظومه ما چهارده تا سیاره اصلی داره که روی دو تا از اونا نوعی از حیات به وجود اومده. سیاره اقیانوسی ما سه نوع موجود هوشمند داره، اما فقط ما فضاپیما هستیم. ما کاوشهای

فضایی خودمونو تقریباً دو هزار سال پیش شروع کردیم».

نیکول اکنون دیگر از سکوت خود شرمند شده بود. او با کلمات بریده بریده گفت: «سلام... سلام... از دیدن شما خوشحالم. ما آدما فقط سیصد ساله که پا به فضا گذاشتیم. ما تنها موجودات هوشمند سیاره‌ای هستیم که دو سومش رو آب پوشونده. نور و حرارت مارو یک ستاره منفرد پایدار زرد تأمین می‌کنه. تکامل ما توی آب شروع شد، سه یا چهار میلیارد سال پیش، اما حالا روی زمین زندگی می‌کنیم و...».

نیکول حرفش را قطع کرد. آن موجود دیگر که دو انتهایش هنوز به هم پیچیده بود، در این هنگام بقیه بدنش را به کنار پنجره آورده بود تا جزییات ساختمان بدنش با وضوح بیشتری قابل مشاهده باشد. نیکول فهمید. او هم بلند شد و کنار پنجره ایستاد و آرام در جا چرخید. سپس دستهایش را بالا آورد و انگشتانش را تکان داد. حبابهای باز هم بیشتری در آن کره دیده شد.

چند ثانیه بعد عقاب ترجمه کرد: «تو ظاهر دیگه‌ای هم داری؟».

نیکول پاسخ داد: «نمی‌فهمم.» همکار عقاب در کره مقابل با استفاده از حرکات بدن و حباب پیام را منتقل کرد.

آن موجود بیگانه توضیح داد: «ما دو نوع ظاهر داریم. بچه من زوایدی داره تقریباً شبیه تو و بیشتر تو اعماق اقیانوس زندگی می‌کنه، و خانه‌ها و کارخانه‌ها و سفینه‌های فضایی مارو هم اینها می‌سازن. بعد اونها هم نسل دیگری رو تولید می‌کنن که شبیه من خواهد بود».

نیکول سرانجام پاسخ داد: «نه، نه، ما فقط یک ظاهر داریم. فرزندان ما همیشه شبیه خودمون هستن».

این گفت‌وگو پنج دقیقه دیگر طول کشید. آن دو بیشتر در مورد بیولوژی حرف زدند. محدوده وسیع درجه حرارت قابل تحمل محیط برای انسانها از نظر آن موجود

بیگانه خیلی جالب بود. او به نیکول گفت که اگر حرارت محیط مایع احاطه کننده آنان از مقدار بسیار محدودی بیشتر شود، هموعانش قادر به زندگی نخواهند بود.

نیکول مجذوب توصیف آن موجود از سیاره آبی خودش شده بود؛ سیاره‌ای که سطح آن را تقریباً به طور کامل لایه‌های عظیمی از سازواره‌های فتوسنتز کننده پوشانده بود. مار ماهی‌های شل دار، یا هرچه بودند، در آبهای کم عمق زیر صدها نوع از سازواره‌های متفاوت می زیستند و از این فتوسنتز کننده‌ها عملاً برای همه چیز استفاده می کردند - غذا، مصالح ساختمانی، حتی به عنوان کمک در تولید مثل.

سرانجام عقاب به نیکول گفت که وقت رفتن رسیده است. او برای آن موجود بیگانه دست تکان داد. آن موجود که هنوز به پنجره چسبیده بود، با انبوهی دیگر از حباب و از هم باز کردن دو انتهایش پاسخ داد. چند ثانیه بعد، فاصله میان دو کره به صدها متر رسیده بود.

درون کره در حال حرکت بار دیگر تاریک شد. عقاب ساکت بود و نیکول سرشار از هیجان. ذهنش هنوز به سرعت کار می کرد، و هنوز هم در مورد آن موجود بیگانه که نیکول برخورد کوتاهی با آن کرده بود، فعالانه پرسشهایی می ساخت. او فکر کرد: تو خانواده داری؟ آگه داری، موجودات بی شباهت به هم، چطوری در کنار هم زندگی می کنن؟ شما می تونین با اون ساکنان اعماق که بچه‌های شما هستن ارتباط برقرار کنین؟

نوع دیگری از پرسشها به ذهن سیال نیکول راه یافت و او ناگهان احساس کرد که از خودش ناامید شده است. نیکول اندیشید: پرسشهام خیلی دور از احساس بود، خیلی علمی. من باید درباره خدا، زندگی پس از مرگ، حتی درباره اخلاق می پرسیدم.

چند دقیقه بعد، به دنبال اعلام نارضایتی نیکول از موضوعهایی که مورد بحث قرار گرفته بود، عقاب گفت: «وارد شدن به چیزی که شما اون رو گفت و گویی فلسفی

می‌دونین، توی این فرصت عملاً ناممکن بود. هیچ زمینه‌ مشترکی برای چنین بحثی وجود نداشت. تا وقتی که هر کدوم از شما واقعیت‌های اساسی رو درباره‌ دیگری ندونین، هیچ مبنایی برای بحث در مورد ارزش‌ها یا موضوعات با معنای دیگه وجود نداره».

نیکول فکر کرد: با وجود این، می‌تونستم سعی کنم. کی می‌دونه؟ اون موجود بیگانه نعل اسبی ممکن بود بتونه به بعضی از پرسش‌ها جواب بده...

شنیدن صدای حرف زدن افراد دیگر نیکول را از حالت تفکر عمیق خارج کرد. هنگامی که او با نگاه پرسشگر خود به عقاب خیره شد، کره یک دور کامل چرخید و نیکول دید که آنان در فاصله چند متری محل زندگی خود او هستند. چراغ اتاق خواب مایکل و سیمون روشن شد. نیکول شنید که دخترش به همسر چند روزه خود می‌گوید: «صدای بنجی بود؟».

مایکل پاسخ داد: «گمان می‌کنم».

نیکول در سکوت به دخترش نگاه کرد که از بستر بیرون آمد. لباس خوابش را پوشید، و وارد راهرو شد. هنگامی که سیمون چراغ اتاق را روشن کرد، برادر عقب افتاده کوچکش را دید که روی مبل بزرگ اتاق چمباتمه زده و به پهلوی خوابیده است. سیمون با مهربانی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی، بنجی؟ تو باید تو رختخواب باشی - الان خیلی خیلی دیر شده.» سپس پیشانی چین خورده برادرش را نوازش کرد.

بنجی با دشواری پاسخ داد: «نتونستم بخوابم. من نگر... ان... ما... مان بودم».

سیمون با لبخند گفت: «مامان زود برمی‌گرده... مامان زود برمی‌گرده».

نیکول بغض را در گلویش احساس کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. او به عقاب و سپس به آپارتمان روشن مقابل خود نگاهی انداخت و سرانجام به نقطه‌های

نورانی نگاه کردند که مانند کرمهای شبتاب در فاصله دور در حرکت بودند. نیکول نفسی عمیق کشید و گفت: «باشه، من حاضرم اون نوار ویدئو رو پر کنم».

ریچارد گفت: «من به تو حسودیم می شه، واقعاً حسودیم می شه، من حاضر بدم هر دو تا دستمو بدم تا بتونم با اون موجود حرف بزنم».

نیکول گفت: «واقعاً دیدنی بود. حتی الان، مشکل می تونم باور کنم که واقعاً این اتفاق افتاده... اینم خیلی جالبه که عقاب می دونست من نسبت به این چیزا چه واکنشی نشون می دم».

- اون فقط حدس زده بود. اون واقعاً احتمالشو نمی داد که مشکلمش با تو به این راحتی حل بشه. تو حتی مجبورش نکردی جواب سؤالتو در مورد نیاز به زوج بارور بده....

نیکول با حالت دفاعی پاسخ داد: «چرا، این کارو کردم. اون برام توضیح داد که جنین شناسی انسان فرایندی آن قدر پیچیده و دشواره که حتی اونا هم احتمالاً نمی دونن نقش ما در این مورد چیه و برای دونستن این نکته باید رشد و تکامل جنین رو به دقت بررسی کنن».

ریچارد به سرعت گفت: «متأسفم عزیزم. منظورم این نبود که تو واقعاً حق انتخاب داشتی و...».

نیکول آهی کشید و گفت: «احساس کردم که اونا دست کم سعی می کردن منو راضی کنن، شاید دارم خودمو گول می زنم. چون آخرش کار اون نوار ویدئو انجام شد، دقیقاً همون طوری که اونا برنامه ریزی کرده بودن».

ریچارد دستش را روی شانه نیکول گذاشت و گفت: «همون طور که گفتم. تو واقعاً چاره ای نداشتی، عزیزم. به خودت خیلی سخت نگیر».

نیکول گفت: «اما اگه اونا از این اطلاعات برای کشیدن نقشه حمله یا چیزی

شبهه به اونا استفاده کن، اون وقت چی؟».

ریچارد پاسخ داد: «ما قبلاً در این مورد حرف زدیم. تواناییهای فن آوری اونا به قدری زیاد و پیشرفته‌س که اگه واقعاً بخوان، می‌تونن در عرض چند دقیقه تمام زمین رو تصرف کنن. خود عقاب گفت که اگه هدفشون تهاجم و تصرف زمین بود، به این همه زحمت و کار احتیاجی نداشتن».

نیکول لبخندی زد و گفت: «خب، حالا کیه که بیش از اندازه به اونا اعتماد می‌کنه؟».

– این اعتماد نیست. دیدن واقعیته. من مطمئنم که سعادت کلی نوع بشر از نظر موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی، اولویت شماره یک نیست. اما به نظر من نباید دیگه خیال کنی که با پر کردن اونا نوار ویدئویی به بقیه آدمای خیانت کردی. عقاب درست می‌گه. به احتمال زیاد تو به این وسیله کار جمع‌آوری نمونه‌رو برای مردم ساکن زمین راحت‌تر کردی».

آنان چند دقیقه‌ای ساکت بودند. سرانجام نیکول گفت: «عزیزم، چرا به نظر تو ما مستقیماً به طرف زمین نمی‌ریم؟».

– حدس من اینه که ما باید اول جای دیگه‌ای توقف کنیم. ظاهراً برای سوار کردن موجودات دیگه‌ای که تو همین مرحله از طرح هستن که ما الان هستیم.

– یعنی اونا تو محوطه مخصوص دیگه‌ای تو راما زندگی می‌کنن؟

ریچارد پاسخ داد: «تصور می‌کنم باید همین طور باشه».

۹

روز حرکت، ۱۳ ژانویه ۲۲۱۵ بود، البته مطابق با تقویمی که ریچارد و / یا نیکول از

هنگام فرار راما از برابر حمله موشکهای هسته‌ای، با دقت بسیار حفظ کرده بودند. بدیهی است که این تاریخ - جز برای خودشان - مفهومی نداشت.

سفر طولانی آنان به سیریوس با سرعتی کمی بیش از نصف سرعت نور، زمان را درون راما، دست کم نسبت به زمین، کند کرده، و به این ترتیب، تاریخی که آنان به کار می‌بردند، کاملاً مصنوعی بود. ریچارد تخمین زده بود که زمان واقعی در کره زمین، در زمان حرکتشان از ایستگاه مرکزی، سه یا چهار سال دیرتر، یعنی ۲۲۱۷ یا ۲۲۱۸، است. برای او ممکن نبود که زمان دقیق موجود در زمین را محاسبه کند، زیرا او سوابق صحیح زمان و سرعت مربوط به سالهایی را که درون راما مسافرت می‌کردند، در اختیار نداشت. به این ترتیب ریچارد تنها می‌توانست اصلاحات لازم برای تبدیل مبنای زمانی واقعی در کره زمین را به‌طور تقریب اعمال کند.

در آخرین روز اقامتشان در ایستگاه مرکزی، پس از بیدار شدن، ریچارد برای نیکول توضیح داد: «تاریخ الآن روی زمین، در حال حاضر برای ما هیچ اهمیتی ندارد. علاوه بر این، تقریباً مطمئنم که ما با سرعت خیلی زیادی وارد منظومه شمسی می‌شیم، و این یعنی، انبساط زمان بیشتر تا پیش از ملاقات در مدار مریخ».

نیکول هرگز واقعاً نسبت را درک نکرده بود - با احساس درونیش کاملاً ناهماهنگ بود - و او مطمئناً نمی‌خواست در آخرین روز اقامت در کنار سیمون و مایکل خودش را با چنین افکاری نگران کند. او می‌دانست که لحظه جدایی برای همه، بی‌اندازه دشوار است، پس می‌خواست همه انرژی خود را برای آن لحظات پراحساس آخر حفظ کند.

نیکول در حال لباس پوشیدن به ریچارد گفت: «عقاب گفت که ساعت یازده می‌آد پیش ما. امیدوار بودم که پس از صبحانه بتونیم همه دور هم توی اتاق بنشینیم. من می‌خوام بچه‌هارو تشویق کنم که احساسشونو بیان کنن».

صبحانه با آرامش، و حتی شادی، صرف شد، اما هنگامی که هشت عضو خانواده

در اتاق نشیمن گرد آمدند، همه نگران آن بودند که تا آمدن عقاب و بردن همه، بجز مایکل و سیمون، بیش از دو ساعت دیگر نمانده است، و به همین دلیل گفت و گوها محدود و اجباری بود.

مایکل و سیمون، روبه روی نیکول و ریچارد و چهار بچه دیگر، بر روی صندلی مخصوص در کنار یکدیگر نشسته بودند. کیتی، طبق معمول کاملاً بی قرار و هیجانزده بود. او پیوسته حرف می زد. از موضوعی به موضوع دیگر می پرید، و از هر نوع اشاره ای به جدایی زود آینده احتراز می کرد. کیتی در میانه سخنرانی طولانی خود درباره رؤیای شب گذشته اش بود که صدای حرف زدن دو نفر از سمت در ورودی، سخنان او را قطع کرد.

اولی با صدای ریچارد گفت: «لغت، سرجان، این آخرین فرصت ماست. چه تو بیای چه نیای، من برای خدا حافظی می رم اونجا».

— این خدا حافظی ها، شاهزاده من، روح منو آزار می دن. من هنوز اون قدر نخوردم که بتونم این درد رو نادیده بگیرم. شما خودتون گفتین که دختره واقعاً مثل فرشته هاست. من چطور می تونم...»

پرنس هال گفت: «خُب، پس من بدون تو می رم اونجا.» هنگامی که پرنس هال، روبات کوچک ریچارد، از سالن به اتاق نشیمن وارد گردید، چشمهای همه افراد خانواده به او خیره شده بود. فالستاف، تلوتلو خوران پشت سر او می آمد، و هر چهار پنج قدم می ایستاد تا از قمقمه اش جرعه ای بنوشد.

هال تا جلو پای سیمون پیش آمد. زانو زد و گفت: «بانوی عزیز، من نمی توانم برای بیان این کلمات که دلم برای دیدن چهره خندان شما چقدر تنگ خواهد شد، کلمات مناسبی بیابم. در سرتاسر قلمرو من، از جنس لطیف هیچ کس نمی تواند در زیبایی با شما برابری کند...».

فالستاف وسط حرف او پرید و در حالتی که دو زانو کنار پرنس نشسته بود، گفت:

«لعتی... شاید سرجان اشتباه کرده باشد. چرا من با این گروه پراکنده و آشفته بروم (او با دست به ریچارد، نیکول و بقیه بچه‌ها - که همه لبخند می‌زدند - اشاره کرد)، در حالی که می‌توانم اینجا، در حضور این زیبای باشکوه بمانم، و تنها این پیرمرد رقیب من خواهد بود؟ من آن عروسک را به یاد می‌آورم...».

در حالی که آن دو روبات بیست سانتیمتری اعضای خانواده را سرگرم می‌کردند، بنجی از روی صندلیش برخاست و به مایکل و سیمون نزدیک شد. او در حالی که سعی می‌کرد جلو ریزش اشکهایش را بگیرد، گفت: «سیم...ون، من دلم برات ... تنگ می‌شه. من دوستت دارم.» بنجی لحظه‌ای مکث کرد، ابتدا به سیمون و سپس به پدرش نگریست و ادامه داد: «امید...وارم تو و با...با خیلی خوشحال ... باشی». سیمون برخاست و برادر کوچکش را که می‌لرزید در آغوش گرفت و گفت: «اوه... بنجی متشکرم. منم دلم برات تنگ می‌شه. و یاد تو همیشه با منه».

این کار بیش از توان آن پسر کوچک بود. بدن بنجی از گریه تکان می‌خورد و ناله آرام و غمگین وی باعث شد که اشک در چشمان همه حلقه بزنند. چند لحظه بعد، پاتریک خود را به کنار پدرش رساند و در دامن او نشست و چشمان پف کرده‌اش را به سینه مایکل فشار داد. وی پشت سر هم می‌گفت: «بابا... بابا...».

حتی یک طراح رقص هم نمی‌توانست رقص وداعی زیباتر از این بسازد. سیمون، که با وجود اشکهایش هنوز هم آرام به نظر می‌رسید، در اطراف اتاق به حالت رقص به این سو و آن سو می‌رفت و با تک‌تک اعضای خانواده خداحافظی می‌کرد؛ وداعی پر معنا و به یاد ماندنی. مایکل اتول همچنان روی صندلی نشسته و پاتریک روی زانویش و بنجی در کنارش بود. بارها اشک در چشمانش حلقه زد؛ هربار هنگامی که یکی از اعضای خانواده او را برای آخرین بار در آغوش می‌گرفت.

نیکول نگاهی به اطراف اتاق انداخت و با خودش گفت: می‌خوام این لحظه رو برای همیشه به یاد داشته باشم. اینجا همه چیز دوست داشتیه. مایکل، الی کوچولو

را بغل کرده بود، سیمون به کیتی می گفت که چقدر دلش برای صحبت با او تنگ خواهد شد. این بار حتی کیتی هم دچار احساسات شده بود. هنگامی که سیمون به آن سوی اتاق رفت و به شوهرش پیوست، کیتی به گونه ای حیرت آور ساکت بود.

مایکل، پاتریک را به آرامی از روی زانوانش بلند کرد و دست دراز شده سیمون را گرفت. هر دو به سوی بقیه برگشتند و زانو زدند، دستهایشان را به حالت دعا به هم چسباندند و مایکل با صدایی پر قدرت گفت: «ای پدر ما که در آسمانی،» او چند ثانیه مکث کرد تا بقیه اعضای خانواده، حتی ریچارد، در کنار آن دو زانو زدند. «ما از تو برای آنکه اجازه دادی در جمع پر محبت این خانواده باشیم، سپاسگزاریم. ما از تو برای نشان دادن قدرت معجز آسایت در سراسر عالم، سپاسگزاریم. در این لحظه از تو تقاضا می کنیم، که چنانچه اراده فرمایی، از ما که از یکدیگر جدا می شویم مراقبت نمایی. ما نمی دانیم که آیا اراده تو بر آن قرار گرفته است که ما بار دیگر دوستی و محبتی را که داشته ایم، درک کنیم و در کنار یکدیگر باشیم. هر جا که مسیرمان ما را به سوی خلقت اعجاب آور تو می برد، همراهمان باش و به ما اجازه بده، ای سرور ما، که روزی باز هم گرد هم آییم. در این دنیا، یا در جهانی دیگر، آمین.»

چند ثانیه بعد صدای زنگ در بلند شد. عقاب از راه رسیده بود.

نیکول خانه را ترک کرد؛ خانه ای که عمداً به شکل نمونه کوچکتري از ویلای خانوادگی شان در بوووا، در فرانسه، طراحی شده بود، و در طول معبر باریک به سمت ایستگاه به راه افتاد. از کنار خانه های دیگر عبور کرد، همه تاریک و خالی، و کوشید زمانی را تصور کند که همه آنها پر از آدم باشد. او به خودش گفت: زندگی من مثل رؤیا بوده، مطمئناً هیچ آدم دیگه ای این همه تجربه های متنوع نداشته.

خورشید مصنوعی قوس خود را در امتداد سقف بسیار بلند بالای سر او کامل می کرد و سایه بعضی از خانه ها روی زمین افتاده بود. نیکول، به دهکده واقع در

گوشه جنوب شرقی با فردوس نو نگاهی انداخت و اندیشید: یک دنیای جالب دیگر. عقاب حق داشت که می گفت این محوطه مسکونی از زمین تشخیص دادنی نیست. برای لحظه ای گذرا، نیکول به آن دنیای آبی اقیانوس دار فکر کرد که نه سال نوری با او فاصله داشت. او در تصویر ذهنی، خودش را در کنار یانوس تابوری، در پانزده سال قبل می دید، درست در هنگامی که سفینه فضایی نیوتن از ایستگاه لئو-۳ جدا می شد. یانوس به دور قسمتی از تصویر کره پر نوری که از پنجره رصد دیده می شد، با انگشت حلقه ای کشیده و گفت بود: «این بوداپسته».

سپس نیکول، بوووا، یا دست کم منطقه عمومی آن را، با تعقیب مسیر رود لوآر از محل ورود آن به اقیانوس اطلس، مشخص کرده و نشان داده بود. او به یانوس گفته بود: «خونه من همین اطرافه. شاید پدر و دخترم همین الان دارن درست به همین جا نگاه می کنن».

پس از محو آن خاطره کوتاه، نیکول فکر کرد: ژنویو، ژنویو من، حالا باید زن جوونی باشی. تقریباً سی ساله. او به راه رفتن در امتداد معبر در نزدیکی خانه جدیدش در محوطه مسکونی زمین در درون راما ادامه داد. فکر کردن به دختر اولش، گفت و گوی کوتاهی را به یاد نیکول آورد که در مدت وقفه کوتاه هنگام ضبط پیام ویدئویی در ایستگاه مرکزی، با عقاب انجام داده بود.

نیکول پرسیده بود: «من می تونم وقتی نزدیک زمین هستیم دخترم ژنویو رو ببینم؟».

عقاب پس از اندکی تردید پاسخ داده بود: «ما نمی دونیم. این کاملاً بستگی به نحوه پاسخ هموعان شما به پیام ما داره. خود شما توی راما می مونین، حتی اگه برنامه های اضطراری به اجرا دربیاد، اما ممکنه دخترتون یکی از دوهزار نفری باشه که از زمین برای زندگی کردن به فردوس نو می آن. این اتفاق قبلاً هم افتاده. در مورد موجودات فضاپیمای دیگه...».

پس از پایان یافتن حرف عقاب، نیکول پرسیده بود: «و سیمون چی؟ اونم می‌تونم دوباره ببینم؟».

عقاب پاسخ داده بود: «جواب این پرسش مشکلتره. خیلی از عوامل در این مورد مؤثرن.» آن موجود بیگانه به دوست ناامید خود خیره شده و گفته بود: «متأسفم خانم ویکفیلد».

یک دختر توی زمین مونده. یکی دیگه توی دنیای فضایی بیگانه که تقریباً صد هزار میلیارد کیلومتر دور تره. و من خودم جای دیگه‌ای خواهم بود. کی می‌دونه کجا. نیکول بی‌اندازه احساس تنهایی می‌کرد. او ایستاد و به صحنه اطراف خود نگریست. وی در کنار محوطه‌ای مدور در پارک دهکده ایستاده بود. داخل محیط سنگی دایره‌ای یک سرسره، یک باغچه ماسه‌ای، یک تاب و یک چرخ و فلک دیده می‌شد - زمین بازی عالی و کاملی برای بچه‌های زمینی.

زیر پای او شبکه اتگ‌ها در سرتاسر محوطه پارک؛ جایی که بعداً با علفهای زمینی پر می‌شد، به صورت متراکم قرار داشتند. نیکول خم شد تا یکی از آن ابزار تبادل گاز را از نزدیک ببیند. آنها اشیای متراکم گردی به قطر دو سانتیمتر بودند. چندین هزار عدد از آنها به صورت ردیف و ستون در تمام پارک پراکنده بودند. نیکول اندیشید: گیاهان الکترونیکی. تبدیل کننده‌ی اکسید کربن به اکسیژن. که به‌ما حیوانات امکان زنده موندن می‌دن.

نیکول در ذهنش می‌توانست پارک را پوشیده از علف، درختان و نیلوفرهای درون بر که مجسم کند: درست مشابه همان تصویر تهیه شده با دست که در اتاق کنفرانس در ایستگاه مرکزی دیده بود. اما حتی با آنکه می‌دانست راما به منظومه شمسی باز می‌گردد تا انسانهایی را به این بهشت تکنولوژیک بیاورد، هنوز هم تصور اینکه این پارک پر از بچه باشد برای او دشوار بود. من تقریباً پونزده ساله که بجز افراد خانواده‌ام هیچ انسان دیگه‌ای ندیدم.

نیکول از پارک خارج شد و به سمت ایستگاه رفت. خانه‌های مسکونی ساخته شده در دو طرف کوچه‌های باریک در اینجا جای خود را به ساختمانهای ردیفی داده بودند که قرار بود در آنها مغازه‌های کوچکی ساخته شود. البته آنها، مانند ساختمان بزرگ مستطیلی شکلی، که قرار بود به سوپر مارکت تبدیل شود و درست روبه‌روی ایستگاه قرار داشت، همگی خالی بودند.

او از دروازه عبور کرد و به قطاری سوار شد که در آنجا منتظرش بود؛ درست پشت اتاقک فرمان که یک روبات بنیتا گارسیا درون آن نشسته بود.

نیکول با صدای بلند گفت: «هوا تقریباً تاریک شده».

روبات پاسخ داد: «هجده دقیقه دیگر».

نیکول پرسید: «تا خوابگاه چقدر مونده؟».

بنیتا پاسخ داد: «مسیر تا ایستگاه بزرگ ده دقیقه طول می‌کشد. بعد باید دو

دقیقه راه بروید».

نیکول پاسخ پرسش خود را می‌دانست، فقط می‌خواست صدایی دیگر را بشنود.

این دومین روز تنهایی او بود، و سخن گفتن با یک روبات گارسیا بهتر از حرف زدن با خودش بود.

قطار او را از گوشه جنوب شرقی منطقه مهاجرنشین به مرکز جغرافیایی آن برد. در طی مسیر، نیکول می‌توانست دریاچه شکسپیر را در سمت چپ قطار و دامنه‌های کوه الیمپوس را (که پوشیده از انگ بود) در سمت راست ببیند. صفحه نمایش‌های پیام الکترونیکی درون قطار، اطلاعاتی را درباره مناظر اطراف، وقت و فاصله طی شده نشان می‌دادند.

نیکول به خودش گفت: تو و عقاب روی این سیستم قطار خوب کار کردین. و

به فکر همسرش ریچارد افتاد که همراه بقیه اعضای خانواده به خواب رفته بود.

به‌زودی منم میام پیش شما توی اون اتاق بزرگ مدور.

خوابگاه، در واقع، تنها بخشی از بیمارستان اصلی بود که دویست متر از ایستگاه مرکزی قطار فاصله داشت. نیکول، پس از ترک قطار و عبور از جلو کتابخانه به بیمارستان وارد شد، از درون آن عبور کرد و پس از گذشتن از راهرویی طولانی به خوابگاه رسید. بقیه افراد خانواده او در اتاق بزرگ مدوری در طبقه دوم در خواب بودند. هر کدام در یک «محفظه» بودند، یک جعبه دراز تابوت مانند مهر و موم شده و بدون تماس با محیط خارج که در کنار دیوار قرار داشت. تنها صورتهایشان از درون پنجره‌ای کوچک در نزدیک سرشان دیده می‌شد. همان طور که عقاب به او یاد داده بود، نیکول صفحه نمایش های حاوی اطلاعات درباره وضعیت جسمی همسرش، دو دخترش و دو پسرش را به دقت نگاه کرد. همه حالشان خوب بود. حتی یک نکته غیرعادی در مورد هیچ یک آنان وجود نداشت.

نیکول ایستاد و با اشتیاق به عزیزانش نگاه کرد. این آخرین بازرسی او بود. طبق دستور، چون کمیت‌های حیاتی همه در محدوده پذیرفتنی قرار داشت، حالا نوبت خود نیکول بود که بخوابد. شاید سالها طول می کشید تا او بتواند دوباره افراد خانواده اش را ببیند.

نیکول به چهره پسر عقب افتاده اش که در خواب بود نگاه کرد، آهی کشید و به خودش گفت: عزیزم، بنجی عزیزم، این وقفه در زندگی، برای تو از همه ما سخت تره. کیتی، پاتریک و الی خیلی زود خودشونو به سنشون می رسونن... ذهن اونا سریع و فعاله، اما تو، تمام این سالهایی را که می تونست تورو به آدمی مستقل تبدیل کنه، از دست می دی.

محفظه ها به وسیله چیزی شبیه به آهن کوبیده شده و فتر مانند از دیوار جدا شده بود و سَرِ یک محفظه تا پای محفظه ای دیگر تنها حدود یک متر و نیم فاصله داشت. محفظه خالی مخصوص نیکول در وسط قرار گرفته بود - ریچارد و کیتی بالای سر او، و پاتریک، بنجی و الی پایین پای او بودند.

نیکول چند دقیقه‌ای کنار محفظه ریچارد مکث کرد. او آخرین نفر به خواب رفته بود؛ درست دو روز قبل. طبق درخواست خودش، پرنس هال و فالستاف را درون محفظه روی سینه‌اش قرار دادند.

آنان سه روز آخر را به تنهایی در کنار هم گذرانده بودند. شبها در خانه جدیدشان در دهکده می‌خوابیدند و روزها به‌شنا، کوهنوردی و اسکی روی آب می‌پرداختند. هر روز به وضعیت بچه‌ها به‌دقت رسیدگی می‌کردند، اما بیشتر وقتشان صرف گردش در قلمرو جدیدشان می‌شد.

دوران هیجان‌انگیز و پرخاطره‌ای بود. آخرین کلمات ریچارد، پیش از آنکه نیکول سیستم خواب محفظه او را فعال کند، این بود: «تو زنی استثنایی هستی و من خیلی دوستت دارم».

اکنون نوبت نیکول بود. بیش از این نمی‌توانست این کار را به تأخیر اندازد. همان‌طور که در نخستین هفته اقامتشان در فردوس نو تمرین کرده بود، وارد محفظه خودش شد، و همه تکه‌ها را بجز یکی، فشار داد. اسفنج کف مانند اطرافش به‌گونه‌ای باور نکردنی راحت بود. قسمت بالایی محفظه روی آن قرار گرفت و بسته شد. او فقط باید تکه آخری را فشار می‌داد تا گاز خواب‌آور محفظه را پر کند.

او آهی عمیق کشید. در حالی که به‌پشت خوابیده بود، رؤیایی را به‌خاطر آورد که در ضمن یکی از آخرین آزمون‌ها در ایستگاه مرکزی درباره‌ی زیبایی خفته دیده بود. آن‌گاه در ذهنش به‌دوران کودکی بازگشت، به آن تعطیلات آخر هفته پرخاطره‌ای که همراه پدرش به تماشای تئاتر زیبایی خفته در شاتو دوسه گنرانده بود.

او به خودش گفت: راه جالبی برای رفته. گاز خواب‌آور به تدریج وارد محفظه می‌شد و او را هرچه بیشتر خوابالود می‌کرد. با این فکر که شاهزاده‌ای خوش‌سیما منو از خواب بیدار خواهد کرد.

· میعاد در مریخ ·

- خانم ویکفیلد.

صدا خیلی دور بود، خیلی خیلی دور. او را خیلی آرام به عالم هشیاری آورد، اما کاملاً از خواب بیدار نکرد.

- خانم ویکفیلد.

این بار صدا بلندتر بود. نیکول سعی کرد پیش از باز کردن چشمانش به یاد آورد که کجاست. او بدنش را حرکت داد و اسفنج با وضعیت جدید تطبیق پیدا کرد تا حداکثر راحتی را برایش فراهم آورد. حافظه‌اش به کندی پیام‌هایی را به بقیه مغزش می‌فرستاد. او به یاد آورد: فردوس نو، داخل راما، در حال برگشت به منظومه شمسی. یعنی همراهش رؤیایی بیش نبود؟

سرانجام چشمانش را گشود. چند ثانیه‌ای تمرکز نگاه برایش دشوار بود. عاقبت کسی را که بالای سرش ایستاده بود به روشنی دید. مادرش بود، در لباس پرستار! صدا گفت: «خانم ویکفیلد، الآن وقت بیدار شدن و آماده شدن برای ملاقات است».

نیکول، برای لحظه‌ای در حالت بهت به سر می‌برد. او کجا بود؟ مادرش اینجا چه می‌کرد؟ سپس به یاد آورد. اندیشید: روبات‌ها، مادر یکی از اون پنج نوع روبات شبیه انسانی. روبات آنای تیاسو متخصص بهداشت و سلامت. نیکول با کمک دست روبات توانست درون محفظه بنشیند. در مدت مدیدی که

او در خواب به سر می برد. اتاق هیچ تغییری نکرده بود. نیکول هنگامی که آماده خروج از محفظه شد پرسید: «ما کجاییم؟».

آناوی تیا سوی سیاه پاسخ داد: «ما قسمت اصلی کاهش شتاب را کامل کرده و وارد منظومه شمسی شما شده ایم. در عرض شش ماه وارد مدار مریخ خواهیم شد». در عضلاتش اصلاً احساس خستگی و غیرعادی بودن نمی کرد. پیش از ترک ایستگاه مرکزی، عقاب به نیکول اطلاع داده بود که هریک از محفظه های خواب اجزای الکترونیک ویژه ای دارد که نه تنها عضلات را به صورت دوره ای ورزش می دهد و سایر اعضا را هم تحریک می کند تا از هر نوع تحلیل رفتن آنها جلوگیری به عمل آورد، بلکه سلامت همه اعضای حیاتی را هم حفظ و مراقبت می کند. نیکول از پله ها پایین آمد. هنگامی که به پایین رسید، بدنش را کش و قوس داد.

روبات پرسید: «حال شما چطور است.» او آناوی تیا سوی شماره ۰۱۷ بود. شماره او کاملاً مشخص، روی شانه لباسش دیده می شد.

نیکول پاسخ داد: «بد نیست.» و در حالی که روبات رابه دقت می نگریست، تکرار کرد: «بد نیست، ۰۱۷». روبات شباهت بسیاری به مادرش داشت. ریچارد و او، پیش از ترک ایستگاه مرکزی، همه نمونه های اولیه را دیده بودند، اما در طول دو هفته ای که آنان پیش از خوابیدن در فردوس نو به سر می بردند، فقط روبات های بنیتا گارسیا در حال کار بودند. بقیه روبات های فردوس نو در طول سفر طولانی آنان ساخته و آزمایش شده بودند. نیکول با تحسین کار هنرمندان ناشناخته رامایی، فکر کرد: درست شبیه مادرمه. او نا همه تغییراتی را که پیشنهاد کرده بودم، تو نمونه اولیه دادن.

از دور صدای پاهایی را شنید که به سوی شان می آمدند. نیکول سرش را برگرداند. یک آناوی تیا سوی دیگر، با لباس پرستاری به آنان نزدیک می شد. روبات تیا سویی که در کنار نیکول بود، گفت: «شماره ۰۰۹ مأمور شده که در ضمن شروع کار به شما

کمک کند».

نیکول پرسید: «توسط کی مأمور شده؟» و در همان حال سعی کرد بحثهای خود را با عقاب درباره موضوع آغاز کار پس از بیدار شدن، به خاطر آورد.

شماره ۰۱۷ پاسخ داد: «توسط طرح مأموریت از پیش برنامه‌ریزی شده. وقتی همه شما انسانها زنده و فعال شدید ما از شما دستور خواهیم گرفت».

ریچارد سریعتر از خواب بیدار شد، اما برای پایین آمدن از نردبان کوتاه کنار محفظه دچار مشکل گردید. لازم بود هر دو تیا سو زیر بغلش را بگیرند تا از سقوط او جلوگیری کنند. ریچارد از دیدن همسرش آشکارا خوشحال بود. او پس از در آغوش گرفتن نیکول چند لحظه‌ای به‌وی خیره شد و به‌شوخی گفت: «زیاد پیر نشدی، موهای خاکستری تو سرت زیاد شده، اما بعضی جاها هنوز موهای مشکی براق به‌صورت پراکنده وجود دارد».

نیکول لبخند زد. دوباره حرف زدن با ریچارد خیلی عالی بود.

ریچارد لحظه بعد پرسید: «راستی، ما چند وقت توی اون تابوتای مضحک بودیم؟».

نیکول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. هنوز نپرسیدم. اولین کاری که کردم بیدار کردن تو بود».

ریچارد به دو روبات تیا سو رو کرد و پرسید: «شما دو تا خانم زیبا می‌دونین ما چند وقته که ایستگاه مرکزی رو ترک کردیم؟».

تیا سو ۰۰۹ پاسخ داد: «شما، مطابق زمان مسافر، نوزده سال در خواب بودید».

نیکول پرسید: «منظورش از زمان مسافر چیه؟»

ریچارد لبخند زد و گفت: «این اصطلاح مربوط به نسبیته، عزیزم. زمان بدون مبدأ معنا نداره. توی راما نوزده سال گذشته، اما اون سالها صرفاً مربوط به...».

نیکول حرف او را قطع کرد: «زحمت نکش. من این همه وقت نخوابیدم که

پس از بیدار شدن به درس تئوری نسبیت گوش بدم. می‌تونی بعداً برام توضیح بدی، سرِ شام. حالا ما کار مهمتری داریم. بچه‌هارو باید به‌چه ترتیبی بیدار کنیم؟».

ریچارد پس از اندکی مکث کردن پاسخ داد: «من پیشنهاد دیگه‌ای دارم. می‌دونم که خیلی دلت می‌خواد بچه‌هارو ببینی. منم همین‌طور. اما چرا نمی‌داری چند ساعت دیگه بخوابی؟ مسلماً ضرری برای اونا نداره... و من و تو خیلی حرفا با هم داریم. می‌تونیم خودمونو برای ملاقات آماده کنیم و بینیم در مورد آموزش بچه‌ها چه کار باید انجام بدیم...».

نیکول نگران دیدن بچه‌ها بود، اما بخش منطقی مغزش درستی پیشنهاد ریچارد را درک می‌کرد. خانواده برای رویدادهای پس از بیدار شدن صرفاً طرحی ابتدایی ریخته بود، در اصل به‌این دلیل که عقاب با اصرار گفته بود برای تعیین و مشخص کردن دقیق شرایط، عدم اطمینان‌های فراوانی وجود دارد. پیش از بیدار شدن بچه‌ها، برنامه‌ریزی اندکی آسانتر خواهد بود....

سرانجام نیکول گفت: «باشه، تا وقتی مطمئن باشم که حال همه‌شون خوبه...»، سپس نگاهی به تیا سویی اول انداخت.

تیا سو ۰۱۷ گفت: «همه اطلاعات روی صفحه نمایش نشان می‌دهد که هر کدام از فرزندان شما دوران خواب را به سلامت طی کرده‌اند، و هیچ علامت غیرعادی حاکی از بی‌نظمی وجود ندارد».

نیکول به ریچارد رو کرد و به‌دقت به‌چهره او نگریست. اندکی پیرتر شده بود، اما نه آن قدر که وی احتمال می‌داد.

او ناگهان متوجه شد که صورت ریچارد کاملاً اصلاح شده است و با عجله گفت: «ریش‌ت کجاست؟».

تیا سو ۰۰۹ پاسخ داد: «ما همه مردان را در حال خواب اصلاح کردیم. موهای همه را کوتاه کردیم و سر و تن همه را شستیم - مطابق طرح مأموریت از پیش

برنامه‌ریزی شده».

نیکول اندیشید: مردان؟ چند لحظه‌ای گیج بود. سپس به خودش گفت: البته،
بنجی و پاتریک حالا مرد شدن!

او دست ریچارد را گرفت و با هم به کنار محفظه ویژه پاتریک رفتند. چهره‌ای که
او پشت آن پنجره دید حیرت‌آور بود. پاتریک کوچولوی او دیگر پسر بچه نبود.
چهره‌اش بزرگتر شده و گردیهای اطراف آن از میان رفته بود. نیکول یک دقیقه تمام
در سکوت به پسرش نگاه کرد.

در پاسخ به نگاه پرسشگر نیکول، تیا سو ۱۷ گفت: «سن او معادل شانزده یا
هفده سال است. آقای بنجامین اتول یک سال ونیم بزرگتر از او خواهد بود. البته
این اعداد منحصرأ تخمینی هستند. همان طور که عقاب پیش از حرکت برای شما
توضیح داد، ما توانسته‌ایم آنزیمهای کلیدی عامل پیری را در هر کدام از شما تا
اندازه‌ای دچار تأخیر در فعالیت کنیم، اما میزان آن در همه موارد مساوی نیست.
وقتی می‌گوییم آقای پاتریک اتول حالا شانزده یا هفده ساله است، فقط به ساعت
بیولوژیک درون او اشاره می‌کنیم. سن گفته شده نوعی تخمین براساس رشد، بلوغ و
فرایندهای فرعی پیر شدن در او بوده است.»

نیکول و ریچارد در کنار محفظه‌های دیگران ایستادند و چند دقیقه‌ای از پشت
پنجره به بچه‌های خود که در خواب بودند، نگاه کردند. نیکول از شدت حیرت چندین
بار سرش را تکان داد. او پس از مشاهده آنکه حتی الی کوچولو در طی این سفر
طولانی به نوجوان تبدیل شده است، پرسید: «بچه‌های من کجان؟»

ریچارد بدون احساس گفت: «ما می‌دونستیم که این طوری می‌شه.» و با این
حرف، به مادر درون نیکول کمکی نکرد تا بتواند بر این احساس فقدان شدید خود غلبه
کند.

نیکول گفت: «دونستن یک چیزه، اما دیدن و تجربه کردنش چیز دیگه. این

مورد مادری نیست که ناگهان متوجه می‌شود همه بچه‌هاش بزرگ شدن. اتفاقی که برای بچه‌های ما افتاده واقعاً گیج‌کننده‌س. تکامل روانی و اجتماعی اونا به مدت ده دوازده سال متوقف شده. حالا ما بچه‌های کوچولویی داریم که با بدن آدمای بالغ راه می‌رن. چطور می‌تونیم اونا رو برای روبه‌رو شدن با آدمای دیگه آماده کنیم، اونم در عرض فقط شش ماه؟».

نیکول آشفته شده بود. آیا بخشی از او حرفهای عقاب را در مورد آنچه برای خانواده‌اش پیش خواهد آمد، باور نکرده بود؟ شاید. این هم یکی از وقایع باور نکردنی در حیاتی بود که از مدتها پیش دیگر قابل فهم نبود.

نیکول اندیشید: اما به عنوان مادر اونا، من باید خیلی کارابکنم و وقت چندانی هم ندارم. چرا پیش از ترک ایستگاه مرکزی برای این مسئله فکری نکردم؟

در حالی که نیکول با واکنش شدید احساسی خود در برابر دیدن فرزندانش که ناگهان بزرگ شده بودند، دست و پنجه نرم می‌کرد، ریچارد مشغول گپ زدن با آن دو روبات تياسو بود. آنها به همه پرسشها به سادگی پاسخ می‌دادند. او واقعاً تحت تأثیر تواناییهای آنها، هم از نظر فیزیکی و هم روانی، قرار گرفته بود. ریچارد در میانه گفت‌وگو از آنها پرسید: «همه شما این همه اطلاعات توی حافظه تون دارین؟».

۰۰۹ پاسخ داد: «فقط ما تياسوها جزییات سوابق پزشکی خانواده شما را در دسترس داریم. ولی همه بایوت‌های انسانی می‌توانند به طیف گسترده‌ای از اطلاعات اساسی دست پیدا کنند. اما، بخشی از این اطلاعات پس از برخورد اول با انسانهای دیگر فوراً از میان خواهد رفت. در آن زمان ابزارهای حافظه‌ای همه انواع بایوت‌ها به صورت نسبی تصفیه خواهد شد. هر واقعه یا مطلب مربوط به عقاب، ایستگاه مرکزی، یا وقایع پیش از بیدار شدن شما، پس از اولین ملاقات با سایر انسانها از حافظه ما پاک خواهد شد. تنها سوابق پزشکی شما که مربوط به پیش از این دوران باشد، موجود خواهد بود. و این اطلاعات منحصرأ در تياسوها ذخیره

می شود».

نیکول پیش از این اشاره آخر هم به فکر ایستگاه مرکزی بود. او ناگهان پرسید:
«شما هنوزم با عقاب ارتباط دارین؟».

این بار تیا سو ۰۱۷ بود که پاسخ داد: «نه. بهتر است فرض کنیم که عقاب، یا دست کم چند نماینده موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی، به صورت دوره ای بر مأموریت ما نظارت دارند، اما پس از اینکه راما آشیانه را ترک می کند هیچ مداخله ای در کار آن صورت نمی گیرد. شما، ما، راما - همه تا تحقق هدفهای مأموریت، کاملاً مستقل هستیم».

کیتی در برابر آینه تمام قد ایستاد و به بدن برهنه خود نگاه کرد. حتی پس از یک ماه، هنوز هم برایش تازگی داشت. او از لمس کردن بدن خودش لذت می برد.

مادرش این پدیده را یک بار برای او توضیح داده بود، اما به نظر می رسید که برای بار دوم و سوم از توضیح دادن آن چندان خوشحال نیست.

الی هم کمکی به او نکرده بود. کیتی هرگز خواهرش را در حال نگاه کردن به خودش در آینه ندیده بود، حتی یک بار. کیتی فکر کرد: احتمالاً اون این کارو اصلاً نمی کنه و برای همین دوست نداره در موردش حرف بزنه.

کیتی صدای الی را شنید که از اتاق مجاور می گفت: «حموم رفتنت تموم شد؟»
هر کدوم از دخترها اتاق ویژه خود را داشتند، اما حمامشان مشترک بود.

کیتی در پاسخ او فریاد زد: «آره».

الی، در حالی که حوله ای به دور خودش پیچیده بود، به حمام وارد شد و به خواهرش که برهنه در برابر آینه ایستاده بود، نگاهی انداخت. دختر جوانتر خواست چیزی بگوید، اما ظاهراً منصرف شد، چون حوله را از دور خودش باز کرد و زیر دوش حمام ایستاد.

کیتی چهره و هیکل خود را با هیکل خواهرش که از پشت شیشه در دیده می شد، مقایسه کرد. به نظر او ترکیب و رنگ چهره خودش بهتر بود، اما هیکلش خوبی هیکل الی را نداشت.

کیتی، شبی پس از خواندن مکعب اطلاعاتی که حاوی شماره های مجله ای بسیار قدیمی بود، از نیکول پرسید: «مامان چرا هیکل من این قدر پسرانه س؟».

نیکول سرش را از روی مطلبی که می خواند بلند کرد و گفت: «من نمی توئم دقیقاً توضیح بدم. ژنتیک موضوعی خیلی پیچیده س، خیلی پیچیده تر از اونی که گرگور مندل اول تصور می کرد».

نیکول به خودش خندید، چون بی درنگ دریافت که امکان ندارد کیتی متوجه معنای حرفهای او شده باشد. او با لحن تا اندازه ای فضل فروشانه ادامه داد: «کیتی، هر بچه ترکیب منحصر به فردی از خصوصیات پدر و مادر خودش. این خصوصیات در مولکولهایی به اسم ژن ذخیره شدن. در واقع میلیاردها شیوه متفاوت برای ترکیب و ظهور خواص ژنهای پدر و مادر وجود داره. به همین دلیل که بچه های یک پدر و مادر همه کاملاً شکل هم نیستن».

چهره کیتی درهم رفت. او انتظار نوع دیگری از پاسخ را داشت. نیکول فوراً متوجه شد و با لحنی آرامش بخش تر اضافه کرد: «علاوه بر این، هیکل تو اصلاً پسرانه نیست. بهتره بگیم هیکل تو ورزشیه».

کیتی به خواهرش که در گوشه اتاق سخت مشغول مطالعه بود، اشاره کرد و گفت: «من اصلاً شبیه الی نیستم. هیکل اون از من خیلی قشنگتره».

نیکول خندید و گفت: «الی هیکل زیبایی داره، اما هیکل تو هم به همون خوبییه - فقط فرق داره.» نیکول دوباره مشغول خواندن شد، چون تصور کرد که حرفشان تمام شده است.

کیتی پس از سکوتی کوتاه، مصرانه ادامه داد: «توی اون مجله های قدیمی،

هیکل دختر از یاد شبیه من نیست.»

او کتابچه الکترونیک خود را بالا گرفته بود، اما نیکول دیگر توجهی به آن نداشت. سپس دخترش گفت: «می‌دونی مامان، گمان می‌کنم عقاب دستگاه فرمان محفظه منو اشتباهی تنظیم کرده. به نظرم مقداری از هورمون‌هایی رو که باید پاتریک و بنجی می‌گرفتن، من گرفتم.»

نیکول که سرانجام دریافته بود دخترش در مورد هیکل خود دچار وسواس شده است، پاسخ داد: «کیتی، عزیزم، من اطمینان دارم تو همون آدمی شدی که وقتی داشتی به وجود می‌اومدی زنده‌ات برای اون برنامه‌ریزی شده بودن. تو زنی جوان، باهوش و دوست‌داشتنی هستی و اگه وقتتو صرف فکر کردن درباره خصوصیات خوبت بکنی خوشحالت‌ر خواهی بود تا اینکه بخوای عیبی تو خودت پیدا کنی و آرزو داشته باشی آدم دیگه‌ای باشی.»

از وقتی که بیدار شده بودند بسیاری از گفت‌وگوهای «مادر - دختر» گونه آنان از همین دست بود. از نظر کیتی، مادرش سعی نمی‌کرد حرف او را درک کند و همیشه آماده سخنرانی یا مسخره کردن او بود. «معنای زندگی خیلی بیشتر از اینه که آدم خوش باشه.» جمله‌ای برای پرهیز از ادامه دادن بحث و به نظر کیتی، همواره غیر لازم و اضافی بود. از سوی دیگر، به نظر کیتی، مادرشان در تحسین الی اغراق می‌کرد. «الی با آنکه خیلی دیر شروع کرد، دانش آموز خیلی خوبیه.»، «الی همیشه بدون اینکه ما بخوایم کمک می‌کنه.» یا: «چرا نمی‌تونی بنجی رو کمی بیشتر تحمل کنی، درست مثل الی؟».

کیتی شبی پس از بگومگو با الی و بعد از اینکه مادرشان فقط او را سرزنش کرده بود، در تخت خودش خوابیده بود و فکر می‌کرد: اول سیمون، حالام الی. من هیچ وقت مورد توجه مامان نبودم. ما خیلی با هم فرق داریم. بهتره دیگه سعی نکنم توجه مامان رو جلب کنم.

یک شب، هنگامی که تنها شش هفته با مریخ فاصله داشتند، نیکول گفت: «ریچارد».

ریچارد به آهستگی پاسخ داد: «هو... م م م م.» او تقریباً خواب بود. نیکول گفت: «من از بابت کیتی نگرانم. از پیشرفت بقیه بچه‌ها راضیم. بخصوص بنجی، با اون قلب مهربونش. اما در مورد کیتی واقعاً نگرانم.» ریچارد به پهلوی دراز کشید و گفت: «تو دقیقاً نگران چی هستی؟» - رفتارش، این موضوع منو بیشتر نگران می‌کنه. اون خیلی خود محوره. زود عصبانی می‌شه و حوصله بچه‌های دیگه رو نداره؛ حتی پاتریک که واقعاً کیتی رو دوست داره. همیشه با من بحث می‌کنه، اغلب هم سر چیزای بیخودی. گمان می‌کنم خیلی از وقتشو تنها تو اتاقش می‌گذرونه.

ریچارد پاسخ داد: «اون فقط خسته شده. یادت باشه، نیکول، کیتی از نظر جسمی زنی در حدود بیست ساله‌س. باید مستقل بودن خودشو اثبات کنه، اینجا واقعاً کسی نیست که بتونه باهاش دوست بشه... و باید اعتراف کنی که ما گاهی وقتا با اون مثل بچه‌های دوازده ساله رفتار می‌کنیم».

نیکول چیزی نگفت. ریچارد خم شده بازوی او را گرفت و گفت: «ما همیشه می‌دونستیم که کیتی حساسترین و عصبی‌ترین بچه‌ ماست. متأسفانه اون خیلی شبیه منه».

ریچارد پس از سکوتی کوتاه گفت: «مثلاً می‌خوای چی بهش بگم؟ اینکه زندگی، هیجانی پس از هیجانی دیگه نیست؟... و چرا باید ازش بخوام که به‌دنیای خیالی تو اتاق خودش پناه نبره؟ احتمالاً اونجا براش جالب توجه‌تره. متأسفانه در حال حاضر تو فردوس نو چیزی که نظر زنی جوون رو جلب کنه، وجود نداره.» نیکول پاسخ داد: «امیدوار بودم حرفم رو کمی بیشتر درک کنی، من به کمک تو

احتیاج دارم... و کیتی به تو بهتر جواب می‌ده».

بار دیگر ریچارد ساکت شد. سرانجام با لحنی نومیدانه گفت: «باشه.» دوباره در جایش دراز کشید و ادامه داد: «من فردا کیتی رو می‌برم اسکی روی آب - اون عاشق اسکیه - و دست کم ازش می‌خوام که بیشتر ملاحظه بقیه افراد خانواده رو بکنه».

ریچارد پس از خواندن مطلبی که در دفتر الکترونیکی پاتریک نوشته شده بود، گفت: «خیلی خوبه، عالیه.» او دستگاه را خاموش کرد و به پسرش، که با حالتی عصبی روی صندلی مقابل پدرش نشسته بود، نگریست و ادامه داد: «تو جبر رو خیلی سریع یاد گرفتی. تو قطعاً نبوغ ریاضی داری. تا وقتی که بقیه وارد فردوس نو بشن، تو تقریباً برای دوره‌های دانشگاهی آماده شدی - دست کم تو درس ریاضیات و علوم».

پاتریک پاسخ داد: «ولی ماما می‌گه که من تو درس انگلیسی هنوز خیلی عقبم. می‌گه انشاهای من مثل انشای بچه‌هاست».

نیکول حرفهای آن دو را شنید و از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «پاتریک، عزیزم، ۰۴۱ می‌گه تو نوشتن رو جدی نمی‌گیری. می‌دونم که همه چیز رو نمی‌تونی یکشنبه یاد بگیری، ولی نمی‌خوام وقتی آدمای دیگه رو می‌بینیم شرمنده بشی».

پاتریک با اعتراض گفت: «ولی من ریاضی و علوم رو بیشتر دوست دارم. روبات اینشتین ما می‌گه که می‌تونه در عرض سه چهار هفته حساب رو به من یاد بده - البته اگه مجبور نباشم درسای دیگه رو بخونم».

ناگهان در باز شد و کیتی و الی به سرعت به داخل خانه آمدند. صورت کیتی خندان و روشن بود، او گفت: «بیخشین که دیر اومدیم، ولی روز خیلی بزرگی بود.» او به پاتریک رو کرد و ادامه داد: «من قایق رو خودم تنهایی روی دریاچه شکسپیر روندم. ما گارسیارو تو ساحل جا گذاشتیم».

الی به اندازه خواهرش هیجانزده نبود. در واقع او اندکی دلخور به نظر می‌رسید.

در حالی که کیتی ماجرای قایق سواری روی دریاچه را برای بقیه افراد خانواده تعریف می کرد، نیکول آرام از الی پرسید: «حالت خوبه، عزیزم؟».

الی سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

کیتی گفت: «چیز واقعاً هیجان انگیز، رد شدن از روی موجهای خودمون با سرعت زیاد بود. بام، بام، بام، از روی موجهای پشت سر هم رد می شدیم. گاهی وقتاً احساس می کردم داریم پرواز می کنیم».

نیکول چند لحظه بعد گفت: «اون قایق اسباب بازی نیست.» سپس به همه اشاره کرد که سرمیز شام حاضر شوند. بنجی که در آشپزخانه بود و داشت با انگشت سالاد می خورد، آخرین کسی بود که نشست.

وقتی همه نشستند، نیکول از کیتی پرسید: «اگه قایق وارونه می شد چه کار می کردی؟».

کیتی با بی پروایی پاسخ داد: «گارسپاها مارو نجات می دادن. سه تاشون مارو از ساحل تماشا می کردن... آخه اونا برای همین اونجان... تازه، ما جلیقه نجات پوشیده بودیم، و در هر حال من شنا بلدم».

نیکول بی درنگ گفت: «ولی خواهرت بلد نیست.» لحن کلامش تند بود: «و می دونی که اگه افتاده بود تو دریاچه می ترسید».

کیتی به بحث با مادرش پرداخت، ولی ریچارد دخالت کرد و پیش از آنکه بحران بالا بگیرد، موضوع سخن را تغییر داد. در حقیقت تمام افراد خانواده عصبی بودند. راما یک ماه پیش وارد مدار مریخ شده بود، اما از نمایندگان زمین که باید با آنان ملاقات می کردند، هنوز اثری دیده نمی شد. نیکول همیشه فرض می کرد که دیدار آنان با انسانهای دیگر بی درنگ پس از ورودشان به مدار مریخ صورت خواهد گرفت. پس از شام، همه با هم به رصدخانه کوچک ریچارد در حیاط پشتی رفتند تا مریخ را تماشا کنند.

تمام گیرنده‌های خارجی راما در دسترس رصدخانه بود (بجز گیرنده‌های داخلی خارج از فردوس نو - عقاب در طی بحثهای مربوط به طراحی فردوس نو، در این مورد خیلی قاطع مخالفت کرده بود.) و می‌توانست نمای تلسکوپی بسیار زیبایی از آن سیاره سرخ را در هربخش از روز مریخی نشان دهد.

بنجی به مشاهده مریخ همراه با ریچارد علاقه‌ای ویژه داشت. او با غرور به آتشفشان‌ها در منطقه تارسیس، دره بزرگی به نام وال مارینریس، و ناحیه کریسه که نخستین وایکینگ^۱ در حدود دویست سال پیش در آن فرود آمده بود، اشاره می‌کرد. طوفانی از غبار در نزدیکی ایستگاه ماچ^۲، کانون اصلی مهاجرنشین بزرگ مریخ که در روزهای بحرانی پس از دوران آشوب بزرگ تخلیه شده بود، داشت شکل می‌گرفت. ریچارد حدس می‌زد که این غبار ممکن است در تمام سطح سیاره گسترش پیدا کند، چون فصل طوفانهای بزرگ سراسری در مریخ رسیده بود.

کیتی در یکی از لحظات ساکت و آرام در هنگام تماشای مریخ پرسید: «اگه بقیه زمینیه‌ها پیداشون نشه، چه اتفاقی می‌افته؟ و مادر، خواهش می‌کنم این بار جوابی صریح به ما بده. آخه ما دیگه بچه نیستیم».

نیکول لحن مبارزه‌جویانه کیتی را نادیده گرفت و پاسخ داد: «اگه درست یادم باشه، طرح اصلی اینه که تا شش ماه اینجا، تو مدار مریخ، منتظر باشیم. اگه در این مدت ملاقاتی انجام نشد، راما به طرف زمین می‌ره.» او چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانش افزود: «نه پدرتون و نه من، هیچ‌کدوم نمی‌دونیم که آیا برنامه‌های اضطراری اجرا می‌شن یا نه. چیزایی که لازمه بدونیم به موقع به ما گفته می‌شه».

اتاق تقریباً یک دقیقه ساکت بود و تصاویر مریخ با اندازه‌ها و بزرگنمایی‌های

۱. Viking، سفینه اکتشافی ناسا که در اواخر قرن بیستم به مریخ فرستاده شد.

۲. Mutch Station

متفاوت بر روی پرده عظیم روی دیوار پشت سر هم ظاهر می شد. آن گاه بنجی پرسید: «زمین کجاست؟».

ریچارد پاسخ داد: «اون سیاره طرف داخل مریخه، اونی که به خورشید نزدیکتره. اگه یادت باشه. من ردیف قرار گرفتن سیاره ها رو توی برنامه کامپیوتری خودم بهت نشون دادم».

بنجی به کندی پاسخ داد: «منظورم این نیست. من می خوام زمینو ببینم». این درخواستی ساده بود. گرچه ریچارد قبلاً بارها افراد خانواده را به رصدخانه آورده بود، هرگز به فکرش نرسیده بود که امکان دارد بچه ها به آن نور آبی رنگ در آسمان شب مریخ علاقه داشته باشند.

ریچارد گفت: «زمین از این فاصله چندان دیدنی نیست.» در همان حال در بانک اطلاعاتی خود به دنبال گیرنده ای برای گرفتن تصویر مناسب از زمین می گشت. «در واقع شبیه هر شیء نورانی دیگه س، مثلاً شبیه سیریوس».

ریچارد متوجه نشده بود. هنگامی که او زمین را در چارچوب مشخص نجومی شناسایی کرد و آن را در مرکز تصویر قرار داد، همه بچه ها با دقت تمام به آن خیره شدند.

نیکول که تغییر ناگهانی در جو اتاق توجهش را بی اندازه جلب کرده بود، اندیشید: این سیاره وطن اوناس، گرچه هنوز پاشون به اونجا نرسیده. هنگامی که نیکول نیز به روشنایی کوچک مرکز تصویر خیره شد، تصاویر مربوط به زمین ذهنش را انباشت و او ناگهان در درون خود غم غربت عمیقی را احساس کرد؛ اشتیاق بازگشت به آن سیاره آبی پربرکت که آکنده از زیباییها بود. هنگامی که به کنار بچه ها رفت و دست روی شانه هایشان گذاشت، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

او به آرامی گفت: «توی این دنیای شگفت انگیز، هر جا که بریم، الان یا در آینده، اون لکه آبی رنگ همیشه وطن اصلی ما خواهد بود».

نای بوآتونگ در تاریکی پیش از سحر بیدار شد. یک دست لباس کتانی پوشید، برای احترام به بودای شخصی خودش در هاونگ پرا^۸ی خانواده در کنار اتاق نشیمن مکث کوتاهی کرد، و سپس بدون آنکه مزاحم بقیه اعضای خانواده شود، در جلو را گشود. هوای تابستانی ملایم بود. در نسیم صبح بوی گلها و چاشنیهای تایلندی را حس می کرد. در محله، کسی از هم اکنون مشغول آماده کردن صبحانه بود.

صندلهای او در تماس با خاک نرم کف کوچه صدایی ایجاد نمی کرد. نای آهسته راه می رفت، سرش را به هر سو بر می گرداند، چشمانش تمام سایه های آشنایی را که چندی بعد به خاطر تبدیل می شدند، جذب می کرد. او اندیشید: آخرین روز من، عاقبت رسید.

پس از چند دقیقه به راست پیچید و به خیابان سنگفرش شده منتهی به بخش تجاری کوچک لامفون، وارد گردید. گه گاه دو چرخه سواری از کنارش رد می شد. اما صبح آن روز آرام و خلوت بود. هیچ کدام از مغازه ها هنوز باز نشده بود.

نای در حال نزدیک شدن به معبد، با دو راهب بودایی برخورد کرد که در دوسوی جاده ایستاده بودند. راهبان ردای سنتی زعفرانی رنگ خود را به تن داشتند و در دست هر کدام یک ظرف فلزی بزرگ شبیه گلدان دیده می شد. آنان در پی صبحانه خود بودند، کاری که هر روز در سرتاسر تایلند انجام می دهند، و امیدشان به سخاوت اهالی لامفون بود. زنی در آستانه در مغازه ای ظاهر شد، درست روبه روی نای، و مقداری

۸. chaong pra، معبد کوچک، نمازگاه.

غذا درون ظرف راهب انداخت. هیچ کلامی ردوبدل نشد و حالت چهره راهب پس از گرفتن غذا هیچ تغییر آشکاری پیدا نکرد.

نای به خودش گفت: اونا هیچی از خودشون ندارن، حتی ردایی که به خودشون پیچیدن. با وجود این خوشحالن. او این شعار اساسی را به سرعت در ذهنش مرور کرد: «دلیل رنج، آرزوست.» و ثروت باور نکردنی خانواده همسر جدیدش در ناحیه هیگاشیاما در حومه کیوتو، در ژاپن را به خاطر آورد. کنجی می گه مادرش همه چی داره بجز آرامش. به آرامش نمی رسه، چون نمی تونه با پول اونو بخره.

برای لحظه ای خاطره اخیر خانه بزرگ خانواده واتانابه ذهن او را پر کرد، و تصویر جاده ساده تایلندی را که او در آن راه می رفت، کنار زد. نای از دیدن خانه مجلل آنان در کیوتو مبهوت شده بود. اما آنجا برای او مکانی مناسب و مساعد نبود. بی درنگ روشن شد که پدر و مادر کنجی او را میهمانی ناخوانده می دانند؛ یک نفر خارجی پست که برخلاف میل آنان با پسرشان ازدواج کرده است. آنان سرد و نامهربان بودند. آنان با طرح پرسشهایی گوناگون درباره خانواده و سوابق آموزشی او به شکلی بدون احساس و دقیق و منطقی، درباره اش موشکافی کرده بودند. کنجی بعداً با اشاره به این نکته که پدر و مادرش همراه آنان به مریخ نخواهند آمد، او را آرام کرد.

در لامفون، او در خیابان ایستاد و به معبد ملکه چاماتوی در آن سوی خیابان نگاه کرد. این معبد محل محبوب نای در شهر بود، و شاید در سرتاسر تایلند. بخشهایی از معبد هزار و پانصد سال قدمت داشت؛ نگهبانان سنگی ساکت آن دورانی چنان متفاوت با عصر حاضر را دیده بودند که امکان داشت در سیاره ای دیگر روی داده باشد.

نای از خیابان عبور کرد و به حیاط معبد وارد شد؛ درست داخل چهار دیواری معبد.

صبح بی اندازه روشنی بود. درست بر فراز بالاترین چدی^۱ معبد قدیمی تایلندی نور خیره کننده‌ای در آسمان نیمه تاریک صبح می درخشید.

نای دریافت که این نور مریخ است؛ مقصد بعدی او. به هم پیوستن کاملی بود. در تمام بیست و شش سال عمرش (بجز چهار سالی که در دانشگاه چیانگ مای گذرانده بود) این شهرک لامفون خانه او به شماری آمد. او تا شش هفته دیگر سوار بر سفینه فضایی عظیمی می شد که او را به محل زندگی برای پنج سال آینده می برد؛ به یک مهاجرنشین فضایی در آن سیاره سرخ.

نای به حالت نیلوفر در گوشه‌ای از حیاط نشست و به آن نور در آسمان خیره شد. او فکر کرد: چقدر خوبه که مریخ امروز صبح از اون بالا به من نگاه می کنه. وی تنفس موزونی را که مقدمه تمرکز ذهنی^۲ صبحگاهی او بود، آغاز کرد. اما نای، در حال آماده شدن برای آرامش و فراغت که معمولاً او را برای روزی که در پیش داشت «میزان» می کرد، دریافت که احساسات قوی و پیچیده بسیاری در درونش وجود دارند.

نای تصمیم گرفت تمرکز ذهنی را موقتاً انجام ندهد و اندیشید: اول باید فکر کنم. در این روز، آخرین روز من در خانه، باید با وقایعی که زندگی منو کاملاً عوض کردن آشتی کنم.

یازده ماه پیش نای بوآتونگ در همین نقطه نشسته و مکعبهای مربوط به درس انگلیسی و فرانسه اش را که به شکل مرتبی بسته بندی شده و درون یک کیف قرار داشت، در کنار خود گذاشته بود. نای در فکر مرتب کردن و سازمان دادن به مواد درسی خود برای سال تحصیلی آینده مدرسه بود و تصمیم داشت به عنوان معلم زبان

۱. chedi لایه های سقف معابد در تایلند.

۲. meditation

دبیرستان آدم شاخستر و فعالیت‌ری باشد.

نای پیش از آغاز به کار روی طرح درسش در آن روز سرنوشت‌ساز در سال گذشته، روزنامه محلی چیانگ‌مای را خوانده بود. در صفحه آخر اعلامیه‌ای بود، به زبان انگلیسی، که توجه او را جلب کرد.

پزشک، پرستار، معلم، کشاورز

آیا شما ماجراجو، چندزبانه و سالم هستید؟

سازمان بین‌المللی فضا (سبف) در تدارک انجام دادن سفر اکتشافی بزرگی به منظور تأسیس مجدد مهاجرنشین در مریخ است. افراد برجسته یا مهارت‌های اساسی ذکر شده در بالا برای مأموریت پنج‌ساله‌ای در مهاجرنشین مورد نیاز هستند. مصاحبه‌های شخصی در روز دوشنبه ۲۲ اوت ۲۰۲۴ در چیانگ‌مای انجام خواهد شد. حقوق و مزایا استثنایی است. ورقه درخواست را می‌توانید از طریق پست تلفنی تایلند شماره ۴۹۳۰ - ۶۲ - ۴۶۲، تهیه کنید.

نای در ابتدای دادن ورقه درخواست به سبف تصور نمی‌کرد بخت چندان یارش باشد. او در واقع مطمئن بود که در مرحله اول هم پذیرفته نمی‌شود و بنابراین حتی برای مصاحبه نیز انتخاب نخواهد شد. در واقع، هنگامی که شش هفته بعد یادداشتی در صندوق پستی الکترونیکی خود یافت مبنی بر اینکه برای مصاحبه جزو ذخیره‌هاست، خیلی تعجب کرد. آن یادداشت همچنین به نای اطلاع می‌داد که او، طبق دستور کار، پیش از مصاحبه، باید هر سؤال شخصی که دارد بپرسد. سبف تأکید کرد که آنان فقط می‌خواهند با آن گروه از نامزدهایی مصاحبه کنند که در صورت مطرح شدن موضوع شرکت در تأسیس مهاجرنشین مریخ، قصد پذیرفتن آن را داشته باشند.

نای با پست الکترونیکی تنها یک پرسش را مطرح کرد. آیا می‌تواند بیشترین مقدار درآمدش را در طول مأموریت به حساب بانکی خود در زمین منتقل کند؟ و افزود

که این خواسته، پیش شرط اساسی او برای پذیرش مأموریت است.

ده روز بعد یادداشتی دیگر رسید. خیلی مختصر بود، بدین مضمون: بله، این امکان هست که بخشی از درآمد شما به صورت منظم به بانکی در کره زمین ارسال شود. اما در ادامه آمده بود که نای باید قطعاً در مورد تقسیم پول مطمئن باشد - زیرا پس از ترک کره زمین نمی توان در آن تقسیم تغییری داد.

چون هزینه زندگی در لامفون پایین بود، حقوق پیشنهادی سبف برای یک نفر معلم زبان در مهاجرنشین مریخ، دو برابر مبلغی بود که نای برای انجام دادن تمام تعهداتش نسبت به خانواده لازم داشت. زن جوان مسئولیت سنگینی برعهده داشت. در خانواده ای پنج نفری، شامل پدر از کار افتاده، مادر و دو خواهر کوچکتر، او تنها عضو دارای درآمد بود.

وی دوران کودکی دشواری را گذرانده بود، اما خانواده اش توانسته بودند خودشان را در حدی بالاتر از خط فقر نگه دارند. اما در طی سال آخر تحصیل نای در دانشگاه، بلا نازل شده بود. ابتدا پدرش سگته کرده بود. سپس مادرش، که از شم تجارت بهره ای نداشت، توصیه های دوستان و آشنایان را نادیده گرفته و سعی کرده بود کارگاه کوچک خانوادگی را به تنهایی اداره کند. در عرض یک سال، خانواده همه چیزش را از دست داده و نای مجبور شده بود نه تنها از پس اندازش برای تأمین خوراک و پوشاک خانواده استفاده کند، بلکه از رؤیای خود، یعنی انجام دادن کار ترجمه برای یکی از ناشران بزرگ در بانکوک چشم پیوشد.

نای در طول هفته در مدرسه درس می داد و در روزهای آخر هفته راهنمای جهانگردان بود، وی در روز شنبه پیش از مصاحبه با سبف، راهنمایی گروهی از جهانگردان را در چیانگ مای، در سی کیلومتری خانه اش، برعهده داشت. در گروه او چند ژاپنی بودند، از جمله مرد جوان خوشقیافه و خوش سخن حدود سی ساله ای که انگلیسی را کاملاً بدون لهجه حرف می زد. نام او کنجی واتانابه بود. او به تمام

حرفهای نای با دقت گوش می‌داد، پرسشهای هوشمندانه‌ای مطرح می‌کرد و بسیار مؤدب بود.

در اواخر گشت در اماکن مقدس بودایی در ناحیه چیانگ‌مای، گروه با تله‌کابین از کوهستان دوی سوتپ بالا رفت تا از معبد مشهور بودایی در قله آن دیدن کند. اغلب جهانگردان به واسطه فعالیت‌های آن روز خسته بودند، اما کنجی و اتانابه چنین نبود. او ابتدا اصرار داشت که مانند زایری بودایی از پلکان طولانی ازدها بالا بروند، و از راه عبور در انتهای مسیر تله‌کابین استفاده نکنند. سپس در حالی که نای داستان شنیدنی بنای معبد را توضیح می‌داد، او پشت سرهم پرسش می‌کرد. سرانجام وقتی پایین آمده بودند و نای تنها نشسته بود و در رستوران زیبای دامنه کوه چای می‌نوشید، کنجی گروه جهانگردان را ترک کرد و به‌میز او نزدیک شد.

وی با لهجه عالی تایلندی، که باعث حیرت دوشیزه بوآتونگ شد، گفت: «کاو توده کراپ؟ می‌تونم بنشینم؟ چند تا پرسش دیگه دارم».

نای که هنوز حیرت‌زده بود. پرسید: «خون پوده پاساتای دای مای کا؟»^۱
او پاسخ داد: «پوم کاو جای پاساتای دای نیتنوی،»^۲ و آشکار ساخت که اندکی زبان تایلندی می‌فهمد، و ادامه داد: «شما چطور؟ آنا تا وانیهون گو هاناشیماسو کا؟»^۳

نای سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «نیهون گو هاناشیماسن»^۴، فقط انگلیسی، فرانسه و تایلندی. گرچه بعضی وقتا زبان ساده ژاپنی‌رو، اگه خیلی آهسته گفته بشه، می‌فهمم».

Kaw tode krap? ۱

Khun pode pasa thai dai mai ka? ۲

Pohm kao jai pasa thai dai nitnoy ۳

Anata wa nihon go hanashimasu ka? ۴

Nihon go hanashimasen ۵

کنجی پس از نشستن روی صندلی روبه‌روی نای به انگلیسی گفت: «نقاشیهای دیواری مربوط به بنای معبد در دوی سوتپ خیلی برام دیدنی بود. افسانه‌ای شنیدنیه - معجونی از تاریخ و عرفان - ولی من به عنوان مورخ، در مورد دو چیز کنجکاوم: اول اینکه، این راهب محترم سریلانکایی امکان نداشت به کمک منابع مذهبی خارج از قلمرو لان-نا، فهمیده باشه که یادگاری از بودا توی اون پاگودای متروک وجود داره؟ به نظر من بعیده که اون به دلیل دیگه‌ای شهرت خودش رو به خطر انداخته باشه؛ و دوم، به نظرم خیلی بی‌نقص، و بیش از اندازه شبیه هنر تقلیدی زندگیه که اون فیل سفید حامل یادگار بودا تصادفاً از دوی سوتپ بالا رفته باشه و بعد درست پس از رسیدن به قله، مرده باشه. منابع تاریخی غیر بودایی مربوط به قرن پانزدهم چنین داستانی رو تأیید می‌کنن؟».

نای پیش از پاسخ دادن چند ثانیه‌ای به چهره مشتاق آقای واتانابه نگاه کرد. سپس با لبخند کمرنگی گفت: «آقا، در این دو سالی که من راهنمای جهانگردان مکانهای مذهبی این ناحیه بودم، هیچ کس چنین پرسشهایی از من نکرده. من خودم درست نمی‌دونم، اما اگه علاقه‌مند باشین، می‌تونم اسم یک استاد رو تو دانشگاه چیانگ‌مای به شما بگم که درباره تاریخ بودایی پادشاهی لان - نا خیلی اطلاعات داره. اون، کارشناس تمام این دوره تاریخیه، از شاه منگرای به بعد...».

اعلام آماده بودن تله کابین برای بازگرداندن مسافران به شهر باعث گردید گفت و گویشان قطع شود. نای برخاست و عذرخواهی کرد. کنجی به بقیه گروه پیوست. نای در حالی که از دور کنجی را نگاه می‌کرد، نگاه نافذ او را به خاطر آورد. وی می‌اندیشید: چه چشمایی، من تا حالا چشمی به این روشنی و پراز کنجکاوی ندیده بودم.

بعد از ظهر روز دوشنبه بعد، هنگامی که نای به هتل دوسیت تانی در چیانگ‌مای رفت تا با او مصاحبه کنند، بار دیگر آن چشمها را دید. وی از دیدن کنجی که پشت

میز نشسته بود و علامت ویژه سبف روی پیراهنش دیده می‌شد، تعجب کرد. نای ابتدا دستپاچه شده بود. کنجی به عنوان عنرخواهی گفت: «من پیش از شنبه به مدارک شما نگاه نکرده بودم. باور کنین. اگه می‌دونستم شما جزو متقاضیان هستین، با گروه دیگه‌ای می‌رفتم».

مصاحبه به خوبی انجام گرفت. کنجی خیلی تعریف کرد، هم از سوابق برجسته دانشگاهی نای و هم کار داوطلبانه‌او در پرورشگاه‌های لامفون و چیانگ‌مای. نای صادقانه اقرار کرد که همیشه «تمایل فراوان» به سفرهای فضایی نداشته است، اما چون «طبع ماجراجویی» دارد و این موقعیت در سبف به‌او امکان تأمین مخارج خانواده‌اش را می‌دهد، متقاضی مسافرت به مریخ شده است.

در اواخر مصاحبه، گفت‌وگو چند لحظه‌ای قطع شد. نای در حالی که از جا برمی‌خاست، مؤدبانه گفت: «همین بود». کنجی و اتانابه دست و پایش را گم کرد و گفت: «یک چیز دیگه: شاید، یعنی اگه شما در تعبیر خواب مهارت داشته باشین».

نای لبخند زد و سر جایش نشست و گفت: «ادامه بدین».

کنجی نفسی عمیق کشید و گفت: «شب شنبه خواب دیدم که تو جنگل هستم، جایی نزدیک دامنه سوتپ - می‌دونستم کجام چون می‌تونستم اون چدی طلایی‌رو اون بالا ببینم. با سرعت از بین درختا رد می‌شدم. سعی می‌کردم راهمو پیدا کنم که به‌مار پیتون بزرگی برخوردم که روی شاخه کلفتی بالای سرم نشسته بود. پیتون از من پرسید: (کجا می‌ری.) من جواب دادم: (دنبال دوستم می‌گردم.) پیتون گفت: (رفته بالای کوه.) من از جنگل خارج شدم، زیر نور آفتاب، و به‌قله دوی سوتپ نگاه کردم. دوست دوران کودکیم کیکو موروساوا اونجا ایستاده بود و برای من دست تکون می‌داد. من برگشتم و به‌پیتون نگاه کردم. اون گفت: (دوباره نگاه کن.) وقتی دوباره به‌بالای کوه نگاه کردم صورت اون زن عوض شده بود. دیگه کیکو نبود - شما بودین که از بالای دوی سوتپ برام دست تکون می‌دادین».

کنجی چند ثانیه‌ای ساکت بود. سپس گفت: «من قبلاً هیچ وقت چنین رؤیای غیر عادی یا روشنی ندیده بودم، تصور کردم شاید...».

در مدتی که کنجی داستان را شرح می‌داد، نای احساس می‌کرد موهای تنش سیخ شده است. او آخر داستان را می‌دانست - اینکه او، نای بوآتونگ، زنی است که از بالای کوه دست تکان می‌دهد - حتی پیش از آنکه کنجی حرفش را تمام کند. نای روی صندلی به جلو خم شد و به آهستگی گفت: «آقای واتانابه، امیدوارم چیزی که می‌خواهم بگم به شما بر نخوره...». نای چند ثانیه‌ای ساکت بود، سپس ادامه داد: «ما یک ضرب‌المثل مشهور تایلندی داریم که می‌گه وقتی تو خواب ماری با شما حرف می‌زنه، همسر آینده‌تونو پیدا کردین».

نای، که هنوز در گوشه حیاط کنار معبد ملکه چاماتوی در لامفون نشسته بود، به یاد آورد که: شش هفته بعد یادداشت دیگه‌ای به دستم رسید. بسته‌ای سه روز بعد رسید. همراه با گل از طرف کنجی.

خود کنجی هفته بعد در لامفون بود. او عذرخواهی کرده بود: «متأسفم که تلفن نزد من یا به ترتیبی به تو خبر ندادم، اما معنی نداشت که این رابطه رو دنبال کنم، مگه اینکه قرار باشه تو هم به مریخ بیای».

او یک شنبه بعد از ظهر به نای پیشنهاد ازدواج کرده و نای هم بی‌درنگ پذیرفته بود. آن دو، سه ماه بعد در کیوتو ازدواج کرده بودند. خانواده واتانابه با سخاوت تمام هزینه سفر دو خواهر و سه دوست تایلندی نای را به ژاپن برای شرکت در عروسی پرداخته بودند. متأسفانه مادرش نتوانسته بود بیاید، چون کسی نبود که از پدرش مراقبت کند.

نای، پس از مرور دقیق تغییرات اخیر در زندگیش، سرانجام آماده آغاز ترم کژ ذهنی خود شد. سی دقیقه بعد او با حالتی کاملاً آرام و خوشحال وقایع ناشناخته

زندگی آینده‌اش را انتظار می‌کشید. خورشید بالا آمده بود و افراد دیگری هم در صحن معبد بودند. او معبد را به آرامی دور زد و سعی کرد آخرین لحظات را در دهکده زادگاهش به خاطر بسپارد.

در درون ویهارن^۱ اصلی، پس از تقدیم هدیه و سوزاندن عود در محراب، نای به همه نقاشیهای روی دیوار، که بارها آنها را دیده بود، به دقت نگاه کرد. آن تصاویر، داستان زندگی ملکه چاماتوی را نشان می‌داد؛ تنها قهرمان مورد علاقه نای از دوران کودکی تا سن کنونیش. در قرن هفتم، قبایل فراوان ناحیه لامفون هر کدام فرهنگ متفاوتی داشتند و غالباً با هم در جنگ بودند. تنها چیز مشترکشان در آن دوران، یک افسانه بود، اسطوره‌ای که می‌گفت ملکه جوانی از جنوب می‌آید «سوار برفیلهای عظیم»، و همه قبایل پراکنده را زیر فرمان پادشاهی هاریپونچای با هم متحد می‌کند.

چاماتوی بیست و سه سال بیشتر نداشت که یک نفر فالگیر او را به عنوان ملکه آینده هاریپونچای به فرستادگانی از شمال معرفی کرد. او شاهزاده‌ای جوان و زیبا بود در میان «مون»ها و «خمر»هایی که بعداً **آنگکور وات** را می‌ساختند. چاماتوی بی‌اندازه باهوش بود؛ نادره عصر خود، و در دربار پادشاه همه او را دوست داشتند.

هنگامی که وی اعلام کرد می‌خواهد زندگی راحت و آرام خود را رها سازد و رهسپار سفر وحشتناک شش ماهه‌ای به مسافت هفتصد کیلومتر از میان کوهها، جنگلها و مردابها به سمت شمال شود، مون‌ها حیرت کردند. هنگامی که چاماتوی و همراهانش «سوار برفیلهای عظیم» به دره سرسبزی رسیدند که لامفون در آن قرار داشت، رعایای آینده‌اش کشمکش‌های خود را بی‌درنگ کنار گذاشتند و ملکه جوان و زیبا را بر تخت سلطنت نشاندند. او پنجاه سال با درایت و عدالت حکومت کرد و کشورش را از مرز گمنامی به دوران پیشرفت اجتماعی و شکوفایی هنری رساند.

۱. Viharn، بخش اصلی معبد شبیه شیستان.

هنگامی که هفتاد ساله شد، تخت سلطنت را رها ساخت و کشورش را به دو نیم کرد، و هر نیمه را به یکی از دو پسر دو قلویش واگذار کرد. آن گاه ملکه اعلام کرد باقیمانده عمرش را وقف خدمت به خداوند می کند. او همه دارایی خود را بخشید و وارد صومعه ای بودایی شد. وی به زندگی ساده و پرهیزگارانهای در صومعه ادامه داد و در نود و نه سالگی از دنیا رفت. تا آن هنگام دوران طلایی هاریپونچای به سر آمده بود.

روی آخرین دیوار درون معبد، زنی لاغر، با ظاهری شبیه مرتاضان، در اربابه ای با شکوه به سوی نیروانا برده می شود. یک ملکه چاماتوی، جوانتر و زیباتر، باشکوهی آسمانی در کنار بودای خود بر فراز اربابه نشسته است. نای بوآتونگ و اتانابه، نامزد اقامت در مهاجرنشین مریخ، در معبدی در لامفون، تایلند زانو زد و در سکوت به نیایش و دعا برای روح چاماتوی پرداخت؛ قهرمانی از گذشته ای دور که همواره محبوبش بود.

او گفت: چاماتوی عزیز، تو در این بیست و شش سال مراقب من بودی. حالا دارم به محلی ناشناس می روم، همون کاری که تو وقت اومدن به شمال، برای پیدا کردن هاریپونچای کردی. با درایت و بصیرت خودت منو در راه رفتن به این دنیای جدید و حیرت آور راهنمایی کن.

۳

یوکیکو پیراهن ابریشمی مشکی، شلوار سفید پوشیده و کلاهی سیاه و سفید به سر گذاشته بود. او عرض اتاق را پیمود تا با برادرش حرف بزند. وی گفت: «کاشکی تو هم می اومدی، این بزرگترین تظاهرات برای صلحه که دنیا تا حالا به خودش دیده».

کنجی به کوچکترین خواهرش لبخند زد و گفت: «دلم می‌خواد یوکی، ولی من تا پیش از رفتن فقط دو روز وقت دارم و می‌خوام این دو روز رو با پدر و مادر بگذرونم».

مادرشان از آن سو وارد اتاق شد. او که مانند همیشه سراسیمه بود و چمدانی بزرگ را با خود به همراه داشت، گفت: «حالا همه چی درست بسته‌بندی شده، اما هنوزم دلم می‌خواد نظر تو عوض کنی. هیروشیما داره تبدیل به تیمارستان می‌شه. آساهی شیمبون^۱ می‌گه اونا منتظر یک میلیون نفرن، که نصفشون از خارج می‌آن».

یوکیکو، در حالی که چمدان را برمی‌داشت، گفت: «متشکرم مادر. می‌دونم که، ساتوگو و من می‌ریم به مهمانخانه پرنس هیروشیما. حالا دیگه نگران نباش. ما هرروز صبح پیش از شروع فعالیتها تلفن می‌زنیم، و من دوشنبه بعدازظهر برمی‌گردم».

زن جوان چمدان را آگشود و دستش را درون قسمتی خاص از آن کرد و یک گردنبند الماس و یک حلقه زمرد از آن بیرون آورد. او هردو را به‌عنوان تزیین استفاده کرد. مادرش با نگرانی گفت: «به‌نظر تو بهتر نیست این چیزارو تو خونه بذاری بمونه؟ یادت باشه که اون همه خارجی می‌آن اونجا. جواهرات تو ممکنه اونارو وسوسه کنه».

یوکیکو، آن‌گونه که کنجی خیلی از آن خوشش می‌آمد، خندید و گفت: «مادر، تو همیشه نگرانی. تنها چیزی که بهش فکر می‌کنی اینه که چه اتفاقات بدی ممکنه بیفته... ما داریم برای مراسم یادبود سیصدمین سال بمباران اتمی می‌ریم به هیروشیما. نخست وزیرم می‌آد اونجا، همین‌طور سه تا از اعضای شورای دولتها. شبا بعضی از معروفترین موسیقیدانای دنیا برنامه اجرا می‌کنن. این همون چیزیه که

۱. Asahi Shimbun، پرتیراژترین روزنامه توکیو.

پدر بهش می‌گه تجربهٔ تمرین بخش - و شما فقط نگران این هستین کسی ممکنه جواهرات منو بدزده».

- وقتی من جوون بودم، هیچ کس نشنیده بود که دو تا دختر، که هنوز دانشگاه‌رو تموم نکردن، بدون همراه تو ژاپن مسافرت کنن... .

یوکی حرف مادرش را قطع کرد: «در این مورد قبلاً بحث کردیم، مادر. من تقریباً بیست و دو سالمه. سال دیگه که درسم تموم بشه، از این خونه می‌رم و تنها زندگی می‌کنم؛ شاید حتی تو کشوری دیگه. من دیگه بچه نیستم، و من و ساتو کو خوب می‌تونیم از هم مواظبت کنیم».

یوکیکو به ساعتش نگاهی کرد و گفت: «دیگه باید برم. شاید الان تو ایستگاه مترو منتظرم باشه.» او با وقار تمام به سوی مادرش رفت و او را بوسید و سپس برادرش را در آغوش گرفت.

او در گوش کنجی آهسته گفت: «مواظب باش آنی-سان، تو مریخ از خودت و زن قشنگت مراقبت کن. ما به شما افتخار می‌کنیم».

کنجی هرگز یوکیکو را واقعاً خوب نشناخته بود، چون دست کم دوازده سال از او بزرگتر بود. هنگامی که آقای واتانابه به عنوان رییس شعبهٔ اینترنشنال روباتیکز در امریکا منصوب شده بود، یوکی بیش از چهار سال نداشت. همهٔ افراد خانواده به آن سوی اقیانوس آرام، به حومهٔ سانفرانسیسکو رفته بودند. آن روزها کنجی توجه چندانی به خواهر کوچکش نشان نمی‌داد. وی در کالیفرنیا به زندگی جدیدش علاقهٔ بیشتری داشت، بویژه وقتی وارد دانشگاه کالیفرنیا شد.

پدر و مادر و یوکیکو در سال ۲۲۳۲ به ژاپن بازگشته و کنجی را که دانشجوی سال اول رشته تاریخ بود، در دانشگاه تنها گذاشته بودند. از آن پس، او خیلی کم با یوکیکو تماس داشت. کنجی، در طی دیدارهای سالیانه‌اش با خانواده در کیوتو، همیشه می‌خواست ساعات بیشتری را با خواهرش تنها باشد، اما هرگز موفق نشد. یا

یوکیکو غرق در کارهای خودش بود، یا پدر و مادرش برای رفتن به مهمانی و مراسم برنامه‌ریزی می‌کردند، و یا خود کنجی دیگر وقتی برای این کار نداشت.

کنجی هنگامی که در آستانه در ایستاد و به‌دور شدن یوکیکو نگاه کرد، به‌گونه‌ای مبهم اندوهگین بود. او فکر کرد: من دارم این سیاره‌رو ترک می‌کنم، اما هنوز برای شناختن خواهر خودم اون قدر که لازمه وقت صرف نکردم.

خانم واتانابه با لحنی یکنواخت از پشت‌سر با او حرف می‌زد و احساس خود را در مورد شکست در زندگی بیان می‌کرد، چون هیچ‌یک از فرزندان‌ش به‌او احترام نمی‌گذاشتند و همه ترکش کرده بودند. اکنون، تنها پسرش، که با زنی تایلندی ازدواج کرده بود - صرفاً برای آنکه باعث خجالت آنان شود - می‌خواست برای زندگی کردن به کره مریخ برود و او نمی‌توانست پسرش را تا پنج سال دیگر ببیند. اما دختر وسطی، و شوهر بانکدارش، دست کم دو نوه به‌او داده بودند، ولی آنان هم مانند پدر و مادرشان گیج و کسل‌کننده بودند....

کنجی حرف مادرش را قطع کرد و پرسید: «حال فومیکو چگونه؟ می‌تونم پیش از رفتن، اون و خواهرزاده‌ها برو ببینم؟».

مادرش پاسخ داد: «اونا فردا شب برای شام از کوبه میان اینجا، ولی من نمی‌دونم چی باید براشون درست کنم... می‌دونستی که تاتسوئو و فومیکو به‌اون دو تا دختر یاد ندادن که چطوری از چوب برای غذا خوردن استفاده کنن؟ می‌تونن تصور کنن؟ بچه‌ای ژاپنی که نمی‌دونه چطوری از چوب برای غذا خوردن استفاده کنه؟ احترام همه چیز از بین رفته. ما هویتمونو از دست دادیم تا ثروتمند بشیم. من داشتم به پدرت می‌گفتم...».

کنجی برای فرار از سخنرانی گله‌آمیز مادرش عذرخواهی کرد و به‌اتاق مطالعه پدرش پناه برد. عکسهای قاب شده دیوارهای اتاق را پوشانده بود؛ سوابق زندگی شخصی و حرفه‌ای مردی موفق. دو تا از عکسها، خاطرات ویژه‌ای را برای کنجی

زنده می‌کرد. در یکی از آنها، او و پدرش جایزه‌ای را در دست داشتند که باشگاه محلی به برندگان مسابقات گلف پدر و پسر اعطا کرده بود. در تصویر دوم، آقای واتانابه با چهره‌ای خندان مدال بزرگ را به پسرش، کنجی که در رقابتهای آکادمیک دبیرستانی جایزه اول تمام کیوتو را برده بود، می‌داد.

کنجی تا هنگام دیدن این تصاویر فراموش کرده بود که، **توشیو ناکامورا**، پسر نزدیکترین دوست و شریک تجاری پدرش، در هردو مسابقه رقیب اصلی او بود. در هردو تصویر، ناکامورای جوان که تقریباً یک سر و گردن از کنجی بلندتر بود، چهره‌ای خشمناک و اخمالود داشت.

کنجی فکر کرد: این خیلی وقت پیش از اون همه گرفتاری توشیو بود. او عنوان روزنامه را به یاد آورد: «دستگیری یک مدیر در اوزاکا»، که چهار سال پیش در مورد دستگیری توشیو ناکامورا نوشته شده بود. مقاله زیر این عنوان توضیح داده بود که آقای ناکامورا، که در آن زمان معاون گروه هتل‌های زنجیره‌ای **توموزاوا** بود، با اتهاماتی بسیار جدی روبه‌روست: از رشوه‌خواری گرفته تا ایجاد خانه فساد و قاچاق برده. در طی چهار ماه ناکامورا محکوم شد و برای چند سال به زندان افتاد. کنجی واقعاً متحیر شده بود. او بارها در این چند سال فکر کرده بود: واقعاً چه اتفاقی برای **ناکامورا افتاد؟**

کنجی با به یاد آوردن رقیب دوران نوجوانیش، برای کیکو مورو ساوا، همسر ناکامورا، که خود کنجی هم در شانزده سالگی در کیوتو به او علاقه خاصی داشت، احساس تأسف کرد. در واقع، کنجی و ناکامورا یک سال تمام برای جلب محبت کیکو با هم رقابت می‌کردند. هنگامی که کیکو سرانجام آشکار کرد که کنجی را به توشیو ترجیح می‌دهد، ناکامورای جوان خشمگین گردید. او حتی یک روز صبح پس از رویارو شدن با کنجی در نزدیکی معبد **ریوانجی** او را به مرگ تهدید کرده بود. کنجی فکر کرد: اگه تو زاین مونده بودیم امکان داشت من با کیکو ازدواج کنم.

او از پنجره به بیرون، به باغ سرخس، نگاه کرد. بیرون باران می بارید. او ناگهان خاطره ای تلخ را از روزی بارانی در دوران نوجوانیش به یاد آورد.

کنجی پس از شنیدن خبر از زبان پدرش به سوی خانه کیکو به راه افتاده بود. به محض وارد شدن به کوچه منتهی به خانه آنان، یکی از کنسرت های شوپن گوشش را نوازش داده بود. خانم مورو ساوا در را باز کرده و با لحنی خشک گفته بود: «کیکو حالا داره تمرین می کنه. تا یک ساعت دیگه تمرینش تموم می شه».

آن پسر شانزده ساله گفته بود: «خواهش می کنم خانم مورو ساوا، خیلی مهمه». مادرش در حال بستن در بود که خود کیکو، کنجی را از پشت پنجره دید. او نواختن را قطع کرد و به سوی در دوید و با لبخند درخشانش موجی از شادی را در وجود آن مرد جوان پراکند و گفت: «سلام کنجی، چه خبره؟».

او با حالتی اسرار آمیز پاسخ داد: «چیزی خیلی مهمه. می تونی بیای کمی با هم قدم بزنیم؟».

خانم مورو ساوا درباره برنامه رسیستال آینده غرغر کنان چیزی گفته بود، اما کیکو مادرش را قانع کرد که یک روز تمرین نکردن اشکالی ندارد. کیکو چترش را برداشت و به کنجی که جلو خانه منتظر بود پیوست. به محض دور شدن از خانه، کیکو طبق معمول دستش را دور بازوی کنجی حلقه کرد.

در حالی که مسیر معمول خود را به سوی تپه های پشت محله شان در کیوتو طی می کردند، کیکو گفت: «خُب، دوست من، چیه که خیلی مهمه؟».

کنجی پاسخ داد: «نمی خوام حالا بهت بگم. دست کم اینجا نمی گم. می خوام صبر کنم تا به محل مناسب برسیم». آن دو گفت و گو کنان به سمت گذر گاه فیلسوف رفتند؛ جاده ای زیبا که تا چندین کیلومتر به موازات دامنه تپه های شرقی امتداد می یافت. این جاده شهرتش را مدیون فیلسوف قرن بیستم ژاپن، نیشیدا کیتارو

بود، که ظاهراً هرروز صبح آن را می‌پیمود. جاده از کنار برخی از مشهورترین چشم‌اندازهای دیدنی کیوتو، نظیر گیناکو-جی (آلاچیق نقره‌ای) و مکان محبوب کنجی، معبد قدیمی بودایی به نام هونن-این، عبور می‌کرد.

در قسمت پشت و کنار معبد هونن - این گورستان کوچکی با حدود هفتاد یا هشتاد مقبره و سنگ قبر وجود داشت. اوایل همان سال، کنجی و کیکو، در حال گشت و گذار، کشف کرده بودند که در آن قبرستان برخی از برجسته‌ترین شهروندان کیوتو در قرن بیستم مدفون هستند، از جمله داستان‌نویس معروف جونیچیرو تانیزاکی و شاعر پزشک ایوانو ماتسوئو. پس از این کشف، کنجی و کیکو محل ملاقاتهای خود را همین قبرستان تعیین کرده بودند.

یک بار، پس از آنکه هر دو کتاب خواهران ماکیکو، شاهکار تانیزاکی را درباره زندگی در دهه ۱۹۳۰ در اوزاکا خواندند، با خنده و شوخی - در حالی که در کنار قبر نویسنده نشسته بودند - یک ساعت تمام در این مورد بحث می‌کردند که کیکو به کدام یک از خواهران ماکیکو بیشتر شبیه است.

در روزی که آقای واتانابه به کنجی خبر داد که خانواده به آمریکا می‌رود، وقتی کنجی و کیکو به هونن - این رسیدند باران در حال باریدن بود. در آنجا کنجی به طرف راست رفت و وارد کوچه‌ای شد که به سمت دروازه‌ای قدیمی با سقفی حصیری می‌رفت. همان‌طور که کیکو انتظار داشت، آنان وارد معبد نشدند، بلکه از پله‌های منتهی به گورستان بالا رفتند. اما کنجی در کنار قبر تانیزاکی نایستاد. او بالاتر رفت و به کنار قبر دیگری رسید.

کنجی گفت: «اینجا دکتر ایوانو ماتسوئو دفن شده.» سپس دفترچه الکترونیک خود را بیرون آورد و گفت: «حالا می‌خوایم چند تا از شعرای اونو بخونیم».

کیکو کنار دوستش نشست و چترش را روی سر هر دو شان گرفت و کنجی سه شعر ماتسوئو را خواند. سپس گفت: «این شعر آخره، قطعه‌ای مخصوص که یکی از

دوستای دکتر ماتسوئو نوشته».

روزی در ماه ژوئن

پس از یک ظرف بستنی خنک

ما با یکدیگر وداع می کنیم.

پس از آنکه کنجی یک بار دیگر قطعه را از حفظ خواند، هردو چند ثانیه ای ساکت بودند. هنگامی که حالت جدی کنجی تغییر نکرد، کیکو نگران و حتی تا اندازه ای وحشتزده شد. او به آرامی گفت: «این شعر درباره وداعه، تو داری به من می گی که...».

کنجی حرف او را قطع کرد: «چاره ای نداشتم، کیکو.» و پس از چند ثانیه مکث ادامه داد: «پدرم مأمور شده که بره امریکا. ماها یک ماه دیگه می ریم اونجا». کنجی هرگز حالتی چنین اندوهناک در چهره زیبای کیکو ندیده بود. هنگامی که کیکو با آن چشمان غمگین به او نگریست، کنجی پنداشت که قلبش همان هنگام از حرکت باز خواهد ایستاد. او در زیر باران کیکو را در آغوش گرفت، و در حالی که هردو گریه می کردند، به وی قول داد که تنها او را برای همیشه دوست خواهد داشت.

۴

پیشخدمت جوانتر، که کیمونوی آبی کمرنگ به تن داشت، پرده کشویی را عقب کشید و وارد اتاق شد. او با خود یک سینی حاوی آبجو و ساکی آورده بود. پدر کنجی فحاشش را بالا آورد تا پیشخدمت آن را پر کند و با لحنی مؤدبانه

گفت: «اوساکی اونگای شیماسو»^۱.

کنجی جرعه‌ای از آبجو سرد خود را نوشید. در این هنگام پیشخدمت مسن‌تر باز گشته بود، بی سرو صدا و در حالی که بشقاب کوچکی حاوی پیش‌غذا با خود آورده بود. در وسط بشقاب نوعی صدف همراه با سسی ملایم دیده می‌شد، اما کنجی نمی‌توانست نرم‌تن و یا سس اطراف آن را تشخیص دهد. در تمام هفده سال پس از ترک کیوتو، او فقط چند بار از این غذاهای کایسکی خورده بود.

کنجی لیوانش را به فوجان پدرش زد و گفت: «کامپای»^۲، متشکرم پدر. باعث افتخار منه که اینجا با شما شام می‌خورم».

کیچو مشهورترین رستوران در منطقه کانزای، و شاید در تمام ژاپن به شمار می‌آمد. قیمت‌ها در آن وحشتناک بود، چون تمام ستنه‌های پیشخدمت شخصی، غذاخوری‌های خصوصی و غذاهای فصل با بالاترین کیفیت ممکن را حفظ کرده بود. هر نوع غذا، هم چشمنواز بود و هم بسیار خوشمزه. هنگامی که آقای واتانابه به پسرش اطلاع داد قرار است با هم شام بخورند، فقط خودشان دو نفر، کنجی هرگز تصور نمی‌کرد که محل خوردن شام کیچو باشد.

آنان درباره سفر به مریخ گفت و گو می‌کردند. آقای واتانابه پرسید: «چند نفر از کسانی که می‌آیند ژاپنی هستن؟».

کنجی پاسخ داد: «کم نیستن، شاید حدود سیصد نفر، اگه درست یادم مونده باشه. از ژاپن چند تا متقاضی خیلی سطح بالا داشتیم. چیزی که هست، تعداد افراد هیئت امریکایی بیشتره».

– تو هیچ‌کدوم از ژاپنیهای دیگه گروه رو شخصاً می‌شناسی؟

– دو یا سه نفر شونو. یاسو کو هوریکاوا، مدتی تو دبیرستان کیوتو هم‌کلاس

Osake onegai shimasu. ۱

Campai. ۲

من بود. ممکنه یادتان باشه. خیلی خیلی باهوشه. دندون خرگوشی با عینک ضخیم. اون توی دای-نیپون داروشناسه، یا بهتره بگم بود.

آقای واتانابه لبخند زد و گفت: «گمان می‌کنم یادمه. اون شبی که کیکو پیانو می‌زد اونم او مده بود خونه اونا؟»

کنجی به راحتی گفت: «آره، تصور می‌کنم.» سپس خندید و ادامه داد: «اما من هر چیز دیگه‌ای غیر از کیکو رو درباره اون شب فراموش کردم.»

آقای واتانابه فنجان ساکی خود را خالی کرد. پیشخدمت جوانتر، که بی سرو صدا در گوشه اتاق دو زانو نشسته بود، به کنار میز آمد تا فنجان را دوباره پر کند. هنگامی که پیشخدمت اتاق را ترک کرد آقای واتانابه گفت: «کنجی، من نگران تبهکارا هستم.»

کنجی گفت: «درباره چی حرف می‌زنی، پدر؟»

- من داستانی طولانی توی مجله خوندم که نوشته بود سبف چند صد محکوم رو برای اینکه عصر مهاجرنشین **اول** شما باشن، استخدام کرده. تو اون مقاله تاکید شده بود که تبهکارا در دوران زندان سابقه خوبی داشتن، ضمناً مهارتهای فوق العاده‌ای هم دارن. اما چرا لازم بود که اصلاً محکومهارو قبول کنین؟

کنجی جرعه‌ای از آبجویش نوشید و پاسخ داد: «در حقیقت، پدر، ما برای انجام دادن کار استخدام، مقداری مشکل داشتیم. اولین دیدگاه ما درباره اینکه چند نفر متقاضی خواهیم داشت غیرواقعی بود و به همین دلیل معیارهای انتخاب ما خیلی سخت بودن. گذشته از این، تعیین دست کم پنج سال به عنوان مدت اقامت کار اشتباهی بود. بخصوص برای جوونترها، تصمیم‌گیری برای انجام دادن هر کاری در این مدت طولانی خیلی دشواره. از همه مهمتر، مطبوعات کل موضوع استخدام و جذب نیرو رو خراب کردن. وقتی ما مشغول بررسی تقاضاها بودیم، خیلی از مقالات تو مجلات، و برنامه‌های ویژه تو تلویزیون، مشغول نشون دادن تاریخچه زوال

مهاجرنشین‌های مریخ در صد سال پیش بودن. مردم ترسیدن که تاریخ تکرار بشه و اونا مثل ساکنان قبلی مهاجرنشین مریخ، برای همیشه اونجا تنها بمونن». کنجی مدتی مکث کرد، اما آقای واتانابه چیزی نگفت. کنجی ادامه داد: «علاوه بر این، همون طور که خودتون خوب می‌دونین، این طرح چند بار دچار بحران مالی شده. اولین بار سال گذشته، وقتی که موضوع کاهش بودجه مطرح بود، ما شروع کردیم به فکر کردن درباره استفاده از محکوم‌های دارای مهارت و نمونه به عنوان راهی برای حل مشکلات بودجه و افراد خودمون. گرچه ما حقوق نسبتاً کمی به اونا می‌پرداختیم، بازم خیلی عوامل وجود داشت که اونا رو تشویق به ثبت نام بکنه. انتخاب به معنای عفو کامل، در نتیجه آزادی بود، البته پس از طی دوره پنج‌ساله و برگشتن به زمین. علاوه بر این، زندانیان سابق هم شهروندان عادی مهاجرنشین لاول هستن، مثل بقیه، و مجبور نیستن نظارت دایم بر همه کارای خودشونو تحمل کنن...».

هنگامی که دو قطعه کوچک ماهی سرخ شده، خوشمزه و زیبا و قرار داده شده بر روی بستری از برگ‌های متنوع روی میز گذاشته شد، کنجی از سخن گفتن بازایستاد. آقای واتانابه یکی از آن دو قطعه ماهی را با کمک دو چوب غذاخوری برداشت و گاز زد. او بدون آنکه به فرزندش نگاه کند، گفت: «اویشیی دسو»^۱.

کنجی دستش را به سوی قطعه ماهی خودش برد. بحث درباره محکومان در مهاجرنشین لاول ظاهراً تمام شده بود. کنجی به پشت سر پدرش نگاه کرد؛ به جایی که می‌توانست باغ زیبایی را که باعث شهرت رستوران بود، ببیند. جویی کوچک از روی پله‌های براق سرازیر بود و از کنار چند درخت کوتوله بسیار زیبا رد می‌شد. جایگاه روبه باغ همواره بهترین جایگاه برای خوردن غذای سنتی ژاپنی بود. آقای واتانابه اصرار کرده بود که برای این شام آخر کنجی در جایگاه روبه باغ بنشیند.

Oishii desu. ۸

پس از خوردن ماهی، پدرش پرسید: «شما نمی‌تونستین چند تا چینی رو با خودتون ببرین؟».

کنجی سرش را تکان داد و گفت: «فقط چند تایی از سنگاپور و مالزی. دولتهای چین و برزیل ثبت نام رو برای اتباع خودشون ممنوع کردن. تصمیم دولت برزیل نامنتظر نبود. امپراتوری اونا، توی امریکای جنوبی عملاً با شورای دولتها در حال جنگه. اما امیدوار بودیم که چینی‌ها احتمالاً موضع ملایمتری بگیرن. گمان می‌کنم نتایج صد سال انزوا به این زودی از بین نمی‌ره».

آقای واتانابه گفت: «تو نمی‌تونی واقعاً اونا رو سرزنش کنی. ملت اونا تو دوران آشوب بزرگ خیلی صدمه دید. همه ارز خارجی اونا یکشبه ناپدید شد و اقتصادشون فوراً از هم پاشید».

– ما تونستیم چند تایی افریقایی استخدام کنیم؛ روی هم شاید صد تا و تعدادی هم عرب. اما اغلب مهاجرها از کشورهایی اومدن که به سبف خیلی کمک می‌کنن. احتمالاً اینم نامنتظر نبود.

کنجی ناگهان خجالت کشید. تمام گفت‌وگو، از ابتدای ورود به رستوران درباره او و فعالیت‌هایش بود. در طی چند نوع بعدی غذا، کنجی از پدرش درباره کارش در اینترنت نشنال روباتیکز پرسشهایی کرد. آقای واتانابه که حالا مدیر عامل شرکت بود، هر گاه درباره شرکتش حرف می‌زد، شوق و غرور در چهره‌اش آشکار بود. این شرکت بزرگترین تولید کننده روباتهای کارخانه‌ای و اداری در دنیا بود. فروش سالیانه شرکت، آن را در میان پنجاه تولید کننده برتر دنیا قرار داده بود.

آقای واتانابه، که پس از خوردن چند فنجان ساکی برخلاف معمول پر حرف شده بود، گفت: «من سال دیگه شصت و دو سالم می‌شه، با خودم گفتم که بهتره بازنشسته بشم. اما ناکامورا می‌گه که این کار اشتباهه. اون می‌گه شرکت هنوز به من احتیاج داره...».

پیش از آوردن میوه به عنوان دسر، کنجی و پدرش بار دیگر مشغول گفت و گو درباره سفر اکتشافی به مریخ شده بودند. کنجی توضیح داد که نای و اغلب مهاجران دیگر آسیایی که با سفینه پینتا یا نینا به سفر می روند در مرکز آموزش ژاپنی ها در جنوب کیوشو هستند. او پس از ترک کیوتو بی درنگ به همسرش می پیوندد و پس از ده روز آموزش دیگر، آنان و بقیه مسافران پینتا به ایستگاه فضایی منز (مدار نزدیک زمین) منتقل خواهند شد، و در آنجا یک هفته در شرایط بی وزنی تمرین می کنند. مرحله آخر سفرشان در نزدیکی زمین، سوار شدن بر یک یدک کش فضایی از منز به مقصد ایستگاه فضایی همزمان با زمین در جئو - ۴ خواهد بود؛ جایی که پینتا در حال مونتاژ شدن و گذراندن آخرین آزمونهای آمادگی برای سفر طولانی به مریخ است.

پیشخدمت جوانتر برای آنان دو گیلان مشروب آورد. آقای واتانابه، پس از نوشیدن جرعه ای کوچک، گفت: «این زن تو موجود جالبیه. من همیشه خیال می کردم که زنای تایلندی زیباترین زنای دنیا هستن».

کنجی با عجله اضافه کرد: «باطن نای هم مثل ظاهرش زیباس، و خیلی هم باهوشه».

آقای واتانابه گفت: «انگلیسی حرف زدنش عالیه، ولی مادرت می گه که ژاپنی رو خیلی بد حرف می زنه».

کنجی با دلخوری گفت: «نای سعی کرد ژاپنی حرف بزنه - که اتفاقاً اصلاً آموزشی در این مورد ندیده - فقط برای اینکه مادر نمی خواست انگلیسی حرف بزنه. این کارو عمداً برای ناراحت کردن نای کرد...».

کنجی ناگهان به خودش آمد. دفاع او از نای اصلاً مناسب حال و هوای آن لحظه نبود.

او به پدرش گفت: «گومن ناسای»^۱.

آقای واتانابه جرعه‌ای از مشروب را نوشید و گفت: «خُب کنجی، این آخرین باریه که ما با هم تنها هستیم، دست کم تا پنج سال دیگه. من از شام خیلی لذت بردم و همین طور از حرف زدن با تو. اما موضوع دیگه‌ای هست که می‌خوام در موردش با تو حرف بزنم».

کنجی جابه‌جا شد (او دیگر عادت نداشت چهار ساعت تمام چهار زانو روی زمین بنشیند) و راست نشست، و سعی کرد حواسش را جمع کند. وی از لحن پدرش فهمید که این موضوع دیگر باید خیلی جدی و مهم باشد.

آقای واتانابه لب به سخن باز کرد: «علاقه من به تبهکارای مهاجرنشین لاول صرفاً کنجکاوی ساده‌ای نبود.» لحظه‌ای ساکت شد تا افکارش را جمع کند و سپس ادامه داد: «هفته پیش آقای ناکامورا اومد به دفتر من، تقریباً آخر وقت بود، و به من گفت که درخواست پسرش برای ورود به مهاجرنشین لاول برای بار دوم رد شده. اون از من خواست که با تو در این مورد گفت‌وگو کنم».

این حرف مثل صاعقه‌ای بود که کنجی را هدف قرار داده باشد. هیچ کس به اون نگفته بود که رقیب دوره نوجوانیش متقاضی ورود به مهاجرنشین لاول بوده است. اکنون پدرش بود که

کنجی به آرامی پاسخ داد: «من تو کار انتخاب محکومها برای مهاجرنشین لاول هیچ نقشی نداشتم. این بخش کاملاً متفاوتی از طرحه».

آقای واتانابه چند ثانیه ساکت بود. وی پس از تمام کردن مشروبش سرانجام ادامه داد: «رابطه‌های ما گفتن که تنها مخالفت واقعی با این درخواست از طرف یک نفر روانپزشک بوده... کسی به اسم دکتر ریچمور اهل نیویورک، که با وجود سوابق عالی توشیو در دوران محکومیتش، معتقد که پسر آقای ناکامورا هنوز متوجه نشده که کار خطایی انجام داده... گمان می‌کنم تو مسئول مستقیم استخدام دکتر ریچمور برای گروه مهاجرنشین لاول بودی».

کنجی گیج شده بود. این درخواستی ساده از سوی پدرش نبود. او در این مورد کاملاً تحقیق کرده بود. کنجی فکر کرد: ولی چرا؟ چرا این قدر به این موضوع علاقه داره.

آقای واتانابه گفت: «ناکامورا مهندس با استعدادیه. اون تو ابداع خیلی از محصولاتیه که مارو پیشتاز این صنعت کردن، شخصاً نقش داشته. اما از آزمایشگاهش به تازگی چندان چیزی بیرون نیومده. در واقع، پس از دستگیری و محکومیت پسرش خلاقیت اون افت پیدا کرده».

آقای واتانابه به سوی کنجی خم شد، آرنجهایش را روی میز قرار داد و گفت: «ناکامورا اعتماد به نفسش رو از دست داده. اون و زنش باید ماهی یکبار توشیورو تو اون آپارتمان ملاقات کنن. این کار همیشه باعث می شه که ناکامورا به از دست رفتن شرافت خانوادگیش فکر کنه. اگه پسرش می تونست به مریخ بره، شاید...».

کنجی منظور پدرش را به خوبی فهمید. نزدیک بود احساسات مدت‌ها سرکوب شده، بروز کنند. کنجی عصبانی و آشفته بود. او می خواست به پدرش بگوید که درخواست وی «نابجا» است که آقای واتانابه دوباره به حرف زدن پرداخت.

— برای کیکو و اون دختر کوچولو هم خیلی سخته. آیکو الان تقریباً هفت سالشه. اون یک هفته در میان از روی وظیفه سوار قطار می شن و می رن به آشیا.... کنجی هرچه تلاش کرد نتوانست جلو حلقه زدن اشک را در چشمانش بگیرد. تصویر کیکو، شکسته و ناامید، که دخترش را هر دو هفته یکبار برای ملاقات با پدرش به درون منطقه ممنوع می برد، برای او تحمل پذیر نبود.

پدرش اضافه کرد: «من خودم هفته پیش با کیکو حرف زدم، به درخواست ناکامورا. خیلی ناامید و بیچاره بود. اما وقتی بهش گفتم که می خوام از تو خواهش کنم تو این قضیه دخالت کنی، مثل اینکه حالش بهتر شد».

کنجی نفسی عمیق کشید و به صورت بی احساس پدرش خیره شد. او می دانست

چه باید بکند. او می دانست که این کار فقط نابجاست، نه غلط. فقط نابجاست. اما عذاب کشیدن برای اتخاذ تصمیمی که نتیجه آن معلوم بود، معنی نداشت.

کنجی مشروبش را تمام کرد و گفت: «به آقای ناکامورا بگین که من فردا به دکتر ریچمور زنگ می زنم».

اگر احساسش غلط باشد چه؟ کنجی از حضور در جمع خانوادگی با خواهرش فومیکو و دخترانش عذر خواست و به سرعت وارد خیابان شد. فکر کرد: اون وقت من یک ساعت یا حداکثر نود دقیقه از وقتمو تلف کردم. او به سرعت به سمت تپه رفت. تقریباً یک ساعت تا غروب آفتاب مانده بود. او به خودش گفت: حتماً اونجاس... این آخرین فرصت من برای خدا حافظیه.

کنجی ابتدا به معبد کوچک آنراکو - جی رفت. او به هوندو داخل شد، انتظار داشت کیکو را در محل محبوبش پیدا کند، جلو محراب چوبی کنار دیوار که یادبود دو راهبه بودایی قرن دوازدهم بود. آنان سابقاً جزو حرم امپراتور به شمار می آمدند، که پس از دستور امپراتور گو - توبا به ایشان مبنی بر انکار کردن تعالیم هونن قدیس را دست به خودکشی زده بودند. کیکو آنجا نبود. بیرون، در کنار مدفن آن دو راهبه در حاشیه جنگل بامبو هم نبود. کنجی اندیشید اشتباه کرده است: کیکو نیومده. احساس می کنه که آبروش رفته.

تنها امید دیگر او این بود که کیکو در گورستان، کنار معبد هونن - این منتظرش باشد، همان جایی که هفده سال پیش کنجی به او گفته بود در حال ترک ژاپن است. قلب کنجی، که در حال بالا رفتن از پلکان منتهی به معبد بود، تندتر می زد. او می توانست در فاصله ای دور، در سمت راست، هیکل زنی را ببیند. آن زن لباس سیاه ساده ای پوشیده و در کنار گور جونپچیر و تانیزاکی ایستاده بود.

گرچه پشت زن به کنجی بود و او در نور اندک آن وقت روز نمی توانست درست

ببیند، اطمینان داشت که آن زن کیکو است. او به سرعت از پله‌ها بالا رفت. وارد گورستان شد و سرانجام در فاصله پنج متری آن زن سیاهپوش ایستاد.

او نفس‌زنان گفت: «کیکو، خیلی خوشحالم که...».

آن زن با لحنی رسمی گفت: «آقای واتانابه.»، بعد در حالی که سرش پایین بود و به زمین می‌نگریست، در جایش چرخید و به کنجی تعظیم کرد؛ درست مانند پیشخدمت. او دوباره تکرار کرد: «دومو آریگاتو گوزایماسو.»^۱ سرانجام راست ایستاد، اما باز هم به کنجی نگاه نکرد.

او با لحنی آرام گفت: «کیکو. من فقط کنجی هستم، تنها. لطفاً به من نگاه کن.».

کیکو با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «نمی‌تونم. اما می‌تونم از شما به دلیل کاری که برای من و آیکو انجام دادین تشکر کنم.» او باردیگر تعظیم کرد و گفت: «دومو آریگاتو گوزایماسو.».

کنجی بدون اراده خم شد و دستش را زیر چانه کیکو قرار داد. او به آرامی سر کیکو را بلند کرد تا جایی که می‌توانست صورتش را ببیند. کیکو هنوز هم زیبا بود. اما کنجی از دیدن غمی که برای همیشه در آن چهره ظریف نقش بسته بود، بهتزده شد. کنجی، که اشک‌های کیکو مانند خنجری قلبش را پاره‌پاره می‌کرد، زیر لب گفت: «کیکو.».

او گفت: «من باید برم. امیدوارم خوشبخت بشین.» خودش را کنار کشید و دوباره تعظیم کرد. بعد برخاست. بدون آنکه به او نگاه کند، آرام از پله‌ها پایین آمد و در سایه‌های غروب فرو ریخت.

چشمان کنجی او را تا هنگامی که در دور دست ناپدید شد، دنبال کردند. تنها در آن هنگام بود که متوجه شد به گور تانیزاکی تکیه داده است. او چند ثانیه به دو حرف

¹ Domo arrigato gozaimasu. A

خط کانجی، کو و جاکو، که بر روی سنگ قبر کنده شده بودند، چشم دوخت. معنای یکی از آنها «تهی بودن» و معنای دیگری «تنهایی» بود.

۵

در سال ۲۲۴۱ هنگامی که پیام راما به وسیله ماهواره ردیابی به زمین ارسال شد، بی‌درنگ جوی از بهت و وحشت به وجود آورد. نوار ویدئویی نیکول با عنوان «فوق سری» به سرعت طبقه‌بندی شد، البته در همان حال سازمان بین‌المللی اطلاعات (سبا)، شاخه امنیتی شورای دولتها، در تلاش بود که بفهمد موضوع آن چیست.

دوازده نفر از بهترین مأموران سازمان در پی مأموریتی به تأسیسات امنیتی واقع در نووسیبیرسک رفتند تا به تجزیه و تحلیل پیام رسیده از اعماق فضا و طرح اصلی برای پاسخ شورای دولتها به آن بپردازند.

هنگامی که اطمینان حاصل شد که نه چینی‌ها و نه برزیلی‌ها نمی‌توانسته‌اند این علایم را کشف رمز کنند (توانایی‌های تکنولوژیکی آنان هنوز در حد شورای دولتها نبود)، علامت درخواست شده به سمت راما ارسال گردید و به این ترتیب جلو پخش مجدد نوار ویدئویی نیکول را گرفتند. سپس مأموران رده بالا به کار بررسی تفصیلی محتوای خود پیام مشغول شدند.

آنان کار خود را با بررسی سوابق موضوع آغاز کردند. با وجود برخی شواهد ارائه شده (اما غیر معتبر) برخلاف این موضوع، عموماً پذیرفته شده بود که سفینه فضایی «راما ۲» به وسیله تهاجم موشک‌های هسته‌ای در آوریل ۲۲۰۰ منهدم شده است. نیکول دژاردن، انسان مشهوری که تصویرش در نوار ویدئو دیده می‌شد، حتی پیش از آنکه سفینه علمی نیوتن، راما را ترک کند، مرده اعلام شده بود. مطمئناً او، یا آنچه

از او باقی مانده بود، باید در ضمن آن انفجار هسته‌ای نابود شده باشد. پس امکان نداشت که گوینده واقعاً خود او باشد.

اما اگر آن شخص یا چیزی که در بخش تلویزیونی پیام سخن می‌گفت، تقلیدی روباتیک یا شبیه‌سازی از خانم نژاردن بود، حد تکنولوژی آن بسیار فراتر از آن بود که در طراحی هوش مصنوعی در کره زمین قابل تصور باشد. بنابراین، نتیجه اولیه آن بود که زمین با تمدن پیشرفته‌ای با تواناییهای باور نکردنی مواجه شده است؛ تمدنی که با آنچه در دو رامای قبلی دیده شده بود، هماهنگی داشت.

در مورد تهدید تلویحی در محتوای پیام هم جای پرسش وجود نداشت و در این مورد همه کارشناسان با هم توافق داشتند. اگر واقعاً یک رامای دیگر در راه رسیدن به منظومه شمسی بود (گرچه هنوز دو ایستگاه فضایی اکسکالبر چیزی را پیدا نکرده بودند)، زمین قطعاً نمی‌توانست این پیام را نادیده بگیرد. البته این احتمال وجود داشت که کل این ماجرا تقلبی بسیار پیچیده باشد، ساخته دست فیزیکدان‌های با استعداد چینی (بی‌شک آنان نخستین مظنون در این مورد بودند)، اما تا هنگام تأیید این مطلب، شورای دولتها به برنامه‌ای مشخص نیاز داشت.

خوشبختانه در میانه دهه ۴۰، طرحی چند ملیتی برای تأسیس مهاجرنشینی کوچک در مریخ تصویب شده بود. در طی دو دهه گذشته، چندین مأموریت اکتشافی به مریخ، دوباره علاقه به فکر بزرگ تبدیل محیط این سیاره سرخ به محیطی مانند زمین و مسکونی کردن آن را برای انسان، تجدید کرده بود. در آن زمان، آزمایشگاه‌های علمی بدون انسان در مریخ وجود داشت، که مشغول انجام دادن آزمایشهایی بودند که به انجام رساندن آنها در زمین، یا بسیار خطرناک، و یا بسیار بحث‌انگیز و مورد اختلاف بود. ساده‌ترین راه برای اجابت درخواست مطرح شده در نوار ویدیویی نژاردن - و وحشتزده نکردن مردم کره زمین - اعلام و تعیین بودجه برای ایجاد مهاجرنشینی بزرگتر در مریخ بود. اما اگر تمام این ماجرا تقلبی بزرگ بود،

می شد اندازه مهاجر نشین را به اندازه پیشنهاد شده ابتدایی تقلیل داد.

یکی از مأموران. فردی هندی به نام **راوی سرینیواسان**، آرشیو اطلاعاتی عظیم سبف را از سال ۲۲۰۰ به بعد با دقت تمام جستجو کرد و متقاعد شد که راما ۲ به وسیله موشکهای هسته‌ای منهدم نشده است. آقای سرینیواسان گفت: «ممکنه این نوار ویدئویی حقیقی و گوینده واقعاً خانم دژاردن باشد».

یکی دیگر از مأموران گفت: «اما اون الان باید هفتاد و دو سالش باشه».

آقای سرینیواسان گفت: «هیچ جای این نوار ویدئویی نشون نمی‌ده که کی تهیه شده، و اگه عکسهای خانم دژاردن رو با تصاویر رسیده مقایسه کنیم، قطعاً با هم فرق دارن. صورتش پیرتره، شاید حدود ده سال. اگه گوینده تقلبی، یا روبات باشه، قطعاً سازندگانش خیلی باهوش بودن».

اما آقای سرینیواسان هم پذیرفت که طرح سب‌طراحی مناسب است؛ حتی اگر نوار ویدئویی کاملاً حقیقی باشد. بنابراین، اهمیتی نداشت که همه متقاعد شوند نظر او درست است. آنچه قطعاً لازم بود. اینکه تعداد افراد مطلع از وجود نوار ویدئویی در حداقل ممکن باقی بماند.

چهل سال آغازین قرن بیست و سوم شاهد تغییرات بسیاری در کره زمین بود. به دنبال آشوب بزرگ، شورای دولتها به عنوان سازمانی یکپارچه ظاهر شده بود که اداره، یا دست کم قدرت مداخله در سیاست کلی سیاره را در اختیار داشت. تنها چین، که پس از تجربه وحشتناکش در دوران آشوب بزرگ به انزوا پناه برده بود، خارج از حوزه نفوذ شورای دولتها قرار داشت. اما پس از سال ۲۲۰۰، شواهدی دیده می‌شد که نشان می‌داد قدرت بلامنازع شورای دولتها در حال از میان رفتن است.

ابتدا انتخابات کره در سال ۲۲۰۹ پیش آمد که در آن، مردم منزجر از رژیم‌های فاسد پی‌درپی که به خرج ملت پولدار شده بودند، به اتحاد با چین رأی دادند. در میان کشورهای بزرگ دنیا، تنها چین. در مقایسه با سرمایه‌داری نظام یافته مورد اجرا در

میان ملل ثروتمند و کنفدراسیون‌های آمریکای شمالی و آسیا و اروپا، دارای نوع کاملاً متفاوت دولت بود. دولت چین مبتنی بر نوعی از دموکراسی سوسیالیستی بر اساس اصول انسانی بود که به وسیله قديس کاتولیک ایتالیایی قرن بیست و دوم، مایکل قديس سیه‌نا به وجود آمده بود.

چینی‌ها به صراحت می‌گفتند که قصد صدور این شکل از دولت را به وسیله عملیات نظامی ندارند، اما بقیه دنیا این سخن را نمی‌پذیرفتند. در فاصله سالهای ۲۲۱۰ تا ۲۲۲۰، همراه با بازگشت تنش‌های سیاسی به صحنه بین‌المللی، بودجه‌های نظامی و امنیتی شورای دولتها دو برابر شد.

در عین حال، در سال ۲۲۱۸، سیصد و پنجاه میلیون برزیلی، ژنرال دارای وجهه معنوی به نام خوائو پیرا را به عنوان رهبر خویش برگزیدند. ژنرال پیرا معتقد بود که شورای دولتها آمریکای جنوبی را بی‌ارزش تلقی کرده و مورد سوءاستفاده قرار داده است (و در این مورد اشتباه نمی‌کرد)، و خواستار تغییراتی در اساسنامه شورای دولتها شد که این مشکلات را برطرف می‌کرد. پس از امتناع شورای دولتها از انجام دادن این کار، پیرا با رد یکجانبه اساسنامه آن شورا، باعث تقویت روحیه منطقه‌گرایی در آمریکای جنوبی شد. در نتیجه، برزیل از شورای دولتها کناره‌گیری کرد و در طی دهه بعد، اغلب ملتهای آمریکای جنوبی که به واسطه مقاومت شجاعانه نیروی نظامی برزیل در برابر نیروهای حافظ صلح شورای دولتها تشویق شده بودند، از برزیل پیروی کردند. آنچه پیش آمد ظهور بازیگر سوم در صحنه ژئوپلیتیک دنیا بود، نوعی امپراتوری برزیلی به رهبری فعالانه ژنرال پیرا.

در ابتدا، تحریمهای اعمال شده توسط شورای دولتها نزدیک بود برزیل و سایر کشورهای منطقه را به همان وضعیتی بازگرداند که در آغاز دوران آشوب بزرگ منطقه را دچار مصیبت و فاجعه کرده بود. اما پیرا به مبارزه ادامه داد. چون ملل پیشرفته آمریکای شمالی و آسیا و اروپا خریدار صادرات قانونی برزیل نبودند، او تصمیم گرفت

که با کمک همپیمانان خود محصولات غیرقانونی را به این کشورها صادر کند. مواد مخدر به مهمترین محصول صادراتی امپراتوری برزیل تبدیل شد. این سیاستی بسیار موفق بود. در سال ۲۲۴۰ مقدار معتنی بهی از مواد مخدر از هر نوع و نمونه، از امریکای جنوبی به بقیه دنیا صادر می گردید. در این محیط و شرایط سیاسی بود که پیام ویدئویی نیکول به زمین رسید. گرچه شکافهایی در نیروی فرمانرانی شورای دولتها بر سیاره زمین به وجود آمده بود، این سازمان هنوز نماینده هفتاد درصد جمعیت و نود درصد ثروت کره زمین به شمار می آمد. طبیعی بود که شورای دولتها و سازمان فضایی آن، سبف، مسئولیت دادن پاسخ به این پیام را بر عهده بگیرند. با تبعیت دقیق از معیارهای امنیتی تعیین شده به وسیله سبف، تعداد افرادی که قرار بود به عنوان بخشی از مهاجرنشین لاول به مریخ بروند، در فوریه ۲۲۴۲ پنج برابر شد. قرار بود نخستین گروه در اواخر تابستان یا اوایل پاییز ۲۲۴۵ زمین را به مقصد مریخ ترک کنند.

چهار فرد دیگر حاضر در اتاق، همه موبور و چشم آبی و عضو خانواده ای اهل مالمو، سوئد، پشت سر هم از اتاق خارج شدند و کنجی و نای و اتانابه را تنها گذاشتند. نای به زمین، که اکنون سی و پنج هزار کیلومتر از آن فاصله داشتند، همچنان خیره شده بود. کنجی به کنار او در مقابل پنجره بزرگ روبه فضا رفت.

نای به همسرش گفت: «من هیچ وقت کاملاً نفهمیدم معنای بودن در مدار همزمان با زمین چیه. از اینجا زمین حرکت نمی کنه. مثل اینکه تو فضا آویزون شده.»

کنجی خندید و گفت: «در واقع ما با هم حرکت می کنیم - و خیلی هم سریع، ولی چون چرخش مداری ما با سرعت چرخش زمین مساویه، همیشه یک طرف زمین روبه ما قرار می گیره».

نای، در حالی که از پنجره دور می‌شد، گفت: «تو اون ایستگاه قبلی فرق می‌کرد. اونجا زمین باشکوه و متحرک و خیلی دیدنی تر بود».

اما اونجا ما فقط سیصد کیلومتر با زمین فاصله داشتیم. البته اون...

آنان صدای فریادی را از آن سوی قسمت رصدخانه سفینه شنیدند: «لعنتی!» مردی جوان و لاغر، با پیراهن پیچازی و شلوار جین، در حالی که کمی بیش از یک متر با زمین فاصله داشت، در میان زمین و هوا دست و پا می‌زد، اما حرکات شتابزده‌اش باعث می‌شد به اطراف پرتاب شود. کنجی جلو رفت و به تازه‌وارد کمک کرد تا تعادلش را به دست آورد و بتواند روی پای خودش راست بایستد.

مرد گفت: «متشکرم. من فراموش کردم که باید همیشه یک پامو رو زمین نگه دارم. این بی‌وزنی برای کشاورزی مثل من واقعاً گیج‌کننده و عجیبه».

او لهجه جنوبی غلیظی داشت: «آخ، از حرفایی که زدم معذرت می‌خوام، خانوم. من بیش از اندازه با گاوا و خوکا دمخور بودم.» دستش را به سوی کنجی دراز کرد و ادامه داد: «من مکس پاکت هستم، اهل دکوینین، آرکانزاس».

کنجی، خود و همسرش را معرفی کرد. مکس پاکت چهره‌ای بشاش و همیشه خندان داشت. مکس گفت: «می‌دونین وقتی داوطلب شدم، اصلاً تصورشو نمی‌کردم تمام مدت این مسافرت لعنتی تو حالت بی‌وزنی باشیم... به سر مرغای بیچاره چی می‌آد؟ احتمالاً دیگه هیچ وقت تخم نمی‌ذارن».

مکس به کنار پنجره رفت. او گفت: «الآن تو خونه من، توی اون سیاره مسخره که اون پایینه، نزدیک ظهره. کلاید، داداشم، احتمالاً الآن یک بطری آبجو باز کرده و زنش داره براش ساندویچ درست می‌کنه». او چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس روبه‌واتانابه‌ها ادامه داد: «شما دو تا می‌خواین تو مریخ چه کار کنین؟».

کنجی گفت: «من تاریخ‌نگار مهاجرنشین هستم؛ یا دست‌کم یکی از تاریخ‌نگاران. همسر من نای، معلم انگلیسی و فرانسه منطقه مهاجرنشین».

مکس پاکت گفت: «زرشک، من امیدوار بودم شما یکی از اون زن و شوهرای کشاورز اهل ویتنام یا لائوس باشین. دلم می‌خواد چیزایی درباره‌ی برنج یاد بگیرم». نای پس از سکوتی کوتاه پرسید: «شما چیزی درباره‌ی مریخ گفتین؟ ما تو پیتا مرغ و خروس هم خواهیم داشت؟».

مکس پاکت پاسخ داد: «آبجی. الان پونزده هزار تا از بهترین مرغای پاکت تو قفس، توی یدک کش باری، بسته‌بندی شدن. یدک کش اون طرف همین ایستگاه پارک شده. سبف برای اونا اون قدر پول داده که کلاید و وینونا، زنش، اگه بخوان می‌تونن یک سال تموم اصلاً کار نکنن... دلم می‌خواد بدونم اگه اون مرغا با ما نیان، اونا چه غلطی می‌خوان با مرغا بکنن».

کنجی به نای یادآوری کرد که: «مسافرا فقط بیست درصد فضای پیتا و ساتاماریا رو اشغال می‌کنن. تدارکات و باقیمونده‌ی بارها، بقیه‌ی جارو می‌گیرن. توی پیتا ما فقط سیصد تا مسافر داریم، اغلب مقامات سبف و بقیه‌ی افراد کلیدی لازم برای راه‌اندازی ابتدایی مهاجرنشین...».

مکس حرف او را قطع کرد: «راه - اندازی - ابتدایی؟ هی، مرد، تو داری مثل یکی از اون آدم آهنیا حرف می‌زنی.» به سوی نای نیشخندی زد و ادامه داد: «پس از دو سال سرو کله زدن با یکی از اون دونه کارای وراج آهنی، اون حرومزاده رو انداختم دور و یکی از اون مدلای قدیمی بی‌سرو صداشو خریدم».

کنجی خنده را سر داد و گفت: «مثل اینکه من از اصطلاحات سبف خیلی استفاده می‌کنم. من یکی از اولین غیرنظامیهایی بودم که برای نیولاول انتخاب شدم، و کار استخدام تو خاور دوررو من اداره کردم».

مکس که سیگاری به لب گذاشته بود، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «من هیچ‌جا تابلو محل سیگار کشیدن نمی‌بینم. به نظرم اگه روشنش کنم زنگ خطر به صدا درمی‌آد.» او سیگار را پشت گوشش قرار داد. «وینونا از سیگار کشیدن من و

کلاید متفرد. می‌گه فقط کشاورزا و بدکاره‌ها هنوزم سیگار می‌کشن».

مکس زیر لب خندید. کنجی و نای هم خندیدند. مکس چشمکی زد و گفت: «حالا که حرف بدکاره‌ها شد، اون همه زنای زندانی که تو تلویزیون نشون دادن، کجان؟ بعضی از اونا بد نبودن. دست کم از دیدن مرغ و خوک بهتره».

کنجی گفت: «همه اونا یی که تو زمین زندانی بودند با ساتاماریا مسافرت می‌کنن. ما تقریباً دو ماه قبل از اونا می‌رسیم».

مکس گفت: «تو درباره این مأموریت خیلی چیزا می‌دونی. تو مثل خیلی از جاپونی‌هایی که تو لیتل راک یا تکزار کانا دیدم، انگلیسی‌رو دست و پا شکسته حرف نمی‌زنی. آدم مهمی هستی؟».

کنجی که هنوزم نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد پاسخ داد: «نه، همون طور که گفتم فقط تاریخ‌نگار ارشد مهاجر نشین هستم».

کنجی می‌خواست - برای توضیح اینکه چرا انگلیسی را خوب حرف می‌زند - به مکس بگوید شش سال در ایالات متحد زندگی کرده است، که در اتاق باز شد و پیرمردی محترم با لباس خاکستری و کراوات سیاه به داخل آمد. او به مکس گفت: «بیخشید.» و با دیدن سیگاری که گوشه لب مکس بود ادامه داد: «یعنی من اشتباهی وارد اتاق مخصوص سیگار کشیدن شدم؟».

مکس پاسخ داد: «نه، بابا بزرگ، این اتاق، تالار تماشاست. اینجا خیلی قشنگتر از اونه که مال سیگار کشیدن باشه. شاید اتاق سیگاریها جایی کوچیک باشه، بدون پنجره؛ جایی نزدیک توالت. اونی که با من مصاحبه می‌کرد گفت...».

پیرمرد محترم طوری به مکس خیره شده بود که گویی او زیست‌شناس و مکس موجودی نادر، اما نامطبوع است. وی سخن مکس را قطع کرد و گفت: «اسم من، مرد جوون، بابا بزرگ نیست. اسم من (پیوتر) ه. دقیقاً پیوتر میشکین».

مکس دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «از دیدنت خوشحالم، پیتر. من

مکس هستم. اون دو تا هم خانواده و ابانیا به هستن».

کنجی برای اصلاح اشتباه مکس گفت: «کنجی واتانابه. این همسر منه، نای، اهل تایلند».

پیوتر میشکین با لحنی رسمی گفت: «آقای مکس، اسم من پیوتره، نه پیتر. هم اینکه مجبورم پنج سال انگلیسی حرف بزنم به اندازه کافی بد هست. مطمئناً می‌تونم خواهش کنم که دست کم اسمم به زبان روسی تلفظ بشه».

مکس دوباره نیشخندی زد و گفت: «خیلی خُب، پی - یو - تور. حالا بگو ببینم چه کاره هستی؟ نه، بذار حدس بزنم... تو باید مسئول کفن و دفن مهاجرنشین باشی».

برای یک لحظه کنجی ترسید که آقای میشکین از خشم منفجر شود. اما، در عوض لبخند بسیار کمرنگی روی لبهایش ظاهر شد. او به آهستگی گفت: «آقای مکس، معلومه که شما آدم بامزه‌ای هستین. کاملاً متوجه‌ام که تو این سفر طولانی و خسته کننده، این روحیه شما ممکنه خیلی مفید باشه.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «برای اطلاع شما بگویم، من مسئول کفن و دفن نیستم. من درس حقوق خوندم. تا دو سال قبل که به میل خودم بازنشسته شدم تا دنبال ماجرای جدیدی برم، عضو دیوان عالی شوروی بودم».

مکس پاکت با حیرت گفت: «آب زرشک، حالا یادم اومد. من درباره تو تو مجله تایم چیزایی خوندم... هی، قاضی میشکین، معذرت می‌خوام. من شمارو نشناختم...».

قاضی میشکین در میان حرف او گفت: «نه، اصلاً مهم نیست.» لبخندی آشکار زد و ادامه داد: «ناشناس بودن؛ حتی برای یک لحظه، ممکنه جالب توجه باشه. بخصوص اگه آدم رو با مسئول کفن و دفن اشتباه بگیرن. شاید رفتار خاص قضات، به رفتار خشک و سرد مسئول کفن و دفن خیلی شبیه باشه، راستی، آقای...».

- پاکت، قربان.

- راستی، آقای پاکت، دوست دارین با هم توی نوشگاه چیزی بنوشیم؟ برای حالا ودکا ممکنه مناسب باشه.

مکس پاسخ داد: «یا شاید کمی تکیلا...» و همراه با قاضی میشکین به سوی در خروجی رفت. «راستی، گمان نمی کنم شما بدونین که وقتی به خوک تکیلا بدین چی به سرش می آد، می دونین؟... خُب، من و داداشم کلاید...». آنان از در بیرون رفتند و کنجی و نای و اتانابه بار دیگر تنها شدند. آن دو نگاهی به هم کردند و خندیدند. کنجی گفت: «به نظر تو ممکنه اون دو تا با هم دوست بشن؟».

نای با لبخند پاسخ داد: «اصلا و ابدا، چه دو شخصیت عجیبی!».

- میشکین رو یکی از بهترین قضات قرن ما می دونن. نظرهای اونو تو همه دانشکده های حقوق شوروی جزو متن درسی قرار دادن. پاکت رئیس تعاونی کشاورزان جنوب غربی آرکانزاس بود. اون درباره روشهای کشاورزی خیلی اطلاعات داره، همین طور هم درباره حیوانات اهلی.

- تو سوابق همه افراد رو تو نیولاول می دونی؟

کنجی پاسخ داد: «نه، اما پرونده همه مسافرای پینتارو مطالعه کردم».

نای بازوی شوهرش را گرفت و گفت: «درباره نای بوآتونگ و اتانابه برام بگو».

- معلم مدرسه، تایلندی، مسلط به زبان فرانسه و انگلیسی، ضریب هوشی معادل

۴۸، ۲، ضریب اجتماعی بودن معادل ۹۱....

نای حرف کنجی را قطع کرد و گفت: «مهمترین خصوصیتشو یادت رفت».

- چی؟

او گفت: «اینکه تازگی زن کنجی و اتانابه، تاریخ نگار مهاجرنشین شده».



مراسم افتتاح رسمی سفر پیتتا را، چند ساعت پیش از آنکه مطابق برنامه با بار و مسافران واقعاً به سمت مریخ پرواز کند، اغلب مردم دنیا در تلویزیون تماشا می کردند. معاون دوم رئیس شورای دولتها، فردی سوییسی به نام **هاینریش ینتسر** که دلال املاک بود، در این مراسم در جئو - ۴ حضور داشت. او به مناسبت تکمیل ساخت سه سفینه بزرگ فضایی و همچنین آغاز «عصری جدید از آباد کردن مریخ» سخنرانی کوتاهی ایراد کرد و سپس به معرفی **ایان مک میلان**، فرمانده اسکاتلندی پیتتا پرداخت. مک میلان که ظاهراً از مأموران دولتی درجه پنجم در سبف بود، سخنرانی خسته کننده ای ایراد کرد. وی به مدت شش دقیقه سخنرانی خود هدفهای اساسی این طرح را به مردم دنیا یادآور شد.

او در اوایل سخنانش گفت: «این سه سفینه، تقریباً دو هزار نفر را پس از طی صد میلیون کیلومتر مسافت به سیاره دیگری خواهند برد؛ مریخ، جایی که این بار حضور داریم بشر در آن تثبیت خواهد شد. اغلب ساکنان آینده مهاجرنشین ما در مریخ، با سفینه دوم، نینا، که سه هفته دیگر از جئو - ۴ پرواز می کند، به آنجا برده خواهند شد. سفینه ما، پیتتا، و آخرین سفینه، سانتاماریا، هر کدام حدود سیصد مسافر و هزاران کیلوگرم وسایل و تجهیزات لازم برای ادامه زندگی در مهاجرنشین و حفظ مسافران با خود خواهند برد».

فرمانده مک میلان با احتراز از هر گونه اشاره به از میان رفتن نخستین مجموعه از ایستگاه های مریخ در قرن گذشته، سعی کرد شاعرانه حرف بزند و این سفر را با سفر **گریستف کلمب** در ۷۵۰ سال پیش از آن مقایسه کرد. زبان سخنرانی نوشته شده برای او عالی بود، اما لحن خشک و یکنواخت وی به هنگام سخن گفتن باعث

گردید کلماتی که در صورت ادا شدن به وسیله سخنرانی برجسته، امکان داشت الهامبخش باشد، به کلماتی خسته کننده و سرد و بی روح بدل شود.

او با اشاره به مشخصات مسافران به عنوان یک گروه، با ذکر کردن آمار مربوط به سن و شغل و کشور مبدا آنان، سخنرانش را به پایان رساند. مک میلان در آخر سخنانش گفت: «پس، این زنان و مردان تقریباً از هر لحاظ، مقطعی نمونه از جامعه بشری هستند. می گویم تقریباً، زیرا دست کم دو وجه مشترک بین همه افراد گروه وجود دارد که در انتخابی تصادفی از انسانها در این حجم، وجود نخواهد داشت. نخست آنکه، ساکنان آینده مهاجرنشین لاول بسیار باهوش هستند - ضریب هوشی متوسط آنان کمی بالاتر از ۸۶، ۱ است. نکته دوم این است که همه آنان به طور مسلم باید شجاع باشند، چون اگر نبودند متقاضی نمی شدند و مأموریتی طولانی و مشکل را در محیطی جدید و ناشناخته نمی پذیرفتند».

پس از پایان سخنرانی، یک بطری کوچک شامپانی به فرمانده مک میلان داده شد که او آن را به نمونه ساخته شده به اندازه یک صدم اندازه حقیقی پینتا که پشت سرش قرار داشت، کوبید و خرد کرد. لحظاتی بعد، با بیرون رفتن جمع از سالن سخنرانی و آماده شدن برای سوار شدن به پینتا، مک میلان و یتسر کنفرانس مطبوعاتی برنامه ریزی شده را آغاز کردند.

- اون یک احمق عوضیه.

- اون از اداریهای نسبتاً کارآمده.

- اون احمق واقعیه.

مکس پاکت و قاضی میشکین هنگام صرف ناهار درباره فرمانده مک میلان

گفت و گو می کردند.

- اون اصلاً شوخی سرش نمی شه.

- اون اصلاً قادر نیست چیزهای غیر عادی رو درک کنه.

مکس جوش آورده بود. او، در جلسه دادگاهی غیررسمی در صبح آن روز به وسیله فرماندهی پیتا محکوم شده بود. دوست او، قاضی میشکین، در آن محاکمه و کالت مکس را بر عهده داشت و از خارج شدن روند محاکمه از حدود معقول جلوگیری کرده بود.

- اون احمقا حق نداشتن درباره رفتار من قضاوت کنن.

قاضی میشکین پاسخ داد: «تو کاملاً حق داری، دوست من، البته از نظر کلی. اما ما توی این سفینه وضعیت و شرایط منحصر به فردی داریم. اونا حاکم بر این جمع هستن، دست کم تا وقتی که به مهاجرنشین لاول برسیم و دولت خودمون رو تشکیل بدیم... در هر حال، اتفاق مهمی نیفتاده. اعلام اونا درباره اینکه رفتار تو قابل قبول نبوده دردسری برات درست نمی کنه. امکان داشت خیلی بدتر از این باشه».

دو شب پیش به مناسبت عبور پیتا از نقطه میان راه مریخ تا زمین جشنی برپا شده و مکس، بیش از یک ساعت با یکی از دستیاران مک میلان، دختر زیبایی به نام آنجلارندینو، گرم گرفته بود. آن اسکاتلندی بی مزه، مکس را کنار کشیده و با تأکید به وی گفته بود که باید دست از سر آنجلا بردارد. مکس پاسخ داده بود: «بذار خودش اینو به من بگه».

مک میلان گفته بود: «اون، زنی جوان و بی تجربه س و مؤدبتر از اونه که به تو بگه شوخیهای حیوانی تو چقدر زننده س».

مکس پس از نوشیدن مقدار فراوانی مشروب گفته بود: «این موضوع به شما چهریطی داره، فرمانده؟ نکنه اون معشوقه مخصوص شما یا همچین چیزیه؟».

چهره ایان مک میلان قرمز شده و چند ثانیه بعد پاسخ داده بود: «آقای پاکت، اگه رفتار تون رو تغییر ندین، مجبور می شم شمارو تو اتاق خودتون زندانی کنم».

رویارویی با مک میلان، شب مکس را خراب کرده بود. او از استفاده فرمانده از

اختیارات رسمی خود در موضوعی آشکارا خصوصی، عصبانی شده بود. مکس به اتاقش، که آن را با یک نفر امریکایی دیگر شریک بود؛ جنگلبانی متفکر، اهل ایالت اورگان به نام دیو دنیسون، بازگشته و بی‌درنگ یک بطری تکیلا را یک نفس سرکشیده بود. وی در حالت مستی بی‌اندازه افسرده و دچار غم غربت شده و سپس تصمیم گرفته بود به مرکز ارتباطات برود و به برادرش کلاید در آرکانزاس تلفن بزند.

دیر وقت بود و مکس برای رسیدن به مرکز ارتباطات باید تمام طول سفینه را می‌پیمود و ابتدا از محل برگزاری جشن و سپس محوطه مسکونی افسران عبور می‌کرد. در عرشه مرکزی، چشم مکس به فرمانده مک میلان و آنجلا رندینو افتاده بود که دست در دست یکدیگر به سوی اتاق فرمانده مک میلان می‌رفتند. مکس با خودش گفت: «حرومزاده...».

مکس که مست بود، به قدم زدن پشت در اتاق مک میلان پرداخت، در حالی که هر لحظه بیشتر عصبانی می‌شد.

پس از پنج دقیقه، سرانجام فکری به ذهنش رسید که از آن خوشش آمد. او روزی را در دوران تحصیل در دانشگاه آرکانزاس به یاد آورد که به دلیل تقلید صدای خوک برنده جایزه ویژه شده بود. مکس با ایجاد صدایی وحشتناک سکوت شب را شکست.

او با صدای بلند صدای خوک را تقلید کرد.

کار خود را یک بار دیگر تکرار کرد و سپس در چشم برهم زدن ناپدید شد؛ درست پیش از آنکه تمام درهای اتاقهای محوطه مسکونی (از جمله در اتاق مک میلان) باز شود تا ببینند عامل مزاحمت چه بوده است. فرمانده مک میلان از اینکه تمام کارکنان سفینه، او و خانم رندینو را با هم در یک اتاق، و در حالت نیمه‌عریان دیدند، اصلاً خوشش نیامد.

* * *

سفر به مریخ ماه عسلی دوم برای کنجی و نای بود. هیچ‌یک از آن دو کار چندانی نداشتند. سفر نسبتاً بدون حادثه‌ای بود، دست‌کم از دید فردی مورخ، و نای هم وظایفی بسیار سبک داشت، چون اغلب دانش‌آموزان دبیرستانی جزو مسافران دو سفینه دیگر بودند.

خانواده واتانابه خیلی از شبها را صرف گفت‌وگو با قاضی میشکین و مکس پاکت می‌کردند. اغلب درباره امیدهایشان برای مهاجرنشین لاول و زندگی خود در زمین که آن را پشت‌سر گذاشته بودند، سخن می‌گفتند.

هنگامی که پیتا بیش از سه هفته با مریخ فاصله نداشت، کارکنان اعلام داشتند که فرصتی دو روزه برای برقراری ارتباط با زمین وجود دارد و همه را تشویق کردند که تا پیش از قطع شدن موقت ارتباط با زمین، طبق برنامه، از این فرصت استفاده کنند. چون در ایام تعطیلات آخر سال به سر می‌بردند، بهترین زمان برای تلفن زدن به دوستان و آشنایان بود.

مکس از تأخیر زمانی و گفت‌وگوهای یکطرفه طولانی متفر بود. وی پس از گوش دادن به نقل‌جسته و گریخته برنامه‌های کریسمس در آرکانزاس، به کلاید و وینونا اطلاع داد که دیگر تلفن نخواهد زد، چون از اینکه باید «پانزده دقیقه صبر کند تا بفهمد آیا کسی به لطیفه‌های او خندیده است، یا نه» خوش نمی‌آید.

در کیوتو برف زودرسی باریده بود. پدر و مادر کنجی یک نوار ویدئویی آماده کرده بودند که گیناکو - جی و هونن - این را در زیر پوشش نرمی از برف نشان می‌داد؛ اگر نای در کنار کنجی نبود، وی حتماً دچار دل‌تنگی شدیدی می‌شد. نای در تماسی کوتاه با تایلند، به یکی از خواهرانش برای آنکه بورس تحصیلی دانشگاهی را برنده شده بود، تبریک گفت.

بیوتر میشکین به کسی تلفن نزد. همسر پیرمرد مرده بود و او فرزندی نداشت. وی به مکس گفت: «من خاطرات جالبی دارم، اما تو زمین دیگه هیچ چیز شخصی

برای من باقی نمونه».

در نخستین روز قطع برنامه‌ریزی شده ارتباط با زمین، در روی هر کانال در حال کار، پیامی گذاشته شده بود حاکی از اینکه برنامه‌ای مهم، که لازم است همه آن را ببینند، در ساعت دو بعد از ظهر نشان داده خواهد شد.

کنجی و نای، مکس و قاضی میشکین را برای تماشای برنامه به آپارتمان کوچک خودشان دعوت کردند.

مکس، که مثل همیشه مخالف هر چیزی بود که وقتش را تلف کند، گفت: «به نظر من چه سخنرانی احمقانه‌ای باید باشه...».

هنگامی که برنامه آغاز شد، در ابتدا رئیس شورای دولتها و مدیر سف در کنار هم پشت میزی بزرگ دیده می‌شدند. حضور رئیس شورای دولتها، بر اهمیت پیامی که قرار بود **ورنر کوخ**، مدیر سف بدهد، تأکید می‌کرد.

دکتر کوخ سخنان خود را این گونه آغاز کرد: «مسافران پیتتا، چهار سال پیش، پیامی قابل فهم به سیستم‌های ردیابی ماهواره‌ای ما رسید که ظاهر آمنشاء آن اعماق فضا و از جهت عمومی ستاره اِپسیلون اَریدانی بود. پس از پردازش مناسب، معلوم شد که آن پیام، پیامی ویدئویی است، که خود شما تا پنج دقیقه دیگر تمام آن را خواهید دید.

«همان‌طور که خواهید شنید، در ویدئو بازگشت یک سفینه فضایی راما به منظومه شمسی اعلام می‌شود. در سالهای ۲۱۳۰ و ۲۲۰۰، استوانه‌های عظیمی، به طول پنجاه و عرض بیست کیلومتر، ساخته موجودات هوشمند بیگانه ناشناخته، به منظوری که ما هنوز آن را نفهمیده‌ایم، از گروه سیارات ما در مدار خورشید دیدار کردند. دومین متجاوز، که معمولاً راما ۲ نامیده می‌شود، در حالی که در داخل مدار زهره بود اقدام به اصلاح سرعت خود کرد و به این ترتیب در مسیر برخورد با کره زمین قرار گرفت. ناوگانی از موشک‌های هسته‌ای برای برخورد با سفینه

متجاوز و انهدام آن، پیش از نزدیک شدن به زمین و ایجاد خسارات احتمالی، به سوی آن پرتاب گردید.

«در این نوار ویدئویی ادعا شده است که یکی دیگر از آن سفینه‌ها به نزدیکی مریخ آمده و تنها هدف آن «به دست آوردن» نمونه‌ای دو هزار نفری از انسانها به منظور (مشاهده و بررسی) است. امکان دارد این ادعا عجیب باشد، اما مهم است که بدانید رادارهای ما واقعاً تأیید کرده‌اند که سفینه‌ای از نوع راما، کمی پیش از یک ماه قبل وارد مدار مریخ شد.

«متأسفانه، ما باید این پیام تخیلی رسیده از اعماق فضا را جدی بگیریم. بنابراین شما مسافران پیتتا مأمور ملاقات با این شیء جدید در مدار مریخ شده‌اید. ما متوجه هستیم که این خبر ممکن است برای اغلب شما ضربه روحی شدیدی باشد، اما ما در این مورد چندان قدرت انتخاب نداشتیم. اگر، آن گونه که ما حدس می‌زنیم، نابغه‌ای منحرف، صحنه‌سازی پیچیده‌ای را طراحی و هماهنگ کرده باشد، پس از توقیفی کوتاه شما به تأسیس مهاجرنشین در مریخ ادامه خواهید داد، همان طور که قبلاً پیش‌بینی شده است. اما اگر نوار ویدئویی که خواهید دید واقعاً حقیقت را بیان کند، آن گاه شما و همراهانتان در سفینه‌های نینا و سانتاماریا نمایندگان بشر خواهید بود که مورد بررسی رامایی‌ها قرار خواهند گرفت.

«می‌توانید تصور کنید که مأموریت شما اکنون در میان فعالیتهای شورای دولتها، از بالاترین اولویت برخوردار است. شما حتماً نیاز به رازدار بودن را ترک خواهید کرد. از این لحظه به بعد، تا هنگامی که موضوع راما فیصله یابد، همه ارتباطات میان سفینه شما و زمین کاملاً زیر نظر خواهد بود. سباهمه مکالمات را بررسی خواهد کرد. به دوستان و خانواده‌هایتان در مورد سلامت شما اطمینان داده و گفته خواهد شد که در مریخ فرود آمده‌اید، اما دستگاه‌های ارتباطی پیتتا کاملاً از کار افتاده است.

«اکنون این نوار ویدئویی برای شما نمایش داده می شود تا برای آماده شدن به منظور برخورد با راما، سه هفته وقت داشته باشید. طرحی اساسی و دستور کارهای همراه آن برای ملاقات، که به وسیله سباو با کمک کارکنان عملیاتی سبف مفصلاً بر روی آن کار شده، برای فرمانده مک میلان ارسال گردیده است. هریک از شما مأموریت‌های مشخصی بر عهده خواهد داشت. همچنین هریک از شما سند شخصی بسته‌بندی شده‌ای خواهد داشت که اطلاعات و سوابق لازم برای انجام دادن وظیفه‌خاستان را در اختیارتان قرار می دهد.

«برای شما توفیق آرزو می کنیم. به احتمال فراوان این مسئله راما چیز مهمی نخواهد بود، که در آن صورت ما، آغاز کار شما را در مهاجرنشین لاول صرفاً مدتی به تأخیر انداخته ایم، هر چند. اگر آنچه در این نوار ویدئویی گفته می شود واقعاً حقیقت داشته باشد، باید برای تهیه طرح‌های دقیق به منظور ورود نینا و ساتتاماریا - که سرنشینان آنها هیچ اطلاعی از موضوع راما یا تغییر مأموریت ندارند - به سرعت اقدام کنید».

هنگامی که تصویر ویدئو ناگهان قطع شد و به جای آن نوشته‌ای روی صفحه نقش بست: فیلم ویدئویی بعدی تا دو دقیقه دیگر نمایش داده خواهد شد، سکوت به مدت چند لحظه در آپارتمان خانواده واتانابه حکمفرما گردید. تنها چیزی که مکس پاکت گفت این بود که: «خب من که مثل خر حالیم نشد».

۷

در تصویر ویدئو، نیکول روی صندلی معمولی قهوه‌ای رنگی نشسته بود و دیواری ساده پشت سرش دیده می شد. او یکی از لباسهای پرواز سبفرا، که در طی مأموریت

نیوتن لباس معمولی او بود، به تن داشت. نیکول، پیام را از روی دفترچه‌ای الکترونیک که در دست گرفته بود، می‌خواند.

او چنین آغاز کرد: «هموعان زمینی من، من فضانورد نیوتن، نیکول دژاردن هستم که از میلیاردها کیلومتر دورتر با شما سخن می‌گویم. من اکنون سوار بر سفینه رامّا، مشابه آن دو سفینه عظیم استوانه‌ای هستم که در طی دو قرن اخیر از منظومه شمسی ما دیدار کردند. این سفینه سوم رامّا هم به سمت منطقه کوچک ما در کهکشان می‌آید. تقریباً چهار سال پس از رسیدن این پیام به شما، رامّا سه وارد مدار اطراف سیاره مریخ خواهد شد.

«از هنگام ترک زمین متوجه شده‌ام که سفینه‌های از نوع رامّا را موجودات هوشمند غیرزمینی بسیار پیشرفته‌ای ساخته‌اند تا به عنوان عناصری در سیستم بسیار وسیع گردآوری اطلاعات به کار روند که هدف نهایی آن کسب و طبقه‌بندی اطلاعات درباره حیات در عالم است. به عنوان بخشی از این هدف است که این سفینه سوم رامّا به نزدیکی سیاره زادگاه ما بر می‌گردد.

«درون رامّا سه محیط مسکونی شبیه زمین برای اقامت دو هزار انسان، به اضافه تعداد فراوانی از حیوانات و گیاهان سیاره ما، طراحی شده است. جرم حیاتی دقیق و سایر مشخصات کلی برای این حیوانات و گیاهان در نخستین ضمیمه این نوار ویدئویی وجود دارد؛ اما باید تأکید کنم که گیاهان، بویژه آنها که کارایی چشمگیر در تبدیل دی اکسید کربن به اکسیژن دارند، مشخصه‌ای کلیدی در طراحی این محوطه مسکونی در رامّا به شمار می‌آیند. بدون گیاهان، زندگی انسانهای درون رامّا به صورت جدی در معرض خطر خواهد بود.

«انتظار می‌رود، در نتیجه این پیام، زمین گروه نمونه‌ای از ساکنان خود را - همراه با مواد و وسایل توضیح داده شده در ضمیمه دوم - برای ملاقات با رامّا در مدار مریخ روانه سازد. مسافران به درون رامّا برده خواهند شد و در طول زندگی در محیطی

که کاملاً مشابه زمین است، مورد بررسی قرار خواهند گرفت.

«به دلیل دادن پاسخ خصمانه به راما دو، که اتفاقاً تنها منجر به وارد آمدن خسارات جزئی به آن سفینه فضایی شد، برنامه اسمی مأموریت برای این سفینه راما، آن است که از مدار مریخ به زمین نزدیکتر نشود. البته در این برنامه اسمی فرض می شود که مقامات زمینی درخواستهای مطرح شده در این پیام را اجابت خواهند کرد. اگر کسی برای ملاقات با راما سه به مدار مریخ فرستاده نشود، من هیچ اطلاعی ندارم که این سفینه، در صورت وقوع این حالت، برای چه پاسخی برنامه ریزی شده است، اما می توانم بر اساس دیده های خودم بگویم که کسب اطلاعات مشاهده ای مورد نظر برای این موجودات هوشمند غیرزمینی، با روشهای غیرمسالمت آمیزتر به سهولت امکانپذیر است.

«در مورد انسانهایی که باید به مریخ آورده شوند، بدیهی است که افراد انتخاب شده باید نشان دهنده مقطع گسترده ای از انسان به شکل کلی باشند، شامل هر دو جنس، همه سنین، و هر تعداد فرهنگی که به صورت معقول بتوان در این گروه گنجانند. مجموعه اطلاعات عظیم درباره زمین که در ضمیمه سوم نوار ویدئویی درخواست شده است، اطلاعات اضافی بسیار مهمی را فراهم خواهد کرد که می تواند با اطلاعات به دست آمده از مشاهده در درون راما، مرتبط و مقایسه شود.

«من خودم اطلاع ندارم که انسانها چه مدتی درون راما خواهند بود، یا این سفینه آنان را دقیقاً به کجا خواهد برد، یا حتی اینکه موجودات هوشمند سازنده راما چرا درباره حیات در عالم اطلاعات جمع آوری می کنند، اما می توانم بگویم شگفتیهایی که از هنگام ترک منظومه شمسی شاهد آنها بوده ام، احساس کاملاً جدیدی درباره جایگاه ما در عالم، در من به وجود آورده است».

کل زمان نوار ویدئویی که بیش از نصف آن به ضمایم مفصل اختصاص داشت، کمی

بیش از ده دقیقه بود. در تمام مدت پخش پیام، صحنه تغییری نکرد. سخنان نیکول سنجیده و از روی فکر بیان شده بود و هنگامی که چشم او از دوربین مقابلش متوجه دفترچه الکترونیک می‌گردید، مکتهای کوتاهی در سخنانش وجود داشت.

گرچه در لحن او تغییراتی حس می‌شد، حالت صادقانه چهره‌اش واقعاً ثابت بود. تنها هنگامی که می‌گفت رامایی‌ها ممکن است روشهایی دیگر، روشهایی کمتر مسالمت‌آمیز برای کسب اطلاعات خود به کار ببرند، حالت احساسی چهره او لحظه‌ای تغییر کرد و چشماش برق زدند.

کنجی و اتانابه نیمه‌اول نوار ویدئویی را با تمرکز کامل نگاه کرد. اما به‌هنگام پخش ضمایم، حواسش پرت شد و پرسشهایی در ذهنش به‌وجود آمد. او فکر کرد: این موجودات غیرزمینی چه جور موجوداتی هستند؟ از کجا او آمدن؟ چرا می‌خوان مارو بررسی کن؟ و چرا نیکول دژاردن رو به‌عنوان سخنگوی خودشون انتخاب کردن؟

کنجی به‌خودش خندید. چون دریافت که سیل بی‌پایانی از این پرسشهای بی‌شمار وجود دارد. او تصمیم گرفت به موضوعاتی که بیشتر درک کردنی است بیندیشد.

سپس اندیشید: اگه نیکول امروز زنده بود، هشتاد و یک سال رو داشت. زن روی صفحه تلویزیون چند تار موی خاکستری داشت و چینهای صورتش بیش از هنگام حرکت نیوتون از زمین بود، اما سنش در تصویر، بی‌شک نزدیک به هشتاد سال نبود. کنجی به‌خودش گفت: خیلی داشته‌باشه، پنجاه و دو یا حداکثر پنجاه و سه سال.

او فکر کرد: یعنی اون این نوار ویدئویی رو سی سال پیش پر کرده؟ یا پیر شدنش به‌نحوی به‌تأخیر افتاده؟ این پرسش به‌ذهن او نرسید که گوینده واقعاً نیکول بود یا نه. کنجی آن قدر در آرشیوهای نیوتن وقت صرف کرده بود که چهره و حرکات خاص نیکول را بی‌درنگ تشخیص دهد. کنجی فکر می‌کرد: اون باید این نوار

ویدئویی رو حدود چهار سال پیش پر کرده باشه، ولی اگه این طور باشه... او هنوز مشغول بررسی این وضع در ذهنش بود که پیام نیکول پایان یافت و مدیر سبف بار دیگر روی صفحه نمایش ظاهر شد.

دکتر کوخ با سرعت توضیح داد که این نوار ویدئویی دو بار دیگر به صورت کامل از تمام کانالها پخش می گردد و پس از آن در دسترس همه افراد قرار خواهد گرفت تا در اوقات فراغت آن را نگاه کنند.

همین که دوباره چهره نیکول روی صفحه نمایش ظاهر شد، مکس پاکت از کنجی پرسید: «واقعاً اینجا چه خبره؟».

کنجی پس از چند ثانیه نگاه کردن پاسخ داد: «اگه درست فهمیده باشم سبف به ما در مورد یکی از هدفهای اصلی مسافرتمون عمداً دروغ گفته. ظاهراً، این پیام حدود چهار سال پیش رسیده، وقتی که میزان بودجه برای مهاجرنشینان اول تا اندازه‌ای نامشخص بود، و اون وقت تصمیم گرفته شد - بعد از اینکه همه تلاشها برای اثبات تقلبی بودن نوار ویدئویی شکست خورد - که بررسی مسئله راما ۳، یکی از هدفهای محرمانه طرح ما باشه».

مکس پاکت در حالی که سرش را به شدت تکان می داد، گفت: «لعتی، چرا اونا راستشو به ما نگفتن؟».

قاضی میشکین پس از سکوتی کوتاه گفت: «ذهن من نمی تونه این حرف رو بپذیره که این آبر موجودات چنین فن آوری حیرت آوری رو فقط برای جمع کردن اطلاعات درباره ما فرستادن. اما از جهات دیگه، حالا می فهمم که چرا تو انتخاب افراد برای این گروه چنین حالت خاصی وجود داشته. وقتی هشت ماه پیش گروه نوجوونهای آواره و بی خانمان امریکایی به گروه اضافه شدن، من واقعاً گیج و عصبانی شدم. حالا می بینم که این روش انتخاب برای مطابقت با «مقطع گسترده و وسیع» مورد تقاضای خانم دژاردن مورد استفاده قرار گرفته. اینکه آیا این مجموعه

مخلوط از افراد و مهارت‌های متفاوت، می‌تونن مهاجرنشینی رو توی مریخ درست کنن که از نظر اجتماعی بتونه ادامه پیدا کنه، همیشه در مرتبه دوم اهمیت قرار داشته». مکس در این هنگام گفت: «من از دروغ و دروغگوها متنفرم.» او ضمن حرف زدن از روی صندلی برخاسته بود و در اتاق قدم می‌زد. «همه این سیاستمدارا و دولتا مثل هم هستن - حرومزاده‌ها بدون هیچ عذاب وجدانی دروغ می‌گن».

قاضی میشکین پاسخ داد: «ولی اونا چه کار می‌تونستن بکنن، مکس؟ تقریباً مطمئنم که اونا این پیام رو جدی نگرفته بودن. دست کم تا وقتی که این سفینه جدید هنوز به مدار مریخ نرسیده بود. البته اگه از اولش حقیقت رو گفته بودن، تمام دنیا دچار وحشت می‌شد».

مکس با لحنی عصبانی گفت: «ببین. قاضی، من گمان می‌کردم برای این استخدام شدم که توی مهاجرنشین مریخ کار کشاورزی بکنم. من درباره موجودات خارج زمینی هیچ چیز نمی‌دونم، و صادقانه بگم، اصلاً هم دلم نمی‌خواد بدونم. برای من سر و کله زدن با جوجه‌ها، خوکا و آدما به اندازه کافی سخته».

قاضی میشکین بی‌درنگ و با لبخند گفت: «بخصوص آدمها.» و مکس برخلاف میلش در پاسخ به لبخند قاضی، خندید.

چند دقیقه بعد قاضی میشکین و مکس خداحافظی کردند و کنجی و نای را تنها گذاشتند. اندکی پس از رفتن مهمانان، ویدئوفون در آپارتمان آنان زنگ زد و آن دو صدای مک میلان را شنیدند که می‌گفت: «واتانابه؟».

کنجی پاسخ داد: «بله قربان».

فرمانده گفت: «متأسفم که مزاحم شدم، واتانابه، شما اولین مأموریت رو در مورد همه، بجز افراد خود من باید انجام بدین. مأموریت شما توجیه کل خدمه پینتا در مورد مسافرت نیوتن، راماه، و فضانورد دژاردنه، امشب ساعت نوزده. به نظرم رسید ممکنه بخواین خودتونو آماده کنین».

- ... همه رسانه‌ها در سال ۲۲۰۰ گزارش دادند که راما ۲ کاملاً منهدم شده، یعنی بر اثر انفجار چند بمب هسته‌ای در اطرافش، پودر شده. فضانوردان گمشده دژاردن، اتول، تاکاگیشی و ویکفیلد همگی مرده به حساب او مدن. در واقع، مطابق اسناد رسمی مأموریت نیوتن و همین طور بر اساس کتابها و مجموعه‌های تلویزیونی بسیار موفق ساخته و توزیع شده به وسیله هاکنست اند اشمیت، نیکول دژاردن ظاهراً در نیویورک، شهر جزیره‌ای واقع در وسط دریای استوانه‌ای، مرد؛ هفته‌ها پیش از اونکه سفینه علمی نیوتن راما رو ترک کنه و به زمین برگرده.

کنجی مکث کرد تا نگاهی به شنوندگان خود بیندازد. با آنکه فرمانده مک میلان به مسافران و خدمه پینتا توضیح داده بود که نوار سخنان کنجی به صورت ویدئویی ضبط شده و بی‌درنگ در دسترس خواهد بود، بسیاری از شنوندگان یادداشت برمی داشتند. کنجی از این لحظه لذت می‌برد. او نگاهی به نای انداخت، لبخند زد و ادامه داد: «فضانورد فرانچسکا زاباتینی، مشهورترین بازمانده مأموریت بدفرجام نیوتن، در یادداشت‌های خودش حدس زده که دکتر دژاردن احتمالاً با بایوتی مهاجم برخورد کرده، یا در گودالی افتاده و جایی در زوایای تاریک نیویورک گم شده. چون آن دو نفر، قسمت اعظم روز رو با هم بودن - اونها در جستجوی دانشمند ژاپنی شیگرو تاکاگیشی بودن که شب پیش از اون به طور اسرار آمیزی از اردوگاه بتا ناپدید شده بود - سینیورا زاباتینی از مقدار غذا و آبی که دکتر دژاردن همراه داشت به خوبی باخبر بود. زاباتینی نوشت: (نیکول، حتی به کمک دانش بی‌اندازه‌اش درباره بدن انسان، امکان نداشت احتمالاً بیش از یک هفته زنده بماند، و اگر در حالت ناخودآگاه اقدام به خوردن آب سمی دریای استوانه‌ای کرده باشد، احتمالاً زودتر از این مرده است).

«از نیم دوجین فضانورد نیوتن که از ملاقات با راما ۲ برگشتن، بیشترین توجه

همیشه به نیکول دژاردن بوده. حتی پیش از اونکه آمار شناس نابغه، روبرتو لویز، هفت سال پیش بر اساس اطلاعات ژنهای اروپایی ذخیره شده در لاهه، به درستی حدس بزنه که شاه هنری یازدهم، پادشاه متوفای انگلستان، پتر ژنویو، دختر نیکوله، شهرت دکتر دژاردن افسانه‌ای شده بود. به تازگی حضور جمعیت در بنای یادبود او در نزدیکی ویلای خانوادگیش در بووآ واقع در فرانسه، زیاد شده و بخصوص زنان جوان بیشتر از این کار استقبال کردن. مردم اونجا جمع می‌شن. نه تنها برای ادای احترام به فضانورد دژاردن و تماشای تصاویر و ویدئوهای متعدد در مورد زندگی برجسته این زن مشهور، بلکه برای دیدن دو مجسمه برنزی شگفت‌آور اثر مجسمه‌ساز یونانی تئو پاپاس که اونجا نصب شده. یکی از مجسمه‌ها نیکول جوان رو با لباس ورزشی و مدال طلای المپیک به گردنش نشون می‌ده؛ دومی اون رو در سنی بالاتر با لباس پرواز سبف، مثل همون که شما تو نوار ویدئویی دیدین».

کنجی به قسمت عقب سالن کوچک سخنرانی پیتتا اشاره کرد و چراغها خاموش شد. چند لحظه بعد نمایش اسلاید روی یکی از دو پرده پشت سر او آغاز گردید. «اینها چند تصویر از نیکول دژاردنه که در پرونده‌های ما در پیتتا ذخیره شده بودن. بانک اطلاعاتی مرجع نشون می‌ده که عکسهای خیلی زیادی، از جمله قطعاتی از فیلمهای تاریخی، توی کتابخانه ذخیره در عرشه بارگیری ما وجود داره، اما دست پیدا کردن به اونا، به دلیل محدودیتهای شبکه اطلاعات پرواز، امکان نداره. البته اطلاعات اضافی لازم نیست، چون از این تصاویر به خوبی روشن می‌شه فردی که امروز بعد از ظهر پیام رو برای ما خوند، یا خود نیکول دژاردنه یا نسخه‌ای بسیار بی نقص از خود اون».

نمای نزدیک ثابتی از فیلمی ویدئویی گرفته شده در بعد از ظهر، در سمت چپ صفحه بی حرکت بود و در کنار آن تصویری از چهره نیکول که در شب مهمانی سال نو در ویلا آدریانی در حومه رم گرفته شده بود، به چشم می‌خورد. هیچ شکی در این

مورد نبود. دو تصویر قطعاً به یک زن تعلق داشت. هنگامی که کنجی نمایش خود را متوقف کرد پیچ‌پیچ حاکی از تحسینی در میان حضار شنیده می‌شد.

کنجی با لحنی ملایم‌تر گفت: «نیکول دژاردن در ۶ ژانویه ۲۱۶۴ متولد شد. بنابراین، اگر نوار ویدئویی که امروز بعد از ظهر دیدیم واقعاً حدود چهار سال پیش فیلمبرداری کرده باشن، در آن وقت باید هفتاد و هفت ساله بوده باشه. حالا همه ما می‌دونیم که دکتر دژاردن در وضعیت جسمانی بسیار خوبی بود و مرتب تمرین می‌کرد، اما اگر زنی که ما امروز بعد از ظهر دیدیم هفتاد و هفت ساله بود، اون موجوداتی که رامارو ساختن باید چشمه جوانی رو هم کشف کرده باشن».

گرچه دیر وقت بود و کنجی هم بسیار خسته بود، باز هم نمی‌توانست بخوابد. وقایع آن روز به ذهنش هجوم می‌آوردند و او را بار دیگر دچار هیجان می‌کردند. در کنارش، همسرش نای بوتونگ و اتانابه از بیدار بودن شوهرش کاملاً آگاه بود.

نای، پس از آنکه کنجی برای چندمین بار در جایش غلت زد، گفت: «تو کاملاً مطمئنی که ما نیکول دژاردن واقعی رو می‌دیدیم، درسته، عزیزم؟».

کنجی گفت: «بله. ولی مک میلان مطمئن نیست. اون از من خواست که احتمال یک نسخه کاملاً بی‌نقص رو مطرح کنم. اون خیال می‌کنه همه چیز اون نوار ویدئویی قلابیه...».

نای پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «پس از بحث امروز بعد از ظهر ما، من اون جنجال مربوط به نیکول و شاه هنری رو که هفت سال پیش راه افتاد به یاد آوردم. موضوعش تو همه مجله‌های مربوط به شخصیتها نوشته شده بود. اما چیزی رو یادم رفته. چطوری ثابت شد که هنری پدر ژنویو بوده؟ مگه شاه نمرده بود؟ مگه خانواده سلطنتی اطلاعات ژنتیک خانواده رو خصوصی و محرمانه نگه نمی‌داره؟».

- لوپز ژنهای پدر و مادر و خواهر و برادر افرادی رو به کار برد که با

خانواده سلطنتی وصلت کرده بودن. بعد با استفاده از روش تداعی اطلاعات، که خودش اختراع کرده بود، نشون داد که هنری، که تو المپیک ۲۱۸۴ هنوز شاهزاده ویلز بود، سه برابر بیشتر از هر فرد دیگه‌ای که توی لس آنجلس بود، احتمال داشت پدر ژنویو باشه. پس از اینکه دارن هیگینز در بستر مرگ اعتراف کرد که هنری و نیکول یک شبرو با هم گذروندن، خانواده سلطنتی اجازه داد که یک نفر متخصص ژنتیک به پایگاه اطلاعات ژنتیک اونا دست پیدا کنه. اون متخصص بدون کوچکترین تردید نتیجه گرفت که هنری پدر ژنویو بوده.

نای گفت: «چه زن شگفت‌آوری».

کنجی پاسخ داد: «واقعاً همین‌طور بود. اما چه چیز باعث شد که این حرف رو همین الان بزنی؟».

نای پاسخ داد: «من، به عنوان زن، اونو برای اینکه تونست رازش رو به کسی نگه و شاهزاده خودش، ژنویو، رو به تنهایی بزرگ کنه تحسین می‌کنم؛ حتی بیشتر از بقیه هنرهایی که داشت».

۸

اپوناین، کیمبرلی را در گوشه اتاق دودآلود قرار داد و کنار او نشست. وی سیگاری را که دوستش تعارف کرد پذیرفت و پس از روشن کردن پک عمیقی به آن زد. اپوناین در حالی که دود را به صورت حلقه‌های کوچک بیرون می‌داد و صعود آن را به سمت هواکش نگاه می‌کرد گفت: «آه، چه لذتی...».

کیمبرلی زیر لب گفت: «تو که این قدر توتون و نیکوتین رو دوست داری می‌دونم که عاشق **کو کومو** می‌شی.» دختر امریکایی پکی به سیگار خود زد: «می‌دونم که

باور نمی‌کنی، اپوناین، ولی کوکومو واقعاً از عشق‌بازی هم بهتره».

اپوناین با لحنی گرم و دوستانه پاسخ داد: «برای من نه، عزیزم. من خیلی عیب و ایراد دارم، و هیچ وقت، واقعاً هیچ وقت، نمی‌تونم به چیزی مسلط باشم که حقیقتاً از عشق‌بازی بهتر باشه».

کیمبرلی هندرسون از ته دل خندید، او بیست و چهار ساله بود، یک سال جوانتر از همکار فرانسویش. آن دو، در اتاق مخصوص سیگار کشیدن که در کنار حمام زنان قرار داشت نشسته بودند؛ اتاقی کوچک به شکل مربع به ابعاد چهار در چهار متر، که ده یا دوازده زن در آن به حالت ایستاده یا نشسته سیگار می‌کشیدند.

کیمبرلی گفت: «این اتاق منو یاد اتاق پشتی رستوران ویلی تو اورگرین، درست بیرون دنور می‌اندازه. اونجا وقتی که حدود صد گاوچرون و کشاورز مشغول رقص و سورچرونی توی نوشگاه اصلی بودن، هفت هشت نفر از ما یواشکی می‌رفتیم تو (دفتر مخصوص)، - اسمی بود که ویلی به آن داده بود- و تا نفس داشتیم، کوکومو می‌کشیدیم و خودمونو خفه می‌کردیم».

اپوناین از ورای پرده دود به کیمبرلی خیره شد و گفت: «دست کم تو این اتاق دیگه مردا مزاحم ما نمی‌شن. اینا واقعاً وحشتناکن، حتی بدتر از اونایی که تو اون اردوگاه تو بورژ بودن. اینا تمام مدت روز به چیزی غیر از عشق‌بازی فکر نمی‌کنن».

کیمبرلی با خنده پاسخ داد: «قابل درکه، اونا برای اولین بار در طول سالها از نزدیک مراقبت نمی‌شن. وقتی آدمای توشیو همه صفحه نمایشهای مخفی رو خراب کردن و از کار انداختن، یکدفعه همه آزاد شدن.» او نگاهی به اپوناین انداخت و به سخنانش افزود: «اما این قضیه روی بدی هم داره. امروز به دو نفر دیگه تجاوز شده، یکی درست توی سالن ورزش».

کیمبرلی پس از اتمام سیگارش، بلافاصله سیگار دیگری روشن کرد و ادامه داد: «تو احتیاج به کسی داری که مواظبت باشه، و من می‌دونم که والتر عاشق این

کاره. به خاطر توشیو، دیگه کسی مزاحم من نمی شه. حالا نگرانی اصلی من نگهبانای سیف هستن - اونا خودشونو خیلی مهم می دونن. فقط اونا هیکل گندهه ایتالیایی، مارچلو نمی دونم چی. به نظر من بد نیست».

اپوناین هم یک سیگار دیگه روشن کرد. او می دانست که پشت سر هم سیگار کشیدن آنان کاری مسخره است، اما مسافران سانتاماریا در هر روز فقط سه «وقت استراحت» نیمساعته داشتند. و سیگار کشیدن در محوطه شلوغ مسکونی ممنوع بود. در حالی که کیمبرلی چند لحظه ای مشغول پاسخ دادن به پرسش زن چاق حدود چهل ساله ای بود، اپوناین به چند روز اول پس از ترک کره زمین فکر کرد. او به خاطر آورد: سومین روز پس از حرکت بود که ناکامورا واسطه ش رو برای دیدن من فرستاد. من باید انتخاب اولش باشم.

مرد درشت هیکل ژاپنی، که پیش از تبدیل شدن به قسط جمع کن گروهی بدنام از قماربازان، کُشتی گیر سومو بود، هنگامی که در سالن تفریحات به اپوناین نزدیک شده بود، خیلی رسمی تعظیم کرده و با انگلیسی بسیار لهجه داری گفته بود: «خانوم اپوناین، دوست من ناکامورا - سان از من خواسته که به شما بگم به نظر اونا، شما خیلی خوشگل هستین... پیشنهاد اونا محافظت کامل از شما در برابر دوستی شما با اونه...».

اپوناین به یاد آورد: از بعضی نظر پیشنهاد جالبی بود و تازه، خیلی از زنان خوشگل سانتاماریا پیشنهادی مثل اینو پذیرفتن. اونا وقت می دونستم که ناکامورا خیلی قدرتمند می شه، ولی از سردی رفتارش خوشم نمی اومد. اشتباهم این بود که خیال می کردم می تونم آزاد باقی بمونم.

کیمبرلی دوباره گفت: «حاضری؟» اپوناین ناگهان از دنیای افکارش بیرون آمد. سیگارش را خاموش کرد و همراه دوستش به اتاق رختکن رفت تا آماده رفتن به حمام شود.

در حمام، کیمبرلی بار دیگر به تعریف کردن یکی از داستانهای خودش درباره زندگی گذشته‌اش در زمین پرداخت. مطابق معمول، وقتی بیش از اندازه وارد جزئیات زندگی جنسی خود شد، آن نگاه سرزنش‌آمیز را در چشمان اپوناین دید. او گفت: «خدا جان، دوباره شروع شد. تو باز می‌خواهی منو نصیحت کنی. تو بی‌عرضه‌ترین آدمکشی هستی که من تو عمرم دیدم. بعضی وقتا منو یاد اون بچه در سخونای دبیرستان میندازی».

در حال ترک محوطه حمام بودند که دختری سیاهپوست با موهای مطابق و چسبیده به سرش، پشت سر آنان راه افتاد و گفت: «تو کیمبرلی هنر سونی؟». کیمبرلی گفت: «آره، چطور مگه...».

دختر حرف او را قطع کرد و گفت: «تو دوست اون شاه جاپونی، ناکامورا هستی؟».

کیمبرلی پاسخی نداد، دختر به سخنانش افزود: «اگه هستی، به کمکت احتیاج دارم».

کیمبرلی با بی‌اعتنایی از او پرسید: «چی می‌خواهی؟».

دختر ناگهان زد زیر گریه و گفت: «مرد من، روبن، منظوری نداشت. اون با خوردن آشغالی که نگهبانها می‌فروشن، مست شده بود. نمی‌دونست که داره با شاه جاپونی حرف می‌زنه».

کیمبرلی صبر کرد تا دختر اشکهایش را پاک کند، سپس زیر لب گفت: «چی داری؟».

دختر سیاه با همان حالت نجوا گفت: «سه تا چاقو و دو تا لوله کوکوموی خالص».

کیمبرلی با لبخند گفت: «بیارشون پیش من. من از آقای ناکامورا برات وقت می‌گیرم تا روبن تو بتونه معذرت بخواد».

اپوناین به والتر براکین گفت: «تو از کیمبرلی خوشت نمی‌آد، درسته؟» والتر، سیاهپوست امریکایی غول پیکری با چشمانی مهربان بود که با انگشتانش روی صفحه کلید کاری شبیه به شعبده‌بازی انجام می‌داد. او در حال نواختن جاز ملایمی بود و به دوست زیبایش نگاه می‌کرد. سه هم اتاق او، طبق توافق اتاق را ترک کرده بودند.

والتر به آرامی پاسخ داد: «نه خوشم نمی‌آد. اون مثل ما نیست. اون می‌تونه خیلی بامزه باشه، ولی زیر اون چهره واقعاً شروره».

- منظورت چیه؟

والتر آهنگش را تغییر داد و پیش از ادامه سخن، یک دقیقه تمام نواختن را پی گرفت: «گمان می‌کنم از نظر قانون همه ما یکی هستیم، همه آدمکش ایم. اما از نظر من این جور نیست. من مردی رو کشتم که به برادر کوچولوی من تجاوز کرده بود. تو حرو مزاده دیوونه‌ای رو کشتی که زندگی رو برات جهنم کرده بود.» والتر لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «ولی اون دوست تو، کیمبرلی، اون و دوست پسرش سه نفر رو که حتی نمی‌شناختن، فقط به خاطر پول و مواد مخدر کشتن».

- کیمبرلی اون وقت از شدت خماری حال خودشو نمی‌فهمید.

والتر گفت: «فرقی نمی‌کنه. هر کدوم از ما همیشه مسئول رفتار خودشه. اگه من معتاد باشم تقصیر خودمه. برای همین، وقتی خماری یا نشئه باشم نمی‌تونم از زیر بار مسئولیت رفتار خودم شونه خالی کنم».

- سابقه اون تو اردوگاه خیلی خوب بوده. همه دکتراایی که باهاش همکار بودن، گفتن که اون پرستاری بی‌اندازه خوبه.

والتر نواختن را قطع کرد و چند ثانیه‌ای به اپوناین خیره شد. سپس گفت: «بهتره دیگه درباره کیمبرلی حرف نزنیم. ما وقت چندانی نداریم... تو درباره پیشنهاد من

فکر کردی؟».

اپوناین آهی کشید و گفت: «آره فکر کردم، والتر. گرچه ازت خوشم می‌آد، ترتیبی که تو پیشنهاد می‌کنی به نظر من خیلی باعث تعهد می‌شه... به علاوه، گمان می‌کنم این بیشتر به خاطر خودته. اگه حدسم درست باشه، تو مالکوم رو ترجیح می‌دی...».

والتر حرف او را قطع کرد و گفت: «مالکوم هیچ ربطی به ما نداره... من و اون سالهاست که با هم رفیق ایم، از همون روزای اولی که وارد اردوگاه جورجیا شدم. ما با هم موسیقی کار می‌کنیم. ما واقعاً با هم دوست ایم... یک جور پیوند روحی...».

اپوناین گفت: «می‌دونم، می‌دونم... موضوع اصلی، خود مالکوم نیست، اصل موضوع بیشتر منو ناراحت می‌کنه. من تورو دوست دارم، والتر، خودتم می‌دونی. ولی...» و در حالی که با احساسات متناقض در درون خود مبارزه می‌کرد از یاد برد ادامه جمله‌اش را بر زبان آورد.

والتر گفت: «ما سه هفته از زمین فاصله داریم، و شش هفته دیگه هم تا رسیدن به مریخ مونده. من گنده‌ترین مرد توی سانتاماریا هستم. اگه من بگم که تو مال منی، تو این شش هفته هیچ کس مزاحمت نمی‌شه».

اپوناین صحنه ناخوشایندی را به یاد آورد که همان روز صبح شاهدش بود. دو کارمند آلمانی سفینه در این مورد بحث می‌کردند که تجاوز به عنف در بخش محکومان، کاری تا چه اندازه ساده است. آنان می‌دانستند که او صدایشان را می‌شنود، اما هیچ تلاشی برای آهسته‌تر حرف زدن انجام نداده بودند.

سرانجام اپوناین والتر را بغل کرد و گفت: «خیلی خُب، اما توقع چندانی نداشته باش... کنار او مدن با من کار خیلی سخته».

اپوناین خیلی آهسته گفت: «من گمان می‌کنم والتر ممکنه ناراحتی قلبی داشته

باشه.» نیمه شب بود و دو هم اتاقی دیگر آنان در خواب بودند. کیمبرلی که در تخت پایین اپوناین خوابیده بود. هنوز نشئه کوکومویی بود که دو ساعت پیش کشیده بود و تا چند ساعت دیگر اصلاً نمی توانست بخوابد.

– مقررات این سفینه خیلی احمقانه‌س. حتی تو زندان پوئبلو مقررات به این سختی نبود. چرا ما نمی‌تونیم بعد از نصفه شب تو محوطه عمومی بمونیم؟ چه ضرری داره؟

– اون، گاهی وقتاً قفسه سینه‌ش درد می‌گیره، و وقتی خیلی فعالیت می‌کنه بعدش دچار نفس تنگی می‌شه... خیال می‌کنی بتونی نیگاهی بهش بکنی؟
– و اون مارچلو چطوره؟ هاه! چه احمقی! به من می‌گه اگه برم پیشش می‌تونم تمام شب بیدار باشم. اونم وقتی من اونجا کنار دست توشیو نشستم. واقعاً می‌فهمه چه کار داره می‌کنه؟... تو چی گفتی، اپوناین؟

اپوناین به پهلوی غلتید و از لبه تخت خم شد و گفت: «والتر براکین، کیم!»
درباره والتر براکین حرف می‌زنم. می‌تونم یک کمی آرومتر باشی تا بتونی بفهمی چی دارم می‌گم؟».

– باشه. باشه، والتر تو چی شده؟ چی می‌خواد؟ هر کسی، چیزی از ناکامورا می‌خواد. اون شاه جاپونیه، پس من باید ملکه باشم، دست کم...
اپوناین با عصبانیت و با صدایی بلندتر گفت: «گمون می‌کنم والتر ناراحتی قلبی داره. می‌خوام تو معاینه‌ش کنی».

کیمبرلی پاسخ داد: «شش‌ش... میان سراغمون... همون بلایی که سر اون دختره دیوونه سوئدی آوردن... اه، گذشته از اینا، من که دکتر نیستم. من فقط وقتی ضربان قلب نامنظم باشه می‌فهمم. همش همین... تو باید والتر و ببری پیش اون دکتری که تو محکوماس. اون واقعاً متخصص قلبه، اسمش چیه، اون یارو ساکته

که هر وقت مشغول معاینه کسی نیست، با هیچ کس حرف نمی‌زنه...».

اپوناین وسط حرف او پرید: «دکتر رابرت ترنر».

– خودشه... خیلی حرفه‌ای، متکبر و منزویه. غیر از کارش در هیچ مورد دیگه‌ای

حرف نمی‌زنه، من که باورم نمی‌شه اون تو دادگاه با اسلحه کمری مخ دو نفرو داغون کرده باشه، اصلاً بهش نمی‌آد...

اپوناین گفت: «تو از کجا می‌دونی؟».

– مارچلو به من گفت.

اپوناین مدتی درباره دکتر رابرت ترنر اندیشید. او اندکی پس از آغاز حرکت،

اپوناین را که دچار لکه‌بینی عجیبی شده بود، معاینه کرده بود. اپوناین به یاد آورد: اون به‌هیچ‌من حتی نگاه نکرد، معاینه‌ای کاملاً حرفه‌ای.

اپوناین فکر کیمرلی را از سرش بیرون راند و به فکر کردن درباره دکتر ترنر پرداخت. از اینکه می‌دید دچار نوعی احساس عاشقانه شده است خودش هم تعجب کرد. آن دکتر حالتی اسرارآمیز داشت، زیرا در چهره و رفتارش هیچ نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد که بتوان او را قاتل دو انسان تصور کرد. اپوناین اندیشید: باید داستان جالب توجه‌ی باشه.

اپوناین خواب می‌دید. همان کابوسی که صدها بار پس از آن قتل به سراغش آمده بود. **پروفسور مورو** با چشمان بسته روی کف اتاقش افتاده بود و خون از سینه‌اش بیرون می‌ریخت. اپوناین به‌سوی دستشویی بزرگ رفت، قلم بزرگ حجاری را تمیز کرد و آن را روی پیشخان گذاشت. هنگامی که از روی جسد عبور می‌کرد، آن چشمهای منفور باز شدند، وی آن جنون وحشی را در چشمهایش دید. **پروفسور** دستش را به‌سوی او دراز کرد....

– پرستار هندرسون، پرستار هندرسون.

صدای ضربه‌ها بلندتر شد. اپوناین از خواب برخاست و چشم‌هایش را مالید. کیمبرلی و یک نفر از هم‌اتاقی‌هایش همزمان به کنار در رسیدند.

دوست والتر، مالکوم پیبادی، مردی کوچک و لاغر اندام، سفید پوست، حدود چهل ساله، پشت در ایستاده بود. او وحشتزده و هراسان بود: «دکتر ترنر منو فرستاد دنبال پرستار. زود باش بیا. والتر سخته کرده».

در حالی که کیمبرلی مشغول لباس پوشیدن بود، اپوناین از تخت پایین آمد. لباسش را پوشید و پرسید: «حالش چگونه، مالکوم؟ مرده؟».

مالکوم که در آن لحظه گیج شده بود گفت: «اوه، سلام اپوناین. من یادم نبود که تو و پرستار هندرسون... وقتی من او دم هنوز نفس می کشید، ولی...».

اپوناین، در حالی که مراقب بود همیشه یک پایش روی زمین باشد، با عجله از اتاق بیرون آمد، از راهرو و پس از آن محوطه عمومی مرکزی گذشت و سپس وارد قسمت مسکونی مردان شد. صفحه نمایش‌های اصلی عبور او را ثبت کرد و زنگ خطر به صدا درآمد. هنگامی که اپوناین به مقابل در ورودی قسمت والتر رسید، لحظه‌ای مکث کرد تا نفس تازه کند.

بسیاری از افراد در راهرو بیرون اتاق والتر ایستاده بودند. در کاملاً باز و یک سوم پایین بدن والتر از اتاق بیرون بود. اپوناین راهش را از بین جمعیت باز کرد و به اتاق وارد شد.

دکتر رابرت ترنر در کنار بیمارش زانو زده و سیخک‌های الکترونیکی را روی قفسه سینه والتر گذاشته بود. بدن حجیم والتر با هربار وصل شدن جریان برق به پشت خم می شد، سپس اندکی از کف اتاق فاصله می رفت و دکتر آن را دوباره به زمین می چسباند.

هنگامی که اپوناین وارد شد، دکتر ترنر نگاهی به او انداخت و با لحنی خشن پرسید: «پرستار تو هستی؟».

یک لحظه اپوناین نتوانست چیزی بگوید. وحشت کرده بود. اینجا دوست وی در حال مردن، یا مرده، بود و او به تنها چیزی که می توانست فکر کند رنگ آبی چشمان دکتر ترنر بود. سرانجام با خجالت گفت: «نه. من دوست... پرستار هندرسون هم اتاقی منه... باید الان برسه اینجا...».

کیمبرلی همراه با دو نگهبان سبف در همان لحظه وارد اتاق شد. دکتر ترنر به کیمبرلی گفت: «قلبش چهل و پنج ثانیه پیش کاملاً متوقف شد. برای بردنش به بیمارستان خیلی دیر شده. می خوام سینه شو بشکافم و از دستگاه تحریک کننده کوموری استفاده کنم. دستکش با خودت آوردی؟».

در حالی که کیمبرلی دستکش هایش را می پوشید، دکتر ترنر به جمعیت گفت که از بیمار دور شوند. اپوناین حرکت نکرد. هنگامی که نگهبانها او را گرفتند تا از آنجا دور کنند، دکتر ترنر زیر لب چیزی گفت و آنان اپوناین را رها کردند.

دکتر ترنر مجموعه ابزار جراحی را به کیمبرلی داد و در حالی که با سرعت و مهارتی باور نکردنی کار می کرد، برش عمیقی در سینه والتز به وجود آورد. لایه های پوست را کنار زد تا آنکه قلب آشکار شد. او پرسید: «پرستار هندرسون، قبلاً این کارو کردی؟».

کیمبرلی پاسخ داد: «نه».

- تحریک کننده کوموری وسیله ای الکتروشیمیاییه که به قلب وصل می شه، و مجبورش می کنه که به تپش دربیاد و خون رسانی کنه. اگه مرض موقت باشه، مثل وجود یک لخته خون یا انقباض دریچه، می شه بعداً مشکلو حل کرد و قلب بیمار دوباره شروع به کار می کنه.

دکتر ترنر تحریک کننده کوموری را، که به اندازه تمبر پست بود، از پشت بطن چپ در قلب فروبرد و سپس جریان برق را که از دستگاه فرمان قابل حملی می آمد که در کنارش روی زمین بود، وصل کرد. قلب والتز سه یا چهار ثانیه بعد آهسته به تپش

افتاد. دکتر به خودش گفت: «حالا، تقریباً هشت دقیقه وقت داریم تا بفهمیم مشکل چیه».

در کمتر از یک دقیقه او بررسی اجزای اصلی آن عضو را تمام کرد و زیر لب گفت: «لخته نیست، اشکال عروقی یا دریچه‌ای هم نیست.... پس چرا متوقف شد؟».

دکتر ترنر قلب در حال ضربان را به سادگی از جایش بلند کرد و عضلات زیر آن را از نظر گذراند. بافت عضلانی در اطراف دهلیز راست نرم شده و تغییر رنگ داده بود. او با نوک یکی از ابزارهای تیزش آن را لمس کرد و قطعاتی از بافت کنده شد.

دکتر گفت: «خدا جان، این دیگه چیه؟» در حالی که دکتر ترنر قلب والتراکین را بالا نگه داشته بود، قلب بار دیگر منقبض شد و یکی از مجموعه بافتهای رشته‌ای طویل در وسط منطقه تغییر رنگ داد و شروع به پاره شدن کرد. دکتر ترنر دوبار پلک زد و دست راستش را روی صورتش گذاشت: «این دیگه...؟».

او به آرامی گفت: «اینو نگاه کن، پرستار هندرسن. واقعاً جالبه. عضلات کاملاً آتروفیه^۱ شدن. من قبلاً هیچ وقت چیزی مثل این ندیده بودم... ما نمی‌تونیم به این مرد کمکی بکنیم».

هنگامی که دکتر ترنر تحریک کننده کوموری را بیرون آورد و قلب والتراکین دیگر از حرکت ایستاد. اشک در چشمان اپوناین جمع شد. کیمبرلی شروع به برداشتن گیره‌هایی کرد که لایه‌های پوست را از اطراف قلب دور نگه داشته بود، اما دکتر جلو او را گرفت و گفت: «هنوز نه... بذار بیریمش توی بیمارستان تا بتونم کالبد شکافی کاملی بکنم. می‌خوام هرچی که می‌تونم در این مورد بفهمم».

نگهبانان و دو نفر از هم‌اتاقی‌های والترا، جسد او را روی تخت چرخدار گذاشتند و آن را از قسمت مسکونی بیرون بردند. مالکوم پیبادی روی تخت والترا نشسته بود و

۱. Atrophy تحلیل رفتن اندامی بر اثر تغذیه نشدن و یا مورد استفاده قرار نگرفتن.

بی صدا گریه می کرد. اپوناین به کنار او رفت. آن دو در سکوت دست یکدیگر را گرفتند و بیشتر طول شب را به همان حالت ماندند.

۹

«وقتی من اون تو هستم، مسئولیت اینجا به عهده شماست.» این حرف را فرمانده مک میلان به معاونش، مهندس جوان و خوشقیافه روس به نام دیمیتری اولانف، زد و ادامه داد: «در هر شرایطی، مسئولیت اول شما حفظ امنیت مسافرا و خدمه س. اگه چیز تهدیدآمیز، یا حتی مشکوکی دیدی یا شنیدی، موتورای حرارتی رو روشن کن و بیتتا رو از راما دور کن.»

صبح نخستین روز مأموریت شناسایی از بیتتا به درون راما بود. سفینه فضایی زمینی روز پیش در یکی از انتهاهای مدور سفینه فضایی عظیم استوانه‌ای پهلوی گرفته بود. بیتتا درست در کنار دریچه خارجی پارک شده بود، تقریباً در همان محل دو گروه شناسایی قبلی راما، در سالهای ۲۱۳۰ و ۲۲۰۰.

به عنوان بخشی از تمهیدات برای مأموریت اول، کنجی واتانابه، شب پیش گروه پیشتاز شناسایی را در مورد جغرافیای داخل دو رامای قبلی توجیه کرده بود. پس از پایان سخنانش، دوست او مکس پاکت به وی نزدیک شده و پرسیده بود: «به نظر تو رامای ما هم مثل اون عکساییه که به ما نشون دادی؟»

کنجی پاسخ داده بود: «نه دقیقاً. احتمال می‌دم چیزایی عوض شده باشه. یادته که تو اون نوار ویدئویی گفت که محوطه‌ای مسکونی مثل زمین یک جایی توی راما ساخته شده؟ با وجود این، چون بیرون این سفینه مثل اون دو تای قبلیه، گمان نمی‌کنم اون تو، همه چیز تغییر کرده باشه.»

مکس با حیرت گفته بود: «من که اصلاً سردر نمی‌آرم.» و چند ثانیه بعد اضافه کرد: «راستی، تو مطمئنی که انتخاب من برای گروه پیشتاز اصلاً ربطی به تو نداشت؟».

کنجی پاسخ داد: «همون طور که امروز بعد از ظهر هم بهت گفتم. هیچ کدوم از ما هیچ نقشی در انتخاب گروه پیشتاز نداشتیم. هر شونزده نفر به وسیلهٔ سبف و سبا توی زمین انتخاب شده بودن».

– پس چرا به اندازهٔ یک زرادخونه به من اسلحه دادن؟ من یک دونه مسلسل لیزری خیلی پیشرفته دارم. چند تا تارنجمک هدایت شونده، و حتی مین حساس به جرم. الان قدرت من بیشتر از وقتی که برای حفظ صلح به بیلایز حمله کرده بودیم.

کنجی با لبخند گفت: «فرمانده مک میلان و خیلی از افراد نظامی توی مقر مرکزی شورای دولتها، هنوز معتقدن که کل این ماجرا یک جور تله‌س. عنوان تو، توی این عملیات شناسایی، سربازه. اعتقاد شخصی من اینه که هیچ کدوم از سلاحهای تو لازم نمی‌شه».

صبح روز بعد، هنگامی که فرمانده مک میلان مسئولیت پیتا را به دیمتری اولانف واگذار کرد و شخصاً رهبری گروه پیشتاز شناسایی را بر عهده گرفت، مکس پاکت هنوز هم داشت غر می‌زد. گرچه او در حالت بی‌وزنی بود، تجهیزات نظامی که با خودش حمل می‌کرد سبک و قابل اداره کردن نبود و بی‌اندازه باعث محدودیت حرکات او می‌گردید. وی زیر لب به خودش گفت: «مسخره‌س... من کشاورزم نه کماندوی لعنتی».

نخستین اتفاق جالب توجه تنها چند دقیقه پس از ورود پیشتازان از پیتا به درون پوستهٔ خارجی راما، رخ داد. گروه، پس از پیمودن مسافتی کوتاه در راهرویی پهن، به اتاقی مدور وارد شد که سه تونل از آن به سمت عمق آن سفینهٔ فضایی بیگانه

منشعب می گردید. دو تا از تونلها به وسیله چند دروازه فلزی مسدود شده بود. فرمانده مک میلان، کنجی را برای مشورت فراخواند.

کنجی در پاسخ به پرسشهای فرمانده گفت: «این طرحی کاملاً متفاوت، بهتره نقشه هامونو بندازیم دور».

مک میلان پرسید: «پس ظاهراً به نظر تو بهتره بریم تو همون تونلی که بازه؟».

کنجی پاسخ داد: «تصمیم با شماست، ولی تنها راه دیگه ای که به نظر من می رسه، اینه که برگردیم به پیتا».

شانزده مرد با لباس فضایی به آهستگی در درون تونل پیش می رفتند. آنان هر چند دقیقه یک بار فشفشه های نورافشان به درون تاریکی روبه رویشان شلیک می کردند تا بتوانند ببینند به کجا می روند. هنگامی که حدود پانصد متر درون راما جلو رفتند، دو هیکل کوچک ناگهان در انتهای دیگر تونل پدیدار شدند. هر چهار سرباز و نیز فرمانده آنان، دوربین هایشان را به سرعت درآوردند.

یکی از سربازها با هیجان گفت: «دارن می آن طرف ما».

مکس پاکت، که لرزه بر اندامش افتاده بود، گفت: «لغت به من اگه دروغ بگم، این خود ابراهام لینکلنه!».

دیگری گفت: «و یک زن، با نوعی یونیفورم».

ایان مک میلان فرمان داد: «آماده شلیک باشین».

چهار سرباز به سرعت به جلو گروه رفتند و زانو زدند، اسلحه هایشان رو به انتهای تونل بود. هنگامی که آن دو نفر به حدود دویست متری گروه پیشتاز رسیدند، مک میلان فریاد زد: «ایست».

ابراهام لینکلن و بنیتا گارسیا ایستادند. آنها شنیدند که فرمانده فریاد زد: «منظور خودتون رو اعلام کنین».

آبراهام لینکلن با صدایی بلند و محکم گفت: «ما برای خوشامد گفتن به شما آمده ایم».

بنیتا گارسیا اضافه کرد: «و بردن شما به فردوس نو».

فرمانده مک میلان واقعاً گیج شده بود. او نمی دانست چه باید بکند. در حالی که وی مردد مانده بود، بقیه افراد گروه پیش‌تاز با یکدیگر حرف می زدند.

تری سنایدر امریکایی گفت: «این آبراهام لینکلن، روحش دوباره برگشته بین ما».

- اون یکی باید بنیتا گارسیا باشه - من یک بار مجسمه شو تو مکزیکوسیتی دیدم.

- بیاین از اینجا بریم بیرون. من از اینجا می ترسم.

- ارواح تو مدار مریخ چه کار می کنن؟

سرانجام کنجی به مک میلان متحیر و آشفته گفت: «معذرت می خوام، فرمانده. حالا می خواین چه کار کنین؟».

آن مرد اسکاتلندی به کارشناس ژاپنی راما رو کرد و گفت: «تصمیم گیری در این مورد که چه حرکتی مناسبه، البته خیلی مشکله، منظورم اینه که اون دو تا به نظرم بی خطر می آن، ولی ماجرای اسب تروا که یادت هست. هاه!... حُب، واتانابه پیشنهاد تو چیه؟».

- بهتره من برم جلو، تنهایی، یا با یکی از سربازا، تا با اونا حرف بزنم، اون وقت می فهمیم....

- این کار مسلماً شجاعت تورو نشون می ده، واتانابه، ولی لازم نیست. نه، به نظر من بهتره همه مون با هم بریم جلو، البته با احتیاط. دو نفر رو همین جا می داریم تا اگه مارو با اشعه یا چیزی مثل اون، از بین بردن، به سفینه گزارش بدن.

فرمانده بی سیم خود را روشن کرد: «معاون اولانف. مک میلان هستیم. ما به دو

تا موجود برخورداریم. اونا یا انسان هستن یا ظاهر انسان دارن. یکی شبیه ابراهام لینکلن و اون یکی شبیه اون فضاورد مشهور مکزیکی... اسمش چی بود دیمیتری؟... درسته. لینکلن و گارسیا. ما توی تونل ورودی بهراما، به لینکلن و گارسیا برخورداریم. به بقیه گزارش بده... حالا من سنایدر و فینزی رو اینجا می‌ذارم و بقیه ما می‌ریم به طرف اون غریبه‌ها».

آن دو نفر، با وجود پیشروی چهارده عضو گروه پیش‌تاز به سویشان، اصلاً حرکت نکردند. سربازان در جلو گروه از هم جدا شدند و آماده بودند در صورت بروز هر مشکلی بلافاصله شلیک کنند.

هنگامی که نخستین نفر به فاصله بیست متری ابراهام لینکلن رسید، او گفت: «بهراما خوش آمدید. ما اینجا هستیم که شما را تا خانه‌های جدیدتان همراهی کنیم».

فرمانده مک میلان بی‌درنگ پاسخ نداد. مکس پاکت مهارناپذیر بود که سکوت را شکست. او فریاد زد: «تو روح هستی؟».

لینکلن با لحنی قاطع و ساده گفت: «البته که نیستم. من و بنیتا گارسیا هر دو بایوت‌های انسانی هستیم. شما در فردوس نو پنج نوع از بایوت‌های انسانی را خواهید دید، که هر کدام توانایی‌های ویژه‌ای دارند تا انسانها دیگر مجبور به انجام دادن کارهای خسته کننده و تکراری نباشند. تخصصهای من در امور اداری و حقوقی، حسابداری، کتابداری و خانه‌داری. اداره خانه و محل کار، و سایر امور سازمانی است».

مکس مبهوت شده بود. وی بدون توجه به دستور «عقب‌تر بایست» فرمانده، تا فاصله چند سانتیمتری لینکلن جلو رفت. او به خودش زیر لب گفت: «این فقط یک روبات لعنتیه». مکس، بدون توجه به خطرهای احتمالی، انگشتانش را دراز کرد و روی صورت لینکلن گذاشت، پوست اطراف بینی را لمس کرد و سپس دستی به ریش

سیاه و بلند لینکلن کشید و با صدایی بلند گفت: «باور نکردنیه. واقعاً باور نکردنیه». در این هنگام لینکلن گفت: «ما با دقت فراوان در مورد جزییات ساخته شده ایم. پوست ما از نظر شیمیایی شبیه پوست شماست، چشمهای ما بر اساس همان اصول بینایی چشمان شما عمل می کنند، ولی ما دینامیک [پویا] نیستیم؛ برخلاف موجودات پیوسته تجدید شونده ای نظیر شما. اجزای ما باید به وسیله تکنیسین ها نگهداری و گاهی تعویض شود».

حرکت شجاعانه مکس باعث شد تمام هیجان ناشی از ترس به وجود آمده خنثی گردد. در این زمان همه افراد گروه پیشتاز، از جمله فرمانده مک میلان، مشغول بررسی گوشه و کنار هیکل آن دو بایوت بودند. در تمام مدت معاینه، لینکلن و گارسیا به پرسشهای مربوط به طراحی و کاربردهای خودشان پاسخ می دادند. در یک لحظه، کنجی متوجه شد که مکس پاکت خود را از بقیه گروه جدا کرده و در کنار یکی از دیوارهای تونل تنها نشسته است.

کنجی به کنار دوستش رفت و پرسید: «چی شده، مکس؟». مکس سرش را تکان داد و گفت: «چه جور نابغه ای می تونه موجوداتی شبیه این دو تا بسازه؟ این واقعاً وحشتناکه.» او چند ثانیه ای ساکت بود. سپس ادامه داد: «شاید من عجیب و غریبم، ولی اون دو تا با - یوت منو بیشتر از این استوانه گنده می ترسونن».

لینکلن و گارسیا همراه با گروه به سمت جایی رفتند که به نظر می آمد انتهای تونل است. در عرض چند ثانیه، دری در درون دیوار باز شد و آن دو بایوت به انسانها اشاره کردند که از آن عبور کنند. بایوت ها، در پاسخ به پرسشهای مک میلان، توضیح دادند که انسانها اکنون وارد گونه ای «وسیله حمل و نقل» خواهند شد که آنان را به اطراف محوطه مسکونی شبیه زمین خواهد برد.

مک میلان آنچه را از بایوت‌ها شنیده بود به‌دیمیتتری اولانف در پیتتا منتقل کرد و به‌معاون روس خود گفت که اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر خبری از آنان نشد، از آنجا به‌سرعت دور شوند.

لوله‌سواری واقعاً حیرت‌آور بود. این کار، مکس پاکت را به‌یاد قطار پارک تفریحات در **دالاس**، **تکزاس** انداخت. آن وسیله شبیه فشنگ، با سرعت در امتداد مسیر مارپیچی سرپوشیده‌ای حرکت می‌کرد که تمام مسیر، از انتهای شمالی کاسه ماندراما تا دشت مرکزی، روبه‌پایین بود. چشمان کنجی و دیگران به‌شبکه گسترده پلکانها و نردبانهایی افتاد که در خارج آن لوله، که درون پوشش کلفت و شفاف از جنس پلاستیک یا چیزی شبیه آن قرار داشت، در مسیری مشابه مسیر حرکت آنان واقع شده بودند. اما آنان مناظر بی‌مانندی را که کاشفان قبلی راما گزارش داده بودند، نمی‌دیدند. چون چشم‌انداز آنان به‌سمت جنوب با دیوار فلزی بی‌اندازه بلندی به‌رنگ خاکستری مسدود شده بود.

سواری، کمتر از پنج دقیقه طول کشید. در انتهای مسیر، آنان درون حلقه سرپوشیده‌ای قرار داشتند که محوطه‌ای مسکونی شبیه زمین را کاملاً احاطه کرده بود. هنگامی که پیش‌تازان پیتتا از درون لوله خارج شدند، حالت بی‌وزنی که از هنگام ترک زمین تا آن لحظه همواره احساس می‌کردند، از میان رفته بود.

بایوت لینکلن گفت: «جو داخل این راهرو، مثل جو درون فردوس‌نو، کاملاً مشابه جو سیاره محل زندگی شماست. اما در منطقه سمت راست، خارج از دیوارهای محافظ محوطه مسکونی شما، چنین شرایطی وجود ندارد».

حلقه احاطه‌کننده فردوس‌نو روشنایی چندانی نداشت، به‌همین دلیل آن مهاجران اصلاً آماده دیدن خورشید درخشانی نبودند که پس از باز شدن در بزرگ و پا گذاشتن افراد گروه به‌دنیای جدیدشان، به‌آنان خوشامد گفت. در طی مسیر کوتاه تا رسیدن به ایستگاه قطار در آن نزدیکی، همه افراد کلاهخودهای فضاییشان را در

دست گرفته بودند. آنان از کنار ساختمانهای خالی در دو سمت مسیر عبور کردند - ساختمانهای کوچکی که امکان داشت خانه یا مغازه باشند، و همچنین ساختمانی بزرگتر (بنیتا گارسیا به آنان گفت: «این مدرسه ابتدایی خواهد بود») که درست روبه روی خود ایستگاه قرار داشت.

هنگامی که رسیدند، قطاری منتظرشان بود. آن قطار زیرزمینی خوش ساخت با صندلیهای نرم و راحت و یک صفحه اعلام وضعیت که دائماً آخرین وضعیت را نشان می داد، به سرعت به سمت مرکز فردوس نو رفت؛ جایی که طبق گفته بایوت لینکلن، در آنجا «توضیحی کامل و جامع» برای آنان داده می شد. قطار ابتدا در کنار دریاچه زیبای بلور ماندی (به گفته بنیتا گارسیا: «دریاچه شکسپیر») حرکت می کرد، سپس به سمت چپ پیچید و از دیوارهای خاکستری روشن که منطقه مهاجرنشین را دربر گرفته بود، دور شد. در طی آخرین قسمت مسیر، کوهی بزرگ و بی آب و علف، تمام منظره سمت راست قطار را پوشانده بود.

در تمام طول مسیر، از هیچ یک از افراد گروه گسیل شده از پینتا، صدایی شنیده نمی شد. در حقیقت، همه آنان میهوت شده بودند. حتی در ذهن خلاق کنجی واتانابه هم چیزی شبیه آنچه می دیدند هرگز تصور نشده بود. همه چیز بسیار بزرگتر، و بسیار باشکوه تر از آن بود که تصورش را کرده بودند.

مرکز شهر، جایی که طراحان فردوس نو همه ساختمانهای بزرگ و مهم را در آن قرار داده بودند، آخرین جایی بود که شگفتی آنان را برانگیخت. اعضای گروه در سکوت ایستادند و با دهان باز به ردیف ساختمانهای بزرگ و چشمگیری که قلب منطقه مهاجرنشین را تشکیل می دادند، خیره شدند. خالی بودن ساختمانها، تنها به کیفیت مرموز این دیدار می افزود. کنجی واتانابه و مکس پاکت آخرین دو نفری بودند که به ساختمان محل ادای توضیحات وارد شدند.

در حالی که هر دو روی آخرین پله جلو ساختمان اداری ایستاده بودند و مجموعه

حیرت‌انگیز اطراف خودشان را بررسی می‌کردند، کنجی به مکس گفت: «نظرت چیه؟».

مکس، در حالی که حیرت هنوز در حالت حرف زدنش کاملاً آشکار بود، گفت: «چیزی به فکر نمی‌رسم. اصلاً تمام اینجا مانع فکر کردن می‌شه. اینجا بهشته، سرزمین عجایب آلیس، و همه داستانهای خیالی دوران بچگی منه که با هم بسته‌بندی شده. من مرتب خودمو نیشگون می‌گیرم تا مطمئن بشم که خواب نمی‌بینم».

بایوت لینکلن گفت: «در صفحه مقابل شما نقشه‌ای کلی از فردوس نو دیده می‌شود. به هریک از شما مجموعه کاملی از نقشه‌ها داده خواهد شد که شامل نقشه جاده‌ها و ساختمانهای منطقه مهاجرنشین است. ما اینجا هستیم، در شهر مرکزی، که به عنوان مرکز اداری فردوس نو طراحی شده است. ساختمانهای مسکونی، همراه با مغازه‌ها و دفاتر کوچک و مدارس در چهار گوشه مربعی ساخته شده‌اند که به وسیله دیوار خارجی احاطه گردیده است. چون نامگذاری این چهار شهرک به عهده ساکنان آن گذاشته خواهد شد، ما امروز به آنها با عنوان دهکده‌های شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی اشاره خواهیم کرد. برای این کار، ما از قراردادی استفاده می‌کنیم که نخستین کاشفان رامایا از زمین، طبق آن، انتهای محل پهلوی سفینه خود را در رامایا، انتهای شمالی و ...».

«هریک از چهار جهت در فردوس نو عملکرد جغرافیایی ویژه‌ای خواهد داشت. دریاچه آب شیرین در حاشیه جنوبی مهاجرنشین، همان طور که قبلاً به شما گفته شد، دریاچه شکسپیر نام دارد. قسمت اعظم ماهی و جانداران آبرزی که شما با خود به همراه آورده‌اید در آن زندگی خواهند کرد، گرچه ممکن است بعضی از نمونه‌ها مناسب‌رها کردن در رودخانه‌ای باشند که از کوه الیمپوس، اینجا در شرق منطقه،

و در جنگل شروود، در سمت غرب، به درون دریاچه شکسپیر می‌ریزند....

«در حال حاضر، هم دامنه‌های کوه الیمپوس و هم تمام مناطق جنگل شروود، و همین‌طور هم باغها و کمربند سبز دهکده‌ها در سرتاسر منطقه مهاجرنشین، پوشیده از شبکه ظریفی از ابزار تبادل گاز، یا به قول ما آتگ، هستند. این سازوکارهای کوچک تنه‌ایک نقش دارند - تبدیل دی اکسید کربن به اکسیژن. آنها به مفهومی کاملاً حقیقی، گیاهان مکانیکی هستند. همه آنها باید جای خود را به گیاهان واقعی بدهند که شما با خود از زمین آورده‌اید....»

«بخش شمالی منطقه، بین دهکده‌ها، برای کشاورزی در نظر گرفته شده است. در اینجا، ساختمانهای مزارع در امتداد جاده‌ای ساخته شده است که دو شهر شمالی را به هم مرتبط می‌کند. شما بخش اعظم غذای خود را در اینجا تولید خواهید کرد. با کمک ذخایر غذایی که با خود آورده‌اید و آنچه در سیلوهای مرتفع واقع در سیصد متری شمال این ساختمان ذخیره شده است، شما خواهید توانست به دو هزار نفر برای مدت یک سال غذا بدهید، و اگر ائتلاف مواد غذایی به حداقل برسد، این مدت تا هجده ماه قابل افزایش خواهد بود. پس از آن، دیگر به خودتان ارتباط دارد. بدیهی است که کشاورزی، شامل کشت در آب، که سواحل شرقی دریاچه شکسپیر به آن اختصاص یافته است، جزء بسیار مهمی از زندگی شما در فردوس نو خواهد بود....»

از نظر کنجی، احساس شنیدن آن توضیحات، مانند تلاش برای آب نوشیدن از شیر آتش نشانی بود. بایوت لینکلن به مدت نود دقیقه انبوهی از اطلاعات را با سرعتی باور نکردنی به ذهن آنان سرازیر کرد. او در این مدت به پرسشها تنها به دو گونه پاسخ می‌داد. یا: «این خارج از محدوده دانش من است.» یا با اشاره به شماره صفحه و پاراگراف در کتاب اصلی راهنمای فردوس نو، که او قبلاً آن را به همه داده بود. سرانجام زمان استراحت رسید و افراد گروه به اتاق مجاور رفتند و در آنجا نوشابه‌ای که طعم کوکا کولا داشت به همه تعارف شد.

تری سنایدر با آستین پیشانی و ابروانش را پاک کرد و گفت: «وای... یعنی من تنها آدمی هستم که اشباع شده؟».

مکس پاکت با خنده‌ای موزیانه به او پاسخ داد: «مزخرف نگو سنایدر، تو می‌خواهی بگی از اون روبات لعنتی کمتری؟ اون لعنتی هنوز خسته هم نشده. شرط می‌بندم می‌تونه تمام روز سخنانی کنه».

کنجی واتانابه گفت: «شاید هم حتی تمام هفته. نمی‌دونم این بایوت‌ها چند وقت یک‌بار احتیاج به سرویس دارن. شرکت پدر من روبات می‌سازه، بعضی از اونا واقعاً پیچیده هستن. اما نه مثل این یکی. اطلاعات موجود توی حافظه اون لینکلن باید رقمی نجومی باشه...».

لینکلن اعلام کرد: «جلسه توجیهی تا پنج دقیقه دیگر دوباره آغاز خواهد شد. لطفاً سر وقت حاضر باشید».

در نیمه دوم جلسه توجیهی، انواع گوناگون بایوت‌ها در فردوس نو معرفی شدند و درباره آنها توضیح داده شد. ساکنان مهاجرنشین، براساس مطالعات اخیر خودشان درباره سفرهای اکتشافی قبلی به راما، آماده دیدن بایوت‌های رفتگر و بولدوزر بودند. اما پنج نوع معرفی شده بایوت‌های انسانی با پاسخ عاطفی تری از جانب آنان پذیرفته شدند.

لینکلن به آنان گفت: «طراحان ما تصمیم گرفتند ظاهر فیزیکی بایوت‌های انسانی را محدود کنند تا دیگر امکان اشتباه در تشخیص میان یکی از ما و یکی از شما وجود نداشته باشد. من فهرست وظایف اساسی خودم را قبلاً ارائه کرده‌ام. همه لینکلن‌های دیگر، که سه تا از آنها در حال پیوستن به ما هستند، به همین نحو برنامه‌ریزی شده‌اند. حداقل برنامه‌ریزی اولیه آنها این بوده است. گرچه، همه ما تا اندازه‌ای قادر به آموختن چیزها هستیم و این باعث می‌شود که با گذشت زمان و نوع

استفاده از ما، زمینه‌های اطلاعاتی ما متفاوت باشد».

در حالی که سه لینکلن در حال گشتن در اطراف اتاق بودند، یکی از اعضای گروه که گیج شده بود، پرسید: «چطوری می‌شه یک لینکلن رو از یکی دیگه تشخیص داد؟».

– هر کدام از ما یک شماره شناسایی دارد، که هم در اینجا، روی شانه و هم اینجا، روی ران پای چپ، حک شده است. همین شیوه در مورد سایر بایوت‌های انسانی هم به کار رفته است. مثلاً، من لینکلن شماره ۰۰۴ هستم. سه لینکلن تازه‌وارد ۰۰۹، ۰۲۴ و ۰۷۱ هستند.

هنگامی که بایوت‌های لینکلن اتاق را ترک کردند، پنج بایوت بنیتا گارسیا جای آنها را گرفتند. یکی از گارسیاها ویژگیهای خودش را به‌طور خلاصه توضیح داد. پلیس و آتش‌نشانی، کشاورزی، امور بهداشتی شهری، حمل و نقل، کارهای پستی – و پیش از ترک اتاق، به شماری از پرسشها، پاسخ گفت.

سپس نوبت بایوت‌های اینشتین بود. همه افراد گروه از دیدن چهار اینشتین، که مانند همان دانشمند نابغه قرن بیستم، حالتی بی‌نظم، با موهای سفید و شانه نکرده داشتند و با هم وارد اتاق شده بودند، به‌خنده افتادند. اینشتین‌ها توضیح دادند که مهندسان و دانشمندان مهاجرنشین هستند. وظیفه اصلی آنها، وظیفه‌ای مهم که شامل نکات بسیاری بود، «تضمین کارکرد رضایتبخش زیر ساخت مهاجرنشین و تأسیسات آن»، – که شامل ارتشی از بایوت‌ها بود، اعلام شد.

یک گروه از بایوت‌های زن بلند قد و سیاه‌پوست، خود را تیا سوهامعرفی کردند و گفتند که متخصص در امور پزشکی هستند. آنها پزشکان، پرستاران و مقامات بهداشتی بودند و در صورت در دسترس نبودن پدر و مادر، وظیفه مراقبت از بچه‌ها را بر عهده داشتند. درست در اواخر بخش مربوط به تیا سوها بود که یک بایوت، با چهره اهالی خاور دور، با چشمانی نافذ و جدی وارد اتاق شد. او یک چنگ و یک سه‌پایه

نقاشی الکترونیک در دست داشت. وی خود را یاسوناری کاواباتا معرفی کرد و سپس قطعه‌ای کوتاه و زیبا را با چنگ نواخت.

او در معرفی خودش به سادگی گفت: «ما کاواباتاها هنرمندان خلاق هستیم. ما موسیقیدان، هنرپیشه، نقاش، مجسمه‌ساز، نویسنده و گاهی اوقات عکاس و سینماگر هستیم. تعداد ما کم است. اما برای کیفیت زندگی در فردوس نو اهمیت فراوانی داریم».

هنگامی که جلسه توجیهی رسمی به پایان رسید، از گروه پیش‌تاز با شامی عالی، در تالار بزرگ پذیرایی شد. در این گردهمایی، در حدود بیست بایوت در کنار انسانها بودند، فقط آنها چیزی نمی‌خوردند. غذاها با وجود مصنوعی بودن، بسیار واقعی به نظر می‌رسید و حتی شرابها هم از نظر تجربه‌ترین کارشناسان زمین تفاوتی با شراب اصل نداشت.

او آخر آن شب، هنگامی که انسانها در برخورد با بایوتها اندکی راحت‌تر شده بودند و دائماً از آنها پرسش می‌کردند، زنی در آستانه در باز سالن ظاهر گردید. ابتدا کسی متوجه او نشد، اما هنگامی که کنجی واتانابه از جای خود پرید و در حالی که دستش را دراز کرده بود به سوی تازه‌وارد رفت، اتاق بی‌درنگ ساکت شد. کنجی با لبخند گفت: «تصور می‌کنم شما دکتر دژاردن باشین».

۱۰

با آنکه نیکول اطمینان داده بود همه‌چیز در فردوس نو با آنچه او قبلاً در نوار ویدئویی گفته بود، کاملاً مطابقت دارد، فرمانده مک میلان تا هنگامی که مطمئن نشد خطری وجود ندارد به مسافران و خدمه بیتا اجازه نداد وارد راما شوند و خانه‌های جدید خود را

اشغال کنند. او با افراد سبف مشورت‌های طولانی انجام داد و سپس گروهی را به سرپرستی دیمیتری اولانف برای جمع‌آوری اطلاعات بیشتر به درون راما فرستاد. افسر ارشد پزشکی پینتا، هلندی عبوسی به نام **دارل فن روس**، مهمترین عضو گروه اولانف بود. کنجی واتانابه و دو سرباز از نخستین گروه گسیل شده نیز همراه آن مهندس روسی بودند.

دستور کارهای دکتر آشکار بود. او باید همه اعضای خانواده و یکفیلد را مورد معاینه قرار می‌داد و تأیید می‌کرد که واقعاً انسان هستند. مأموریت دوم او، تحلیل وضعیت بایوت‌ها و دسته‌بندی خصوصیات غیریولوژیک آنها بود. همه چیز بدون حادثه انجام گرفت، گرچه کیتی و یکفیلد در هنگام معاینه همکاری نمی‌کرد و رفتاری استهزاآمیز داشت. به پیشنهاد ریچارد، یک بایوت اینشتین، یکی از لینکلن‌ها را باز کرد و به صورت عملی نشان داد که پیچیده‌ترین سیستمهای فرعی چگونه کار می‌کنند. معاون اولانف، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت.

دو روز بعد، مسافران پینتا انتقال مایملک خود را به راما آغاز کردند. گروهی بزرگ از بایوت‌ها در تخلیه بار سفینه فضایی و انتقال آن به فردوس نو یاری دادند. تکمیل این روند تقریباً سه روز طول کشید. اما مسافران کجا باید ساکن می‌شدند؟ در تصمیمی که بعداً پیامدهای مهمی برای مهاجرنشین داشت، تقریباً همه سیصد مسافر پینتا، دهکده جنوب شرقی را برای زندگی برگزیدند؛ جایی که ویکفیلدها هم در آن زندگی می‌کردند. تنها آقای پاکت و چند کشاورز دیگر، که مستقیماً به منطقه کشاورزی در امتداد حاشیه شمالی فردوس نو نقل مکان کردند، تصمیم به زندگی در جای دیگری در منطقه مهاجرنشین گرفته بودند.

خانواده واتانابه در خانه کوچکی در انتهای کوچه محل سکونت نیکول و ریچارد ساکن شدند. از همان ابتدا، بین کنجی و نیکول گونه‌ای دوستی کاملاً طبیعی پدید آمد که با هربار ملاقات رشته آن محکمتر می‌شد. در شب اولی که کنجی و نای در

خانه جدیدشان گذراندند، خانواده ویکفیلد آنان را برای صرف شامی خانوادگی به خانه خودشان دعوت کردند.

پس از شام، نیکول گفت: «چرا نمی‌ریم تو اتاق پذیرایی؟ لینکلن میز رو جمع می‌کنه و خودش ظرفهارو می‌شوره».

کنجی و نای از جایشان برخاستند و به دنبال ریچارد از ورودی انتهای اتاق غذاخوری رد شدند. اعضای جوان خانواده ویکفیلد مؤدبانه صبر کردند تا کنجی و نای از اتاق بیرون روند، سپس در اتاق کوچک پذیرایی در جلو خانه به پدر و مادر خود و مهمانان پیوستند.

امروز پنج روز از نخستین روز ورود گروه پیشتاز پینتا به درون رامای گذشت. کنجی، در حالی که در اتاق پذیرایی خانه ویکفیلد نشسته بود فکر کرد: پنج روز شگفت‌انگیز. او در ذهنش انبوه تأثیراتی را که مغزش هنوز آنها را مرتب نکرده بود به سرعت مرور کرد. از خیلی جهات، این شام از همه وقایع دیگه حیرت‌آور تر بود. اتفاقاتی که برای این خانواده افتاده واقعاً باور نکردنی.

پس از آنکه همه نشستند، نای به ریچارد و نیکول گفت: «داستانهایی که شما برای ما گفتین واقعاً عجیب. من خیلی چیزای می‌خوام بپرسم، ولی نمی‌دونم از کجا شروع کنم... بیشتر از همه. من از این موجودی که شما بهش می‌گین عقاب، خوشم اومده. اون یکی از همون موجوداتی بود که ایستگاه مرکزی و رامارو ساخته بودن؟».

نیکول گفت: «نه، عقاب هم بایوت بود. دست کم خودش که اینو می‌گفت و ما هیچ دلیلی نداریم که حرفشو باور نکنیم. اون خودش ساخته موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی بود تا ما بتونیم رابطی با خصوصیات فیزیکی قابل درک داشته باشیم».

– خب، پس ایستگاه مرکزی رو کی ساخته بود؟

ریچارد با لبخند گفت: «این قطعاً یکی از پرسشهای رده‌ سه اطلاعاتیه». کنجی و نای خندیدند. نیکول و ریچارد سرشام سلسله مراتب اطلاعاتی عقاب را برای آنان توضیح داده بودند. کنجی گفت: «یعنی ممکنه ما بتونیم موفق به شناختن موجوداتی بشیم که ماشینهای اونا می‌تونن ماشینهای رو بسازن که از ما باهوش‌تر هستن».

کیتی وسط حرف آنان پرید و گفت: «نمی‌دونم می‌شه حالا درباره موضوعات پیش‌پا افتاده‌تری حرف بزنیم. مثلاً اینکه، همسن‌های من کجان؟ گمان می‌کنم تا حالا بیشتر از دو نفر از شمارو ندیدم که بین دوازده تا بیست و پنج سال داشته باشن». کنجی پاسخ داد: «اغلب جوونترها مسافر نینا هستن، که تا سه هفته دیگه به اینجا می‌رسه و اغلب اهالی مهاجرنشین توی اون هستن. مسافرای پیتا دستچین شده بودن تا کار تأیید درستی متن نوار ویدئویی رسیده به دست مارو انجام بدن». کیتی پرسید: «درستی یعنی چی؟».

نیکول گفت: «حقیقت و صحت. البته کم و بیش. این یکی از کلمات محبوب پدر بزرگت بود... و حالا که حرف اون پیش اومد باید بگم اون خیلی جدی اعتقاد داشت که باید به جوونترها اجازه داد به گفت‌وگوی بزرگ‌تر گوش بدن، نه اینکه اونو قطع کنن... ما امشب باید درباره خیلی چیزا با خانواده و اتانابه گفت‌وگو کنیم. شما چهار تا مجبور نیستین اینجا بمونین...».

بنجی گفت: «من می‌خوام برم بیرون چراغرو ببینم. لطف می‌کنی با من بیای، الی؟».

الی و یکفیلد برخاست و دست بنجی را گرفت. آن دو مؤدبانه شب‌به‌خیر گفتند و به دنبال آن دو، کیتی و پاتریک هم از اتاق بیرون رفتند. در همان حال، کیتی گفت: «ما داریم می‌ریم ببینیم کار هیجان‌انگیزی می‌تونیم بکنیم یا نه، شب‌به‌خیر، آقا و خانم و اتانابه، مادر. ما یکی دو ساعت دیگه بر می‌گردیم».

هنگامی که آخرین فرزند نیکول از اتاق بیرون رفت، وی سرش را تکان داد و گفت: «از وقتی پیتتا رسیده، کیتی خیلی دچار هیجان شده. اون، حتی شباهه سختی می‌خواهه. می‌خواد همه‌رو بینه و با همه حرف بزنه».

بایوت لینکلن پس از اتمام کارش در آشپزخانه، کنار در، پشت صندلی بنجی بی‌سرو صدا ایستاده بود. نیکول در حالی که به سمت بایوت اشاره می‌کرد، گفت: «دوست دارین نوشیدنی براتون بیاره. ما چیزی خوشمزه‌تر از آب میوه‌های تازه‌ای که شما از زمین آوردین، نداریم، اما لینک^۱ می‌تونه معجونهای مصنوعی خوشمزه‌ای درست کنه».

کنجی سرش را تکان داد و گفت: «متشکرم، نه، اما من الان متوجه شدم که ما تمام شب‌رو درباره‌ی ماجرای شنیدنی شما حرف زدیم. حتماً شما هم از ما پرسشهایی دارین. هرچی باشه الان چهل و پنج سال از شروع مأموریت نیوتن می‌گذره».

نیکول ناگهان فکر کرد: چهل و پنج سال، یعنی ممکنه؟ یعنی واقعاً ژنویو الان شصت سالشه؟

نیکول آخرین باری که پدر و دخترش را در زمین دیده بود به روشنی به یاد آورد. پیر و ژنویو او را تا فرودگاه پاریس بدرقه کرده بودند. ژنویو نیکول را محکم در آغوش گرفته، تا آخرین هشدار برای سوار شدن به هواپیما، رهایش نساخته بود و در آن لحظه با چشمانی پر از عشق و غرور به مادرش نگاه کرد. چشمان وی پر از اشک بودند. ژنویو نتوانسته بود چیزی بگوید. و توی این چهل و پنج سال پدرم مرده. ژنویو پیرزن شده، شاید حتی مادر بزرگ. منم تو فضا و زمان سرگردان بودم. تو سرزمینی رؤیایی.

این خاطرات برای نیکول بیش از حد تحملش بودند. او نفسی عمیق کشید و خودش را جمع‌وجور کرد. هنگامی که به زمان حال بازگشت، هنوز سکوت در اتاق

Link ۸ مخفف لینکلن

حکمفرما بود.

کنجی با حساسیت پرسید: «حالتون خوبه؟».

نیکول سر تکان داد و به چشمان درشت و مهربان دوست جدیدش خیره شد. لحظه‌ای تصور کرد که با فزانورد همکارش در نیوتن، شیگرو تاکاگیشی، گفت‌وگو می‌کند. این مرد پراز کنجکاویه. درست مثل شیگرو می‌تونم بهش اعتماد کنم. گذشته از این، اون چند سال پیش با ژنویو حرف زده.

نیکول پس از سکوتی طولانی گفت: «بیشتر وقایع عمومی زمین برای ما توضیح داده شده، به صورت تیکه‌تیکه، موقع حرف زدن با بقیه مسافرای پیتا. اما ما درباره خانواده خودمون چیزی نمی‌دونیم، بجز اون گفت‌وگوی مختصری که شب اول با هم انجام دادیم. هم من و هم ریچارد می‌خوایم بدونیم که شما جزییات دیگه‌ای که ممکنه تو صحبت اولمون از قلم افتاده باشه، یادتون اومده؟».

کنجی گفت: «اتفاقاً من امروز بعد از ظهر یادداشت‌هامو نگاه کردم و دوباره یادداشتهای مربوط به تحقیقات اولیه خودم رو برای کتابم درباره نیوتون خوندم. مهمترین چیزی که یادم رفت به شما بگم، این بود که ژنویو شما چقدر شبیه پدرشه، دست کم قسمت پایین صورتش. چهره شاه هنری خیلی دیدنی بود. مطمئنم که شما یادتون می‌آد. در بزرگسالی، صورت ژنویو درازتر شده، خیلی شبیه صورت پدرش... به این نگاه کنین... من تونستم چند تا از عکسهای مربوط به اون سه روزی رو که در بووآ بودم توی بانک اطلاعاتم پیدا کنم».

دیدن عکسهای ژنویو باعث دگرگونی حال نیکول شد. بی‌درنگ اشک در چشمانش حلقه زد و از گونه‌هایش فروچکید. در حالی که عکسهای ژنویو و شوهرش لوئی گاستون را نگاه می‌کرد، دستانش می‌لرزید. او در درون خود فریاد زد: او، ژنویو، چقدر دلم برات تنگ شده چقدر دلم می‌خواد تو رو حتی برای یک لحظه هم شده در آغوش بگیرم.

ریچارد از روی شانه او خم شد تا عکسها را ببیند، و در همان حال نیکول را با مهربانی نوازش کرد. به آرامی گفت: «شبهه اون شاهزاده هست، اما به نظر من بیشتر شبهه مادرشه».

کنجی اضافه کرد: «ضمناً ژنویو بی اندازه مؤدب و مهربان بود که با توجه به اون همه رنجی که به دلیل پیش آمدن جنجال مطبوعاتی سال ۲۲۳۸ کشید، برای من تعجب آور بود. اون با صبر و تحمل به پرسشهای من جواب داد. من قصد داشتم اونو تبدیل به یکی از شخصیت‌های اصلی کتاب خودم بکنم تا اینکه سردبیر منو کلاً از نوشتن کتاب منصرف کرد».

ریچارد، برای آنکه گفت و گو ادامه پیدا کند، در حالی که نیکول همچنان به آن دو عکس خیره شده بود، پرسید: «چند تا از فضانوردای نیوتن هنوز زنده هستن؟».

کنجی پاسخ داد: «فقط زاباتینی، تابوری و یاماناگا. دکتر دیوید براون به حمله شدید قلبی دچار شد و شش ماه بعد در شرایط نسبتاً غیرعادی مرد. گمان می کنم سال ۲۲۰۸ بود. دریادار هایلمان در سال ۲۲۱۴ یا در اون حدود از سرطان مرد. ایرینا تورگنیف، دچار بیماری روانی شدیدی شد، مرضی که تو فضانوردای قرن بیست و یک شناسایی شده بود و اسمش بیماری (بازگشت به زمین) بود، و عاقبت در سال ۲۲۱۱ خودکشی کرد».

نیکول هنوز درگیر احساسات خودش بود. هنگامی که دوباره اتاق ساکت شد، به واتانابه گفت: «تا سه شب پیش، من به ریچارد و بچه‌ها نگفته بودم که هنری پدر ژنویو بوده. وقتی تو زمین زندگی می کردم فقط پدرم حقیقت رو می دونست. هنری، شاید مشکوک شده بود، اما اطمینان نداشت. بعد، وقتی شما درباره ژنویو به من گفتین، متوجه شدم که خود من باید موضوع رو به خانواده‌م بگم. من...».

صدای نیکول به تدریج قطع شد و اشک باز هم در چشمهایش حلقه زد. او با یکی از دستمال‌هایی که نای به او داد، چشمش را پاک کرد و گفت: «متأسفم، من

هیچ وقت این طوری نیستم. دیدن این عکسا و به یاد آوردن خیلی چیزا به من چنان ضربه ای زد که...».

ریچارد گفت: «وقتی توی راما ۲ و بعد توی ایستگاه مرکزی زندگی می کردیم، نیکول نمونه پایداری بود، مثل صخره ای سخت. فرقی نمی کرد که با چی برخورد کنیم، یا اون چیز چقدر غیر عادی باشه، در هر حالتی، اون مقاومتشو از دست نمی داد. بچه ها و مایکل اتول و من همه متکی به اون بودیم. خیلی به ندرت دیده بودیم که اون...».

نیکول پس از پاک کردن صورتش گفت: «کافیه.» او عکسها را کنار گذاشت و ادامه داد: «بریم سراغ موضوع دیگه. در مورد فضانوردای نیوتن حرف بزنیم، بخصوص فرانچسکا زاباتینی. اون به چیزی که می خواست رسید؟ شهرت و ثروت بی نظیر؟».

کنجی گفت: «کاملاً. من تو دهه اول قرن که اوج شهرتش بود، هنوز دنیا نیومده بودم، ولی حتی امروز خیلی مشهوره. یکی از افرادی بود که به تازگی تو تلویزیون درباره اهمیت استقرار مجدد توی مریخ با اونا مصاحبه شد.»

نیکول به جلو خم شد و گفت: «من اینو، سرشام به شما نگفتم، ولی مطمئنم که فرانچسکا و براون عامل مسموم شدن برزوف بودن؛ همون مسمومیتی که علایم آپاندیسیت داشت. اون عمداً منو ته اون چاله توی نیویورک ول کرد و رفت. اون زن اصلاً وجدان نداره.»

کنجی چند ثانیه سکوت کرد. سپس گفت: «دکتر براون در سال ۲۲۰۸، درست پیش از مردنش. دوره های کوتاه مدت بهبود در دوران بیماریش داشت. توی یکی از اون دوره ها، مصاحبه ای جنجالی با خبرنگار مجله ای انجام داد که در اون مصاحبه به مسئولیت خودش در مورد مرگ برزوف اعتراف کرد و تلویحاً گفت که فرانچسکا مسئول ناپدید شدن شماست.»

خانم زاباتینی گفت که تمام داستان «چرت و پرت - افکاری جنون آمیزه که از مغزی بیمار» حاصل شده. از مجله یک میلیون مارک خسارت خواست و بعد با کمال آرامش از دادگاه خارج شد. مجله، اون خبرنگار رو اخراج کرد و از خانم زاباتینی هم رسماً پوزش خواست».

نیکول گفت: «فرانچسکا همیشه آخرش برنده می شه».

کنجی ادامه داد: «من تقریباً تمام داستان رو سه سال پیش دوباره زنده کردم؛ وقتی مشغول تحقیق برای کتاب خودم بودم. چون بیست و پنج سال از ماجرا گذشته بود، اطلاعات مربوط به مأموریت نیوتن در دسترس همه مردم قرار داشت و بنابراین هر کسی می تونست اونارو درخواست کنه. من محتویات کامپیوتر شخصی شمارو، از جمله مکعب اطلاعاتی که باید هنری به شما داده باشه، به صورت پراکنده در سرتاسر اطلاعات ارسال شده پیدا کردم. من متقاعد شدم که مصاحبه دکتراون واقعاً تا اندازه ای حقیقت داشته».

-خب چی شد؟

- من برای مصاحبه با فرانچسکا به قصرش تو سورنتو رفتم. بعد از اون، بلافاصله کار روی اون کتابو قطع کردم...

کنجی لحظه ای تردید کرد. اندیشید: باید بیشتر از این بگم؟ او به همسر دوست داشتنی خود نگریست، سپس به خود گفت: الان نه وقت این کاره، نه جاش.

- متأسفم، ریچارد.

ریچارد تقریباً خواب بود که صدای ملایم همسرش را در اتاق شنید.

او گفت: «هاه... تو چیزی گفتی، عزیزم؟».

نیکول تکرار کرد: «متأسفم.»، سپس دست ریچارد را گرفت و گفت: «من باید

سالها قبل ماجرای هنری رو به تو می گفتم... تو هنوز عصبانی هستی؟».

ریچارد گفت: «من هیچ وقت عصبانی نبودم. متعجب، آره، شاید حتی مبهوت، اما عصبانی نه. تو برای مخفی نگه داشتن موضوع برای خودت دلایلی داشتی.» او دست نیکول را فشرد و ادامه داد: «به علاوه، این مربوط به زندگی دیگه، توی دنیایی دیگه بود. اگه وقتی اولین بار همدیگه رو دیدیم، به من گفته بودی، امکان داشت فرق بکنه. ممکن بود حسودیم بشه و تقریباً مطمئنم که دچار خودکم بینی می شدم. اما حالا نه.»

نیکول گفت: «دوستت دارم، ریچارد و یکفیلد».

او پاسخ داد: «منم تورو دوست دارم».

نای آن شب بی درنگ به خواب رفته، اما کنجی به گونه ای حیرت آور، هنوز کاملاً هشیار بود. او روی تخت دراز کشیده بود و درباره شبی که با خانواده ویکفیلد گذرانده بودند فکر می کرد. به دلیل نامعلومی تصویر فرانچسکا زاباتینی به ذهنش وارد شد. نخستین فکر او این بود: زیباترین زن هفتاد ساله ای که تا حالا دیدم. با اون زندگی رؤیایی.

کنجی آن بعدازظهر تابستانی در ایستگاه قطار سورتو را آشکارا به یاد آورد. راننده تاکسی برقی نشانی را بی درنگ تشخیص داده بود. او دستش را تکان داده و گفته بود: «کاپیسکو»^۱ و سپس به سوی «ایل پالاتزو زاباتینی»^۲ به راه افتاده بود.

فرانچسکا در هتل تبدیل شده ای مشرف به خلیج ناپل زندگی می کرد. ساختمانی بیست اتاقه که به شاهزاده ای قرن هفدهمی تعلق داشت. از درون دفتری که کنجی در آن منتظر دیدن خانم زاباتینی بود، می توانست کابل نقاله ای را ببیند که شیبی تند

Capisco A

Il Palazzo Sabatini. X

داشت و شناگران را به سوی خلیج آبیرنگ و تیره پایین صخره می برد.

خانم نیم ساعت دیر آمد و سپس حوصله اش را برای پایان یافتن مصاحبه به سرعت از دست داد. فرانچسکا دوبار به کنجی گفت که او فقط به این دلیل موافقت کرده با وی گفت و گو کند که ناشرش به او گفته کنجی نویسنده ای جوان و ممتاز است. او با لهجه عالی انگلیسی گفت: «راستش اینه که من در این مرحله هر نوع بحثی رو در مورد نیوتن بسیار خسته کننده می دونم».

هنگامی که کنجی درباره «اطلاعات جدید» خود، فایل های مربوط به کامپیوتر شخصی نیکول که در طی چند هفته آخر مأموریت با «روش قطره ای» به زمین ارسال شده بود، چیزهایی به او گفت، علاقه وی به ادامه گفت و گو بیشتر شد. هنگامی که کنجی یادداشت های داخلی را با «اعترافات» دکتر براون در مصاحبه با خبرنگار مجله در سال ۲۲۰۸ مقایسه می کرد، فرانچسکا ساکت شد، و حتی در فکر فرو رفت.

وقتی کنجی پرسید که آیا او تصور نمی کند «تصادفی چشمگیر» است که خاطرات روزانه نیکول در هنگام مأموریت و اعترافات دکتر براون این قدر نکات مشترک دارند، فرانچسکا با لبخند گفت: «من تورو دست کم گرفتم.» اما به این پرسش او هرگز مستقیماً پاسخ نداد. در عوض از جا برخاست، و اصرار کرد که کنجی برای شام پیش آنان بماند، و به وی گفت که بعداً با هم گفت و گو خواهند کرد.

نزدیک غروب یادداشتی به اتاق کنجی در قصر فرانچسکا رسید که در آن نوشته شده بود وقت شام ساعت هشت و نیم است و او باید با کت و کراوات سرمیز حاضر شود. در وقت مقرر روباتی از راه رسید و او را به سالن غذاخوری مجلی با دیوارهای پوشیده از فرش و نقاشی دیواری، شمعدان های براق آویخته از سقف بلند و کنده کاری های زیبا بر روی تمام گچبری ها هدایت کرد. میز برای ده نفر چیده شده بود. فرانچسکا آنجا حضور داشت و در کنار روباتی خدمتکار در گوشه ای از آن اتاق بزرگ

ایستاده بود.

فرانچسکا یک لیوان شامپانی به او تعارف کرد و به زبان ژاپنی گفت: «کن بان و^{۱۰}، واتانابه-سان. من دارم اتاقهای پذیرایی اصلی رو نوسازی می کنم، بنابراین به نظرم باید کوکتل رو همین جا بنوشیم. اون طوری که فرانسویها می گن، این خیلی غیرعاده، ولی گمان می کنم باید یک جوری با این وضعیت ساخت».

فرانچسکا واقعاً زیبا به نظر می رسید. کنجی نمی توانست باور کند که او هفتاد سال دارد.

فرانچسکا دست او را گرفت و پس از توضیح دادن در این باره که شام امشب را با عجله «به افتخار او» ترتیب داده است، وی را به سوی فرشهای آویخته از دیوار روبه رو برد و پرسید: «چیزی درباره او بوسون می دونی؟» و وقتی کنجی سرش را تکان داد، فرانچسکا به بحث درباره تاریخچه فرشهای اروپایی پرداخت.

نیم ساعت بعد، فرانچسکا سر جای خودش در بالای میز شام نشست. یک استاد موسیقی اهل ناپل و همسرش (ظاهراً خانمی هنرپیشه)، دو فوتبالیست حرفه ای خوش سیما و تنومند، کاشف خرابه های پمپئی (مردی حدود پنجاه ساله)، شاعره ای میانسال اهل ایتالیا و دو زن جوان حدود بیست ساله، جاهای دیگر را اشغال کرده بودند. پس از مشورت با فرانچسکا، یکی از آن دو زن روبه روی کنجی و دیگری در کنارش نشستند.

صندلی دسته دار روبه روی فرانچسکا، در انتهای دیگر میز، در ابتدا خالی بود، اما فرانچسکا چیزی در گوش سر پیشخدمت گفت و پنج دقیقه بعد مردی بسیار پیر، لنگ و تقریباً کور، به داخل اتاق راهنمایی شد. کنجی بی درنگ او را شناخت. یانوس تابوری بود.

غذا واقعاً عالی و گفت و شنودها زنده بود. غذا را پیشخدمت ها برای مهمانان

می آوردند، نه روباتهایی که در همه رستورانها، بجز اشرافی ترین آنها، دیده می شدند. در هر وعده نیز یک نوع شراب ایتالیایی همراه غذا بود.

چه گروه جالبی! همه، حتی فوتبالیست ها، انگلیسی حرف می زدند. ضمناً همه به تاریخ فضانوردی علاقه مند و از آن آگاه بودند. زن جوان نشسته روبه روی کنجی، یکی از کتابهای مشهور کنجی را درباره کاوشهای اولیه در مریخ خوانده بود.

با ادامه یافتن مجلس، کنجی که در آن زمان مرد مجرد سی ساله ای بود، رفتار خودمانی تری پیدا کرد. همه چیز وی را به هیجان آورده بود - زنان، شراب، بحثهای مربوط به تاریخ و شعر و موسیقی.

در طی دو ساعتی که سرمیز گذراندند، تنها یک بار به موضوع مصاحبه بعد از ظهر اشاره شد. بین وقفه ای در گفت و گوها، فرانچسکا تقریباً با فریاد به یانوس گفت: «این مرد جوون ژاپنی - می دونی، خیلی باهوشه - خیال می کنه مدارکی از روی کامپیوتر شخصی نیکول پیدا کرده که دروغای وحشتناکی رو که دیوید پیش از مرگش گفت، تأیید می کنه».

یانوس اظهار نظری نکرد. حالت چهره او کاملاً بی تغییر باقی ماند. اما پس از شام یادداشتی را به دست کنجی داد و بعد ناپدید شد. در آن یادداشت نوشته شده بود: «آگالیا بیانچین خطاب به پرنس میشکین گفت: (تو چیزی بجز حقیقت نیافته ای و اصلاً ملاحظه نداری. بنابراین قضاوت عادلانه نیست)؛ (بله) اثر فیودور داستایوسکی».

بیش از پنج یا ده دقیقه از رفتن کنجی به اتاقش نمی گذشت که کسی در زد. هنگامی که او در را باز کرد، همان زن جوانی را که سرمیز روبه رویش نشسته بود با لباس شنا در مقابل خود دید که لباس شنای مردانه ای را در دست داشت.

آن زن با لبخند گفت: «اقای واتانابه، لطفاً بیاین با ما بریم شنا، همه می آن.» چند دقیقه بعد کنجی با لباس شنا به جمع آنان پیوست. آن شب برای کنجی، شبی

رؤیایی بود.

کنجی در بستر غلٹی زد و به یاد آورد که: چهار روز بعد وقتی به نیویورک رسیدم سردییر به من گفت که به نظر اون، بهتره من طرح نیوتن رو به کلی بذارم کنار. من اصلاً بحث نکردم. احتمالاً ممکن بود خودم این پیشنهاد رو بکنم.

۱۱

الی مجذوب آن مجسمه‌های چینی شده بود. او یکی از آنها را برداشت، دختری کوچک که لباس باله‌ای به رنگ آبی روشن به تن داشت، و آن را در دستهایش زیرورو کرد. سپس به برادرش گفت: «اینو ببین، بنجی. یک نفر اینو درست کرده - خودش تنها».

مغازه دار اسپانیایی گفت: «اون یکی در واقع بدلیه، اما اصلشو، که کامپیوتر از روش کپی کرده، یک نفر هنرمند درست کرده. کار نمونه سازی الآن به قدری دقیقه که حتی کارشناسا به سختی می تونن بگن کدوم یکی اصلیه».

الی به حدود صد مجسمه‌ای که روی میز و در جعبه‌های کوچک شیشه‌ای بودند با دست اشاره کرد و گفت: «و شما همه اینا رو تو زمین جمع کردین؟».

آقای **موریلو** با غرور گفت: «بله. گرچه من تو سویل کارمند بودم - جواز ساختمانی و از این جور چیزا - من و همسرم مغازه‌ای کوچیک داشتیم. ما در حدود ده سال پیش عاشق مجسمه‌های چینی شدیم و از اون به بعد با اشتیاق تمام اونارو جمع کردیم».

خانم **موریلو**، که او هم در حدود چهل سال داشت، از اتاق عقب مغازه که در آنجا مشغول باز کردن بسته‌های مجسمه‌ها بود، بیرون آمد. او گفت: «ما مدتها پیش از

اینکه بفهمیم سبف مارو به عنوان مهاجر انتخاب کرده، بدون توجه به محدودیت بار قابل حمل توی نینا، تصمیم گرفتیم همه چینی هامونو با خودمون بیاریم».

بنجی که مجسمه آن دختر بالرین را در فاصله چند سانتیمتری صورتش نگه داشته بود، با لبخند گفت: «قشند... گه».

آقای موریلو گفت: «متشکرم. ما امیدوار بودیم که انجمن کلکسیونرها تو مهاجرنشین لاول راه بندازیم. سه چهار تا دیگه از مسافرای نینا هم چند تایی مجسمه با خودشون آوردن».

الی پرسید: «می شه به اونا نگاه کنیم. خیلی مواظب هستیم».

خانم موریلو گفت: «بفرمایین. آخرش، وقتی همه چیز جابه جا شد، ما چند تایی از اونا رو می فروشیم یا عوض می کنیم - البته حتماً کپی هارو. حالا فقط اونا رو برای دیگران نمایش می دیم».

در حالی که الی و بنجی مشغول تماشای آن مجسمه ها بودند، چند نفر دیگر وارد مغازه شدند. بیش از چند روزی نمی شد که خانواده موریلو مغازه شان را افتتاح کرده بودند. آنان، شمع و دستمالهای گلدوزی شده و اشیای تزئینی کوچک می فروختند. امریکایی تنومندی چند دقیقه بعد به موریلو گفت: «تو اصلاً وقتو تلف نکردی، کارلوس».

آقای موریلو گفت: «برای ما آسونتر بود، تراویس. ما بچه نداشتیم و برای زندگی یک جای کوچیک برامون کافی بود».

تراویس گله کرد: «ما هنوز حتی توی خونه جا نیفتادیم. ما قطعاً می خوایم تو این دهکده زندگی کنیم، ولی چلسی و بچه ها هنوز نتونستن خونه ای پیدا کنن که همه خوششون بیاد... چلسی هنوزم از این وضع شاکیه. حتی الانم باور نمی کنه که سبف راستشو به ما گفته باشه».

- قبول دارم که سخت می شه باور کرد این ایستگاه فضایی رو موجودات بیگانه

ساختن، فقط برای اینکه بتونن مارو بررسی کنن... البته اگه چند تا عکس از اون ایستگاه مرکزی بود، راحت تر می شد حرفای سبف رو باور کرد. اما چرا اونا باید به ما دروغ بگن؟

- اونا قبلاً دروغ گفتن. تا یک روز پیش از رسیدن هیچ کس چیزی درباره اینجا به ما نگفته بود... به نظر چلسی ما قسمتی از آزمایش سبف در مورد منطقه مهاجرنشین هستیم. اون می گه ما مدتی اینجا می مونیم، بعد می ریم به سطح مریخ، این جووری، دو نوع مهاجرنشین با هم مقایسه می شن.

آقای موریلو خندید: «می بینم که چلسی از وقتی که نینارو ترک کردیم اصلاً عوض نشده.» سپس با لحنی جدیتر گفت: «می دونی، خوانیتا و منم شک داشتیم، بخصوص پس از اینکه هفته اول گذشت و هیچ کس اثری از موجودات بیگانه ندید. ما دو روز تمام همه جارو گشتیم. با بقیه حرف زدیم - خودمون تحقیقی اساسی کردیم. آخرش به این نتیجه رسیدیم که داستان سبف باید راست باشه. یکی اینکه خیلی مسخره تر از اونه که دروغ باشه؛ دوم، اون زن، ویکفیلد، حرفاش خیلی قانع کننده بود. تو ملاقات آزاد. اون دو ساعت تمام به پرسشها جواب داد. نه من و نه خوانیتا، حتی یک حرف متناقض تو جواباش پیدا نکردیم.»

تراویس در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «تصورش برای من مشکله که کسی... دوازده سال بخوابه.»

- البته. برای ما هم سخت بود. ولی ما واقعاً اون خوابگاه رو دیدیم؛ جایی که خانواده ویکفیلد خوابیده بودن. همه چیز دقیقاً همون طوری بود که نیکول تو ملاقات آزاد گفته بود. اتفاقاً کل ساختمون، خیلی بزرگه. برای همه ساکنای مهاجرنشین در صورت لزوم جا برای خوابیدن هست... معنی نداره که سبف فقط برای پشتیبانی از حرفی دروغ، اون ساختمون عظیم رو ساخته باشه.

- شاید حق با تو باشه.

- در هر حال. ما تصمیم گرفتیم بهترین استفاده‌رو از این وضع بکنیم. دست کم، فعلاً. ما مطمئناً نمی‌تونیم شکایتی از وضع زندگی خودمون بکنیم. همه‌خونه‌ها درجه یکه. من و خوانیتا حتی یک لینکلن داریم که تو خونه و اینجا به ما کمک می‌کنه.

الی این گفت و گو را به دقت دنبال می‌کرد. او سخنان شب پیش مادرش را به یاد آورد. وقتی که او پرسیده بود آیا او و بنجی می‌توانند برای گردش به دهکده بروند، نیکول پاسخ داده بود: «اشکالی نداره. عزیزم، اما اگه کسی شمارو به عنوان ویکفیلد شناخت و شروع به پرسیدن سؤال کرد، با اون حرف نزنین. مؤدب باشین و زود برگردین خونه. آقای مک میلان هنوز نمی‌خواد ما درباره‌ اتفاقاتی که برامون افتاده با کسی غیر از مأمورای سبف حرف بزنیم».

در حالی که الی مشغول تماشای مجسمه‌های چینی و گوش دادن به گفت‌و شنود آقای موریلو با تراویس بود، بنجی از کنار او دور شد. هنگامی که الی دریافت بنجی در کنارش نیست، وحشت کرد.

الی صدای خشن مردی را از آن سوی مغازه شنید که می‌گفت: «به‌چی داری نیگاه می‌کنی، رفیق؟».

بنجی پاسخ داد: «موهاش خیه...لی...قشن...گه.» او جلو در را گرفته و مانع حرکت آن مرد و همسرش شده بود. بنجی لبخند زد و دستش را به سوی موهای بلند و طلایی زن دراز کرد و پرسید: «می‌شه دست بزنم؟».

- دیوونه شدی؟... معلومه که نمی‌شه... حالا گم شو کنار... .

زن آهسته گفت: «جیسن، گمان می‌کنم اون عقب افتاده‌س.» و پیش از آنکه شوهرش بنجی را هل بدهد، دست او را گرفت.

در آن لحظه، الی به کنار برادرش رسید. متوجه شد که آن مرد عصبانی است، اما نمی‌دانست چه باید بکند. او به آرامی ضربه‌ای به سر شانه بنجی زد. بنجی با تعجب گفت: «بیین، الی...» و با کلماتی که از شدت هیجان بریده بریده ادا می‌شدند، ادامه

داد: «به موهای قشند... گ زر... دش نگاه کن».

مرد بلندقد از الی پرسید: «این کودن دوست توست؟».

الی با دشواری پاسخ داد: «بنجی برادر منه».

ـ خُب، از اینجا ببرش بیرون... مزاحم زن من شده... .

الی تمام شهامتش را جمع کرد و گفت: «آقا... برادر من منظور بدی نداره. اون تا حالا از نزدیک موی طلایی ندیده».

چهرهٔ مرد از خشم و تعجب در هم رفت و گفت: «چی یی؟» نگاهی به همسرش انداخت: «این دو تا چه مرگشونه؟ یکی دیوونه‌س و اون یکی...».

صدای زنانهٔ مهربانی از پشت سر الی گفت: «شما دو تا از بچه‌های ویکفیلد نیستین؟».

الی متحیر رویش را برگرداند. خانم موریلو بین آن دو و آن زوج جوان ایستاد. او و شوهرش به محض شنیدن صدای بلند آن مرد، خودشان را به آنجا رسانده بودند. الی به آرامی گفت: «چرا خانم، چرا، هستیم».

مردی که نامش جیسن بود، پرسید: «منظورت اینه که این دو تا از همون بچه‌هایی هستن که از فضا اومدن؟».

الی توانست بنجی را به سرعت تا کنار در فروشگاه بکشانند و پیش از آنکه با وی از فروشگاه خارج شوند، گفت: «ما خیلی متأسفیم. ما نمی‌خواستیم دردسر درست کنیم».

الی شنید که پیش از بسته شدن در کسی گفت: «عوضیا!».

یک روز کسل کنندهٔ دیگر به پایان رسیده بود. نیکول واقعاً خسته بود. او جلو آینه ایستاد و شستن صورتش را تمام کرد. ریچارد از داخل اتاق گفت: «برای الی و بنجی امروز تو دهکده اتفاق ناخوشایندی افتاده. اونا در این مورد چیز زیادی به من

نگفتن».

نیکول آن روز سیزده ساعت طولانی را صرف آمادگی برای ورود و ترخیص مسافران نینا کرده بود. فرقی نمی کرد که او و کنجی و اتانابه و دیگران چقدر سخت کار کنند، به نظر می رسید که هیچ کس هیچ وقت راضی نیست و همیشه کارهای دیگری هم بود که باید انجام می گرفت. بسیاری از ساکنان جدید مهاجرنشین، هنگامی که نیکول سعی کرده بود روش کار تعیین شده به وسیلهٔ سبف برای تخصیص غذا، محل زندگی و مناطق کار را برایشان توضیح دهد، آشکارا ابراز ناراحتی کرده بودند. روزها می شد که او به اندازهٔ کافی نخواستیده بود. به چینه‌ها و پف کردگی زیر چشمانش نگاه کرد و به خودش گفت: ولی ما باید پیش از رسیدن سانتا ماریا کار این گروه رو تموم کرده باشیم. کار او ناخیلی مشکله....

نیکول صورتش را با حوله خشک کرد و وارد اتاق شد؛ جایی که ریچارد با پیژامه نشسته بود. نیکول پرسید: «امروز چطور بود؟».

بد نبود... در واقع نسبتاً جالب توجه بود... این مهندسها به کندی، ولی با اطمینان، دارن روش برخورد راحت با اینستین‌هارو یاد می گیرن... تو شنیدی در مورد الی و بنجی چی گفتیم؟

نیکول آهی کشید. از لحن حرف زدن ریچارد متوجه منظور واقعی او شد. با وجود خستگی، از اتاق خودشان بیرون آمد و به سوی راهرو رفت.

الی خواب بود، اما بنجی در اتاق مشترکش با پاتریک، هنوز نخواستیده بود. نیکول کنار بنجی نشست و دست او را گرفت. بنجی گفت: «سلام... ما... مان».

نیکول به پسر بزرگش گفت: «عمو ریچارد گفت که تو و الی امروز بعد از ظهر رفته بودین تو دهکده».

حالتی حاکی از رنج به مدت چند ثانیه در چهرهٔ بنجی به وجود آمد و سپس ناپدید شد. او گفت: «آره... ما... مان».

پاتریک از آن سوی اتاق گفت: «الی به من گفت که اونارو شناختن، و یکی از اون تازه واردا بهشون چیزایی گفته».

نیکول از بنجی پرسید: «درسته، عزیزم؟» و در همان حال دستهای او را نوازش کرد.

بنجی با حرکت بسیار آهسته و نامحسوس سر، حرف او را تأیید کرد و سپس در سکوت به مادرش خیره شد. پس از آن، اشک در چشمانش حلقه زد و ناگهان پرسید: «ما... مان... کودن چیه؟».

نیکول بنجی را بغل کرد و با مهربانی گفت: «کسی امروز به تو گفت کودن؟». بنجی سرش را تکان داد. نیکول گفت: «این کلمه معنی خاصی نداره. به هر کسی که با بقیه فرق داشته باشه، یا ناجور باشه می گن کودن.» او بار دیگر بنجی را نوازش کرد: «مردم معمولاً وقتی این حرفارو می زنن که درست فکر نمی کنن. هر کس به تو گفته کودن، احتمالاً گیج یا ناراحت بوده. از چیز دیگه ای ناراحت بوده و این حرفو به تو زده چون واقعاً تو رو نشناخته... تو کاری کردی که باعث اذیت اون بشه؟».

نه، ما... مان. من فقط بهش گفتم که از موی زر... د اون زن خوشم می آد. چند دقیقه ای طول کشید، اما سرانجام نیکول توانست به اصل ماجرای که در مغازه چینی فروشی اتفاق افتاده بود، پی ببرد.

هنگامی که خیال نیکول از بابت بنجی راحت شد، به آن سوی اتاق رفت تا پاتریک را به عنوان شب به خیر ببوسد. نیکول گفت: «تو چطور؟ تو روز خوبی داشتی؟».

پاتریک گفت: «بیشترش خوب بود. فقط یک بار خرابکاری کردم - توی باغ.» او سعی کرد لبخند بزند: «چند تا از پسرای جدید که داشتن بسکتبال بازی می کردن از من خواستن با اونا بازی کنم... بازیم واقعاً افتضاح بود. بعضی از اونا به من

خندیدن».

نیکول، پاتریک را با گرمی و مهربانی در آغوش گرفت. وی هنگامی که از اتاق بیرون آمد و به سوی اتاق خواب خودش رفت با خود گفت: پاتریک قویه، ولی حتی اونم احتیاج به حمایت داره. سپس نفسی عمیق کشید. یعنی من دارم کار درستی انجام می‌دم؟ او این سؤال را از هنگامی که عمیقاً درگیر جنبه‌های مختلف برنامه‌ریزی برای مهاجرنشین شده بود، برای چندمین بار از خودش پرسید. من اینجا برای همه چیز احساس مسئولیت می‌کنم. من می‌خوام فردوس نو درست شروع بشه... ولی بچه‌های من هنوز به من بیشتر احتیاج دارن... یعنی من می‌تونم آخرش توانی درست ایجاد کنم؟

ریچارد هنوز بیدار بود که نیکول وارد تختخواب شد. او ماجرایی بنجی را برای شوهرش شرح داد. ریچارد گفت: «متأسفم که نتونستم کمکش کنم، بعضی چیزا هست که فقط مادر...».

نیکول آن قدر خسته بود که پیش از پایان جمله ریچارد داشت به خواب می‌رفت. ریچارد محکم بازوی نیکول را گرفت و گفت: «نیکول، چیز دیگه‌ای هست که باید درباره‌ش حرف بزنیم. متأسفانه خیلی فوریه... ممکنه صبح نتونیم با هم تنها گفت‌وگو کنیم».

نیکول غلتید و نگاهی از روی حیرت به ریچارد انداخت. ریچارد گفت: «موضوع به کیتی مربوطه، من واقعاً به کمک تو احتیاج دارم... فردا شب یکی دیگه از اون مراسم رقص برای آشنا شدن جوونا با هم برگزار می‌شه - یادت هست که هفته پیش به کیتی گفتیم که می‌تونه بره، ولی فقط به شرطی که پاتریک باهاش باشه و سر ساعت معقولی هم برگرده خونه... خُب، امشب من اتفاقاً اونو جلو آینه دیدم که لباسی نو تنش بود. لباسش کوتاه بود و همه تنش رو نمی‌پوشوند. وقتی درباره لباس ازش پرسیدم، بعد هم گفتم که اون لباس برای مراسم رقص معمولی مناسب به نظر

نمی‌آد، خیلی عصبانی شد. با اصرار می‌گفت که من دارم (جاسوسی اونو می‌کنم) و بعد هم ادامه داد که واقعاً درباره‌مُد چیزی سرم نمی‌شه».

- تو چی گفتی؟

- من سرزنشش کردم. اونم با خونسردی به من نگاه کرد و حرفی نزد. چند دقیقه بعد بدون اینکه چیزی بگه از خونه رفت بیرون. من و بچه‌ها بدون اون شام خوردیم... کیتی حدود نیم ساعت پیش از تو برگشت. بوی توتون و آبجو می‌داد. وقتی سعی کردم باهاش حرف بزنم، فقط گفت: «مزاحم من نشین.» و بعد رفت تو اتاقش و در رو محکم بست.

نیکول در حالی که در سکوت کنار ریچارد دراز کشیده بود فکر کرد: من از همین می‌ترسیدم. از وقتی که دختر بچه بود همه این علامتارو داشت. کیتی خیلی با استعداد، ولی ضمناً خودخواه و بی‌پروا هم هست...

ریچارد داشت می‌گفت: «می‌خواستم به کیتی بگم که فردا شب اجازه نداره به اون مجلس بره، ولی بعد متوجه شدم که با هر تعریف معمولی، اون دیگه بالغ شده. کارت ثبت نام اون توی دفتر اداری، سنشو بیست و چهار سال نشون می‌ده. ما واقعاً نمی‌تونیم مثل بچه باهاش رفتار کنیم».

در حالی که ریچارد شروع کرده بود به یادآوری تمام مشکلاتی که آنان از هنگام ورود نخستین انسانهای دیگر به راما، با کیتی داشته‌اند، نیکول فکر کرد: ولی اون از نظر احساسی شاید چهارده ساله باشه. برای اون هیچ چیز بجز ماجرا و هیجان اهمیت نداره.

نیکول روزی را به یاد آورد که او با کیتی در بیمارستان گذرانده بود. درست یک هفته پیش از ورود مهاجران مسافر نینا بود. کیتی مجذوب دستگاه‌های پیچیده پزشکی شده و واقعاً علاقه‌مند بود بداند چگونه کار می‌کنند. اما هنگامی که نیکول پیشنهاد کرده بود کیتی تا هنگام افتتاح دانشگاه به کار در آنجا بپردازد، کیتی خندیده و

گفته بود: «شوخی می کنی؟ به نظر من هیچ کاری کسل کننده تر از این نیست. بخصوص وقتی این همه آدم جدید هست که می تونی اونارو ببینی».

نیکول آهی کشید و به خودش گفت: دیگه کاری از دست من یاریچارد بر نمی آد. ما می تونیم به خاطر کیتی رنج ببریم، محبت خودمونو بهش نشون بدیم، ولی اون از حالا به این نتیجه رسیده که تمام دانش و تجربه ما به درد نخوره.

سکوت در اتاق حکمفرما شد. نیکول به ریچارد گفت: «من فردا درباره لباس با کیتی حرف می زنم، ولی شک دارم که فایده ای داشته باشه».

۱۲

اپوناین از پنجره طبقه دوم به شیب ملایم زمین خیره شد. اتگها دامنه تپه را پوشانده بودند؛ الگوی ظریف و شبکه مانند آنها تقریباً تمامی خاک قهوه ای رنگ زیرشان را ناپیدا کرده بود.

کیمبرلی پرسید: «خب، اپا، نظر تو چیه؟ حتماً خیلی قشنگه. و وقتی جنگل کاشته بشه، ما بیرون پنجره مون می تونیم درخت و علف و شاید حتی یکی دو تا سنجاب داشته باشیم. این خودش قطعاً نکته ای مثبته».

اپوناین که حواسش پرت بود، پس از چند ثانیه پاسخ داد: «نمی دونم. این، کمی کوچیکتر از اونیه که من دیروز تو پوزیتانو ازش خوشم اومد. به چند دلیل من از زندگی تو اینجا، تو هاگونه خوشم نمی آد. من تا حالا این قدر ژاپنی با هم ندیده بودم...».

- بین هم اتاقی، ما نمی‌تونیم تا ابد صبر کنیم. دیروز بهت گفتم که ما باید چند تا انتخاب دیگه می‌کردیم. اونجا هفت تا جفت بودن که اون آپارتمان توی پوزیتانورو می‌خواستن - عجیب نیست، چون توی تمام دهکده فقط چهار تا واحد باقی مونده بود - منتها ما شانس نیاوردیم. حالا تنها جایی که مونده - البته بجز اون آپارتمانهای کوچولوی بالای مغازه‌ها توی خیابون اصلی بوووا که من دلم نمی‌خواد اونجا زندگی کنم، چون اصلاً خلوت نیست - اینجاست و یا رفتن به سن میگوئل».

اپوناین روی یکی از صندلیها نشست. آنان در اتاق نشیمن آپارتمان دو اتاق خوابه خود بودند. اثاث موجود در آن، کم، اما کافی بود. دو صندلی و یک کاناپه بزرگ، که همه مثل میز مستطیلی قهوه‌خوری، قهوه‌ای رنگ بودند.

مساحت آن آپارتمان، که افزون بر اتاق نشیمن و دو اتاق خواب، یک حمام بزرگ و یک آشپزخانه کوچک داشت، روی هم رفته اندکی بیش از صد متر مربع بود. کیمبرلی هندرسون با بی‌قراری در اتاق قدم می‌زد. اپوناین آهسته گفت: «کیم، متأسفم، ولی برای من مشکله که فکر مو روی انتخاب آپارتمان متمرکز کنم، اونم در حالی که این همه اتفاق داره برای ما می‌افته. اینجا کجاست؟ ما کجاییم؟ چرا اینجا ییم».

ذهن او به جلسه توجیهی باور نکردنی سه روز پیش بازگشت، هنگامی که فرمانده مک میلان به آنان اطلاع داده بود که درون سفینه‌ای فضایی هستند که به وسیله موجودات غیرزمینی «به منظور بررسی ما زمینها» ساخته و تجهیز شده است.

کیمبرلی هندرسون سیگاری روشن کرد و دود آن را با فشار بیرون داد. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به جهنم. اپوناین، من جواب هیچ‌کدوم از اون پرسشهارو نمی‌دونم... ولی می‌دونم که اگه یک آپارتمان انتخاب نکنیم، فقط اون چیزی برامون می‌مونه که کس دیگه‌ای نخواسته».

اپوناین چند ثانیه به دوستش نگاه کرد، آهی کشید و با لحنی گلایه آمیز گفت:

«به نظر من این موضوع منصفانه نبوده. مسافرای پیتتا و نینا، پیش از رسیدن ما، خونه‌هاشونو انتخاب کردن. ما مجبوریم بین باقیمونده‌ها. یکی رو انتخاب کنیم».

کیمبرلی به سرعت پاسخ داد: «چی انتظار داشتی؟ سفینه ما محکومهارو حمل می‌کرد. البته که ته مونده همه چیز به ما رسیده. ولی دست کم، آخرش آزاد شدیم».

سرانجام اپوناین گفت: «پس تو می‌خوای تو این آپارتمان زندگی کنی؟».

کیمبرلی پاسخ داد: «آره، و ضمناً می‌خوام برای اون دو تا آپارتمان دیگه که امروز صبح دیدیم، نزدیک بازار هاکونه، تقاضا بدم، چون ممکنه مارو از اینجا بیرون کنن. اگه پس از قرعه کشی امشب خونه‌ای مشخص نداشته باشیم، وضعمون واقعاً بد می‌شه».

اپوناین در حال نگاه کردن به کیمبرلی که در اتاق قدم می‌زد، اندیشید: این اشتباه بود. من هرگز نباید هم اتاق شدن با اونو قبول می‌کردم... ولی چه کار می‌تونستم بکنم؟ محله‌های زندگی باقی‌مونده برای افراد مجرد، واقعاً وضع افتضاحی دارن.

اپوناین به تغییرات سریع در زندگی عادت نداشت. برخلاف کیمبرلی هندرسون، که پیش از محکوم شدن به اتهام قتل در نوزده سالگی، تجربه فراوانی در زندگی کسب کرده بود، اپوناین دوران کودکی و نوجوانی نسبتاً آرامی را پشت سر گذارده بود. او در پرورشگاهی در حومه لیموژ، فرانسه بزرگ شده بود و تا هنگامی که پروفیسور مورو او را در هفده سالگی به پاریس برد تا موزه‌های بزرگ آن را ببیند، پایش را از زادگاهش بیرون نگذاشته بود. تصمیم به ثبت‌نام برای عضویت در مهاجرنشین لاول. در ابتدا برای او بسیار دشوار بود، اما اپوناین که محکوم به حبس ابد در بورژ بود، فرصتی برای رسیدن به آزادی در مریخ به او داده شده بود. وی پس از تفکر بسیار شجاعانه تصمیم گرفت برگه تقاضایش را به سیف بدهد.

اپوناین به این دلیل انتخاب شده بود که سوابق تحصیلی، بویژه در زمینه هنر

داشت. به انگلیسی مسلط و در ضمن زندانی نمونه‌ای بود. پرونده‌او در سبف مناسبترین جا برای او را «دبیر هنر و / یا نمایش در دبیرستان» تعیین کرده بود. به رغم مشکلات موجود در مرحله شتابگیری پس از ترک زمین، اپوناین بعد از دیدن منظره مریخ از سالن مشاهده در سانتاماریا، بی‌اندازه دچار هیجان شده بود. این، زندگی جدید در دنیایی جدید است.

اما دو روز پیش از ملاقات برنامه‌ریزی شده، نگهبانان سبف اعلام کرده بودند که قرار نیست سفینه مطابق برنامه موتورهای فرود خود را مورد استفاده قرار دهد. آنان به مسافران محکوم گفته بودند که به‌جای این کار، سانتاماریا برای اتصال به ایستگاهی فضایی در مدار مریخ تغییر مسیری موقت خواهد داشت. این اعلام باعث نگرانی و سردرگمی اپوناین شده بود. برخلاف همراهانش، او با دقت تمام جزوه‌های تهیه شده به وسیله سبف برای مهاجران را خوانده، اما در آن هیچ اشاره‌ای را به ایستگاهی فضایی در مدار مریخ ندیده بود.

تا وقتی که سانتاماریا کاملاً تخلیه نشده و همه افراد و لوازم به‌درون فردوس‌نو منتقل نگردیده بودند، هیچ‌کس در مورد اوضاع چیزی به اپوناین یا سایر محکومان نگفت. حتی پس از جلسه توجیهی با مک میلان، تنها شمار اندکی از محکومان باور کردند که آنچه به آنان گفته شده، حقیقت بوده است. ویلیس میکر گفته بود: «ولش کن، اون واقعاً خیال می‌کنه ما احمق‌ایم؟ یک مشت آدم فضایی اینجا و همه اون روباتای دیوونه‌رو درست کردن؟ کل این جریان یک جور کلکه. ما فقط داریم نوعی زندان جدیدرو امتحان می‌کنیم».

مالکوم پیادی گفته بود: «ولی ویلیس، بقیه چی، اونایی که با پینتا اومدن اینجا؟ من با بعضی از اونا حرف زدم. اونا مردم عادی هستن. منظورم اینه که مثل ما محکوم نیستن. اگه نظر تو درست باشه، اونا اینجا چه کار می‌کنن؟

– من از کجا بدونم؟ من که نابغه نیستم. من فقط می‌دونم که اون مک میلان

عوضی راستشو به ما نمی گه».

اپوناین اجازه نداد عدم اطمینانش در مورد توجیه مک میلان، او را از رفتن همراه با کیمبرلی به شهر مرکزی و نوشتن درخواست برای آن سه آپارتمان در هاگونه، منصرف کند. آنان این بار در قرعه کشی خوش شانس بودند و توانستند نخستین انتخابشان را به دست آورند. آن دو زن، یک روز از وقت خود را صرف بردن وسایلشان به آپارتمان حاشیه جنگل شروود کردند و سپس به دفتر استخدام در مجموعه اداری گزارش دادند تا کارشان را ادامه دهد.

چون دو سفینه فضایی دیگر مدتی پیش از ساتاماریا رسیده بودند، شیوه کار برای جا دادن آن محکومان در روند زندگی در فردوس نو به دقت مشخص شده بود. پیدا کردن محل کار برای کیمبرلی - که سابقه درخشانی در پرستاری داشت - اصلاً طول نکشید؛ او را به بیمارستان مرکزی فرستادند.

اپوناین پیش از پذیرفتن کار در دبیرستان مرکزی، با مدیر مدرسه و چهار معلم دیگر مصاحبه کرد. شغل جدید او مستلزم رفت و آمد کوتاهی با قطار بود، در صورتی که اگر تدریس در مدرسه متوسطه هاگونه را پذیرفته بود، هر روز می توانست پیاده تا محل کارش برود. اما اپوناین فکر کرد این کار به دردسرش می ارزد. او از مدیر و سایر کارکنانی که در مدرسه تدریس می کردند خیلی خوش آمده بود.

هفت پزشک شاغل در بیمارستان، در ابتدا از وجود دو پزشک محکوم در کنار خودشان راضی نبودند، بویژه دکتر رابرت ترنر که در پرونده او اشاره معماگونه ای به قتل های خشونت آمیز و وحشیانه شده بود، بدون آنکه وضعیت و سایر مسایل او مفصلاً توضیح داده شود. اما پس از حدود یک هفته، که در طول آن، مهارت و دانش و حرفه ای بودن شگفت آور او برای همه روشن شد، کارکنان بیمارستان، همراهی، او را به عنوان مدیر بیمارستان انتخاب کردند. دکتر ترنر از انتخاب خود کاملاً متعجب

شد و در سخنرانی کوتاهی سوگند خورد که خود را به طور کامل وقف رفاه و سعادت منطقه مهاجرنشین کند.

نخستین اقدام رسمی او این بود که به دولت موقت پیشنهاد کرد از همه شهروندان فردوس نو معاینه پزشکی کاملی به عمل آید تا بتوان پرونده های پزشکی را با اطلاعات روز تکمیل کرد. هنگامی که پیشنهاد او پذیرفته شد، دکتر ترنر تمام تیاسوها را به عنوان پزشکیار در سراسر مهاجرنشین به کار گرفت. آن بایوت ها تمام معاینات معمول را انجام می دادند و اطلاعات لازم را برای تجزیه و تحلیل به وسیله پزشکان گردآوری می کردند. در همان زمان، با به یاد آوردن شبکه اطلاعاتی بسیار خوبی که در میان تمام بیمارستان های شهر بزرگ دالاس و حومه آن وجود داشت، دکتر ترنر خستگی ناپذیر با کمک چند بایوت اینشتین، به طراحی سیستم کاملاً کامپیوتری شده ای برای پیگیری وضعیت سلامت ساکنان مهاجرنشین پرداخت.

در طی هفته سوم، یک شب پس از پهلوی گرفتن ساتنماریا در کنار راما، اپونین، مانند همیشه، در خانه تنها بود (ترتیب کار روزانه کیمبرلی هندرسون مشخص شده بود - او تقریباً هیچ وقت در آپارتمان نبود. اگر در بیمارستان کار نداشت، با توشیو ناکامورا و دار و دسته اش بیرون رفته بود) که ویدئوفون او به صدا درآمد. چهره مالکوم پیبادی بود که روی صفحه نمایش ظاهر شد. او با خجالت گفت: «اپونین، می خواهم لطفی به من بکنی».

- چیه مالکوم؟

- حدود پنج دقیقه پیش یک نفر به اسم دکتر ترنر از بیمارستان به من زنگ زده. اون می گه تو اطلاعات جمع آوری شده به وسیله یکی از اون روباتها، مربوط به هفته پیش، مقداری «اختلالات» وجود داره. اون می خواد من برای معاینه دقیقتر برم پیشش.

اپونین چند ثانیه منتظر ماند و سرانجام گفت: «منظور تو نمی فهمم، چه

لطفی».

مالکوم نفسی عمیق کشید: «باید جدی باشه، اپوناین. اون می‌خواد منو همین الان ببینه. تو با من می‌آی؟».

اپوناین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «حالا؟ الان تقریباً ساعت یازده شبه.» او در یک لحظه، شکایت کیمبرلی هندرسون را به یاد آورد که می‌گفت دکتر ترنر آدمی معتاد به کار است و درست به اندازه همان پرستارهای سیاهپوست کار می‌کند. اپوناین چشمان آبی و جذاب او را هم به یاد آورد.

به مالکوم گفت: «باشه. تاده دقیقه دیگه تو ایستگاه می‌بینمت».

اپوناین شب را خیلی کم بیرون از خانه گذرانده بود. وی از هنگام آغاز کار جدیدش، بیشتر شبها وقتش را صرف کار بر روی طرح درسهایش می‌کرد. یک شب یکشنبه، او با کیمبرلی، توشیو ناکامورا و چند نفر دیگر به رستوران ژاپنی تازه افتتاح شده‌ای رفت. اما غذای عجیبی خورده بود و پس از آن، چند نفر از مردان که بیش از اندازه مشروب نوشیده بودند، چند بار مزاحم او شدند. کیمبرلی وی را به دلیل اینکه «خودش را می‌گیرد» و «متکبر است» سرزنش کرد، اما اپوناین از پذیرفتن دعوت کیمبرلی به «قاطی شدن با دیگران» امتناع ورزید.

اپوناین پیش از مالکوم به ایستگاه رسید. در حالی که منتظر رسیدن او بود، به این فکر کرد که ورود انسانها چه تغییر شکل آشکاری در دهکده به وجود آورده است. او داشت فکر می‌کرد: بذار ببینم، پیتاسه ماه پیش رسیده اینجا، و نینادو هفته پس از اون. همین الان همه جا مغازه هست، هم اطراف ایستگاه و هم تو خود دهکده؛ همراهان طبیعی اجتماع انسانی. اگه مایکی دو سال اینجا بمونیم. دیگه نمی‌شه اینجا رو از زمین تشخیص داد.

در طول مسافرت کوتاه با قطار. مالکوم بسیار عصبی و پرحرف بود. او گفت: «من می‌دونم قلبمه اپوناین. من قبلاً درد داشتم، اینجا، از وقتی والتر مرد این طوری

شدم. اول گمون می کردم همش مربوط به فکر و خیاله».
اپوناین برای آرامش دادن به دوستش گفت: «نگران نباش، شرط می بندم که چیز مهمی نیست».

اپوناین نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد. سه ساعت از نیمه شب گذشته و مالکوم روی نیمکت کنار او به خواب رفته بود. او فکر کرد: اون دکتر چه کار داره می کنه؟ اون گفت که کارش خیلی طول نمی کشه.

اندکی پس از ورود آنان، دکتر ترنر، مالکوم را با گوشی کامپیوتری معاینه کرده و سپس با گفتن اینکه «نیاز به آزمایشهای مفصلتری دارد»، او را به بخش مجزایی از بیمارستان برده بود. مالکوم یک ساعت بعد به اتاق انتظار باز گشته بود. خود اپوناین دکتر را فقط چند لحظه دیده بود؛ هنگامی که در آغاز معاینه، او مالکوم را به دفترش راه داده بود.

صدایی گفت: «شما دوست آقای پیادی هستین؟» اپوناین حدس زد که باید خوابش برده باشد. هنگامی که توانست به وضوح ببیند، آن چشمان آبی زیبا از فاصله یک متری به او خیره شده بودند. دکتر خسته و آشفته به نظر می رسید.
اپوناین در حالی که سعی می کرد مردی که سر بر شانه اش گذاشته و خوابیده بود بیدار نشود، گفت: «بله».

دکتر ترنر گفت: «این مرد خیلی زود می میره. شاید تا دو هفته دیگه».
اپوناین احساس کرد خون در رگهایش سریعتر جریان یافت. دارم درست می شنوم اون گفت مالکوم تا دو هفته دیگه می میره؟ اپوناین بهت زده شده بود.
دکتر که داشت می گفت: «اون خیلی به حمایت احتیاج داره.»، لحظه ای مکث کرد و به اپوناین خیره شد. آیا داشت سعی می کرد به یاد آورد که او را قبلاً کجا دیده است؟ دکتر ترنر پرسید: «شما می تونین کمکش کنین؟».

اپوناین پاسخ داد: «من ... امیدوارم بتونم».

مالکوم در خواب جابه‌جا شد. دکتر گفت: «حالا باید بیدارش کنیم».

هیچ احساسی در چشمان دکتر ترنر دیده نمی‌شد. او تشخیص، و نه حکم خود را، بیان کرده بود، بی‌آنکه نره‌ای احساساتی شود. اپوناین اندیشید: کیم حق داره، اون ماشینی خود کاره، درست مثل اون روباتهای تیا سو.

به پیشنهاد دکتر، اپوناین، مالکوم را در طول راهرویی تا رسیدن به اتاقی پر از وسایل پزشکی همراهی کرد. دکتر ترنر خطاب به مالکوم گفت: «آدمی باهوش، وسایلی رو که از زمین به اینجا آورده شده انتخاب کرد، گرچه ما از نظر کارمند محدودیت داریم، وسایل تشخیصی ما همه درجه یک».

آن سه نفر تا کنار مکعبی شفاف با ابعاد یک متر مکعب رفتند. دکتر ترنر گفت: «این دستگاه حیرت‌انگیز اسمش پروژکتور عضوه. این دستگاه می‌تونه تصویر همه اعضای عمده بدن انسان رو با همه جزئیات بازسازی کنه. چیزی که ما الان داریم می‌بینیم، وقتی که توی دستگاه رو نگاه می‌کنیم، یک نمونه گرافیک کامپیوتری از قلب شماست، آقای پیبادی، درست به شکل نود دقیقه پیش، یعنی همون وقتی که من اون ماده ردیاب رو توی رگهای شما تزریق کردم».

دکتر ترنر به اتاق مجاور اشاره کرد، جایی که ظاهراً مالکوم در آن مورد آزمایش قرار گرفته بود و ادامه داد: «وقتی شما روی اون میز نشسته بودین، اون دستگاهی که عدسی بزرگی داشت، در هر ثانیه یک میلیون بار بدن شما رو دقیقاً معاینه می‌کرد. از روی محل اون ماده ردیاب و اون میلیاردها معاینه دقیق همزمان، یک تصویر سه بعدی بسیار دقیق از قلب شما درست شد؛ یعنی همون چیزی که الان دارین توی اون مکعب می‌بینین».

دکتر ترنر لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد، به سرعت رویش را برگرداند و سپس به چشمهای مالکوم خیره شد. بعد به آرامی گفت: «من نمی‌خوام کار رو برای

شما سخت‌تر بکنم، اما می‌خواستم توضیح بدم که چطوری فهمیدم شما چه اشکالی پیدا کردین. این جو‌ری، متوجه می‌شین که اشتباهی در کار نبوده».

چشمان مالکوم از ترس حالت عجیبی پیدا کرده بود. دکتر دستش را گرفت و او را در جای مشخصی کنار مکعب نشانده و گفت: «درست به اونجا نگاه کن، پشت قلب، نزدیک قسمت فوقانی. اون حالت مشبک و خط‌دار شدن بافت‌رو می‌بینی؟ اونا عضلات قلب تو هستن که دچار تخریب ترمیم‌ناپذیر شدن».

مالکوم برای مدتی، که به‌نظرش تا قیامت طول کشید، به‌درون مکعب خیره شد و سپس سرش را پایین انداخت و با خجالت پرسید: «من دارم می‌میرم، دکتر؟». رابرت ترنر دست دیگر بیمار خود را گرفت و گفت: «آره مالکوم، داری می‌میری. تو کره زمین، شاید می‌تونستیم منتظر قلبی پیوندی بمونیم؛ اما اینجا، اصلاً. چون نه وسایل مناسب‌رو داریم، نه اهدا‌کننده قلب... اگه، بخوای می‌تونم قفسه سینه‌تو باز کنم و خودم نگاهی به قلبت بندازم، اما خیلی خیلی بعیده چیزی ببینم که باعث بشه وضع‌تورو تغییر بده».

مالکوم سرش را تکان داد. اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. اپوناین وی را بغل کرد و همراه با او گریه را سر داد. دکتر ترنر گفت: «معذرت می‌خوام که کارم این قدر طول کشید، در این مورد جدی من باید کاملاً مطمئن می‌شدم». چند لحظه بعد مالکوم و اپوناین به‌سوی در به‌راه افتادند. مالکوم برگشت و گفت: «حالا چه کار باید بکنم؟».

دکتر ترنر پاسخ داد: «هر کاری که دوست داری».

پس از رفتن آنان، دکتر ترنر به‌دفترش بازگشت. در آنجا نمودارها و پرونده‌های کامپیوتری چاپ‌شده مربوط به مالکوم پیبادی روی میزش پراکنده بود. دکتر عمیقاً احساس نگرانی می‌کرد. او واقعاً مطمئن بود - وی نمی‌توانست تا پیش از پایان

کالبد شکافی به صورت قطعی نظر بدهد - که قلب پییادی دچار همان مرضی است که والتر براکین را در سانتاماریا کشت.

آن دو سالها دوستی نزدیکی با هم داشتند؛ از زمانی که هردو در جورجیا زندانی بودند. بعید به نظر می رسید که هردو تصادفاً دچار یک نوع بیماری قلبی شده باشند. اما اگر تصادف نبود، پس عامل بیماری باید قابل انتقال باشد.

رابرت ترنر سرش را تکان داد. هر نوع بیماری قلبی، خطرناک و هشدار دهنده بود، اما مرضی که امکان داشت از فردی به فرد دیگر منتقل گردد! دورنمای وحشتناکی بود.

دکتر ترنر خیلی خسته بود. او پیش از آنکه سرش را روی میز بگذارد، فهرستی از ویروسهای قلبی که باید از بانک اطلاعات درباره آنها مطالبی را درخواست کند، در ذهنش درست کرد، سپس به سرعت خوابش برد.

پانزده دقیقه بعد صدای زنگ تلفن او را ناگهان بیدار کرد. یک تیاسو آن سوی خط بود که از اتاق فوریت‌های پزشکی زنگ می زد. آن تیاسو گفت: «دو گارسیا جسد یک انسان را در جنگل شروود پیدا کرده اند و الان در حال آمدن به اینجا هستند. از تصاویری که آنها ارسال کرده اند می توانم بگویم که این مورد، به مداخله شخص شما نیاز دارد».

دکتر ترنر دستهایش را شست، روپوشش را پوشید و درست پیش از آنکه دو گارسیا جسد را به اتاق فوریت‌های پزشکی بیاورند، به آنجا رسید. دکتر ترنر با وجود رویارو شدن با بسیاری موارد از این دست، مجبور شد رویش را برگرداند تا چشمش به آن جسد که به گونه ای وحشتناک مثله شده بود، نیفتد. سر، تقریباً به طور کامل از بدن جدا شده بود - تنها رشته باریکی از عضله آنها را به هم متصل می ساخت - و صورت به واسطه ضربات و برشهای متعدد قابل شناسایی نبود. افزون بر این، در قسمت جلو شلوار، محل قرار گرفتن آلت تناسلی، سوراخ گشاد خونالودی دیده

می شد.

آن دو تیاسو بی درنگ مشغول کار شدند؛ خونها را پاک کردند تا جسد برای کالبدشکافی آماده شود. دکتر ترنر، دور از این صحنه روی صندلی نشست و برگه گزارش نخستین مرگ در فردوس نو را پر کرد.
او از بایوت‌ها پرسید: «اسمش چی بوده؟».

یکی از تیاسوها در میان آنچه از لباسهای مرد مقتول مانده بود، گشت و کارت شناسایی وی را که سبف برایش صادر کرده بود، یافت و پاسخ داد: «دانی، مارچلو دانی».



• سرود عروسی •

قطاری که از پوزیتانو می‌آمد، پر بود. قطار در ایستگاه کوچک ساحل دریاچه شکسپیر، در نیمه‌راه بووآ، توقف کرد و مخلوطی از انسانها و بایوت‌ها را بیرون ریخت. بسیاری از آنان سبدهای غذا و پتو و صندلیهای تاشو با خود آورده بودند. بعضی از بچه‌های کوچکتر به سرعت به سوی علفهای پرپشت و تازه چیده شده اطراف دریاچه دویدند، آنان می‌خندیدند و روی شیب ملایمی که مسافت صد و پنجاه متری بین ایستگاه و لبه دریاچه را می‌پوشاند، غلت می‌زدند.

برای آنان که مایل نبودند روی علفها بنشینند، درست مقابل اسکله باریکی که از پیش از تبدیل شدن به سکویی چهار گوش، پنجاه متر درون آب پیش رفته بود، صندلیهای چوبی نصب شده بود. روی سکو یک میز خطابه با بلندگو و چند ردیف صندلی دیده می‌شد، قرار بود فرماندار واتانابه، پس از پایان مراسم آتش‌بازی سخنرانی روز تأسیس مهاجرنشین را در همین محل ایراد کند.

در چهل متری سمت چپ جایگاه، خانواده‌های ویکفیلد و واتانابه میزی طویل با رومیزی آبی و سفید قرار داده بودند. روی میز غذاهای آماده به‌عنوان عصرانه با سلیقه چیده شده و دستگاه‌های سردکننده زیر میز پراز نوشیدنی بود. خانواده و دوستان آنان در اطراف و نزدیک میز گرد آمده و مشغول خوردن، بازی کردن یا گفت‌وگو بودند. دو بایوت لینکلن در اطراف گروه گشت می‌زدند و نوشیدنی و غذا را

به کسانی که دورتر از میز بودند تعارف می کردند.

بعد از ظهر بسیار گرمی بود. در واقع فوق العاده گرم؛ سومین روزی که هوا به گونه ای استثنایی گرم شده بود. اما خورشید مصنوعی بالای سرشان قوس کوچک خود را پیموده و نور، اندکی کمتر شده بود. جمعیت منتظر در ساحل دریاچه شکسپیر دیگر گرما را فراموش کرده بودند.

دقایقی پیش از تاریک شدن کامل هوا، آخرین قطار از راه رسید. این یکی از ایستگاه مرکزی شهر در شمال می آمد، و ساکنان دهکده های هاگونه و سن میگوئل را با خود آورده بود. شمار افراد دیر آمده آن قدرها نبود. اغلب مردم زود آمده بودند تا بساطشان را روی علفها پهن کنند. اپوناین در همین قطار بود. او قصد داشت در این مراسم شرکت نکند، اما در آخرین دقیقه نظرش عوض شده بود.

اپوناین، هنگامی که از روی سکوی ایستگاه پا بر روی علفها گذاشت، گیج شده بود. این همه آدم آنجا بود! او اندیشید: همه آدمای فردوس نو باید اینجا باشند. یک لحظه آرزو کرد که نیامده بود. همه با دوستان و خانواده هایشان آمده بودند، و اما او کاملاً تنها بود.

هنگامی که اپوناین از قطار پیاده شد، الی ویکفیلد مشغول بازی با بنجی بود. او بی درنگ معلمش را شناخت؛ حتی از آن فاصله، بازوبند قرمز روی دستش پیدا بود. الی به سوی نیکول دوید و گفت: «اپوناین اومد، مادر. می شه بگم بیاد پیش ما؟». نیکول پاسخ داد: «البته عزیزم».

صدای بلندگو، موسیقی ملایمی را که به وسیله گروه کوچکی از نوازندگان اجرا می شد، قطع کرد تا اعلام کند مراسم آتشبازی تا ده دقیقه دیگر آغاز می شود. مردم، در پاسخ به این اعلام، به صورت پراکنده دست زدند. الی فریاد زد: «اپوناین، اینجا.» و برای او دست تکان داد.

اپوناین شنید که کسی نام او را فریاد زد، اما در نور کم نمی توانست به خوبی

ببیند. پس از چند ثانیه او به سوی الی به راه افتاد. در راه، ناخواسته با کودک نوپایی برخورد کرد که در میان علفها در حال بازی بود. مادری جیغ زد: «کوپین، ازش دور شو!»

در چشم برهم زدنی، مردی تنومند با موهای طلایی، پسر کوچک را از زمین بلند کرد و از اپوناین دور نگه داشت. آن مرد به اپوناین گفت: «تو نباید اینجا باشی. پهلوی مردم محترم».

اپوناین که اندکی تکان خورده بود، به راهش ادامه داد. زنی که شاهد برخورد قبلی بود، فریاد زد: «برو خونه، چهل و یک!» پسر بچه دهساله‌ای، چاق و با بینی کوفته‌ای، با انگشت به اپوناین اشاره کرد و به خواهر کوچکترش چیزی گفت که کسی نشیند.

الی هنگامی که به معلم خود رسید گفت: «از دیدنت خوشحالم. میای با ما چیزی بخوری؟».

اپوناین سرش را تکان داد. الی با صدای بلند، طوری که اطرافیان بشنوند، گفت: «من از رفتار این مردم متأسفم، خجالت‌آور که اونا این قدر نفهم».

الی، اپوناین را به سوی میز بزرگ برد و او را به همه معرفی کرد: «هی، همه‌تون، برای اونا که نمی‌دونن، این معلم و دوست منه، خانم اپوناین. اون نام خانوادگی نداره پس نپرسین که چیه».

اپوناین و نیکول قبلاً چند بار همدیگر را دیده بودند. در حالی که یک لینکلن برایشان خوراکی و نوشابه می‌آورد، آنان با هم خوش و بش کردند. نای و اتانابه عمداً پسرهای دوقلویش، کپلر و گالیله را که هفته پیش دو ساله شده بودند، آورد تا تازه‌وارد را ببینند. گروهی از ساکنان پوزیتانو که در آن نزدیکی نشسته بودند، به اپوناین که کپلر را از زمین بلند کرده بود، خیره می‌نگریستند. پسر کوچک به چهره اپوناین اشاره کرد و گفت: «خوشگل...».

نیکول با سر به سوی گروهی که با دهن باز به اپوناین و کودک می‌نگریستند، اشاره کرد و به فرانسه گفت: «باید خیلی مشکل باشه».

اپوناین پاسخ داد: «آره.» او فکر کرد: مشکل؟ این واقعاً نادیده گرفتن موضوعه. چگونه بگیم تحملش ناممکنه؟ یعنی این اون قدرها بد نیست که من مرضی دارم که حتماً منو می‌کشه. نه. من باید بازوبندی داشته باشم که دیگران اگه بخوان از من دوری کنن.

مکس پاکت سرش را از روی صفحه شطرنج بلند کرد و متوجه اپوناین شد. او گفت: «سلام، سلام. تو باید اون معلمی باشی که اون قدر درباره‌ش شنیدم».

الی در حالی که اپوناین را به سوی مکس می‌برد، گفت: «اون مکسه. شیطونه، ولی آزاری به کسی نمی‌رسونه. اون پیرمرده که به روی خودش نمی‌آره که مارو دیده، قاضی پیوتر میشکینه... درست گفتم، قاضی؟».

قاضی میشکین بدون آنکه از صفحه شطرنج چشم بردارد، پاسخ داد: «بله، البته، خانم جوان. پاکت، لعنتی، با اون اسب چه کار می‌خوای بکنی؟ مثل همیشه بازی تو یا احمقانه‌س یا نبوغ‌آمیز و من نمی‌تونم بفهمم که این بار کدام یکیه؟».

سرانجام قاضی سرش را بالا آورد. او بازوبند قرمز اپوناین را دید، از جا برخاست و گفت: «متأسفم، خانم، واقعاً متأسفم. شما بدون شنیدن چرت و پرت گفتن این پیرمرد خودخواه هم مجبورین خیلی ناراحتی بکشین».

یک یا دو دقیقه پیش از آغاز آتش‌بازی، قایقی بزرگ به چشم خورد که از سمت غربی دریاچه به محوطه پیک‌نیک نزدیک می‌شد. عرشه طویل آن را با چراغهای رنگی درخشان تزیین کرده بودند. در طرفین قایق، نام ناکامورا با چراغهای روشن نوشته شده بود. اپوناین بر روی عرشه اصلی، کیمبرلی هندرسون را دید که در کنار توشیو ناکامورا پشت سکان قایق ایستاده بود.

گروه روی قایق، برای جمعیت گرد آمده در ساحل دست تکان دادند. پاتریک

ویکفیلد هیجانزده به سوی میز دوید و گفت: «بین، مادر، کیتی روی اون قایقه».

نیکول برای بهتر دیدن عینکش را به چشمش زد. بله، خود کیتی بود که لباس شنای دو تکه‌ای به تن داشت، و از روی عرشه قایق دست تکان می‌داد. نیکول زیر لب با خودش گفت: «درست همون چیزی که لازم داشتیم.» در همان لحظه آتشبازی آغاز شد و آسمان را غرق در نور و رنگ کرد.

کنجی واتانابه سخنرانی خود را با این جملات آغاز کرد: «سه سال پیش در همین روز، وقتی گروهی پیشتاز از سفینه پیتا برای بار اول به این دنیای جدید پا گذاشت، هیچ کدوم از ما نمی‌دونست باید انتظار چه چیزی رو داشته باشه. همه ما، بخصوص در طول اون دو ماهی که روزی هشت ساعت رو در اون خوابگاه گذروندیم، در این فکر بودیم که آیا ممکنه روزی بتونیم به صورت عادی در اینجا، در فردوس نو، زندگی کنیم.

«ترسهای اولیه ما صورت واقعیت به خود نگرفت. میزبانان بیگانه ما، هر کس که باشن، هیچ وقت تو زندگی ما دخالت نکردن. همون طور که نیکول ویکفیلد و دیگران گفتن، ممکنه اونا واقعاً همیشه مراقب ما باشن، ولی ما به هیچ وجه حضورشون رو احساس نمی‌کنیم. در بیرون منطقه مهاجر نشین ما، راما با سرعتی باور نکردنی به طرف ستاره‌ای می‌ره که ما اونو به اسم تائوستی می‌شناسیم. اما این تو، فعالیت‌های روزمره ما اصلاً تحت تأثیر شرایط خارجی زندگیمون قرار نگرفته.

«پیش از روزهایی که در خوابگاه بودیم، یعنی وقتی هنوز مسافرای درون منظومه شمسی بودیم، خیلی از ما تصور می‌کردیم (دوره بررسی) ما کوتاه خواهد بود. خیال می‌کردیم پس از چند ماه ما رو به زمین برمی‌گردونن، یا حتی به مقصد اولیه، یعنی مریخ، و این رامای سوم هم مثل دو تای قبلی در فضای بیکران ناپدید می‌شه. اما امروز که من در حضور شما هستم، دستگاه‌های مشاهده گر ما می‌گن که ما هنوز

داریم از خورشید دور می‌شیم، همون‌طور که در این دو سال و نیم، با سرعتی نزدیک به نصف سرعت نور، در حال دور شدن از اون بودیم. اگر، واقعاً اون قدر خوش شانس باشیم که بتونیم روزی به سیارهٔ خودمون برگردیم، قطعاً این اتفاق دست کم تا چند سال دیگه نخواهد افتاد.

«این عوامل، موضوع اصلی آخرین سخنرانی من به مناسب روز تأسیس مهاجرنشین رو تشکیل می‌دن. موضوع ساده‌س: ساکنان مهاجرنشین، ما باید مسئولیت کامل سرنوشت خودمونو به عهده بگیریم. ما نمی‌تونیم از قدرتهای عظیمی که دنیای کوچک مارو به وجود آوردن انتظار داشته باشیم که مارو از اشتباهات خودمون نجات بدن. ما باید فردوس نو رو طوری اداره کنیم که گویا ما و بچه‌های ما برای همیشه اینجا خواهند بود. تضمین کیفیت زندگی در اینجا، هم الآن و هم برای نسلهای آینده ما، به دوش خود ماست.

«در حال حاضر مهاجرنشین با چند مسئله روبه رو شده. توجه کنین که من گفتم مسئله، نه مشکل. اگه همه دست به دست هم بدیم، می‌تونیم این مسایل رو حل کنیم. اگه عواقب دراز مدت اعمال خودمونو با دقت بسنجیم، تصمیمات درست خواهیم گرفت. اما اگه نتونیم مفهوم «رضایت با تأخیر» یا «برای نفع همگان» رو درک کنیم، آیندهٔ فردوس نو تاریک خواهد بود.

«اجازه بدین مثالی بزنم تا منظورم روشن بشه. ریچارد ویکفیلد، هم تو تلویزیون و هم در مجامع عمومی، توضیح داده که طرح اصلی اداره کنندهٔ آب و هوای منطقهٔ مهاجرنشین بر اساس پیشفرض‌هایی دربارهٔ شرایط جوّی داخل محوطهٔ مسکونی ما تهیه شده. بویژه الگوریتم مورد نیاز برای کار تنظیم کنندهٔ هوای ما بر این فرض استواره که مقدار دی اکسید کربن و غلظت ذرات دود کمتر از اندازهٔ معینی باقی می‌مونه. بدون درک درست کارکرد این محاسبات ریاضی هم می‌تونید بفهمید که محاسبات تأثیر گذار بر ورودیهای خارجی به محوطهٔ مهاجرنشین، در صورت نادرست

بودن پیشفرضهای اساسی، درست نخواهند بود.

«امروز قصد ندارم درباره این موضوع بسیار پیچیده سخنرانی علمی کنم. چیزی که من واقعاً می‌خواهم در موردش حرف بزنم، سیاسته. چون اغلب دانشمندی ما معتقدن که هوای غیرعادی چهار ماه گذشته نتیجه وجود مقدار غیرمعمول دی اکسید کربن و ذرات دود توی هواست، دولت من پیشنهادهای مشخصی برای مقابله با این مسایل ارائه داده. همه توصیه‌های ما به وسیله سنا رد شده.

«و چرا؟ پیشنهاد ما در مورد ممنوعیت تدریجی استفاده از بخاری دیواری - که اساساً تو فردوس نو ضرورتی ندارن - «محدود کردن آزادی فردی» نامیده شد. توصیه دقیق و مفصل ما در مورد بازسازی قسمتی از شبکه اتگ برای خنثی کردن تأثیر توسعه بخشی از جنگل شروود و علفزارهای شمالی که موجب کاهش گیاهان شده، رأی نیاورد. دلیل؟ مخالفان معتقد بودن که مهاجرنشین نمی‌تونه از عهده تأمین نیروی کار لازم بر بیاد و علاوه بر اون، قدرت لازم برای به کار انداختن بخشهای جدید شبکه اتگ، به الزامی شدن صرفه‌جویی خیلی دقیق در مصرف برق منجر می‌شه.

«خانمها و آقایان، مسخره‌س که ما سرمون رو توی برف فرو کنیم و به این خیال باشیم که این مشکلات خود به خود از بین می‌رن. هر بار که ما انجام دادن کاری عملی و مثبت رو به تأخیر بندازیم، به معنای دشواریهای بیشتر در آینده برای این منطقه مهاجرنشین. من نمی‌تونم باور کنم که خیلی از شماها تفکرات تخیلی گروه مخالف رو پذیرفته باشین؛ این تصور که ما می‌تونیم یک‌جوری پی ببریم الگوریتم نافذ بر آب و هوا بر چه پایه‌ایه و اونارو طوری تنظیم کنیم که در شرایطی با سطوح بالاتر دی اکسید کربن و ذرات دود، به درستی کار کنن. چه رؤیای عظیمی!».

نیکول و نای هر دو مراقب واکنش مردم نسبت به سخنرانی کنجی بودند. چند تن از هواداران کنجی او را تشویق کرده بودند که سخنانی ملایم و خوشبینانه بگویند،

بدون آنکه به موضوعات حساس بپردازد. اما فرماندار تصمیم گرفته بود که سخنرانی جدی و با مفهومی انجام دهد.

نای خم شد و آهسته به نیکول گفت: «اون همه‌رو از دست داد. خیلی عالمانه حرف زد».

حالت بی‌قراری آشکاری در جایگاه دیده می‌شد؛ جایی که اکنون تقریباً نیمی از شنوندگان سخنرانی در آن نشسته بودند. قایق ناکامورا که در مدت آتشبازی در کنار ساحل لنگر انداخته بود، بلافاصله پس از آغاز سخنان فرماندار و اتانابه ساحل را ترک کرده بود.

کنجی موضوع سخنرانی را از مسایل محیط زیست به موضوع رتروویروس ر.و-۴۱ تغییر داد. چون این موضوع احساسات شدیدی را در میان مردم برمی‌انگیخت، توجه حضار به سخنان او بیشتر شد. فرماندار توضیح داد که کارکنان پزشکی فردوس نو به رهبری دکتر رابرت ترنر، گامهای قهرمانانه‌ای در راه شناخت این بیماری برداشته‌اند، اما برای یافتن روش درمان آن هنوز به تحقیقات گسترده‌ای نیاز است. او سپس وحشتی را که موجب تصویب لایحه‌ای، حتی با وجود رد شدن آن از طرف او، برای بستن اجباری بازوبند قرمز بر روی بازوی همه مبتلایان به ر.و-۴۱ شده بود، بی‌پایه دانست.

گروهی از شنوندگان، عمدتاً چشم‌بادامی، در آن سوی جایگاه فریاد زدند: «هو...».

کنجی داشت می‌گفت: «... این مردم بیچاره و بدبخت اون قنر رنج می‌کشن...».

مردی از پشت سر گروه ویکفیلد - واتانابه فریاد زد: «اوناهمه‌شون فاحشه و همجنس‌بازن...» مردم اطراف او خندیدند و برایش کف زدند.

... دکتر ترنر بارها تأکید کرده که این بیماری، مثل اغلب رتروویروس‌ها،

فقط از راه خون و منی می‌تونه منتقل بشه....

جمعیت دچار بی‌نظمی شده بود. نیکول امید داشت که کنجی متوجه شود و سخنانش را کوتاه کند. او قصد داشت دربارهٔ مسئلهٔ گسترش اکتشافات درون راما در خارج از محوطهٔ فردوس نوه‌م حرف بزند، اما متوجه شد که شنندگان خود را از دست داده است.

فرماندار واتانابه لحظه‌ای مکث کرد و سپس در درون میکروفون، سوتی گوشخراش کشید. این کار شنندگان را به طور موقت ساکت کرد.

او گفت: «من فقط چند تا نکتهٔ دیگه رو باید بگم و گفتن اونا نباید به کسی بر بخوره... همون طور که می‌دونین، من و همسر من دو تا پسر دوقلو داریم. به نظر ما، این نعمت بزرگیه. در این روز، من از همهٔ شما خواهش می‌کنم که به بچه‌های خودتون فکر کنین و یک روز دیگه مثل این روز رو، در صد سال یا حتی هزار سال آینده، در نظر بیارین. فکر کنین که باید با کسانی روبه رو بشین که از نسل شما هستن، بچه‌های بچه‌های بچه‌های شما. وقتی که با اونا حرف می‌زنین و اونا رو در آغوش می‌گیرین، می‌تونین بگین که همهٔ تلاشتون رو کردین تا دنیایی برای اونا درست کنین که توش فرصتی برای خوشبخت شدن داشته باشن؟».

پاتریک باز هم هیجانزده شده بود. درست در هنگام پایان مراسم، مکس او را دعوت کرده بود که آن شب و روز بعد را در مزرعهٔ پاکت بگذرانند. مرد جوان به مادرش گفته بود: «ترم جدید دانشگاه تا چهارشنبه شروع نمی‌شه. می‌تونم برم؟ خواهش می‌کنم».

نیکول که هنوز از واکنش جمعیت به سخنرانی کنجی ناراحت بود، ابتدا متوجه نشد پسرش از او چه می‌خواهد. پس از آنکه پاتریک درخواستش را تکرار کرد، نیکول نگاهی به مکس انداخت و گفت: «مواظب پسر من هستی؟».

مکس پاکت خندید و سرش را تکان داد. مکس و پاتریک صبر کردند تا بایوت‌ها نظافت محوطه را به پایان رساندند. سپس با هم به سوی ایستگاه قطار رفتند. نیم‌ساعت بعد، آنان در ایستگاه قطار شهر مرکزی منتظر قطاری بودند که گه‌گاه به سوی ناحیه کشاورزی منطقه مهاجرنشین می‌رفت. در آن سوی سکو، در مقابلشان، گروهی از همکلاس‌های پاتریک در دانشگاه، وارد قطار هاکونه می‌شدند. یکی از آنان روبه پاتریک فریاد زد: «باید بیای؛ تمام شب نوشابه مجانی برای همه می‌دن». مکس به پاتریک، که با چشم دوستانش را تا ورود به قطار دنبال می‌کرد، نگریست و پرسید: «تو تا حالا رفتی و گاس؟».

او پاسخ داد: «نه قربان، مادرم و عمو ریچارد...».

— دوست داری بری؟

تردید پاتریک تنها چیزی بود که مکس لازم داشت. چند ثانیه بعد، آنان هم سوار قطار هاکونه شدند. مکس در حال حرکت گفت: «من خودم از اونجا چندان خوشم نمی‌آد، خیلی عوضیه، خیلی سطحی... ولی ارزش دیدن رو داره و وقتی واقعاً تنها باشی جای بدی برای سرگرم شدن نیست».

کمی بیش از دو سال و نیم پیش، بلافاصله پس از پایان برنامه روزانه شتابگیری، توشیو ناکامورا به درستی حساب کرده بود که آنان مدت مدیدی در فردوس نو و راما خواهند ماند. پیش از نخستین جلسه کمیته قانون اساسی و انتخاب نیکول دژاردن و یکفیلد به عنوان فرماندار موقت، ناکامورا تصمیم گرفته بود ثروتمندترین و پرقدرت‌ترین فرد در منطقه مهاجرنشین شود. براساس حمایت گروه محکومان، که او در طول مسافرت از زمین تا مریخ در سانتاماریا آن را کاملاً به دست آورده بود، ارتباطات شخصی خود را گسترش داد و همین که در مهاجرنشین بانک و پول نقد به وجود آمد، ساختن امپراتوری خود را آغاز کرد.

ناکامورا متوجه شد بهترین محصولات می‌تواند در فردوس نو بفروشد،

چیزهایی است که با خود لذت و هیجان به همراه داشته باشد. نخستین تلاش او، ساختن کازینو و قمارخانه‌ای کوچک، توفیقی فوری بود. وی سپس مقداری از زمینهای کشاورزی را در شرق هاکونه خرید و نخستین هتل منطقه مهاجرنشین را همراه با کازینوی دوم، که بزرگتر از اولی بود، در کنار سالن هتل ساخت. سپس باشگاهی خصوصی، با مهماندارانی که روشهای مهمانداری ژاپنی را آموخته بودند، به آن اضافه کرد. ناکامورا، در همه کارهایش موفق بود. او با زیرکی خاصی که در سرمایه‌گذاری داشت، بلافاصله پس از انتخاب کنجی واتانابه به عنوان فرماندار، در موقعیتی بود که بتواند پیشنهاد خرید یک پنجم از جنگل شروود را به دولت بدهد. پیشنهاد او به سنا اجازه داد که از افزایش مالیاتها، که برای تأمین هزینه‌های تحقیقات اولیه دربارهٔ ر.و-۴۱ مورد نیاز بود، خودداری کند.

درختان بخشی از جنگل بریده شد و قصر خصوصی ناکامورا و یک هتل/کازینوی جدید پرزرق و برق، یک محوطه تفریحات، یک مجموعه رستوران و چندین باشگاه جای آن را گرفت. ناکامورا برای تحکیم انحصار خود، تلاشی بی‌وقفه (و توفیق‌آمیز) را برای تصویب قانونی که قماربازی را به منطقه اطراف هاکونه محدود می‌ساخت، آغاز کرد و با دادن رشوه و باندبازی و دسیسه توانست این کار را انجام دهد. دار و دسته او باش حامی او همه سرمایه‌گذاران احتمالی را قانع کردند که هیچ‌کس واقعاً مایل نیست در زمینه قمارخانه‌داری با «شاه جاپونی» رقابت کند.

ناکامورا پس از تحکیم قدرتش، به همکاران خود اجازه داد به کار فحشا و مواد مخدر، که هیچ‌یک از آنها در جامعه فردوس نو غیرقانونی نبود، وارد شوند. در اواخر دوران کار واتانابه، هنگامی که سیاستهای دولت به گونه‌ای فزاینده با منافع شخصی ناکامورا در تعارض قرار گرفت، وی به این نتیجه رسید که باید زمام امور دولت را هم در دست گیرد. او به یک عروسک خیمه شب‌بازی احتیاج داشت. بنابراین، ایان مک میلان، فرمانده سابق پینتا، که کنجی واتانابه در انتخابات او را شکست داده بود، به

استخدام خود در آورد. ناکامورا به مک میلان پیشنهاد کرد که فرماندار شدن را، در مقابل وفاداری به او، در اختیارش قرار دهد.

در هیچ جای دیگری در منطقه مهاجرنشین، جایی که حتی اندکی شبیه وگاس باشد، وجود نداشت. معماری اصلی فردوس نو، که ویکیفیلدها و عقاب آن را طراحی کرده بودند، تماماً بی اندازه کاربردی و صرفه جویانه بود و شیوه های معماری آن از اشکال هندسی ساده پیروی می کرد. در وگاس، طرح های پرکار و اسرافکارانه و ناهماهنگ با محیط - آمیزه ای از شیوه های معماری - جلب توجه می کرد. اما جالب بود، و پاتریک اتول جوان، هنگامی که همراه مکس از دروازه خارجی آن مجموعه رد شد، به وضوح تحت تأثیر آن محیط پرزرق و برق قرار گرفت.

او در حالی که به تابلو چشمک زن بزرگ بالای دروازه خیره شده بود، گفت: «وای!...».

مکس در حالی که سیگارش را روشن می کرد، گفت: «نمی خوام چیزی از تعجبت کم کنم، ولی برق لازم برای روشن کردن همون یک دونه علامت، می تونست تقریباً یک کیلومتر مربع اتگ رو راه بندازه».

پاتریک پاسخ داد: «تو مثل مادرم و عمو ریچارد حرف می زنی».

هر فرد، پیش از ورود به کازینو یا هریک از باشگاه ها، باید یک دفتر ثبت اصلی را امضا می کرد. ناکامورا نمی خواست در کارش نقطه ضعفی وجود داشته باشد. او درباره هر کس که از وگاس دیدن کرده و کارهایی که انجام داده بود، پرونده ای کامل داشت. به این ترتیب، ناکامورا می فهمید که کدام بخش از کارش را باید توسعه دهد و مهمتر از همه، هر مشتری به چه کار یا کارهای ویژه ای علاقه دارد.

مکس و پاتریک وارد کازینو شدند. در حالی که آن دو در کنار یکی از میزهای تاس بازی ایستاده بودند، مکس سعی کرد برای آن مرد جوان چگونگی بازی را توضیح دهد. اما پاتریک که محو تماشای اطرافش شده بود نمی توانست حواسش را

جمع کند تا حرفهای او را بفهمد.

بیش از صد نفر در کازینو بودند، که با توجه به اندازه مهاجرنشین، جمعیت عظیمی به شمار می‌آمد و به نظر می‌رسید که به همه خوش می‌گذرد. پیشخدمت‌ها واقعاً با سرعت تمام مشغول توزیع نوشابه رایگان بودند - مکس یکی برای خودش و یکی هم برای پاتریک برداشت.

پاتریک گفت: «من اینجا اصلاً بایوت ندیدم».

مکس پاسخ داد: «تو کازینو اصلاً نیستی. حتی سرمیزای بازی، جایی که خیلی بهتر از آدما می‌تونن کار کنن. شاه جاپونی معتقده حضور اونا جلو بروز غریزه قماربازی رو می‌گیره. اما اون، تو همه رستوران‌ها از بایوت استفاده می‌کنه».

مکس و پاتریک با هم به سوی انتهای سالن رفتند؛ جایی که بخشهایی از آن با پرده جدا شده و به میزهایی اختصاص داشت که رقم شرط‌بندی در آنها بسیار بالاتر بود.

زن جوانی که پشتش به آنان بود فریاد زد: «حالا درست شد، هی... یه پنج و شیش درستش می‌کنه...».

پاتریک با تعجب به مکس نگاه کرد و گفت: «اون صدای کیتی بود.» سپس با سرعت به سوی او رفت.

کیتی کاملاً غرق در بازی بود. او یک محکمی به سیگارش زد، مشروب‌ی را که به او تعارف کرده بودند یکباره نوشیده و سپس تاس‌ها را بالای سرش گرفت. در حالی که ژتون‌ها را به مسئول آن میز می‌داد، گفت: «همه شماره‌ها، اینجا یه بیست و شیش، به اضافه پنج تا روی هشت... حالا، بیا ببینم، چهل و چهار.» سپس تاس‌ها را با یک حرکت مچ به سمت دیگر میز پرتاپ کرد.

جمعیت اطراف میز همه با هم فریاد زدند: «چهل و چهار».

کیتی سر جای خودش بالا و پایین می‌پرید، یک مشروب دیگر، یک پک

محکم و طولانی به سیگار و ...

درست هنگامی که کیتی دوباره آماده انداختن تاس بود پاتریک گفت: «کیتی». او در نیمه راه حرکت، دستش را در هوا نگه داشت و با حالتی متحیر به پاتریک رو کرد: «حُب، حالا بیا و درستش کن، این داداش کوچولوی منه...». کیتی تلو تلو خوران به سوی پاتریک آمد، در حالی که شرطبندها و سایر بازکنان او را با فریاد به ادامه بازی تشویق می کردند. پاتریک، هنگامی که کیتی را بغل کرد، آهسته گفت: «تو مستی، کیتی». کیتی پاسخ داد: «نه پاتریک.» و بایک حرکت خود را از او جدا کرد و به سوی میز رفت. «من دارم پرواز می کنم. من سوار سفینه فضایی شخصی خودم به طرف ستاره ها می رم». او به سوی میز بازی برگشت و دست راستش را بالا آورد و فریاد زد: «خیلی حُب، حالا... هی... تو هنوز اونجایی، هی؟...».

۲

رؤیاهای ساعات اولیه صبح باز هم به سراغ نیکول آمد. نیکول بیدار شد و سعی کرد آنچه را در خواب دیده بود به یاد آورد، اما تنها چیزی که به خاطر آورد، تعدادی تصاویر پراکنده بود. چهره بدون بدن اومه را در یکی از خوابهایش دیده بود. جد سنوفویی او درباره چیزی به وی هشدار می داد، اما نیکول نمی توانست بفهمد او چه می گوید. نیکول، در رؤیایی دیگر، ریچارد را در حال رفتن به درون اقیانوس ساکت و آرام دیده بود، درست پیش از آنکه موجی سهمگین به سمت ساحل یورش آورد. نیکول چشمش را مالید و نگاهی به ساعت انداخت. اندکی به ساعت چهار مانده

بود. او اندیشید: این هفته، هرروز صبح تقریباً همین موقع بوده. معنی اونا چیه؟ وی برخاست و به سوی دستشویی رفت.

نیکول لحظاتی بعد با لباس ورزشی در آشپزخانه بود. یک لیوان آب نوشید. یک بایوت آبراهام لینکلن، که در انتهای آشپزخانه بی حرکت در کنار دیوار ایستاده بود، فعال شد و به سوییچ آمد.

و لیوان خالی را از نیکول گرفت و پرسید: «قهوه میل دارید، خانم ویکفیلد؟». نیکول پاسخ داد: «نه، لینک، من دارم می‌رم بیرون. اگه کسی بیدار شد بگو من تا پیش از ساعت شش برمی‌گردم».

نیکول از درون راهرو به سوی در خروجی رفت. وی پیش از ترک منزل از کنار اتاق مطالعه واقع در سمت راست راهرو رد شد. روی میز ریچارد، در کنار و روی کامپیوتر جدیدی که ریچارد خودش طراحی کرده و ساخته بود، توده‌ای کاغذ پراکنده به چشم می‌خورد. ریچارد به کامپیوتر جدیدش واقعاً افتخار می‌کرد؛ کامپیوتری که به تشویق نیکول ساخته بود. گرچه، بعید بود آن کامپیوتر بتواند جای بازیچه‌مورد علاقه او، کامپیوتر جیبی استاندارد سنف را بگیرد. ریچارد آن کامپیوتر کوچک قابل حمل را از پیش از پرتاب نیوتن از زمین، مانند شیئی مقدس با خود حمل کرده بود. نیکول، خط ریچارد را روی برخی از کاغذها تشخیص داد، اما نمی‌توانست زبان نمادین کامپیوتر را بخواند.

نیکول اندیشید: اون به تازگی خیلی از وقتش رو اینجا صرف کرده. حتی با اینکه معتقده کاری که داره می‌کنه اشتباهه. این فکر در او احساس گناه ایجاد کرد.

در ابتدا ریچارد از همکاری در تلاش برای کشف رمز الگوریتم مورد نیاز برای تنظیم آب و هوا در فردوس نو امتناع کرده بود. نیکول گفت و گوییشان را به روشنی به یاد می‌آورد. او گفته بود: «ما موافقت کردیم که تو این دموکراسی شرکت کنیم. اگه من و تو قوانین رو نادیده بگیریم، نمونه خطرناکی برای دیگران می‌شیم...».

ریچارد حرف او را قطع کرده و گفته بود: «این قانون نیست، صرفاً قطعنامه‌ایه که تو هم به خوبی من می‌دونی فکری واقعاً احمقانه‌س. تو و کنجی هردو با این فکر مبارزه کردین... و علاوه بر این، خود تو نبودی که به من گفتی ما وظیفه داریم به حماقت جمعی اعتراض کنیم؟».

نیکول پاسخ داده بود: «خواهش می‌کنم، ریچارد. البته تو می‌تونی برای همه توضیح بدی که به نظرت این راه حل غلطه، اما این کار حالا به مسئله‌ای سیاسی تبدیل شده. همه می‌دونن که ما به واتانابه‌ها نزدیک ایم. اگه تو این قطعنامه‌رو نادیده بگیری به نظر می‌آد که کنجی عمداً اداره تلاش می‌کنه که...».

در حالی که نیکول گفت و گوی گذشته‌اش را با ریچارد به یاد می‌آورد، نگاهی در اطراف اتاق مطالعه سرگردان بود.

هنگامی که به زمان حال بازگشت، از اینکه به سه عروسک کوچک روی قفسه بالای میز ریچارد خیره شده بود، حیرت کرد. او اندیشید: پرنس هال، رامشگر، فالستاف، چند وقته که دیگه ریچارد مارو با شماها سرگرم نکرده؟

نیکول به هفته‌های طولانی و یکنواختی فکر کرد که خانواده‌اش، پس از سالها خوابیدن، در حالت بیداری گذرانده بودند. در حالی که منتظر رسیدن بقیه مهاجران بودند، روپاتهای ریچارد عمده‌ترین وسیله سرگرمی آنان بودند. نیکول هنوز می‌توانست صدای خنده شادمانه بچه‌ها را بشنود و لبخند حاکی از رضایت را در چهره ریچارد ببیند. او به خودش گفت: اون روزا، روزای ساده‌تر و آسونتری بودن. او در اتاق را بست و به راهش ادامه داد. پیش از اینکه زندگی این قدر پیچیده بشه که دیگه نتوانیم بازی کنیم. حالا دوستای کوچولوی تو ساکت روی قفسه ایستادن.

بیرون، در کوچه، زیر نور چراغهای خیابان، نیکول لحظه‌ای در کنار محل ویژه توقف دوچرخه‌ها ایستاد. با تردید به دوچرخه‌اش نگاه کرد، سپس برگشت و به سوی حیاط پشتی خانه رفت. یک دقیقه بعد، او از علفزار پشت خانه رد شده بود و در

مسیری راه می‌رفت که به کوه الیمپوس منتهی می‌گردید.

نیکول با سرعت راه می‌رفت. عمیقاً در فکر بود. مدت مدیدی متوجه اطرافش نبود. ذهنش از یک موضوع به سراغ موضوعی دیگر می‌رفت، از مشکلات فردوس نو، تا خوابهای عجیبی که می‌دید و نگرانیهایش در مورد بچه‌هایش، بویژه کیتی.

او در مسیر خود به یک دو راهی رسید. بر روی علامتی کوچک و زیبا نوشته شده بود که مسیر سمت چپ به ایستگاه تله کابین، در فاصله هشتاد متری می‌رسد؛ جایی که می‌شد با تله کابین به قله کوه رفت. حضور نیکول در محل دو راهی به صورت الکترونیک مشخص شده بود و باعث شد که یک گارسیا از جهت تله کابین به سویش بیاید.

نیکول فریاد زد: «زحمت نکش. می‌خوام پیاده برم».

در حالی که نیکول مسیر پرپیچ و خم دامنه کوه را که به سمت بقیه محوطه مهاجرنشین قرار داشت طی می‌کرد، منظره روبه رویش زیبا و دیدنی‌تر می‌شد. نیکول در نقطه‌ای ایستاد، در ارتفاع پانصد متری و درست در فاصله کمتر از سه کیلومتری خانه ویکفیلد، و به آن سوی فردوس نو نگاه کرد. هوای شبانگاهی صاف و بدون رطوبت بود.

نیکول اندیشید: امروز بارون نمی‌آد. چون می‌دانست در روزهای بارانی همیشه هوای صبح انباشته از بخار آب است. درست زیر پای او دهکده بووو قرار داشت. چراغهای کارخانه جدید ساخت وسایل و مبلمان خانگی، به او اجازه می‌داد که حتی از این فاصله، اغلب ساختمانهای آشنای آن ناحیه را تشخیص دهد. در شمال، دهکده سن میگوئل در پشت کوه پنهان شده بود. اما نیکول می‌توانست در آن سوی مهاجرنشین، در آن طرف شهر تاریک مرکزی، لکه‌های نورانی را که نشانه وگاس ناکامورا بود، تشخیص دهد.

او بی‌درنگ در حالتی ناخوشایند غرق شد. زیر لب غرید: اون جای لعنتی تمام شب بازه، و از برق ضروری منطقه مهاجر نشین استفاده می‌کنه تا عده‌ای سرگرم بشن....

نیکول، هنگامی که به وگاس نگریست، نتوانست به کیتی فکر نکند. وی به خودش گفت: اون همه استعداد طبیعی! و با به یاد آوردن چهره دخترش، دردی مبهم قلبش را فشرد. او به این فکر کرد که آیا دخترش در آن سوی مهاجر نشین و در آن دنیای خیالی پرزرق و برق هنوز بیدار است. سپس در حالی که سرش را تکان می‌داد اندیشید: و این همه اتلاف و بیهوده هدر رفتن....

ریچارد و او اغلب درباره کیتی بحث می‌کردند. تنها دو موضوع وجود داشت که همیشه سبب ستیزه آن دو بود - کیتی و مسایل سیاسی فردوس نو. ریچارد اساساً احساس می‌کرد که همه سیاستمداران، بجز نیکول و احتمالاً کنجی واتانابه، به هیچ اصلی پایبند نیستند. شیوه بحث او اشارات زودگذر به وقایع بی‌مزه جلسات سنا، یا حتی در دادگاه خود نیکول، و سپس امتناع از توجه به موضوعات بعدی گفت و گو بود. کیتی موضوع دیگری بود. ریچارد همیشه می‌گفت که نیکول در مورد کیتی بیش از اندازه سختگیری می‌کند. نیکول در حالی که به آن چراغهای دوردست خیره شده بود، اندیشید: اون منو به این دلیل که وقت کافی برای صحبت با کیتی صرف نمی‌کنم مقصر می‌دونه. می‌گه وارد شدن من به صحنه سیاسی صرفاً باعث شده برای بچه‌ها مادری نیمه وقت باقی بمونه، اونم تو بحرانی ترین دوران زندگیشون.

کیتی حالا دیگر تقریباً هیچ وقت در خانه نبود. او هنوز در خانه ویکفیلد یک اتاق داشت، اما شبها را در یکی از آپارتمانهای مجللی می‌گذراند که ناکامورا در وگاس ساخته بود.

شی نیکول، درست پیش از یکی از موارد اوقات تلخی معمول، از دخترش پرسیده بود: «تو اجاره اونجارو چطوری می‌دی؟».

کیتی با لحنی خشن پاسخ داده بود: «نظر تو چیه، مادر؟ من کار می‌کنم. خیلی وقت دارم. همش سه تا از درسام تو دانشگاه باقی مونده».

نیکول پرسیده بود: «چه جور کاری؟».

کیتی پاسخ مبهمی داده بود: «من مهماندارم... می‌دونی، هر کاری که لازم باشه».

نیکول رویش را برگرداند تا چراغهای وگاس را ببیند. او به خودش گفت: البته، کاملاً قابل فهمه که چرا کیتی سر در گم شده. اون اصلاً نتوانست از دوران بلوغش چیزی بفهمه. ولی، به نظرم نمی‌آد الآن در حال بهتر شدن باشه... .

نیکول بار دیگر با چابکی راه بالا رفتن از کوه را پی گرفت و سعی کرد با این کار اندوه فزاینده‌اش را از خود دور کند.

از پانصد تا هزار متری دامنه کوه پوشیده از درختان تنومندی بود که ارتفاعشان به پنج متر می‌رسید. در اینجا، مسیر رو به قله در میان کوه و دیوار خارجی مهاجرنشین قرار گرفته بود، مسیری بی‌اندازه تاریک که بیش از یک کیلومتر ادامه داشت، در نزدیکی انتهای مسیر، در چشم‌اندازی رو به شمال، تاریکی موقتاً از میان می‌رفت. نیکول به بالاترین نقطه در مسیر صعود خود رسیده بود. او در آن نقطه ایستاد و به سن میگوئل خیره شد و اندیشید: این مدرک اثبات شکست ما توی این مهاجرنشین. حتی تو بهشت هم فقر و ناامیدی وجود داره.

او از راه رسیدن مشکل را دیده بود، و حتی در اواخر دوران کارش به عنوان فرماندار موقت، آن را به درستی پیش‌بینی کرده و گفته بود. جالب توجه آنکه، فرایند منجر به ایجاد سن میگوئل، یعنی جایی که معیارهای زندگی معادل تنها نیمی از آنچه بود که در سه دهکده دیگر وجود داشت، درست پس از ورود پینتا آغاز شده بود. نخستین گروه مهاجران اغلب در دهکده جنوب شرقی، که بعداً بوووا نام گرفت، ساکن شدند و سابقه‌ای را به وجود آوردند که پس از رسیدن نینا به راما، تشدید و

تقویت شد. پس از اجرای برنامه اسکان آزاد، تقریباً همه اهالی خاور دور تصمیم گرفته بودند با هم در هاگونه زندگی کنند؛ اروپایی‌ها، امریکایی‌های سفید پوست و آسیایی‌ها یا در یوزیتانو و یا در باقیمانده منازل بووآ ساکن شدند. مکزیکی‌ها و سایر اهالی امریکای لاتین، بیشتر سیاهان امریکایی و افریقایی‌ها به سمت سن میگوئل سرازیر شدند.

نیکول به عنوان فرماندار، تلاش کرده بود با برنامه‌ای آرمانگرایانه برای اسکان مجدد اهالی، این مشکل جدایی نژادی را حل کند و درصدهای نژادی را در هریک از چهار دهکده به نحوی تغییر دهد که نتیجه کار ترکیبی کاملاً مشابه در تمام مهاجرنشین باشد. در اوایل تأسیس مهاجرنشین امکان داشت این پیشنهاد نیکول پذیرفته شود، بویژه در روزهای پس از برنامه خوابگاه، هنگامی که شهروندان مهاجرنشین نیکول را به چشم الاهی می‌نگریستند. اما پس از یک سال، دیگر خیلی دیر شده بود. مشاغل آزاد، از همان هنگام شکافهایی را از نظر داراییهای شخصی و ارزش املاک به وجود آورده بود. حتی وفادارترین پیروان نیکول هم در آن زمان متوجه غیر عملی بودن برنامه اسکان مجدد پیشنهادی نیکول شده بودند.

پس از پایان دوران فرمانداری نیکول، سنا منصوب شدن نیکول را به عنوان یکی از پنج قاضی دایم مهاجرنشین توسط واتانابه به اتفاق آرا تأیید کرد. با وجود این، پس از پراکنده شدن سخنان نیکول در دفاع از طرح اسکان مجدد در میان اهالی، شخصیت او در مهاجرنشین صدمه بسیاری دید. نیکول معتقد بود که لازم است اهالی مهاجرنشین در محله‌های کوچک و یکپارچه زندگی کنند تا بتوانند تفاوت‌های نژادی و فرهنگی را به درستی دریابند. مخالفان عقیده داشتند که دیدگاه‌های او «به گونه‌ای تأسف‌آور ساده لوحانه» است.

نیکول، در حالی که تلاش شدید برای بالا رفتن از کوه او را گرم می‌کرد، چند دقیقه‌دیگر به کورسوی چراغهای سن میگوئل خیره شد. وی، درست پیش از دور

زدن و حرکت به سمت خانه‌اش در بوووا، ناگهان چراغهای دیگری را که از دور دیده بود به یاد آورد؛ چراغهای شهر داوُس در سویس، در سیاره زمین. در آخرین باری که نیکول برای اسکی به کوه رفته بود، او و دخترش ژنویو در کوهستان مشرف به داوُس شام خورده و پس از آن مدتی در ایوان رستوران در سرما دست در دست هم ایستاده و به منظره نگاه کرده بودند. چراغهای داوُس مانند جواهرات کوچکی در چند کیلومتری زیر پایشان می‌درخشیدند. هنگامی که به وقار و مهربانی دختر اولش اندیشید؛ دختری که از آخرین دیدارش با او سالها می‌گذشت، اشک در چشمانش حلقه زد. در حال راه رفتن عکسهایی را به یاد آورد که دوست جدیدش از زمین برای او آورده بود و زیر لب گفت: بازم متشکرم، کنجی، برای اینکه ملاقات خودت رو با ژنویو برام شرح دادی....

هنگامی که از دامنه کوه پایین می‌آمد بار دیگر اطرافش تاریک بود. دیوار خارجی مهاجرنشین، اکنون در سمت چپ او قرار داشت. نیکول به خودش گفت: حالا ما به شجاعت خاصی احتیاج داریم. شجاعت، و ارزشها و دید درست. اما او در قلبش از آینده منطقه مهاجرنشین بیشتر از هروقت دیگری می‌ترسید. متأسفانه من و ریچارد و حتی بچه‌ها، با وجود همه کارایی که انجام دادیم، هنوزم خارجی هستیم. حالا دیگه بعیده که ما بتونیم چیزی رو عوض کنیم.

ریچارد با دقت بررسی کرد تا مطمئن شود هر سه بایوت اینشتین دستور کارها و اطلاعات موجود در چند صفحه نمایش در اتاق مطالعه او را به درستی کپی کرده‌اند. در حالی که همراه سه بایوت از خانه خارج می‌شد، نیکول او را بوسید.

نیکول گفت: «تو مردی واقعی هستی، ریچارد ویکفیلد».

او در حالی که به زور لبخند می‌زد گفت: «تو تنها کسی هستی که این نظر رو داره».

نیکول گفت: «ضمناً من تنها کسی هستم که قدر می‌دونه...»، چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد: «جدی می‌گم، عزیزم، من قدر کار تورو می‌فهمم. من می‌دونم...».

او حرف نیکول را قطع کرد و گفت: «زود برمی‌گردم. من و این سه تا آلبرت فقط دو تا فکر اساسی دیگه‌رو باید امتحان کنیم... اگه امروز موفق نشیم، می‌ذاریمش کنار».

ریچارد، همراه سه اینشتین که پشت سر او حرکت می‌کردند، به سرعت به سوی ایستگاه قطار بوو و آرفت و سوار قطار پوزیتانو شد. قطار در کنار پارک بزرگ حاشیه دریاچه شکسپیر، جایی که دو ماه پیش مراسم روز تأسیس مهاجرنشین در آن برگزار شده بود، اندکی توقف کرد. ریچارد و گروه بایوت‌هایش دقایقی بعد در پوزیتانو پیاده شدند و از میان دهکده به سمت گوشه جنوب غربی مهاجرنشین رفتند. در آنجا، پس از تأیید هویتشان به وسیله یک انسان و دو بایوت گارسیا، اجازه یافتند از منطقه مهاجرنشین خارج شوند و به حلقه‌ای وارد گردند که دور تا دور فردوس نو را دربر گرفته بود. پیش از رسیدن به تنه‌ای که در داخل دیوار ضخیم خارجی اطراف محوطه مسکونی درست شده بود، یک بار دیگر هم به صورت الکترونیک مورد شناسایی و تأیید قرار گرفتند. در باز شد و ریچارد بایوت‌ها را به درون خود راما هدایت کرد.

ریچارد، هجده ماه پیش، هنگامی که سنا رای داده بود برای آزمایش شرایط محیطی راما در اطراف محوطه مسکونی دو «پروب» نافذ به کار رود، جداً نگران شده بود. ریچارد که با کمیته طراحی مهندسی آن پروب همکاری کرده بود، نگران آن بود که محیط خارج از محوطه مسکونی بیش از اندازه خطرناک باشد و با طراحی پروب احتمالاً نتوانند به خوبی از سلامت محیط داخلی محوطه مسکونی محافظت کنند. پول و وقت بسیاری صرف شد تا مطمئن گردند مرزهای فردوس نو در هنگام عملیات پروب، حتی هنگامی که پروب مشغول سوراخ کردن دیوار است، کاملاً امن

و نفوذناپذیر باقی خواهد ماند.

هنگامی که آشکار شد محیط درون راما تفاوت چندانی با فردوس نو ندارد، ریچارد اعتبار خود را از دست داد. خارج منطقه مهاجرنشین تاریکی دایم بود و نوسان اندکی در فشار و ترکیب اجزای جو وجود داشت، اما محیط درون راما در مجموع چنان شبیه محیط و جو داخل مهاجرنشین بود که اعضای گروه اکتشافی حتی به لباسهای فضایی خود هم نیاز نداشتند. دو هفته پس از آنکه نخستین پروب نشان داد محیط راما چگونه است، ساکنان مهاجرنشین نقشه برداری محوطه دشت مرکزی را، که اکنون در دستریشان بود، به پایان رساندند.

فردوس نو و ساختمان مستطیلی مشابه دیگری، که ریچارد و نیکول هر دو معتقد بودند محوطه مسکونی نوع دیگری از حیات است، در درون محوطه مستطیلی بزرگتری قرار داشتند که دیوارهای بی اندازه بلندش، به رنگ خاکستری فلزی، آن را از بقیه راما کاملاً جدا کرده بود. دیوارهای شمال و جنوب این منطقه بزرگتر، امتداد دیوارهای محوطه های مسکونی بودند. اما در شرق و غرب دو محوطه مسکونی محصور، در حدود دو کیلومتری فضای باز وجود داشت.

در چهار گوشه این مستطیل خارجی ساختمانهای استوانه ای عظیمی دیده می شد. ریچارد و سایر افراد فنی در مهاجرنشین متقاعد گردیده بودند که استوانه های نفوذناپذیر چهار گوشه محوطه بزرگ حاوی مایعات و ساز و کارهای تلمبه کردنی بودند که به وسیله آن، شرایط محیط درون محوطه های مسکونی تنظیم و حفظ می شد.

منطقه خارجی تازه، که بجز طرف مقابل خود راما سقفی نداشت، بخش اعظم نیم استوانه شمالی سفینه را می پوشاند. یک کلبه بزرگ فلزی، که به ایگلو^۱ مشابهت داشت، تنها ساختمان موجود در دشت مرکزی، در فاصله بین دو محوطه

۱. Igloo کلبه یخی اسکیموها.

مسکونی بود. این ساختمان مرکز فرمان فردوس نو بود و تقریباً دو کیلومتر از دیواره خارجی منطقه مهاجرنشین فاصله داشت.

ریچارد و سه بایوت همراهش پس از خروج از فردوس نو به سوی مرکز فرمان رفتند؛ جایی که دو هفته بود تلاش می کردند تا بتوانند مدار اصلی فرمان دهنده‌ای که هوای درون فردوس نو را تنظیم می کرد، کشف کنند.

با وجود مخالفت کنجی واتانابه، سنا قبلاً بودجه‌ای را به «تلاش همه جانبه» به وسیله «بهترین مهندسان» مهاجرنشین برای تغییر دادن الگوریتم تنظیم آب و هوا، اختصاص داده بود. آنان پس از شنیدن شهادت گروهی از دانشمندان ژاپنی، که گفته بودند شرایط آب و هوایی پایدار را، حتی با وجود سطوح بالاتر دی اکسید کربن و دود در جو، می توان حفظ کرد، این مصوبه را رسماً اعلام کردند.

این نتیجه گیری برای سیاستمداران جاذبه بسیاری داشت. اگر، احتمالاً، ممنوعیت استفاده از بخاری دیواری و بازسازی شبکه اتگ هیچ یک واقعاً مورد نیاز نبود و تنها کار لازم، تغییر دادن چند عامل در آن الگوریتم بیگانه بود که در هر حال بر اساس مفروضاتی طراحی شده بود که دیگر ارزشی نداشتند، خوب پس

ریچارد از این طرز تفکر بیزار بود و آن را احتراز از برخورد با موضوع تا حد ممکن، می نامید. با وجود این، به دلیل خواهش نیکول و شکست کامل بقیه مهندسان مهاجرنشین در درک جنبه های گوناگون فرایند تنظیم آب و هوا، ریچارد پذیرفته بود که این کار را انجام دهد. اما اصرار داشت که کاملاً تنها و فقط با کمک اینستین ها، آن را به انجام رساند.

در روزی که ریچارد برای انجام دادن آخرین تلاش خود در جهت کشف رمز آن الگوریتم برنامه ریزی کرده بود، او و بایوت هایش ابتدا در فاصله یک کیلومتری خروجی منطقه مهاجرنشین متوقف شده بودند. ریچارد، در زیر نور چراغهای بزرگ گروهی از معماران و مهندسان را دید که روی میزی بسیار طویل مشغول کارند.

- ساختن کانال سخت نیست، خاک خیلی نرمه.

- پس فاضلاب چی؟ یا باید چاه بکنیم، یا مواد زائدر و برای تصفیه به فردوس نو حمل کنیم.

- انرژی مورد نیاز این تأسیسات خیلی زیاده. به دلیل تاریکی محیط، نه تنها انرژی برای روشنایی لازمه، بلکه همه لوازم کار هم انرژی مصرف می‌کنن. به علاوه، ما از فردوس نو به قدری فاصله داریم که باید اتلاف تا اندازه‌ای جزئی انرژی رو در مسیر هم محاسبه کنیم... برای چنین کاربردی بهترین مواد ابر رسانای ما هم خیلی حساس هستن.

ریچارد با شنیدن این سخنان دچار حالت خشم و نفرت شد. معماران و مهندسان مشغول اجرای برنامه امکان‌سنجی برای تأسیس دهکده‌ای خارج از منطقه مهاجرنشین بودند که قرار بود مبتلایان به ر. و - ۴۱ در آن اسکان داده شوند. این طرح، با نام **آوالون**، نتیجه‌سازی ظریف میان فرماندار واتانابه و مخالفان او بود. کنجی اجازه انجام گرفتن این بررسی را داده بود تا نشان دهد که در مورد نحوه برخورد با مسئله ر. و - ۴۱ تنگ‌نظر نیست. ریچارد و سه بایوت همراهش به سمت جنوب ادامه مسیر دادند. درست در شمال مرکز فرمان با گروهی از انسانها و بایوت‌ها برخورد کردند که در حال حمل وسیله جالب توجهی به سوی محل استقرار پروب، در کنار محوطه مسکونی دوم بودند.

مریلین بلاکستون، هموطنی که ریچارد او را به عنوان سرپرست این طرح توصیه کرده بود، گفت: «سلام، ریچارد.» مریلین اهل **تانتون**، در **سامرست** بود. او در سال ۲۲۳۲ در رشته مهندسی از **کمبریج** فارغ‌التحصیل شده بود و کارایی بسیار چشمگیری داشت.

ریچارد پرسید: «کار چطور پیش می‌ره؟»

مریلین گفت: «اگه یک دقیقه وقت داری، بیا خودت نگاهی بکن.»

ریچارد سه بایوت را در مرکز فرمان تنها گذاشت و با مریلین و گروهش به سوی محوطه مسکونی دوم در دشت مرکزی رفت. در حال راه رفتن، گفت و گویش را با کنجی واتانابه و دیمیتری اولانف به یاد آورد که در دفتر فرماندار در بعدازظهر روز پیش از تصویب رسمی آغاز طرح پروب، انجام گرفته بود.

ریچارد گفته بود: «من می‌خوام این مسئله درک بشه که اساساً با هر نوع تلاشی برای تجاوز به حریم اون محوطه مسکونی مخالفم. من و نیکول معتقدیم که توی اون محوطه مسکونی موجودات زنده دیگه‌ای هستن. هیچ استدلال قانع کننده‌ای برای این تجاوز وجود نداره».

دیمیتری پاسخ داده بود: «فرض کن که خالیه، فرض کن که اونو برای ما اونجا درست کردن، با این احتمال که ما اون قدر باهوش هستیم که بتونیم بفهمیم چه جوری باید ازش استفاده کنیم».

ریچارد تقریباً فریاد زده بود: «دیمیتری، تو در این چند ماه اصلاً به حرفای من و نیکول گوش ندادی؟ تو هنوزم به اون نظریه انسان محور درباره جایگاه ما در عالم هستی چسبیدی. چون ما تو سیاره خودمون موجودات برتر هستیم، به نظر تو همه‌جا همین طوره. ولی این طور نیست. شاید صدها نوع...».

کنجی با ملایمت حرف او را قطع کرده بود: «ریچارد، ما عقیده تورو درباره این موضوع می‌دونیم. ولی اهالی مهاجرنشین با تو موافق نیستن. اونا هرگز عقاب، هشت‌پا، عنکبوت‌ها یا اون موجودات جالب دیگه‌ای رو که تو می‌گی، ندیدن. اونا می‌خوان بدونن که ما برای توسعه جا داریم یا...».

ریچارد در حالی که همراه گروه کاوش به محوطه مسکونی دوم نزدیک می‌شد، فکر کرد: پس کنجی از همون وقت ترسیده بود. اون هنوز می‌ترسه که مک میلان تو انتخابات اولانف رو شکست بده و بعدم مهاجرنشین رو بسپاره به ناکامورا. دو بایوت اینشتین، به محض رسیدن گروه به محل پروب، کار را آغاز کردند.

آنها متنه کوچک لیزری را با دقت در محل سوراخی که روی دیوار وجود داشت، نصب کردند. در عرض پنج دقیقه متنه لیزری شروع به گشاد کردن سوراخ روی دیوار کرد. ریچارد پرسید: «تا چه عمقی نفوذ کردین؟».

مریلین پاسخ داد: «تا حالا سی و پنج سانتیمتر. ما خیلی آهسته کار می کنیم. اگه ضخامت این دیوار به اندازه دیوار خودمون باشه، سه، چهار هفته دیگه طول می کشه تا واقعاً بتونیم از سوراخ رد بشیم... اتفاقاً، تجزیه و تحلیل طیف نگاری قطعات دیوار نشون دادن که جنسش مثل دیوار ماست».

– و وقتی تونستین سوراخ کنین و برین تو؟

مریلین خندید و گفت: «نگران نباش، ریچارد. ما از دستور کار تو دقیقاً پیروی می کنیم. ما، پیش از ورود به مرحله بعدی، دست کم دو هفته به صورت غیرفعال فقط تماشا می کنیم. ما به اونا فرصت جواب دادن می دیم – البته اگه واقعاً کسی اون تو باشه».

شک و بدبینی در صدای مریلین هم وجود داشت. ریچارد گفت: «تو دیگه نه، مریلین چرا همه جور دیگه ای شدین؟ به نظر تو، من و نیکول و بچه ها اون داستانارو از خودمون درآوردیم؟».

او پاسخ داد: «ادعاهای شگفت آور، گواه شگفت آورم لازم داره».

ریچارد سرش را تکان داد. می خواست با مریلین بحث کند، اما دریافت که باید کارهای مهمتری را انجام دهد. او پس از چند دقیقه گفت و گوی مؤدبانه تخصصی، به سمت مرکز فرمان، جایی که اینشتین ها منتظرش بودند، باز گشت.

بهترین جنبه کار کردن با اینشتین ها این بود که ریچارد می توانست بسیاری از فکرها را به صورت همزمان آزمایش کند. هر گاه شیوه برخورد جدیدی به فکرش می رسید، می توانست آن را برای یکی از بایوت ها توضیح دهد و اطمینان کامل داشته باشد که

به درستی اجرا خواهد شد. اما اینشتین‌ها هرگز خودشان چیزی را پیشنهاد نمی‌کردند، آنها حافظه‌های بسیار خوبی داشتند و اغلب، وقتی یکی از فکرهای جدید مشابه فکر شکست خورده قبلی بود، به ریچارد یادآوری می‌کردند.

سایر مهندسان منطقه مهاجرنشین در تلاش برای تغییر رشته قوانین مورد نیاز برای تنظیم هوا، ابتدا سعی کرده بودند کارکرد درونی آن ابر کامپیوتر بیگانه را که در وسط اتاق مرکز فرمان قرار داشت، درک کنند. این، اشتباه اساسی آنان بود. ریچارد که از قبل می‌دانست کارکرد داخلی آن ابر کامپیوتر برای او با سحر و جادو تفاوتی ندارد، کارش را بر روی جدا کردن و شناسایی موجهای خروجی صادر شده از آن پردازشگر عظیم متمرکز کرد. استدلال او این بود که در هر حال ساختار مبنایی فرایند، باید روشن و آشکار باشد. مجموعه‌ای از سنجشها شرایط درون فردوس نو را در هر زمان دلخواه تعیین می‌کند. آن رشته قوانین بیگانه باید این اطلاعات سنجشی را برای محاسبه و به دست آوردن فرمانهایی که به هرنحو به ساختمانهای عظیم استوانه‌ای می‌رسند، مورد استفاده قرار دهند. در آن ساختمانها، فعالیت فیزیکی واقعی صورت می‌گیرد و منجر به تغییراتی در محیط داخلی فردوس نو می‌شود.

چندان طول نکشید تا ریچارد طرح کاربردی قسمت‌بندی شده‌ای از این فرایند رسم کند. چون تماس الکتریکی مستقیمی میان مرکز فرمان و آن ساختمان استوانه‌ای وجود نداشت، بدیهی بود که ارتباط موجود بین این دو، از نوع الکترومغناطیسی است، اما چه نوعی؟ هنگامی که ریچارد طیف را تحلیل کرد تا متوجه شود در ارتباطات چه نوع طول موجی به کار می‌رود، به بسیاری از موجهای قوی الکتریکی دست یافت.

تحلیل و تفسیر آن موجهها شبیه جستجو برای یافتن سوزنی در انبار کاه بود. سرانجام ریچارد با کمک آن سه بایوت مشخص کرد که تکراری‌ترین نشانه‌های

ارسالی، در باند میکروویو قرار دارند. در طی یک هفته، او و اینشتین‌ها تبادلات میکروویو را دسته‌بندی کردند. شرایط جوی را در فردوس نوپیش و پس از هر علامت مرور کردند، و کوشیدند مجموعه کمیت‌های اختصاصی تغییر دهنده قدرت پاسخدهی از سمت استوانه سیستم رابط را شناسایی کنند. در طول آن هفته، ریچارد همچنین فرستنده میکروویو قابل حملی را که با کمک بایوت‌ها ساخته بود، آزمایش و تأیید کرد. هدف او به وجود آوردن موجی بود که شبیه امواج ارسالی مرکز فرمان باشد.

نخستین تلاش جدی او در روز آخر، شکستی کامل بود. با حدس اینکه زمانبندی درست ارسال علایم ممکن است علت مشکل باشد، او و اینشتین‌ها یک جریان مداوم هدایت امواج ابداع کردند که آنان را قادر می‌ساخت موجی را با دقتی در حدود میلیاردیم ثانیه ارسال کنند، به نحوی که استوانه‌ها، فرمان را در آن مقطع زمانی بسیار کوتاه بگیرند.

لحظه‌ای از ارسال آنچه ریچارد تصور کرده بود مجموعه‌ای از کمیت‌های جدید به سوی استوانه‌هاست، زنگ خطری با صدای بلند در مرکز فرمان به گوش رسید. چند ثانیه بعد تصویری از عقاب در هوای بالای سر ریچارد و بایوت‌ها ظاهر شد. آن تصویر هولوغرافیک گفت: «انسان‌ها، خیلی محتاط باشید. دقت و دانش فراوانی در طراحی تعادل ظریف موجود در محوطه مسکونی شما به کار رفته است. این الگوریتم‌های اساسی را همواره بدون تغییر بگذارید، مگر آنکه موردی ضروری پیش آمده باشد».

ریچارد با آنکه شگفتزده شده بود، بی‌درنگ دست به کار شد و به بایوت‌ها دستور داد هر چه را در اتاق می‌گذرد ثبت کنند. عقاب هشدارش را یک‌بار دیگر تکرار کرد و سپس ناپدید گردید. اما کل این صحنه در درون سیستم‌های ضبط ویدئویی بایوت‌ها ضبط شده بود.

نیکول از آن سوی میز صبحانه به شوهرش گفت: «تو می‌خوای برای همیشه افسرده باشی؟ به علاوه، تا اینجا که هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده. هوا خوب بوده».

پاتریک گفت: «به نظر من، از قبل بهتر شده عمو ریچارد، شمارو تو دانشگاه قهرمان می‌دونن - حتی با اینکه به نظر بعضی از بچه‌ها شما تا اندازه‌ای شبیه موجودات غیرزمینی هستین».

ریچارد لبخندی زد و به آرامی گفت: «دولت از توصیه‌های من پیروی نمی‌کنه و اصلاً به هشدارهای عقاب توجه نداره. حتی تو دفتر مهندسی کسانی هستن که می‌گن اون هولوگرام عقاب‌رو من خودم درست کردم. فکرشو بکن؟».

- چیزایی‌رو که گفتی، کنجی باور می‌کنه، عزیزم.

- پس چرا به اون آدمای هواشناسی اجازه می‌ده قدرت پاسخ زیر فرمان‌رو دائماً زیادتر کنن؟ اونا نمی‌تونن آثار درازمدت این کارو پیش‌بینی کنن.

الی لحظه‌ای بعد پرسید: «چی شمارو نگران کرده، پدر؟».

- الی، اداره کردن این حجم عظیم از گاز، فرایندی خیلی پیچیده‌س و من برای اون موجودات غیرزمینی که زیربنای فردوس‌نو رو برای بار اول طراحی کردن خیلی احترام قایل‌م. اونا بودن که اصرار داشتن تراکم دی‌اکسید کربن و ذرات باید زیرمحدوده مشخص شده حفظ بشن. اونا لابد چیزی می‌دونستن.

پاتریک و الی صبحانه‌شان را خوردند و از سرمیز بلند شدند. چند دقیقه بعد، پس از بیرون رفتن بچه‌ها از خانه، نیکول میز را دور زد و دستش را روی شانه ریچارد گذاشت: «اون شبی که درباره‌ی آلبرت اینشتین با پاتریک و الی حرف زدیم یادت می‌آد؟».

ریچارد با چهره‌ای درهم کشیده به نیکول نگاه کرد.

- همون شب من تو اتاق خودمون گفتم که کشف رابطه بین ماده و انرژی به وسیله اینشتین (وحشتناک) بود، چون به ایجاد سلاحهای هسته‌ای منجر شد...
جواب خودتو یادت هست؟

ریچارد سرش را تکان داد.

- تو به من گفتی که اینشتین دانشمندی بود که اوقاتش صرف جستجوی دانش و حقیقت شد. تو گفتی هیچ دانشی وحشتناک نیست. فقط کاری رو که آدمای دیگه با اون انجام می‌دن می‌شه وحشتناک دونست.

ریچارد لبخندی زد و گفت: «تو داری سعی می‌کنی مسئولیت این قضیه رو از دوش من برداری».

نیکول پاسخ داد: «شاید. من می‌دونم که تو یکی از زرنگترین و خلاقترین انسانهای تاریخ هستی و دوست ندارم بینم مسئولیت اشتباهات مهاجرنشین به گردن تو افتاده».

کلاس سال بالایی‌ها با اپوناین در دبیرستان مرکزی، که صرفاً «هنر و ادبیات» نامیده می‌شد، دربرگیرنده بسیاری از جنبه‌های فرهنگ بود که ساکنان مهاجرنشین، دست کم موقتاً آنها را پشت سر خود جا گذاشته بودند. اپوناین در برنامه اساسی درس خود، به مجموعه‌ای چند فرهنگی و منتخب از منابع می‌پرداخت و دانش‌آموزان را تشویق می‌کرد تا در هر زمینه‌ای که علاقه دارند به صورت مستقل به مطالعه بپردازند. گرچه اپوناین همیشه در کار تدریس خود طرح دروس و برنامه‌ای مشخص داشت، از آن نوع مربیانی بود که هریک از کلاسهایش را مطابق خواسته‌های دانش‌آموزان طراحی می‌کرد.

خود اپوناین براین باورد بود که «بینوایان»، اثر ویکتور هوگو، بزرگترین داستانی است که تا کنون نوشته شده است، و نقاش امپرسیونیست قرن نوزدهم پیر

او گوسترنوار، که اهل شهر زادگاه او، لیموژ بود، بزرگترین نقاش تمام دورانه‌است. او آثار این دو هموطنش را در برنامه کلاس گنجانده، اما بقیه منابع را با دقت تمام به نحوی تعیین کرد که آثار ملل و فرهنگهای دیگر نیز در آن مشهود باشد.

چون بایوت‌های کاواباتا هر سال در نمایش کلاسی به او کمک می‌کردند، طبیعی بود که از داستانهای کاواباتای حقیقی یعنی هزار درنا و سرزمین برف^۱ به عنوان نمونه‌های ادبیات ژاپن استفاده کنند. در سه هفته مربوط به شعر و شاعری، بحث از فراست، تاریلکه و عمر خیام ادامه می‌یافت. اما کانون اصلی بحث شعری، بنیتا گارسیا بود، نه تنها به دلیل حضور بایوت‌های گارسیا در سراسر فردوس نو، بل به این دلیل که شعر و زندگی بنیتا هر دو برای جوانان جاذب و شنیدنی بود.

در سالی که او برای نشان دادن ابتلا به ویروس ر.و-۴۱ ملزم به بستن بازوبند قرمز شد، در کلاس اعضای ارشد اپوناین تنها یازده شاگرد حضور داشتند. نتایج آزمون او هیئت مدیره مدرسه را بر سر دوراهی دشواری قرار داده بود. گرچه سرپرست مدرسه در برابر تلاشهای گروهی از پدر و مادران جنجال برانگیز، عمدتاً ساکن هاکنه، که خواستار اخراج اپوناین از دبیرستان بودند، شجاعانه مقاومت کرده بود، تا اندازه‌ای در مقابل وحشت حاکم بر مهاجرنشین تسلیم شد و کلاس درس اپوناین را به صورت کلاس اختیاری درآورد. در نتیجه، تعداد شاگردان کلاس او در مقایسه با دو سال پیش از آن خیلی کمتر شده بود.

الی ویکفیلد شاگرد محبوب اپوناین بود. با وجود شکافهای بزرگ در دانسته‌های او که از سالها خواب در هنگام سفر بازگشت از ایستگاه مرکزی به منظومه شمسی ناشی می‌شد، هوش و استعداد طبیعی و اشتیاق وی به آموختن سبب

Thousand Cranes. ۱

Sonw Country. ۲

می‌گردید که وجود او در کلاس لذتبخش باشد. اپوناین اغلب از الی می‌خواست که کارهایی ویژه انجام دهد. صبح روز آغاز کلاس مطالعه درباره بنیتا گارسیا، که اتفاقاً همان روز صبح ریچارد ویکفیلد با دخترش درباره نگرانیهایش در مورد فعالیتهای مربوط به تنظیم وضعیت هوا در مهاجرنشین بحث کرده بود، از الی خواسته شده بود که یکی از شعرهای نخستین کتاب بنیتا گارسیا، رؤیاهای یک دختر مکزیک، را که در دوران نوجوانی شاعر به چاپ رسیده بود، از حفظ کند. اما پیش از شعرخوانی الی، اپوناین سعی کرد با سخنرانی کوتاهی درباره زندگی بنیتا، ذهن دانش آموزان را فعالتر کند.

- بنیتا گارسیای واقعی یکی از شگفت‌انگیزترین زنهاییه که تا حالا شناختم. او این جمله را در حالی ادا کرد که با سر به یک بایوت گارسیای بی‌حالت که در کار درس به او یاری می‌داد و در گوشه کلاس ایستاده بود، اشاره می‌کرد: «شاعر، فضا نورد، رهبر سیاسی، صوفی - زندگی بنیتا بازتاب تاریخ عصر خودش و مایه الهام برای همه مردم».

«پدرش زمینداری بزرگ در ایالت یوکاتان مکزیک بود، که تا مرکز هنری و سیاسی مملکت خیلی فاصله داشت. بنیتا تنها فرزند پدرش، دختر مادری از نژاد مایا و پدری بسیار پیرتر از مادرش بود. او بخش اعظم کودکی‌اش را در تنهایی و در مزرعه خانوادگی به سر برد، مزرعه‌ای که در جوار خرابه‌های باشکوه پوئوک مایان در اوکسمال بود. بنیتا در کودکی اغلب در بین هرمها و بناهای اون محل هزار ساله که مرکز اجرای مراسم دینی بود، بازی می‌کرد.

«اون از اول، بچه با استعدادی بود، اما تخیل و نشاطش بود که حقیقتاً اون رو از سایر بچه‌های کلاس متمایز می‌کرد. بنیتا اولین شعرش رو در نه سالگی نوشت، و در پونزده سالگی، یعنی وقتی تو مدرسه‌ای کاتولیک و شبانه‌روزی در مرکز ایالت یوکاتان، یعنی مریدا درس می‌خوند، دو تا از شعرهاش توی مجله معتبر دیاریو د

مکسیکو چاپ شده بود.

«بنیتا، پس از تموم شدن درسش در دبیرستان، با گفتن اینکه می‌خواهد فضانورد بشه، معلمها و خانواده‌شو متعجب کرد. اون در سال ۲۱۲۹ اولین زن مکزیکی بود که تا اون وقت تونسته بود وارد دانشکده فضانوردی در کلرادو بشه. وقتی چهار سال بعد فارغ‌التحصیل شد، دوران رکود فضانوردی آغاز شده بود. پس از سقوط سال ۲۱۳۴ دنیا به ورطه بحرانی اقتصادی افتاد که بعداً به نام آشوب بزرگ مشهور شد، و تمام اکتشافات فضایی عملاً متوقف شدن. سبفه بنیتارو در سال ۲۱۳۷ کنار گذاشت، بنابراین به فکر بنیتا رسید که کارش به عنوان فضانورد تمام شده.

«در سال ۲۱۴۴ یکی از آخرین سفینه‌های حمل و نقل بین سیاره‌ای، به نام جیمز مارتین از مریخ به طرف زمین می‌اومد و بیشتر مسافرش زن‌ها و بچه‌های ساکن مهاجرنشین‌های مریخ بودن. سفینه به سختی تونست خودشو تا مدار زمین برسونه و به نظر می‌رسید که همه مسافرش می‌میرن. بنیتا گارسیا و سه تا از دوستهای فضانوردش یک سفینه نجات سرهم کردن و تونستن بیست و چهار تا از مسافرارو در دیدنی‌ترین عملیات فضایی تاریخ نجات بدن...».

ذهن الی از روایت اپوناین رها شد و به نظرش رسید که عملیات نجات مأموریت گارسیا چقدر جالب توجه بوده است. بنیتا سفینه‌اش را به صورت دستی، و بدون داشتن خط ارتباط با مرکز عملیات در زمین، هدایت کرده و جان‌ش را برای نجات دیگران به خطر انداخته بود. آیا می‌توان تعهدی بزرگتر از این نسبت به هم‌نوعان خویش داشت؟

در حالی که الی به از خود گذستگی بنیتا گارسیا فکر می‌کرد، تصویری از مادرش در ذهن وی نقش بست. مجموعه‌ای از تصاویر نیکول به سرعت به دنبال آن آمدند. ابتدا، الی مادرش را در لباس قضاوت در هنگام سخنرانی در برابر اعضای سنا دید. سپس نیکول در حال ماساژ دادن گردن ریچارد در اتاق مطالعه بود، هرروز صبورانه به

بنجی خواندن و نوشتن یاد می‌داد، در کنار پاتریک دوچرخه‌سواری می‌کرد تا برای بازی تنیس به پارک بروند، یا در حال دادن دستور غذا به لینکلن. در آخرین تصویر، نیکول در اواخر شب در کنار تخت الی نشسته بود و به پرسشهای او درباره زندگی و مهر پاسخ می‌داد. الی ناگهان دریافت: مادر من قهرمان منه، اونم به اندازه بنیتا گارسیا از خود گذشتگی داره.

«...اگه می‌خواین، تصور کنین که یک دختر شانزده ساله مکزیکی که برای تعطیلات از مدرسه شبانه‌روزی به خانه برگشته، از پله‌های بلند هرم ساحر در اوکسمال بالا می‌ره. زیر پای اون، تو صبح گرم بهاری، ایگواناها بین صخره‌ها و خرابه‌ها بازی می‌کنن...».

اپوناین با سر به الی اشاره کرد. وقت خواندن شعر او فرار سیده بود. وی سر جای خودش ایستاد و خواند:

مارمولک پیر، تو همه چیز را دیده‌ای
تو شادیهای ما، اشکهای ما را دیده‌ای
قلبهایی پر از رؤیایمان را
و آرزوهای وحشتناکمان را.
و آیا این هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند؟
آیا مادرِ مادرِ سرخپوست من
هزار سال پیش
اینجا روی این پله‌ها نشست،
و احساساتی را با من در میان گذاشت
که نمی‌توانست به دیگری بگوید؟

* * *

۱. Iguana، نوعی خزنده در امریکای مرکزی

شبهنگام به ستارگان می نگریم
 و می توانم خودم را در میان آنها ببینم.
 قلبم از این هرمها فراتر می پرد،
 آزادانه به سوی هر چه می تواند باشد پرواز می کند.
 ایگواناها به من می گویند، بله، بنیتا
 بله تو و مادرِ مادرِ تو
 که رؤیاهای آرزومندانه سالیان پیشش
 اکنون در تو تحقق خواهند یافت.

هنگامی که الی خواندن شعر را به پایان برد، گونه‌هایش از اشک‌هایی که در
 سکوت ریخته بود برق می زد. معلم و سایر دانش‌آموزان احتمالاً تصور کردند که او
 بی‌اندازه تحت تأثیر شعر یا سخنرانی در مورد بنیتا گارسیا قرار گرفته است؛ آنان
 نمی‌توانستند بفهمند، که الی در همان لحظه جنبه‌ای از تجلی عاطفی را احساس
 کرده است؛ که تازه به عمق حقیقی عشق و احترام خود نسبت به مادرش پی برده
 است.

آخرین هفته تمرین نمایش مدرسه بود. اپوناین اثری قدیمی را انتخاب کرده بود، در
 انتظار گودو^۱، اثر نامزد اخذ جایزه نوبل ادبیات در قرن بیستم، ساموئل بکت، چون
 موضوع آن با زندگی در فردوس نو ارتباط بسیاری داشت. نقش دو شخصیت اصلی را
 که در تمام طول نمایش زنده‌پوش بودند، الی و یکفیلد و پدرو مارتینز بازی
 می‌کردند. پدرو پسر نوزده ساله خوش‌سیمایی بود که به عنوان یکی از نوجوانان
 «مسئله‌دار»، در ماههای آخر پیش از پرتاب، به جمع سرنشینان سفینه پیوسته بود.
 اپوناین، بدون کمک کاواباتاها نمی‌توانست نمایش را درست کند. آن بایوت‌ها

ترکیب صحنه و چهره‌پردازی را طراحی و اجرا کردند. کار نورپردازی، حتی تمرینهای هنگام غیبت او و سایر کارها برعهده کاواباتاها بود. مدرسه روی هم رفته چهار کاواباتا داشت که سه تا از آنها در شش هفته پیش از نمایش در اختیار اپوناین بودند.

اپوناین در حالی که به شاگردانش برروی صحنه نزدیک می‌شد، گفت: «کارتون خوب بود، برای امروز دیگه کافیه».

کاواباتا شماره ۵۲ گفت: «دوشیزه ویکفیلد در سه جا کلمات شما دقیقاً درست نبود. در شروع سخنرانی...».

اپوناین حرف او را قطع کرد و گفت: «فردا بهش بگو.» و با حرکتی آرام بایوت را دور کرد. «فردا براش خیلی مهم‌تره.» سپس به گروه کوچک خود رو کرد، پرسید: «پرسی هست؟».

پدرو مارتینز با تردید گفت: «می‌دونم که قبلاً در این باره حرف زدیم، خانم اپوناین، اما اگه باز هم مطالبی در موردش بگیرم برای من خوبه... شما به ما گفتین که گودو فرد نبود؛ که او یا آن، در واقع مفهوم، یا خیال بود... که همه ما منتظر چیزی هستیم... متأسفم، ولی من نمی‌تونم بفهمم که دقیقاً چه چیز...».

اپوناین پس از چند ثانیه پاسخ داد: «کل این نمایش در اصل اظهارنظریه درباره مسخره بودن زندگی. ما می‌خندیم، چون خودمونو تو اون شخصیت می‌بینیم. وقتی اونا حرف می‌زنن ما صدای خودمونو می‌شنویم. چیزی که بکت اینجا نشون داده اشتیاق و آرزوی اساسی روح انسانه. گودو، هر کی که هست، همه چیز رو درست می‌کنه. اون، به نوعی زندگی مارو تغییر می‌ده و خوشبختمون می‌کنه».

پدرو پرسید: «امکان داره گودو خدا باشه؟».

اپوناین گفت: «کاملاً. یا حتی اون موجودات غیرزمینی خیلی پیشرفته‌ای که رامارو ساختن و ناظر بر ایستگاه مرکزی بودن؛ یعنی همون جایی که الی و

خانواده‌ش سکونت داشتن. هر قدرت یا زور یا موجودی که نوشداروی غمهای عالم باشد، امکان داره خود گودو باشه. برای همینه که این نمایش رو همه جا می‌شه اجرا کرد».

صدایی با حالت طلبکارانه از انتهای سالن کوچک فریاد زد: «پدرو، تو کارت تقریباً تموم شده؟».

مرد جوان پاسخ داد: «فقطه یک دقیقه ماریکو. ما بحثی شنیدنی داریم. چرا نمی‌آی پیش ما؟».

دختر ژاپنی همچنان در کنار درماند، او با گستاخی گفت: «نه. نمی‌خوام. حالا بیا بریم».

اپوناین گروه را مرخص کرد و پدرو از صحنه پایین پرید. الی به کنار معلمش آمد و آن مرد جوان با سرعت به سوی در رفت.

الی فکرش را با صدای بلند بیان کرد: «چرا پدرو می‌ذاره اون این جوری رفتار کنه؟».

اپوناین با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «از من نپرس. من در مورد رابطه بین آدما اصلاً صاحب‌نظر نیستم».

اپوناین فکر کرد: اون دختره گویایاشی مایه‌دردسره، و شب پس از تمرین اول را به یاد آورد که ماریکو آن شب با او و الی طوری رفتار کرده بود که گویی حشراتی بیش نیستند. مردا بعضی وقتا واقعاً احمق می‌شن.

الی پرسید: «اپوناین، اگه پدر و مادرم بخوان بیان سر تمرین با لباس، شما اعتراضی دارین؟ بکت یکی از نمایشنامه نویس‌های محبوب پدرمه و...».

اپوناین پاسخ داد: «خیلی هم خوبه... پدر و مادر تو همیشه می‌تونن بیان. علاوه‌بر این، من می‌خوام از اونا تشکر کنم...».

صدای مردی جوان با فریاد از آن سوی اتاق شنیده شد: «خانم اپوناین...» این

درک بروثر بود، یکی از شاگردان اپوناین که همچون بچه مدرسه‌ای عاشق او شده بود. درک چند گامی به سوی او دوید و دوباره فریاد زد: «خبر تازه رو شنیدین؟». اپوناین سرش را تکان داد. درک به وضوح هیجانزده بود: «قاضی میشکین حکم کرده که قانون بازوبند خلاف قانون اساسیه!». چند ثانیه طول کشید تا اپوناین توانست متوجه موضوع شود. تا آن وقت، درک به کنار آنان رسیده بود، خوشحال از اینکه برای نخستین بار، او خبر را به اپوناین می‌دهد. اپوناین پرسید: «تو... تو مطمئنی؟». - ما همین الان توی دفترمون از رادیو شنیدیم. اپوناین دستش را به سوی بازویش و آن بازوبند منفور برد. نگاهی به درک و الی انداخت و با حرکتی سریع بازوبند را کند و به هوا پرتاب کرد. در حالی که بازگشت آرام آن را به سوی زمین نگاه می‌کرد، چشمانش از اشک پر شد. او گفت: «متشکرم، درک». چند لحظه بعد اپوناین چهار بازوی جوان را احساس کرد که او را در آغوش گرفته بودند. الی آهسته گفت: «تبریک می‌گم...».

۴

مغازۀ همبرگرفروشی در شهر مرکزی را به طور کامل بایوت‌ها اداره می‌کردند. دو لینکلن رسیدگی به امور رستوران شلوغ را برعهده داشتند و چهار گارسیا سفارش مشتریان را ثبت می‌کردند. تهیه غذا به عهده دو اینشتین بود و یک تیا سو تمام محوطه را نظافت می‌کرد. این رستوران برای صاحبش منبع درآمد سرشاری بود، چون هزینه تبدیل ساختمان به رستوران و مواد خام برای او خرجی نداشت.

الی همیشه پنج‌شنبه شبها در آنجا غذا می‌خورد. در آن شبها او به عنوان داوطلب در بیمارستان کار می‌کرد. در روزی که بعدها به نام روز «اعلامیه میشکین» معروف شد، اپوناین که دیگر بازوبند نداشت، با او در همان رستوران غذا خورد. اپوناین در حال غذا خوردن گفت: «نمی‌دونم چرا تا حالا تو رو تو بیمارستان ندیده بودم. حالا اونجا چه کار می‌کنی؟».

پاسخ داد: «بیشتر با بچه‌های مریض حرف می‌زنم، چهار پنج تا هستن که بیماریهای خطرناک دارن، پسر کوچولویی هست که رو-۴۱ داره، و همه اونا دوست دارن که کسی به ملاقاتشون بره. بایوت‌های تیا سو تو اداره بیمارستان و انجام دادن کارا خیلی عالی عمل می‌کنن، ولی چندان احساساتی و دلسوز نیستن».

اپوناین گفت: «اگه ناراحت نمی‌شی می‌خوام پیرسم چرا این کار رو می‌کنی؟ تو جوون، زیبا و سالمی. هزار تا کار دیگه هست که می‌تونی بکنی».

الی پاسخ داد: «واقعاً نه، مادر من به همکاری با جامعه خیلی معتقده و خود من پس از اینکه با بچه‌ها حرف می‌زنم احساس می‌کنم کار با ارزشی انجام دادم.» و پس از لحظه‌ای تردید، ادامه داد: «علاوه بر این، من تو جمع هنوز بی‌دست و پا و ناشی هستم... من از نظر جسمی، نوزده بیست سالمه، که برای دبیرستان سن زیادیه، ولی تقریباً هیچ تجربه اجتماعی ندارم. یکی از دوستانم تو مدرسه به من گفت که پسرا خیال می‌کنن من موجود فضایی‌ام».

اپوناین به او لبخند زد، و فکر کرد: حتی بیگانه بودن بهتر از اینه که دچار رو-۴۱ باشی.

آن دو، پس از تمام کردن شامشان، آن رستوران کوچک را ترک کردند و قدم‌زنان وارد میدان شهر مرکزی شدند. در وسط میدان بنای یادبودی وجود داشت به شکل استوانه‌ای و به مناسبت نخستین روز تأسیس مهاجرنشین ساخته شده بود. بلندی آن در مجموع دو و نیم متر بود. درون استوانه، در سطح برابر با قد انسان،

کره‌ای شفاف به قطر پنجاه سانتیمتر معلق بود. روشنایی کوچک در مرکز کره، نشان‌دهنده خورشید بود. صفحه موازی با کف استوانه مدار هذلولی حاوی زمین و سایر سیارات منظومه شمسی بود و نورهای پراکنده در سراسر کره، موقعیت درست همه ستاره‌ها نسبت به خورشید را تا شعاع بیست سال نوری در اطراف خورشید نشان می‌دادند.

خطی از نور، خورشید را به سیریوس متصل می‌کرد؛ به نشانه مسیری که خانواده ویکفیلد در سفر طولانی خود از زمین تا ایستگاه مرکزی و برعکس پیموده بودند. خط نورانی دیگری از منظومه شمسی در مسیر حرکت راما سه، از هنگام سوار شدن ساکنان مهاجر نشین در مدار مریخ، امتداد یافته بود. سفینه فضایی میزبان، که با چراغ قرمز چشمک‌زنی نشان داده شده بود، فعلاً در موقعیتی قرار داشت که یک سوم از کل فاصله بین خورشید تا تائوستی را پیموده بود.

اپوناین، در حالی که کنار آن کره نجومی ایستاده بودند، گفت: «من می‌دونم که فکر اولیه درست کردن این یادبود مال پدر تو بود».

الی گفت: «آره، پدر وقتی تو زمینه علوم و الکترونیک کار بکنه واقعاً خلاقیت شگفت‌انگیزی داره».

اپوناین به چراغ قرمز چشم‌زن خیره شد و پرسید: «این موضوع ناراحتش نمی‌کنه که ما داریم در جهت دیگه‌ای حرکت می‌کنیم و به طرف سیریوس یا ایستگاه مرکزی نمی‌ریم؟».

الی شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. ما در این مورد خیلی حرف نمی‌زنیم... اون یک‌بار به من گفت که هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم بفهمیم اون موجودات فضایی واقعاً چه کار می‌کنن».

اپوناین نگاهی به اطراف میدان انداخت و گفت: «به این مردم نگاه کن که با عجله این طرف و اون طرف می‌رن. اغلبشون هیچ وقت صبر نمی‌کنن تا ببینن ما

کجاییم... من دست کم هفته‌ای یک بار موقعیت خودمونو بررسی می‌کنم.» او ناگهان چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «از وقتی تشخیص دادن که من رو-۴۱ دارم، نسبت به این موضوع که دقیقاً کجای عالم هستم، وسواس پیدا کردم... گمان می‌کنم اینم مربوط به ترس از مرگه».

پس از سکوتی طولانی، اپوناین دستش را روی شانه‌ی الی گذاشت و گفت: «تو هیچ وقت درباره‌ی مرگ از عقاب چیزی پرسیدی؟».

الی به آرامی پاسخ داد: «نه. وقتی ایستگاه مرکزی رو ترک کردیم من بیشتر از چهار سال نداشتم. اون وقت هم اصلاً معنای مرگ رو نمی‌فهمیدم».

اپوناین به خودش گفت: «وقتی بچه بودم، مثل بچه‌ها فکر می‌کردم...» او خندید و ادامه داد: «درباره‌ی چی با عقاب حرف می‌زدی؟».

الی گفت: «درست یادم نیست. پاتریک می‌گفت عقاب خیلی دوست داشت مارو در حال بازی با اسباب‌بازیها مون تماشا کنه».

اپوناین گفت: «واقعاً؟ این خیلی عجیبه. از حرفای مادرت این طور فهمیدم که عقاب جدیتر از اون بود که به بازی علاقه نشون بده».

الی گفت: «من هنوز عقاب رو با چشم ذهنم خیلی واضح می‌بینم، گرچه اون وقت خیلی بچه بودم؛ اما یادم نمی‌آد شبیه به چی بود».

اپوناین چند ثانیه بعد پرسید: «تا حالا خوابشو دیدی؟».

– اوه، آره. خیلی. یک بار روی درخت خیلی بزرگ وایساده بود، و از لای ابرها به من نگاه می‌کرد.

اپوناین بار دیگر خندید. سپس به سرعت به ساعتش نگاه کرد و گفت: «وای، داره دیرم می‌شه. تو چه ساعتی باید توی بیمارستان باشی؟».

الی گفت: «ساعت هفت».

– پس بهتره راه بیفتیم.

هنگامی که اپوناین برای معاینه دو هفته یکبار خود به دفتر دکتر ترنر مراجعه کرد، تياسوی مسئول این کار وی را به آزمایشگاه برد و نمونه خون و ادرارش را گرفت. سپس از او خواست که روی صندلی بنشیند. آن بایوت به اپوناین اطلاع داد که دکتر از برنامه کارش عقب مانده است.

مردی سیاهپوست، با چشمانی نافذ و لبخندی دوستانه مانند او در اتاق انتظار نشسته بود. هنگامی که نگاههایشان با هم تلاقی کرد، مرد گفت: «سلام. من آمادو دیابا هستم. داروسازم».

اپوناین نیز خودش را معرفی کرد، و در همان حال اندیشید که آن مرد را قبلاً دیده است.

آن مرد پس از سکوتی کوتاه گفت: «روز خوبیه، مگه نه؟ پس از برداشتن اون بازوبند لعنتی چقدر راحت شدم».

در این هنگام اپوناین، آمادو را به یاد آورد. او را یکی دو بار در جلسات گروهی مبتلایان به ر.و-۴۱ دیده بود. کسی به اپوناین گفته بود که آمادو با تزریق خون در نخستین روزهای ورود به مهاجرنشین دچار این عفونت شده است. اپوناین اندیشید: ماروی هم چند نفریم؟ نود و سه. یا شاید نود و چهار؟ که پنج تاشون رو تزریق خون مبتلا کرده... .

آمادو داشت می گفت: «ظاهراً اتفاقای مهم همیشه دو تایی می افتن. اعلامیه میشکین فقط چند ساعت پیش از اینکه اون چیزای پادار دیده بشن، صادر شد».

اپوناین با حیرت به او نگاه کرد و پرسید: «درباره چی حرف می زنین؟».

آمادو گفت: «شما هنوز چیزی درباره اون موجودات نشنیدین؟»، وی خندید و ادامه داد: «شما کجا بودین؟».

آمادو پیش از آغاز توضیحاتش چند ثانیه ای مکث کرد: «گروه اکتشاف که توی

محوطه مسکونی دوم کار می‌کنن، تو چند روز اخیر مشغول گشاد کردن سوراخی بودن که تو دیوار اونجا درست کردن. امروز یکباره با شش تا موجود عجیب روبه‌رو شدن که از توی سوراخ دیوار بیرون اومدن. این چند پاهای اسمی که گزارشگر تلویزیون روی اونا گذاشت، ظاهراً توی اون یکی محوطه مسکونی زندگی می‌کنن. اونا مثل توپ گلف پرمویی هستن که به شش تا پای بندبند بزرگ، وصل شده و خیلی خیلی سریع حرکت می‌کنن... اونا حدود یک ساعت از سرو کله‌آدما و بایوت‌ها بالا می‌رفتن و از روی وسایل رد می‌شدن. بعد دوباره برگشتن توی همون سوراخ».

اپوناین می‌خواست درباره‌ی آن موجودات از آمادو پرسشی کند که دکتر ترنر از اتاقش بیرون آمد و گفت: «آقای دیابا و خانم اپوناین، من برای هر کدوم از شما گزارشی مفصل دارم. کی می‌خواد اول باشه؟».

دکتر هنوز هم آن چشمان آبی باشکوه را داشت. اپوناین پاسخ داد: «آقای دیابا پیش از من اینجا بود، پس...».

آمادو حرف او را قطع کرد: «همیشه خانوما اولن. حتی تو فردوس‌نو».

اپوناین وارد دفتر دکتر ترنر شد. هنگامی که تنها شدند دکتر به او گفت: «تا اینجا خیلی خوبه. ویروس قطعاً توی بدن شما هست، اما هیچ نشونه‌ای از انهدام عضله قلب وجود نداره. من علتش رو نمی‌دونم، ولی این بیماری تو بدن بعضیها سریعتر از بقیه پیشرفت می‌کنه...».

اپوناین اندیشید: دکتر خوشقیافه‌ی من، چطور ممکنه، تو که تمام اطلاعات مربوط به سلامت منو دقیقاً می‌دونی و زیر نظر داری، هیچ وقت متوجه نگاههای من نشدی؟

– ما مداوای سیستم ایمنی شمارو به صورت منظم ادامه می‌دیم. عوارض جانبی جدی نداره و ممکنه نبودن شواهد فعالیت تخریبی ویروس تو بدن شما، تا اندازه‌ای به علت همین مداوا باشه... در مجموع حالتون خوبه؟

آنان با هم به اتاق انتظار باز گشتند. دکتر ترنر نشانه‌های ورود ویروس به مرحله‌ای دیگر از تحول خود را برای اپوناین مرور کرد. آن دو مشغول حرف زدن بودند که در باز شد و الی ویکفیلد به داخل اتاق آمد. دکتر ترنر ابتدا حضور الی را نادیده گرفت، اما چند لحظه بعد نگاه دوباره‌ای به او انداخت و گفت: «می‌تونم کمکتون کنم، خانم جوان؟».

الی به صورت غیر مستقیم پاسخ داد: «من اومدم از اپوناین سؤالی بکنم. اگه مزاحم شما هستم، می‌تونم بیرون منتظر باشم».

دکتر ترنر سرش را تکان داد و پس از آن، نظم حرف زدن او با اپوناین از میان رفت. اپوناین ابتدا متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده است، اما هنگامی که به همراه الی در حال خارج از شدن اتاق بود، دید که دکتر به شاگرد او خیره شده است. اپوناین اندیشید: سه سال تمام من مشتاق دیدن این نگاه تو چشمای تو بودم. گمان نمی‌کردم بتونی این کارو بکنی. و الی، با اون قلب پاکش، اصلاً متوجه نشد.

روز درازی بود. اپوناین، هنگامی که از ایستگاه قطار تا آپارتمان‌ش در هاکنونه پیاده می‌رفت، بی‌اندازه احساس خستگی می‌کرد. آرامش و آسودگی خیال پس از کندن آن بازوبند قرمز، اکنون دیگر از بین رفته بود. او حالا اندکی افسرده بود. اپوناین در عین حال با احساس حسادت خود نسبت به الی ویکفیلد هم مبارزه می‌کرد.

جلو در آپارتمان ایستاد. نوار پهن قرمز روی در به همه یادآوری می‌کرد که یک نفر ناقل ویروس ر.و-۴۱ در اینجا زندگی می‌کند. اپوناین با تشکر مجدد از قاضی میشکین، بادقت آن نوار را از روی در کند. جای نوار روی در ماند. اپوناین فکر کرد: فردا رنگش می‌کنم.

همین که وارد شد خود را روی صندلی نرمی رها ساخت و به دنبال سیگار گشت. هنگامی که سیگار را بین لب‌هایش گذاشت، لذت تا اندازه‌ای نامنتظر را احساس کرد.

او برای خودش دلیل آورد: من هیچ وقت توی مدرسه جلو شاگردام سیگار نمی کشم. نمی خوام الگوی بدی برای اونا باشم. من فقط اینجا سیگار می کشم. وقتی تنها هستم.

اپوناین به ندرت شبها بیرون می رفت. ساکنان هاگونه برای او روشن کرده بودند که میان آنان جایی ندارد. دو گروه مجزا از او خواسته بودند که دهکده را ترک کند و چند یادداشت اهانت آمیز هم به درون آپارتمان وی انداخته شده بود. اما اپوناین سرسختانه از رفتن امتناع کرده بود. چون کیمبرلی هندرسون هیچ وقت در خانه حضور نداشت، فضای زندگی اپوناین بسیار بیش از آن بود که در شرایط عادی بتواند هزینه آن را تأمین کند. او همچنین می دانست که فرد ناقل ر.و-۴۱ در هیچ یک از محلات مهاجرنشین مورد استقبال قرار نخواهد گرفت.

اپوناین روی صندلی به خواب رفته بود و در خواب دشتهای پراز گلهای زرد را می دید. او صدای در زدن را تقریباً نشیند، با آنکه صدای بلندی بود. او نگاهی به ساعتش انداخت؛ ساعت حدود یازده را نشان می داد. هنگامی که اپوناین در را باز کرد، کیمبرلی هندرسون وارد آپارتمان شد.

او گفت: «اوه، اپ، چقدر خوشحالم که تو اینجا یی، من خیلی احتیاج دارم با یکی حرف بزنم، کسی که بتونم بهش اطمینان کنم».

کیمبرلی با حالتی عصبی سیگاری روشن کرد و بی درنگ به سخن گفتن پرداخت و هنگامی که نگاه سرزنش آمیز اپوناین را دید، گفت: «بله، بله، می دونم، حق داری، من نشئه ام... اما بهش احتیاج داشتم... کوکوموی خوب قدیمی... احساس اعتماد به نفس کاذب خیلی بهتر از اینه که احساس کنی تیکه ای آشغال شدی». او پک عمیقی زد و دود را ذره ذره و به صورت مقطع بیرون داد. «اون احمق این دفعه دیگه شورش رو درآورد. اپ... منو حسابی عصبانی کرد. اون حرومزاده خیال می کنه هر کاری دلش بخواد می تونه انجام بده... من همیشه نفر اول بودم - یا حداقل گمان

می کردم، هستم...».

کیمبرلی سیگارش را خاموش کرد و انگشتانش را در هم فروبرد. تا گریه کردن فاصله‌ای نداشت. ادامه داد: «امشب منو بیرون کرد، کتکم زد و داد اون اوباش منو انداختن بیرون. اونا منو بردن به آپارتمان جدیدم. خیلی قشنگ بود. توی کمد قوطی بزرگی سیگار کوکومو بود... من همه‌شو کشیدم... داشتم پرواز می کردم... بعد به خودم گفتم، هی، زیاد بد نیست. بعد رفتم کازینو، بازی کردم، هنوزم داشتم می پریدم... بالاتر از بادبک، تا اینکه چشمم افتاد به اونا... جلو چشم همه مردم با هم اومده بودن بیرون... من دیوونه شدم - داد زدم، جیغ کشیدم، فحش دادم - حتی به اون دختره حمله کردم... یک نفر زد تو سرم... افتادم روی زمین و چشممو که باز کردم توشیو خم شده بود و به من نگاه می کرد. زیر لب گفت: (اگه دفعه دیگه همچین کاری بکنی، همون جایی دفنت می کنم که مارچلو دانی دفن شده)».

کیمبرلی صورتش را با دست پوشاند و گریه را سر داد. چند ثانیه بعد گفت: «اوه اپ، من خیلی بیچاره‌م. هیچ پناهگاهی ندارم. چه کار می تونم بکنم؟».

پیش از آنکه اپوناین بتواند چیزی بگوید، کیمبرلی باز هم مشغول حرف زدن شد: «آره، می دونم، می دونم، می تونم برگردم تو بیمارستان کار کنم. اونا هنوز به پرستار احتیاج دارن، پرستارای واقعی - راستی، لینکلن تو کجاس؟».

اپوناین لبخندی زد و به کمد اشاره کرد. کیمبرلی خندید: «آفرین به تو، اون روباتو تو تاریکی نگه دار. بیارش بیرون تا همه جارو تمیز کنه، کارارو انجام بده. بعد، برش گردون توی کمد...».

کیمبرلی از جا پرید و شروع به راه رفتن در اطراف اتاق کرد و گفت: «واقعا نمی دونم چرا اینجا...» یک سیگار دیگه روشن کرد. «با خودم گفتم شاید من و تو، می دونی ما با هم دوست بودیم...» صدایش به تدریج ضعیف شد. سپس دوباره ادامه داد: «من دارم می آم پایین، احساس افسردگی می کنم. خیلی بده، وحشتناکه.

اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم. من نمی‌دونم چه انتظاری داشتم، ولی تو زندگی خودتو داری... بهتره دیگه برم.»

کیمبرلی به این سوی اتاق آمد و اپوناین را لحظه‌ای در آغوش گرفت، سپس گفت: «مواظب خودت باش. باشه، نگران من نباش، منم روبه راه می‌شم». تنها پس از بسته شدن در و رفتن کیمبرلی بود که اپوناین پی برد در مدت حضور دوست سابقش حتی یک کلمه به زبان نیاورده است. اپوناین مطمئن بود که دیگر هرگز کیمبرلی را نخواهد دید.

۵

آن جلسه سنا، علنی بود و هر کسی در منطقه مهاجرنشین می‌توانست در آن شرکت کند. تالار تنها برای سیصد نفر جا داشت و همه صندلیها پر شده بود. حدود صد نفر دیگر در کنار دیوارها ایستاده یا درون راهروهای بین صندلیها بودند. در صحن اصلی، فرماندار کنجی واتانابه، رئیس تشکیلات قانونگذاری فردوس نو، از بیست و چهار عضو مجلس خواست که به سخنان او توجه کنند.

کنجی پس از آنکه چندین بار چکش را روی میز کوبید تا تماشاگران را ساکت کند، گفت: «مذاکرات در باره بودجه امروز ادامه پیدا می‌کنه، و الان به حرفهای رئیس بیمارستان فردوس نو، دکتر رابرت ترنر، گوش می‌دیم. ایشان خلاصه اقدامات انجام شده با بودجه بهداشتی سال قبل رو توضیح می‌دن و درخواستهای خودشون رو برای سال آینده ارائه می‌کنن».

دکتر ترنر به کنار میز خطابه رفت و به دو تیا سو که در کنارش بودند اشاره کرد. آن بایوت‌ها به سرعت پروژکتوری را نصب کردند و پرده را آویختند تا دکتر ترنر بتواند

در هنگام سخن گفتن، و در تایید سخنانش، از آنها استفاده کند.

دکتر ترنر چنین گفت: «ما در سال گذشته قدمهای بزرگی برداشتیم، هم در جهت ایجاد محیط پزشکی مطمئن برای منطقه مهاجرنشین و هم در جهت شناختن دشمن خودمون، رتروویروس رو. و-۴۱، که هنوز دست از سر مردم ما برنداشته. در دوازده ماه گذشته، ما نه تنها چرخه حیات این سازواره پیچیده رو تعریف کردیم، بلکه برای شناسایی دقیق و صحیح افراد مبتلا به بیماری، آزمونهایی رو هم انجام و بسط دادیم....»

«در طی دوره‌ای سه هفته‌ای، که هفت ماه پیش تمام شد، همه اهالی فردوس نو رو آزمایش کردیم. در آن زمان نود و شش نفر آلوده به ویروس بودن. در این فاصله سه مورد مرگ بر اثر رو-۴۱ اتفاق افتاده. از وقت آزمون تا به حال فقط یک مورد ابتلای جدید مشاهده شده. بنابراین، در حال حاضر تعداد جمعیت آلوده به ویروس نود و چهار نفره....»

«این ویروس، رتروویروسی مرگباره که به عضلات قلب حمله می‌کند، و باعث می‌شه که به شکلی برگشت‌ناپذیر دچار آتروفری بشن. انسان حامل بیماری در نهایت می‌میره. هیچ درمان شناخته شده‌ای وجود نداره. ما در حال آزمایش روشهای متفاوتی برای جلوگیری از پیشرفت بیماری هستیم و به تازگی مواردی پراکنده و غیرقطعی از توفیق در این کار داشتیم. در حال حاضر، تا وقتی که به توفیقی در کارمون برسیم، با اکراه تمام باید فرض کنیم که افراد مبتلا به این بیماری عاقبت در مقابله تسلیم می‌شن.»

«نموداری که الان خواهید دید، مراحل مختلف بیماری رو نشان می‌ده. انتقال این ویروسها از راه خون و منی امکان داره. شواهدی در مورد شیوه دیگری برای انتقال در دست نیست.» دکتر ترنر، در حالی که داد می‌زد تا صدایش بر همه درون تالار غلبه کند، ادامه داد: «تکرار می‌کنم، تنها راه انتقالی که ما با اطمینان می‌تونیم

ازش حرف بزیم، از راه خون و منی بوده. ما نمی‌تونیم به صورت قطعی ادعا کنیم که بقیه مایعات بدن، مثل عرق، خلط، اشک، بزاق و ادرار امکان نداره عامل انتقال باشن. اما اطلاعاتی که ما تا به حال به دست آوردیم به طور قطع نشون می‌دن که ر.و-۴۱ از راههایی که الان گفتم قابل انتقال نیست».

در این هنگام همه در تالار حرف می‌زدند. فرماندار و اتانابه برای ساکت کردن جمعیت چند بار با چکش خود روی میز کوبید. رابرت ترنر صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «این رتروویروس خاص خیلی زرنکه، البته اگه بتونم این کلمه رو به کار ببرم، و خیلی خوب با میزبان انسانی خود تطابق پیدا کرده. همون طور که در تصویر روی پرده می‌بینین، بیماری، در دو مرحله اولش خوش خیمه، یعنی هنگامی که در اصل و به صورت بی‌ضرر، درون سلولهای خون و اسپرم وجود داره. ممکنه در طول همین مدت باشه که به سیستم ایمنی حمله کرده. ما نمی‌تونیم مطمئن باشیم، چون در طول این مرحله همه اطلاعات تشخیص نشون می‌دن که سیستم ایمنی سالمه.

«ما نمی‌دونیم که عامل شروع ناقص شدن سیستم ایمنی چیه. فرایند توضیح‌ناپذیر در بدنهای پیچیده ما - یعنی همون جایی که ما باید تحقیق بیشتری در موردش بکنیم - ناگهان به ویروس ر.و-۴۱ علامت می‌ده که سیستم ایمنی الان آسیب‌پذیره، و بعد حمله‌ای پر قدرت شروع می‌شه. تراکم ویروس در خون و منی به صورت ناگهانی چند برابر می‌شه. واگیردارترین حالت بیماری و ضعیف‌ترین حالت سیستم ایمنی از همین وقت شروع می‌شه».

دکتر ترنر لحظه‌ای ساکت شد و پیش از ادامه دادن، اوراق پیش رویش را جابه‌جا کرد: «نکته جالب توجه اینه که سیستم ایمنی هیچ وقت نمی‌تونه در برابر این حمله مقاومت کنه. ر.و-۴۱ به نحوی متوجه می‌شه که کی می‌تونه برنده بشه، و هیچ وقت پیش از فراهم شدن این شرایط خاص آسیب‌پذیری، شروع به تکثیر نمی‌کنه. پس از تخریب سیستم ایمنی، آتروفی عضلات قلب شروع می‌شه و به

دنبالش مرگی قابل پیش بینی.

«در مراحل آخر بیماری، رترووایروس ر.و-۴۱ به طور کامل از خون و منی محو می‌شود. همون طور که می‌تونین تصور کنین، این پدیده باعث به هم ریختن فرایند تشخیص می‌شود. کجا می‌ره؟ به نوعی «پنهان» و یا به چیزی مبدل می‌شود که ما هنوز نمی‌شناسیم؟ یعنی داره برانه‌دام تدریجی عضلات قلب نظارت می‌کنه، یا این انهدام عارضه طبیعی تخریب سیستم ایمنیه؟ همه اینها پرسشهایی هستن که ما در حال حاضر نمی‌تونیم به اونا جواب بدیم».

دکتر لحظه‌ای مکث کرد تا آبی بنوشد، سپس گفت: «بخشی از برنامه سال گذشته ما تحقیق درباره منشأ این بیماری بود. شایعاتی در این مورد وجود داره مبنی بر اینکه ر.و-۴۱ ویروس بومی فردوس نو که شاید سازندگان راما اینجا رها کردن تا از اون تجربه‌ای شیطانی کسب کنن. این نوع حرفا کاملاً بی‌معنیه. ما قطعاً این اتروویروس رو از زمین با خودمون آوردیم. دو مسافر در سانتاماریا، به دلیل ابتلا به ر.و-۴۱ به فاصله سه ماه از هم مردن؛ اولی وقتی مرد که ما هنوز بین زمین و مریخ بودیم. گرچه چندان دلگرم کننده نیست، می‌تونیم مطمئن باشیم که دوستان و همکاران ما در زمین هم با همین هیولا درگیر هستن».

«و اما در مورد منشأ ر.و-۴۱، من اینجا فقط می‌تونم حدس بزنم. اگه بانک اطلاعات پزشکی که ما با خودمون از زمین آوردیم چند برابر این بود، اون وقت شاید می‌تونستم بدون حدس زدن بگم که منشأ ویروس کجاست... با وجود این، به این نکته اشاره می‌کنم که ژان^۱ این رترووایروس شباهت عجیبی به عامل بیماریزایی داره که به عنوان بخشی از آزمایش تهیه پوشش واکسن در سالهای اول قرن بیست و دوم و با استفاده از مهندسی ژنتیک به وسیله انسانها ساخته شده».

«اجازه بدین بیشتر توضیح بدم. پس از توفیق در تهیه واکسن پیشگیری کننده

برای رتروویروس ایدز، که در دو دهه آخر قرن بیستم جان خلیه‌ها را گرفت، تکنولوژی پزشکی از مهندسی بیولوژیک بهره گرفت تا طیف واکنش‌های موجود در گسترده‌تر کنه. به طور مشخص، بیولوژیست‌ها و پزشکان به عمد رتروویروس‌ها و باکتری‌های جدیدتر و مرگبارتری ساختن تا ثابت کنن یک گروه واکنش معین طیف کاربرد توفیق‌آمیز گسترده‌ای داره. البته همه این کارا با نظارت دقیق انجام شد و هیچ خطری برای مردم نداشت.

«اما وقتی آشوب بزرگ شروع شد پول برای تحقیقات نبود و خیلی از آزمایشگاه‌های پزشکی باید تعطیل می‌شدن. این عوامل بیماری‌زای خطرناک ذخیره شده در اطراف دنیا ظاهراً همه منهدم شدن. مگر اینکه... و اینجاست که حدسیات من وارد توضیحات می‌شن.

«رتروویروسی که اینجا مارو گرفتار کرده شباهت عجیبی به رتروویروس اکت-۱۹ داره که در سال ۲۱۰۷ در آزمایشگاه پزشکی لافونت در سنگال ساخته شده بود. قبول می‌کنم که احتمال داره یک عامل بیماری‌زای طبیعی ژنی مشابه اکت-۱۹ وجود داشته باشه و حدس من غلط باشه اما اعتقاد من اینه که همه اکت-۱۹ توی اون آزمایشگاه متروک در سنگال منهدم نشد. من قانع شدم که این ویروس خاص به نحوی زنده موند و در طول یک قرن بعد چند جهش پیدا کرد- شاید به دلیل زندگی در بدن میمون‌ها- عاقبت دوباره راه خودشو به جامعه انسانی پیدا کرد. در این مورد، ما به وجود آورندگان نهایی این بیماری هستیم که داره مارو می‌کشه».

سر و صدا در تالار بلند شد. فرماندار واتانابه برای ساکت کردن جمعیت باز هم با چکش روی میز کوبید، در حالی که در دل آرزو می‌کرد کاش دکتر ترنر حدسیات خود را بیان نکرده بود. در این هنگام رئیس بیمارستان بحث خود را درباره همه طرح‌هایی که در سال آینده به بودجه احتیاج داشتند، آغاز کرد. دکتر ترنر تقاضای بودجه‌ای دو برابر بودجه سال گذشته را مطرح کرد. در صحن سنا صدای غرغر حاکی از

ناخشنودی به وضوح شنیده شد.

چند نفر سخنران که بلافاصله پس از رابرت ترنر حرف زدند، در واقع فقط برای حفظ ظاهر بودند. همه می‌دانستند که تنها سخنرانی مهم دیگر آن روز را ایان مک میلان، نامزد مخالف برای انتخابات فرمانداری سه ماه بعد، ایراد خواهد کرد. معلوم بود که هم فرماندار کنونی، و هم نامزد حزب سیاسی او، دیمیتری اولانف، موافق افزایش چشمگیری در بودجه پزشکی هستند، حتی اگر برای تأمین آن لازم باشد مالیاتهای جدیدی وضع شود. گفته شده بود که مک میلان مخالف هر نوع افزایش در بودجه‌های دکتر ترنر است.

ایان مک میلان در نخستین انتخاباتی که در مهاجرنشین برگزار شد، از کنجی واتانابه شکست سختی خورده بود. از آن به بعد، آقای مک میلان که محل اقامتش را از بووآ به هاگونه منتقل کرده بود، از ناحیه وگاس به عنوان نماینده سنا انتخاب شده و در امپراتوری تجاری در حال گسترش توشیو ناکامورا شغل پردرآمدی پیدا کرده بود. این پیوندی کاملاً متناسب بود. ناکامورا به فردی «قابل قبول» احتیاج داشت تا مهاجرنشین را برای او اداره کند، و مک میلان که مردی جاه‌طلب بود و آشکارا فاقد هر نوع ارزش و اصول اخلاقی، می‌خواست فرماندار باشد.

ایان مک میلان خواندن متن سخنرانی خود را این گونه آغاز کرد: «خیلی ساده است که به حرفهای دکتر ترنر گوش بدهیم و بعد قلبها و جیبهایمان را باز کنیم، و برای همه درخواستهای او پول فراهم کنیم. این اشتباهی است که در مذاکرات مربوط به بودجه وجود دارد. رئیس هربخش می‌تواند با دلایل قوی از پیشنهادهای خود دفاع کند. اما با گوش دادن به هر مطلب به صورت جداگانه، ما دیدن تصویر کلی را از یاد می‌بریم. منظورم این نیست که برنامه دکتر ترنر چیزی بجز برنامه‌ای با ارزش است، اما گمان می‌کنم که اکنون زمان بحث درباره اولویتهاست».

شیوه حرف زدن مک میلان از بعد از رفتن به هاکونه، خیلی بهتر شده بود. آشکار بود که او برای این کار تعلیم دیده است. اما وی ذاتاً سخنران نبود، به همین دلیل، برخی اوقات حرکات تمرین شده او تا اندازه‌ای خنده‌دار به نظر می‌رسید. نکته اصلی سخنرانی او آن بود که ناقلان ر.و-۴۱، کمتر از پنج درصد ساکنان منطقه مهاجرنشین را تشکیل می‌دهند و هزینه کمک به آنان بسیار سنگین است.

او گفت: «چرا سایر شهروندان مهاجرنشین باید مجبور شوند به خاطر این گروه محرومیت را تحمل کنند؟ علاوه بر این، مشکلات دیگری هم هست که به همین اندازه اهمیت دارد و برای حل آنها به پول نیاز داریم، مشکلاتی که به تک‌تک شهروندان مهاجرنشین مربوط می‌شود و احتمالاً زندگی یا مرگ ما بستگی به آنها خواهد داشت».

هنگامی که ایان مک میلان ماجرای آن موجودات چند پا را از دید خودش به این صورت بیان کرد که از محوطه مسکونی مجاور دراما «بیرون ریخته» و گروه اکتشافی را «ترسانده بودند»، باعث شد ماجرا طوری به نظر برسد که گویی «حمله» آنها نخستین تهاجم در نبردی برنامه‌ریزی شده، بین دو نوع از موجودات بوده است. مک میلان این فکر را ایجاد کرد که به دنبال آن موجودات چند پا، «موجودات ترسناک‌تری» خواهند آمد که باعث وحشت ساکنان مهاجرنشین، بویژه زنان و کودکان، خواهند شد. او گفت: «پول برای دفاع، پولی است که برای همه ما خرج می‌شود».

مک میلان همچنین عنوان کرد که پژوهش درباره محیط زیست، فعالیت دیگری است «که برای رفاه عمومی اهالی مهاجرنشین، بسیار مهم‌تر از برنامه پزشکی تشریح شده به وسیله دکتر ترنر است.» او کار انجام شده به وسیله مهندسان هوا را ستود و آینده‌ای را تصویر کرد که در آن، ساکنان مهاجرنشین از وضع هوا در آینده اطلاع کامل و دقیق داشته باشند.

سخنرانی او را کف زدن حضار چند بار قطع کرد. سرانجام هنگامی که مک میلان دربارهٔ مبتلایان به ر.و-۴۱ سخن گفت، برنامهٔ «با صرفه تری» را برای روبه رو شدن با «تراژدی وحشتناک آنان» تشریح کرد. او گفت: «ما برای آنها دهکده‌ای جدید، در خارج فردوس نو خواهیم ساخت؛ جایی که می‌توانند در آن، آخرین روزهای عمر خود را در آرامش بگذرانند».

او گفت: «به عقیدهٔ من، پژوهش دربارهٔ ر.و-۴۱، در آینده باید محدود به جدا کردن و شناسایی همهٔ ساز و کارهای انتقال این عفونت وحشتناک از فردی به فرد دیگر باشد. تا هنگام کامل شدن این طرح، به نفع همهٔ ساکنان مهاجرنشین، از جمله افراد بیچارهٔ حامل و ناقل عفونت است که ناقلان را قرنطینه کنند تا دیگر موردی از انتقال تصادفی پیش نیاید».

نیکول و همهٔ افراد خانواده‌اش در تالار حضور داشتند. آنان ریچارد را، با آنکه از اجتماعات سیاسی خوشش نمی‌آمد، وادار به آمدن کرده بودند. ریچارد از سخنرانی مک میلان خیلی بدش آمده بود. نیکول به همان اندازه وحشتزده شده بود. آنچه مک میلان می‌گفت، جاذبهٔ مشخصی داشت. نیکول در پایان سخنرانی مک میلان فکر کرد: یعنی کی متن سخنرانی رو برایش می‌نویسه او خودش را به دلیل دست کم گرفتن ناکامورا سرزنش کرد.

در اواخر سخنان مک میلان، الی ویکفیلد جایش را در تالار بی‌سرو صدا ترک کرد. پدر و مادرش از اینکه چند لحظه بعد او را در صحن سنا و در حال نزدیک شدن به میز خطابه دیدند، حیرت کردند. بقیهٔ حاضران در تالار هم، که تصور می‌کردند مک میلان آخرین سخنران است، متعجب گردیدند. همه برای رفتن آماده می‌شدند. اغلب آنان، وقتی کنجی واتانابه، الی را معرفی کرد دوباره در جایشان نشستند.

الی با صدایی که عصبی بودن در آن آشکار بود، گفت: «ما توی کلاس اجتماعی در دبیرستان، قانون اساسی مهاجرنشین و شیوهٔ کار سنارو مطالعه می‌کردیم. کمتر

کسی این واقعیت رو می‌دونه که هر شهروندی در فردوس نو می‌تونه در این جلسات سخنرانی کنه...».

الی پیش از ادامه سخنانش نفسی عمیق کشید. در تالار، هم مادر و هم معلمش اپوناین، به جلو خم شده و نرده‌های جلو خود را گرفته بودند. الی با صدای محکمتر گفت: «من امروز می‌خواستم حرف بزنم، چون گمان می‌کنم دیدگاه من درباره مسئلهٔ ر.و-۴۱ و مبتلایان به این بیماری منحصر به فرده. اولاً، من سنم زیاد نیست و ثانیاً، تا حدود سه سال پیش از امتیاز ارتباط داشتن با آدمهای دیگه‌ای بجز افراد خانواده‌ام محروم بودم.

»به این دو دلیل من حیات انسان رو مثل گنج می‌دونم. من کلمهٔ گنج رو با دقت انتخاب کردم. گنج چیزیه که شما براش خیلی ارزش قایلین. این مرد، این دکتر بی‌نظیر که تمام روز و گاهی تمام شب رو کار می‌کنه تا مارو سالم نگه داره، مسلماً برای حیات انسان خیلی ارزش قایله.

»دکتر ترنر، وقتی داشت حرف می‌زد، به شما نگفت که چرا باید بودجهٔ این برنامه رو تأمین کنیم، فقط این مطلب رو گفت که این بیماری چیه و راه مبارزه با اون کدومه. اون فرض کرد که همهٔ شما می‌دونین چرا باید این کار رو انجام داد. پس از شنیدن حرفهای آقای مک میلان...».

الی نگاهی به سخنران قبلی انداخت و ادامه داد: «در این مورد دچار تردید شدم - ما باید به مطالعه دربارهٔ این بیماری وحشتناک را ادامه بدیم، تا وقتی بتونیم اونو مهار و محدود کنیم، چون حیات انسان سرمایه با ارزشیه. هر فرد به تنهایی معجزه‌ایه، ترکیب حیرت‌انگیزی از مواد شیمیایی پیچیده با تواناییها، رؤیاها و تجربیات خاص. هیچ چیز نمی‌تونه برای منطقه مهاجرنشین مهمتر از فعالیتی باشه که هدفش حفظ حیات انسانه.

»من از بحثهای امروز متوجه شدم که برنامهٔ دکتر ترنر خیلی پرهزینه‌س. اگه

برای تأمین این هزینه لازمه که مالیاتها زیاد بشه، باید هر کدوم از ما از داشتن چیز خاصی که می‌خواهیم داشته باشیم، چشمپوشی کنیم. این برای حفظ حیات انسانی دیگه، بهای سنگینی نیست.

«خانواده و دوستانم گاهی به من می‌گن که خیلی ساده لوح هستم. این شاید درست باشه، اما شاید این معصومیت به من اجازه بده که اوضاع رو روشنتر از دیگران ببینم. در این مورد به نظر من فقط یک سؤال هست که باید پرسیده بشه. اگه شما، یا یکی از بستگان شما، مبتلا به ر.و-۴۱ بود، آیا شما از برنامه‌دکتر ترنر حمایت می‌کردین...؟ خیلی متشکرم».

هنگامی که الی از میز خطابه دور می‌شد، سکوت عجیبی در تالار حکمفرما بود. سپس همه با هم شروع به کف زدن کردند. اشک در چشمان نیکول و اپونی حلقه زد. در صحن سنا، دکتر رابرت ترنر هر دو دستش را به سوی الی دراز کرد.

۶

وقتی نیکول چشمش را باز کرد، ریچارد کنار او روی تخت نشسته بود. او گفت: «تو به ما گفتی ساعت هفت بیدارت کنیم».

نیکول سر جایش نشست و قهوه را از ریچارد گرفت و گفت: «متشکرم، عزیزم، ولی چرا نداشتی لینک...».

- تصمیم گرفتم خودم قهوه رو برات بیارم... دوباره تو دشت مرکزی اتفاقی افتاده. می‌خواستم در این مورد با تو حرف بزنم، با اینکه می‌دونم خوست نمی‌آد اول صبح کسی با حرف زدن مزاحمت بشه.

نیکول جره‌ای از قهوه‌اش را به آرامی نوشید. به ریچارد لبخند زد و پرسید:

«چه خبره شده؟».

- دیشب دو تا بر خورد دیگه با اون موجودات چند پا پیش اومده. توی این هفته، روی هم دوازده مورد. ظاهراً نیروهای دفاعی ما سه تا از اونارو که مزاحم گروه مهندسی بودن، از بین بردن.

- اونا تلاشی برای مقابله یا تلافی کردن؟

- نه، نکردن. بیشتر اونا با شنیدن صدای تیر به طرف سوراخ توی دیوار اون محوطه مسکونی فرار کردن... مثل دیروز بیشترشون فرار کردن....

- تو هنوزم خیال می کنی اونا برای مشاهده از راه دور ساخته شدن، مثل بایوت های عنکبوتی که توی راما ۱ و راما ۲ دیدیم؟

ریچارد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «و تو فقط مجسم کن که دیگران درباره ما چه فکری می کنن... ما به موجودات غیر مسلحی که هیچ آزاری ندارن شلیک می کنیم... ما در مقابل چیزی که قطعاً تلاش برای برقراری تماسه، واکنش خصمانه نشون می دیم...».

نیکول به آرامی گفت: «منم خوشم نمی آد. ولی چه کار می تونیم بکنیم. سنا صراحتاً به گروههای اکتشافی اجازه داد که از خودشون دفاع کنن».

ریچارد در صدد پاسخ دادن بود که متوجه شد بنجی در آستانه در ایستاده است. مرد جوان لبخند بر چهره داشت.

او پرسید: «می شه پیام تو، مامان؟».

نیکول پاسخ داد: «البته عزیزم.» سپس بازوانش را گشود و گفت: «بیا برای روز تولدت بغلت کنم».

بنجی که پسری بود بزرگتر از اغلب مردان، چهار دست و پا روی تخت آمد و مادرش را در آغوش گرفت و در همان حال ریچارد گفت: «تولدت مبارک، بنجی».

- متشکرم، عمو ریچارد.

بنجی به آهستگی پرسید: «بازم امروز برای پیک‌نیک می‌ریم به جنگل شروود؟».

مادرش پاسخ داد: «بله، البته. و بعدم امشب جشن بزرگی می‌گیریم».

بنجی گفت: «هورا...».

روز شنبه بود. پاتریک و الی هردو هنوز خواب بودند، چون آن روز کلاس نداشتند. لینک برای ریچارد، نیکول و بنجی صبحانه آورد. بزرگترها مشغول تماشای اخبار صبحگاهی تلویزیون بودند. فیلم کوتاهی از آخرین برخورد با آن موجودات چند پا در محل محوطه مسکونی دوم و سخنانی از هردو نامزد انتخاباتی پخش شد.

ایان مک میلان به خبرنگار تلویزیون گفت: «همون طور که من از چند هفته پیش دارم می‌گم ما باید تجهیزات دفاعی خودمونو خیلی افزایش بدیم. ما عاقبت شروع به بهبود کیفیت اسلحه نیروهای خودمون کردیم، اما باید تو این صحنه جسورانه‌تر عمل کنیم».

مصاحبه‌ای با مدیر امور هوای مهاجرنشین اخبار صبحگاهی را به پایان رساند. آن زن توضیح داد که خشکی و پرباد بودن غیر معمول اخیر هوا، ناشی از «اشتباه در مدل سازی» در نمونه سازی کامپیوتری آنان بوده است. او گفت: «ما در تمام طول هفته بی فایده برای ایجاد بارون تلاش کردیم. البته حالا، چون آخر هفته‌س، ما برای هوای آفتابی برنامه ریزی کردیم... اما قول می‌دیم که هفته دیگه بارون بیاد».

ریچارد غرغر کنان گفت: «اونا اصلاً نمی‌فهمن چه کار دارن می‌کنن.» تلویزیون را خاموش کرد و ادامه داد: «اونا دارن بیش از حد به سیستم دستور می‌دن و توی سیستم آشفستگی به وجود می‌آرن».

بنجی پرسید: «آ... شفتگی چیه، عمو ریچارد؟».

ریچارد لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «گمان می‌کنم ساده‌ترین تعریف نبودن نظم و ترتیب باشه. اما تو ریاضیات، این کلمه معنای دقیقتری داره. از این

کلمه برای توصیف پاسخهای نامحدود به تحریکات کوچک استفاده می‌کنم.»
ریچارد خندید و گفت: «متأسفم بنجی. گاهی وقتاً من به زبون علمی نامفهوم حرف می‌زنم.»

بنجی لبخند زد: «من دوست دارم جوری باهام حرف بزنین که انگار منم مثل بقیه‌م. گاهی وقتاً یه... کمی... می... فهمم.»

در حالی که لینک ظرفهای صبحانه را از روی میز جمع می‌کرد، نیکول غرق در افکار خود بود. وقتی بنجی برای مسواک زدن از اتاق بیرون رفت، نیکول به سوی شوهرش خم شد و پرسید: «تو با کیتی حرف زدی؟ دیروز بعدازظهر و دیشب به تلفن من جواب نداد.»

ریچارد با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- اگه اون زودتر برای جشن تولد بنجی پیداش نشه، بنجی درهم می‌ریزه...
می‌خوام پاتریک رو بفرستم تا همین امروز صبح پیداش کنه.

ریچارد از جایش بلند شد و میز را دور زد. دستش را دراز کرد و دست نیکول را گرفت و گفت: «شما چی، خانم ویکفیلد؟ شما تو برنامه شلوغتون جایی برای استراحت و تفریح در نظر گرفتین؟ هرچی باشه، امروز آخر هفته‌س.»

- من امروز می‌رم بیمارستان تا به آموزش اون دو تا پزشکیار جدید کمک کنم.
بعد من و الی همراه بنجی ساعت ده از اینجا می‌ریم. سر راه سری به دادگاه می‌زنم -
من خلاصه پرونده‌های روز دوشنبه رو نخوندم. ساعت دو و نیم ملاقات کوتاهی با کنجی دارم و ساعت سه هم سخنرانی تو کلاس پاتولوژی... حدود ساعت چهار و نیم می‌رسم خونه.

- که در اون صورت وقت کافی برای روبه راه کردن جشن تولد بنجی خواهی داشت. واقعاً، عزیزم، تو باید یک کمی آهسته‌تر کار کنی، چون، تو که بایوت نیستی....

نیکول گفت: «حالا نوبت تو شد. تو همونی نیستی که وقتی طرح هیجان انگیزی داشته باشی بیست سی ساعت پشت سرهم کار می کنی؟» او لحظه ای مکث کرد، سپس با لحنی جدی گفت: «همه چیز خیلی مهمه، عزیزم... احساس می کنم تو کارای مهاجر نشین به نقطه اوج رسیدیم و حضور من اهمیت داره».

- بدون شک، نیکول. تو توی روند کارا خیلی تأثیر داری، اما هیچ وقت برای خودت وقت نداری.

نیکول گفت: «این موضوعی تجملیه که چند سال دیگه باید امتحان کنم و ازش لذت ببرم.» سپس در اتاق پاتریک را باز کرد.

هنگامی که آنان از میان درختان وارد مرغزار وسیع شدند، خرگوشها و سنجابها از سرراشان فرار کردند. در آن سوی مرغزار گوزن نر جوانی در میان دسته ای از گلهای بلند ارغوانی مشغول چرا بود. او سرش را با شاخهای تازه روییده اش به سوی نیکول و الی و بنجی که به او نزدیک می شدند، گرداند و سپس به درون جنگل گریخت.

نیکول به نقشه نگاه کرد و گفت: «باید جایی این اطراف میز پیک نیک باشه، درست کنار مرغزار».

بنجی در کنار دسته ای گل زرد که پراز زنبور بود، زانو زده بود. او با لبخند گفت: «ع...سل، زنبورا تو کندو ع...سل درست می کنن».

پس از چند دقیقه میزها را یافتند و روی یکی از آنها پارچه ای پهن کردند. لینک ساندویچ ها را بسته بندی کرده بود - بنجی ساندویچ کره و مربا را بیشتر از همه دوست داشت - و در کنار آنها پرتقال و گریپ فروت باغهای نزدیک سن میگوئل را گذاشته بود. در حالی که آنان مشغول ناهار خوردن بودند، یک خانواده دیگر هم از آن سو به

مرغزار وارد شدند. بنجی برایشان دست تکان داد.

او گفت: «اونا نمی‌دو... نن امروز روز تولد... سلد منه».

الی گفت: «ولی ما می‌دونیم، تولدت مبارک، داداش».

درست پیش از به پایان رسیدن غذا، ابر کوچکی از بالای سرشان رد شد و رنگهای روشن و درخشان مرغزار برای چند لحظه تیره گشت. نیکول به الی گفت: «این ابر بیشتر از حد عادی تیره بود.» لحظاتی بعد، ابر رفته بود و غلفها و گلها بار دیگر غرق در نور خورشید شدند.

نیکول از بنجی پرسید: «دست تو الان می‌خوری؟ یا می‌خواهی صبر کنی؟».

بنجی پاسخ داد: «اول بازی کنیم.» او وسایل بیسبال را از کیف پیک‌نیک بیرون آورد و یک دستکش به الی داد، و در حالی که به سوی مرغزار می‌دوید، گفت: «بریم».

در حالی که آن دو بچه با هم مشغول توپ بازی بودند، نیکول باقیمانده غذایشان را جمع کرد. او در حال رفتن به سوی الی و بنجی بود که صدای بوق هشدار دهنده فرستنده - گیرنده مچی خود را شنید. او تکه گرفتن پیام را فشار داد و به جای ارقام ساعت، روی صفحه، تصویری تلویزیونی ظاهر شد. نیکول صدای گیرنده را بلندتر کرد تا متوجه شود کنجی و اتانابه چه می‌گویند.

کنجی گفت: «متأسفم که مزاحمت شدم، نیکول، ولی وضعیت اضطراری پیش آمده. شکایتی در مورد تجاوز به عنف شده و خانواده می‌خواهد که دادگاه خیلی زود حکم صادر کند. این مورد حساسه، تو حوزه قضایی تو، گمان می‌کنم باید همین الان مسئله‌ش حل بشه... نمی‌خوام چیز دیگه‌ای تو فرستنده بگم...».

نیکول پاسخ داد: «نیم ساعت دیگه می‌رسم اونجا».

ابتدا بنجی از اینکه مدت پیک‌نیک آنان کوتاه می‌شود، دلخور شده بود، اما الی مادرش را قانع کرد که اشکالی ندارد همراه با بنجی چند ساعت دیگر در آنجا بمانند.

نیکول درست در هنگام رفتن، نقشه جنگل شروود را به الی داد. در همان لحظه ابر بزرگ دیگری جلو خورشید مصنوعی فردوس نو را گرفت.

در آپارتمان کیتی اثری از حیات دیده نمی‌شد. پاتریک در آن لحظه نمی‌دانست چه باید بکند. کجا باید دنبال او بگردد؟ هیچ‌یک از دوستان دانشگاهی او در وگاس زندگی نمی‌کردند، بنابراین واقعاً نمی‌دانست از کجا باید شروع کند.

او از تلفن عمومی به مکس پاکت زنگ زد. مکس اسم، نشانی و شماره تلفن سه نفر را که با کیتی آشنا بودند و در وگاس زندگی می‌کردند، به پاتریک داد و گفت: «هیچ‌کدام از این آدم‌ها از اون نوعی نیستن که تو بخوای برای شام خوردن با پدر و مادرت دعوتشون کنی بیان خونه‌تون. می‌دونی که منظورم چیه، ولی آدمای خوش قلبی هستن و احتمالاً کمک می‌کنن تا خواهر تو پیدا کنی».

تنها اسمی که پاتریک آن را شناخت سامانتا پورتر بود، که آپارتمانش با بانه تلفن بیش از چند صد متر فاصله نداشت. با آنکه اوایل بعد از ظهر بود، هنگامی که سامانتا در راه باز کرد هنوز لباس خواب به تن داشت. سامانتا گفت: «به نظرم رسید که باید تو باشی، از توی صفحه نمایش دیدمت. تو پاتریک اتول هستی، مگه نه؟».

پاتریک سرش را تکان داد و سپس در سکوت، مدتی این پا و آن پا کرد و سرانجام گفت: «خانم پورتر، من مشکلی دارم...».

سامانتا وسط حرف او پرید و گفت: «تو هنوز خیلی جوانتر از اونیه که مشکل داشته باشی.» بعد خندید و ادامه داد: «چرا نمی‌آی تو تا درباره مشکل حرف بزنیم؟».

پاتریک از خجالت سرخ شد و گفت: «نه، خانم... تنها چیزی که هست، من نمی‌تونم خواهرم کیتی رو پیدا کنم، به نظرم شاید شما بتونین کمک کنین.» سامانتا که از جلو در کنار رفته بود تا پاتریک وارد شود، دوباره برگشت و به پاتریک

خیره شد و گفت: «پس به این دلیل آمدی منو ببینی؟» سرش را تکانی داد و با خنده گفت: «چقدر بد شد! فکر کردم که اومدی این طرفا علافی. اگر این طوری بود، می‌تونستم واقعاً به بقیه ثابت کنم که تو یک موجود فضایی هستی یا یک انسان واقعی!».

پاتریک کمی این پا و آن پا کرد و پس از چند لحظه سامانتا با بی‌اعتنایی گفت: «گمان می‌کنم کیتی بیشتر وقتشو توی قصر می‌گذرونه. برو کازینو و سراغ شری رو بگیر. اون می‌دونه چطوری باید خواهرتو پیدا کنه».

نیکول داشت به آن مرد ژاپنی در دفترش می‌گفت: «بله، بله، آقای کوبایاشی، می‌فهمم، واکاریماسو^۱. من می‌تونم بفهمم که چه احساسی دارین. مطمئن باشین که عدالت اجرا می‌شه».

نیکول مرد را تا اتاق انتظار همراهی کرد. همسر آن مرد بیرون انتظارش را می‌کشید. چشمان خانم کوبایاشی هنوز از شدت گریه متورم بود. دختر شانزده ساله‌شان، ماریکو در بیمارستان فردوس نو بود و پزشکان داشتند او را از نظر پزشکی دقیقاً معاینه می‌کردند. او خیلی کتک خورده بود، اما وضعیت بحرانی نداشت.

نیکول پس از پایان حرفش با آقای کوبایاشی، به دکتر ترنر تلفن کرد. دکتر گفت: «به نظر من، به احتمال قوی به او تجاوز شده، چون آثار کوفتگی و مشت خوردن توی بدنش دیده می‌شه».

نیکول آه کشید. ماریکو کوبایاشی از پدر و مارتینز، مرد جوانی که همراه با الی در نمایش مدرسه بازی کرده بود، نام برده و او را عامل تجاوز دانسته بود. آیا امکان داشت؟ نیکول صندلیش را به آن سوی اتاق برد و با کامپیوتر خودش با بانک اطلاعاتی مهاجرنشین ارتباط برقرار کرد.

مارتینز، پدرو اسکوبار... متولد ۲۶ مه ۲۲۲۸، ماناگوا، نیکاراگوئه...
 مادر ازدواج نکرده، ماریا اسکوبار، دختر، خانه دار، غالباً بیکار... پدر
 احتمالاً رامون مارتینز، کارگر بندر، سیاهپوست اهل هائیتی... شش
 خواهر و برادر ناتنی، همه کوچکتر از خودش... محکومیت به دلیل فروش
 کوکومو، ۲۲۴۱، ۲۲۴۲... تجاوز به عنف، ۲۲۴۳... هشت ماه در مرکز
 اصلاحی و تربیتی ماناگوا... زندانی نمونه... انتقال به کاوینت هاوس
 در مکزیکوسیتی، ۲۲۴۴... ضریب هوشی: ۱/۸۶، ضریب اجتماعی بودن:
 ۵۲.

نیکول پیش از احضار پدرو به دفترش، دوبار این اطلاعات کامپیوتری را خواند.
 پدرو به پیشنهاد نیکول نشست و به کف اتاق خیره شد. یک بایوت لینکلن در تمام
 مدت مصاحبه در گوشه‌ای ایستاده بود و گفت و گو را به دقت ثبت می کرد.

نیکول با لحنی ملایم گفت: «پدرو» او هیچ پاسخی نداد؛ حتی سرش را هم
 بلند نکرد. نیکول با صدای محکمتری گفت: «پدرو مارتینز، تو متوجه هستی که
 متهم به تجاوز به ماریکو کوبایاشی شدی؟ مطمئنم که احتیاجی نیست توضیح بدم که
 این اتهام خیلی جدیه... حالا به تو فرصت داده می شه که پاسخ این اتهامات رو
 بدی».

پدرو باز هم چیزی نگفت. سرانجام نیکول ادامه داد: «ما در دستگاه قضایی
 فردوس نو نظم و اصولی داریم که ممکنه با اون چیزی که تو در نیکاراگوئه
 می شناختی متفاوت باشه. در اینجا پرونده های جنایی فقط در صورتی به دادگاه
 فرستاده می شن که یک قاضی، پس از بررسی وقایع، متقاعد بشه که دلایل کافی
 برای محاکمه وجود داره. علت حرف زدن من با تو همینه».

پس از سکوتی طولانی، مرد جوان بی آنکه سرش را بلند کند، کلمات نامفهومی
 را زیر لب ادا کرد.

نیکول پرسید: «چی؟».

پدرو با صدایی بلندتر گفت: «دروغ می‌گه. نمی‌دونم چرا، ولی ماریکو داره دروغ می‌گه».

- می‌خوای ماجرا رو با زبون خودت برام تعریف کنی؟

- چه فرقی داره؟ در هر حال هیچ‌کس حرف منو باور نمی‌کنه.

- پدرو، گوش کن چی می‌گم... اگه، بر مبنای تحقیق اولیه، دادگاه من به این نتیجه برسه که دلایل کافی برای ادامه‌ی بازپرسی وجود نداره، پرونده‌ی تو بسته می‌شه... البته جدی بودن این اتهام باعث می‌شه که نیاز به تحقیق جدی و بازپرسی طولانی وجود داشته باشه، یعنی اینکه تو باید اظهارنامه‌ی کاملی پر کنی و به پرسشهای سختی جواب بدی.

پدرو مارتینز سرش را بالا آورد و با چشمان غمگینش به نیکول خیره شد و به آرامی گفت: «قاضی ویکفیلد... من... هیچ‌وقت به ماریکو صدمه نزدم. من نمی‌تونم این کارو بکنم... من نبودم که کتکش زدم...» و اشک از چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش غلتید.

در حالی که پدرو سخن می‌گفت، صدای عجیبی از دور شنیده شد، مانند صدای ضربه‌ی شلاق‌ی بلند، ولی خیلی خفه‌تر از آن.

نیکول با صدای بلند پرسید: «چی بود؟».

پدرو گفت: «مثل صدای رعد بود».

صدای رعد در دهکده‌ها کونه هم شنیده شد؛ جایی که در آن پاتریک در یکی از اتاقهای مجلل قصر ناکامورا مشغول صحبت با خواهرش کیتی بود. کیتی لباس ابریشمی آبی‌رنگ و بسیار گرانبهائی به تن داشت.

پاتریک صدای رعد را نشنیده گرفت. او که عصبانی بود به کیتی گفت: «تو داری به من می‌گی که حتی سعی نمی‌کنی تو جشن امشب بنجی شرکت کنی؟ من به

مادر چی بگم؟».

کیتی گفت: «هرچی دلت می‌خواد بگو.» سپس سیگاری از درون قوطی سیگار برداشت و بین لبهایش گذاشت. «بهش بگو نتونستی منو پیدا کنی.» او سیگار را با فندکی طلا آتش زد و دودش را به سوی پاتریک فوت کرد. پاتریک دستهایش را تکان داد تا دود را از خودش دور کند.

کیتی با خنده گفت: «ولش کن، داداش کوچولو، دودش کشنده نیست».

او پاسخ داد: «نه، دست کم فوراً نمی‌کشه».

کیتی از جا برخاست و به قدم زدن در اتاق پرداخت و گفت: «ببین پاتریک، بنجی احمقه، آدمی عقب افتاده‌س. ما هیچ وقت به هم نزدیک نبودیم. اون حتی متوجه نمی‌شه که من نیومدم، مگه اینکه کسی بهش بگه».

- تو اشتباه می‌کنی کیتی. بنجی خیلی باهوش تر از اونه که به فکر می‌رسه. اون همیشه درباره تو سؤال می‌کنه.

کیتی پاسخ داد: «دروغ می‌گی، داداش کوچولو. اینو فقط برای این می‌گی که من احساس گناه کنم... ببین. من نمی‌آم. منظورم اینه، که اگه فقط تو و بنجی و الی بودین - گرچه اونم پس از اون سخنرانی جالبش حالمو به هم می‌زنه - ممکن بود درباره اومدن فکر کنم. ولی خودت می‌دونی که من، دوروبر مادر، چه حالی پیدا می‌کنم. اون همیشه می‌خواد منو بگیره».

- اون برای تو نگرانه، کیتی.

کیتی خنده‌ای عصبی کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. «حتمأ، حتمأ نگرانه، پاتریک... تنها چیزی که اون براش واقعأ نگرانه اینه که من باعث شرمندگی خانواده بشم».

پاتریک برخاست که برود. کیتی گفت: «مجبور نیستی حالا بری. چرا بیشتر نمی‌مونی؟ من لباس می‌پوشم و با هم می‌ریم کازینو... یادت می‌آد قبلاً با هم چقدر

بهمون خوش می گذشت؟».

کیتی به سوی اتاق خواب رفت. پاتریک ناگهان پرسید: «تو مواد مخدر مصرف می کنی؟».

او ایستاد و به برادرش خیره شد. سپس با لحنی حاکی از بدگمانی گفت: «کی می خواد بدونه؟ تو یا خانم فضانورد، دکتر، فرماندار، قاضی نیکول دژاردن ویکفیلد؟».

پاتریک گفت: «من می خوام بدونم».

کیتی به سوی پاتریک آمد، با دو دست صورت او را گرفت و گفت: «من خواهرتم و دوستت دارم. هیچ چیز دیگه ای مهم نیست».

همه ابرهای تیره بر فراز تپه های کوچک جنگل شروود گرد آمده بودند. باد از میان درختان به سرعت عبور می کرد و موهای الی را به عقب می راند. آسمان برق زد و تقریباً در همان زمان صدای رعد هم شنیده شد.

بنجی ترسید و الی او را به خودش نزدیکتر کرد. الی گفت: «طبق نقشه ما فقط یک کیلومتر از لبه جنگل فاصله داریم».

بنجی پرسید: «یعنی چقدر دوره؟».

الی با صدایی بلندتر از صدای باد فریاد زد: «اگه تندراره بریم ده دقیقه ای می رسیم.» او دست بنجی را گرفت و وی را همراه خودش کشید و برد.

لحظه ای بعد، برق به یکی از درختهای کنار آنان اصابت کرد و شاخه ای کلفت روی جاده افتاد. شاخه به پشت بنجی خورد و او را به زمین انداخت. بیشتر بدنش با خاک جاده تماس پیدا کرد، اما سرش روی گیاهان سبز و پیچکهای پایین درختان در جنگل فرود آمد. صدای رعد شنوایی او را تقریباً مختل کرد.

بنجی چند ثانیه ای روی زمین دراز کشید، و سعی کرد بفهمد چه اتفاقی برایش

افتاده است. سرانجام از جایش برخاست. در حالی که به هیکل خواهرش، که آن سوی جاده بر روی زمین افتاده بود، نگاه می کرد گفت: «الی.» چشمان الی بسته بود. بنجی در حالی که افتان و خیزان به سوی او می رفت، فریاد کشید: «الی!».

شانه های الی را گرفت و آرام تکانش داد. چشمانش باز نشد. برجستگی روی پیشانی الی، بالا و کنار چشم راستش، به اندازه پرتقالی درشت شده بود.

بنجی با صدای بلند گفت: «حالا من چه... کار کنم؟» او بوی آتش را حس کرد و تقریباً در همان لحظه به درختان بالای سرش نگریست. آتش را دید که از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد، و باد آن را سریعتر به حرکت درمی آورد. آسمان بار دیگر برق زد، و باز هم رعد. بنجی می توانست ببیند که روبه روی خود و در جهتی که همراه الی حرکت می کردند، آتش بزرگتری با سرعت در میان درختان دو سمت جاده در حال گسترش است. او وحشتزده شد.

خواهرش را بغل کرد و ضربه آرامی به صورتش نواخت و گفت: «الی، لطفاً، لطفاً بیدار شو.» الی حتی تکان هم نخورد. آتش در اطراف او به سرعت گسترش می یافت. دقایقی دیگر این بخش از جنگل به جهنمی تبدیل می شد.

بنجی ترسیده بود. او سعی کرد الی را از جا بلند کند، اما لغزید و به زمین افتاد. فریاد زد: «نه، نه، نه.» بار دیگر ایستاد و خم شد تا الی را روی شانه هایش بیندازد. غلظت دود بیشتر می شد. بنجی در طول مسیر آهسته راه می رفت، و الی را به دوش می کشید.

هنگامی که به مرغزار رسید، خسته شده بود. الی را به آرامی بر روی یکی از میزهای بتونی گذاشت و خودش روی نیمکتی نشست. آتش لجام گسیخته، در حال پیشروی در بخش شمالی مرغزار بود. او فکر کرد: حالا چه کار کنم؟ چشمش به نقشه ای افتاد که از جیب پیراهن الی بیرون زده بود. اون می تونه به من کمک کنه. نقشه را برداشت و به آن نگاه کرد. ابتدا چیزی از نقشه نفهمید و بار دیگر وحشت

سراپایش را گرفت.

صدای مادرش را شنید که با مهربانی می گفت: آروم باش، بنجی. کمی سختی داره، ولی تو می تونی این کارو بکنی. نقشه ها خیلی مهمن. اونابه مامی گن که کجا بریم... حالا اولین کار اینه که نقشه رو درست بگیري تا بتونی اونو بخونی. دیدی. حالا درسته، بیشتر وقتا طرف بالای نقشه شماله. خوبه. این نقشه ای از جنگل شرووده.

بنجی نقشه را در دستش چرخاند تا همه کلمات درست قرار گرفتند. رعد و برق ادامه داشت. تغییر ی ناگهانی در جهت باد، باعث شد که دود وارد ریه هایش شود و سرفه اش بگیرد. سعی کرد کلمات روی نقشه را بخواند.

بار دیگر صدای مادرش را شنید: اگه اول نمی تونی کلمه رو تشخیص بدی، هر حرف اونو بخون تا صداشو بشنوی، خیلی آهسته. بعد همه صداهای پهلوی هم قرار می گیرن و کلمه ای درست می شه که تو اونو می فهمی.

بنجی به الی که روی میز افتاده بود، نگاهی انداخت و گفت: «الی، اوه، لطفاً بیدار شو... من به کمکت احتیاج دارم.» ولی الی باز هم حرکت نکرد.

بنجی روی نقشه خم شد و سعی کرد حواسش را جمع کند. او با زحمت فراوان صدای همه حروف را ادا کرد، چندین بار، تا وقتی که قانع شد لکه سبز روی نقشه، همان مرغزاری است که او در آن نشسته است. به خودش گفت: اون خطای سفید جاده هستن. سه تا خط سفید توی لکه سبز هست.

بنجی سرش را بالا آورد، سه مسیری را که به سوی خارج مرغزار امتداد یافته بودند، شمرد و احساس کرد اعتماد به نفس خود را بازیافته است. اما لحظاتی بعد، وزش باد زبانه آتش را از روی مرغزار به سمت جنوبی آن برد و درختان آن سمت هم آتش گرفت. بنجی به سرعت حرکت کرد. بار دیگر الی را روی شانه اش انداخت و گفت: باید برم.

اکنون او می‌دانست که آتش اصلی در بخش شمالی مرغزار، در سمت دهکده هاگونه، است. بنجی بار دیگر به کاغذی که در دستش بود خیره شد و فکر کرد: پس من باید روی خطای سفیدپایین نقشه بمونم.

مرد جوان در مسیر جاده حرکت می‌کرد که درخت دیگری بالای سر او با صدایی مهیب آتش گرفت. خواهرش را بر روی شانه داشت و نقشه نجاتبخش را در دست راستش گرفته بود. بنجی هرده قدم می‌ایستاد و به نقشه نگاه می‌کرد، و هر بار مطمئن می‌شد که هنوز هم در جهت درست حرکت می‌کند. سرانجام، هنگامی که به تقاطعی مهم در مسیر رسید، الی را به آرامی بر روی زمین گذاشت و خط‌های سفید روی نقشه را با انگشت دنبال کرد. پس از یک دقیقه لبخند زد، بار دیگر خواهرش را روی دوشش انداخت و به سمت پایین جاده، که به دهکده پوزیتانو منتهی می‌شد، رفت. یک بار دیگر آسمان برق زد، رعد غرید، بارانی تند بر روی جنگل شروود باریدن گرفت.

۷

چند ساعت بعد، بنجی در بسترش در خانه، آرام خوابیده بود. در همان زمان، در آن سوی مهاجرنشین، بیمارستان فردوس نو، مانند تیمارستان به نظر می‌رسید. بایوت‌ها و اتسانها به سرعت به هر سو حرکت می‌کردند، برانکاردهای حامل اجساد و مجروحان در راهروها قرار داشتند و بیماران از درد فریاد می‌زدند. نیکول مشغول گفت‌وگوی تلفنی با کنجی واتانابه بود: «ما احتیاج داریم که هرچی تیا سو تو تمام منطقه مهاجرنشین هست، هر چه سریعتر بیاد اینجا. سعی کن اونایی رو که مشغول مراقبت از پیرا یا بچه‌ها هستن با یک گارسیا، یا حتی یک اینشتین، عوض کنی.

آدمارو بفرست توی درمانگاه‌های دهکده‌ها. وضع خیلی بده».

نیکول نمی‌توانست آنچه را کنجی می‌گوید به درستی بشنود. در پاسخ به پرسش او گفت: «بد، واقعاً بد. تا حالا بیست و هفت نفر پذیرفته شدن، که چهارتاشون مردن. تمام منطقه ناراً - اون محوطه با خونه‌های چوبی به سبک ژاپنی که پشت وگاس، وسط جنگل ساخته شده - وضع فاجعه‌آمیزی داره. آتش‌سوزی خیلی سریع شروع شد... مردم وحشت کردن».

- دکتر ویکفیلد، دکتر ویکفیلد، لطفاً خیلی سریع به اتاق ۲۰۴ مراجعه کنین.

نیکول گوشی تلفن را گذاشت و با شتاب به سوی پایین راهرو دوید. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و به طبقه دوم رسید. مردی که در اتاق ۲۰۴ با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، کیم لی نام داشت، اهل کره و رابط نیکول با مردم هاکونه در زمان فرمانداری موقت او بود.

آقای کیم یکی از نخستین افرادی بود که خانه‌ای جدید در ناراً ساخته بودند. وی در هنگام آتش‌سوزی وارد خانه در حال سوختن خود شده بود تا پسر هفت ساله‌اش را نجات دهد. پسرش زنده می‌ماند، چون آقای کیم در هنگام عبور از درون آتش او را به خوبی محافظت کرده بود. اما بخش اعظم بدن خود کیم لی دچار سوختگی درجه سه شده بود.

نیکول در راهرو از کنار دکتر ترنر رد شد. او گفت: «گمان نمی‌کنم برای اون دوست شما تو اتاق ۲۰۴ بتونیم کاری بکنیم. می‌خوام نظر شمارو بدونم... تو اتاق فوریت‌های پزشکی به من زنگ بزنین. مورد دیگه‌ای رو همین الان آوردن که تو خونه به دام افتاده بوده».

نیکول نفسی عمیق کشید و آهسته در اتاق را باز کرد. همسر آقای کیم، زن کره‌ای زیبایی در حدود سی ساله، آرام در گوشه‌ای نشسته بود. نیکول جلو رفت و او را در آغوش گرفت. در حالی که نیکول مشغول آرام کردن خانم کیم بود، تیا سویی که

مشغول بررسی علایم حیاتی آقای کیم بود، مجموعه‌ای از نمودارها را برای نیکول آورد. وضعیت آن مرد واقعاً ناامید کننده بود.

نیکول سرش را از روی چیزی که می‌خواند بلند کرد و از دیدن دخترش الی، که با سر باند پیچی شده در کنار تخت آقای کیم ایستاده بود، دچار تعجب شد. الی دست آن مرد در حال مرگ را در دست گرفته بود.

آقای کیم همین که نیکول را دید و شناخت، با صدایی دردآلود گفت: «نیکول...» صورت او چیزی بجز پوست سوخته و سیاه شده نبود. به زبان آوردن حتی یک کلمه هم برایش دردناک بود. آن مرد گفت: «من می‌خوام بمیرم.» و به همسرش که در گوشه اتاق ایستاده بود، اشاره کرد.

خانم کیم از جا برخاست و به نیکول نزدیک شد و گفت: «شوهرم می‌خواهد که من اوراق اوتانازی^۱ رو امضا کنم. اما من راضی نیستم، مگه اینکه تو به من بگی که هیچ امکانی برای اون وجود نداره که بتونه خوب زندگی کنه.» اشک از چشمانش سرازیر شد، اما جلو خودش را گرفت.

نیکول لحظه‌ای مردد ماند و سپس با ناراحتی گفت: «من نمی‌تونم اینو بگم، خانم کیم.» او چند بار به مرد سوخته و زنش نگاه کرد و بعد ادامه داد: «چیزی که می‌تونم بگم اینه که احتمالاً تو بیست و چهار ساعت آینده می‌میره و تا وقت مردن بدون وقفه درد می‌کشه. اگه معجزه پزشکی اتفاق بیفته و اون زنده بمونه، بقیه عمرش دچار بدشکلی و معلولیت شدید می‌شه.»

آقای کیم با سختی بی‌اندازه گفت: «من می‌خوام حالا بمیرم.»

نیکول، بایوت تیاسو را برای آوردن اوراق اوتانازی فرستاد. آن اوراق به امضای پزشک معالج و همسر و خود فرد، در صورتی که پزشک وی را قادر به تصمیم‌گیری در مورد وضعیت خودش بداند، نیاز داشت. هنگامی که تیاسو رفت، نیکول به الی

۱. Euthanasia: گشتن از روی ترحم.

اشاره کرد که به راهرو بیاید.

هنگامی که هردو از اتاق خارج شدند، نیکول آهسته به الی گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟ گفتم که تو خونه بمون و استراحت کن. ضربه شدیدی به سرت خورده».

الی گفت: «من حالم خوبه مادر، گذشته از این، وقتی شنیدم آقای کیم بدجوری سوخته، می خواستم اگه بتونم کمکش کنم. اون، روزای اول دوست خیلی خوبی بود».

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «وضعش خیلی بده، من نمی تونم باور کنم که هنوز زنده س».

الی دست دراز کرد و ساعد مادرش را گرفت و گفت: «اون می خواد مرگش فایده ای داشته باشه. خانم کیم با من حرف زد... من قبلاً کسی رو دنبال آمادو فرستادم، ولی تو باید با دکتر ترنر حرف بزنی...».

نیکول به دخترش نگاه کرد و گفت: «تو داری درباره چی حرف می زنی؟».

- آمادو دیابا رو یادت نمی آد...؟ دوست اپوناین، داروساز اهل نیجریه که مادر بزرگی سنوفویی داره. اون همون کسیه که بر اثر تزریق خون به رو-۴۱ مبتلا شد... در هر حال، اپوناین به من گفت که وضع قلب آمادو داره روز به روز بدتر می شه.

نیکول چند ثانیه ساکت ماند. او نمی توانست آنچه را می شنود باور کند. سرانجام گفت: «تو می خوای من از دکتر ترنر خواهش کنم که عمل پیوند قلب دستی انجام بده، همین الان، تو این وضعیت بحرانی؟».

- اگه الان تصمیم بگیره، این کار رو می شه بعداً، آخر شبم انجام داد، درسته؟

قلب آقای کیم رو، دست کم تا اون وقت می شه سالم نگه داشت.

نیکول گفت: «ببین الی، ما حتی نمی دونیم...».

الی حرف او را قطع کرد: «من قبلاً بررسی کردم. یکی از تیا سوها تأیید کرد که آقای کیم اهدا کننده قابل قبولیه».

نیکول بار دیگر سرش را تکان داد و گفت: «باشه، خیلی خُب. من درباره‌ش فکر می‌کنم. ازت می‌خوام که تا اون وقت دراز بکشی و استراحت کنی. ضربه مغزی، آسیب معمول و پیش پا افتاده‌ای نیست».

دکتر ترنر با ناباوری به نیکول گفت: «شما از من می‌خواین چه کار کنم؟». آمادو با لهجه بی‌نقص انگلیسی خود گفت: «دکتر ترنر، خواهش می‌کنم. دکتر ویکفیلد نیست که این درخواست رو از شما می‌کنه. منم. من از شما خواهش می‌کنم که این عمل رو انجام بدین، و لطفاً تصور نکنین که کار خطرناکیه. شما خودتون به من گفتین که من سه ماه دیگه بیشتر زنده نمی‌مونم. من خیلی خوب می‌دونم که ممکنه روی تخت عمل بمیرم. اما اگه زنده بمونم، طبق همون آماری که خودتون به من نشون دادین، احتمال پنجاه - پنجاه هست که هشت سال دیگه زنده بمونم. من حتی می‌تونم ازدواج کنم و بچه داشته باشم».

دکتر ترنر در جا چرخید و به ساعت دیواری اتاقش نگاهی کرد و گفت: «آقای دیابا، برای یک لحظه فراموش کنین که شب از نیمه گذشته و من الان نه ساعته که دارم پشت سرهم زخمیه‌های آتش سوزی رو درمان می‌کنم. به چیزی که از من می‌خواین، توجه کنین. من پنج ساله که عمل پیوند قلب انجام ندادم، و تا به حال هم هرگز این کار رو بدون برخورداری از حمایت بهترین گروه متخصصای قلب و تجهیزات موجود در کره زمین به انجام نرسوندم. مثلاً، همه کار جراحی رو، همیشه روباتها انجام می‌دادن».

- من همه اینارو می‌فهمم، دکتر ترنر، اما چیزایی که می‌گین واقعاً هیچ ربطی به موضوع نداره. من بدون عمل حتماً می‌میرم. مسلماً در آینده نزدیک اهدا کننده

دیگری هم وجود نداره. علاوه بر این، الی به من گفت که شما به تازگی همه روشهای عمل پیوند قلب رو مرور کردین، به عنوان قسمتی از کارتون برای آماده کردن تقاضای بودجه برای وسایل جدید...،

دکتر ترنر با حیرت به الی نگاه کرد. الی گفت: «مادرم درباره کار شما مطالبی به من گفت، دکتر ترنر. امیدوارم شما ناراحت نشده باشین که من چیزی به آمادو گفتم...».

نیکول اضافه کرد: «من خوشحال می شم که هر طور بتونم به شما کمک کنم. گرچه من خودم هیچ وقت جراحی قلب انجام ندادم، دوره دستیاری رو توی یک مؤسسه کار دیولوژی تموم کردم».

دکتر ترنر به دور و بر خود در اتاق نگاهی انداخت. اول به الی، بعد به آمادو و نیکول، سپس گفت: «پس مثل اینکه همه چی تموم شده. این طور که می بینم راه دیگه ای برای من باقی نمونده».

الی با هیجان گفت: «این کار رو انجام می دین؟».

دکتر پاسخ داد: «سعی می کنم.» سپس به سوی آمادو دیابا رفت و دو دستش را به جانب او دراز کرد و گفت: «شما می دونین که احتمال خیلی کمی وجود داره که زنده بمونین؟».

– بله قربان، دکتر ترنر. ولی احتمال خیلی کم، از هیچ چی بهتره... متشکرم.

دکتر ترنر به نیکول رو کرد و گفت: «تا پونزده دقیقه دیگه شمارو، برای مرور عمل، تو دفترم می بینم... و ضمناً، دکتر ویکفیلد، ممکنه لطفاً به یکی از تیا سوها بگین برای ما مقداری قهوه تازه بیاره؟».

آماده شدن برای عمل پیوند قلب خاطراتی را در ذهن دکتر ترنر زنده کرد که او آنها را در زوایای مغزش مدفون کرده بود. او حتی یکی دو بار برای چند ثانیه تصور کرد که

واقعاً به مرکز پزشکی دالاس بازگشته است. او به طور کلی به یاد آورد که در آن روزهای دور و در دنیایی دیگر چقدر سعادتمند بوده است. وی عاشق کارش و عاشق خانواده‌اش بود و زندگیش تقریباً هیچ نقصی نداشت.

دکتر ترنر و دکتر ویکفیلد ترتیب اقداماتی را که پیش از آغاز عمل باید انجام می‌دادند، به دقت نوشتند. سپس، در زمان عمل، بعد از تکمیل هر قسمت عمده از عمل، مکث می‌کردند تا اعمال انجام شده را با هم بررسی کنند. هیچ اتفاق ناخواسته‌ای در طول عمل رخ نداد. هنگامی که دکتر ترنر قلب بیمار آمادو را از سینه‌اش خارج کرد، آن را برگرداند تا نیکول و الی (وی با پافشاری خواسته بود بماند تا در صورت لزوم کمک کند) بتوانند عضلات دچار آتروفی شدید را ببینند. قلب آن مرد وضعیت بسیار ناگواری داشت. آمادو احتمالاً در کمتر از یک ماه می‌مرد.

پمپی خودکار خون بیمار را به جریان می‌انداخت تا قلب جدید به تمام وریدها و شریانهای اصلی متصل شود. این مشکل‌ترین و خطرناک‌ترین مرحله عمل بود. دکتر ترنر به یاد نداشت که این قسمت را هرگز دست انسان انجام داده باشد. مهارت‌های جراحی دکتر ترنر به واسطه انجام دادن اعمال جراحی بسیار به وسیله دست، در طی سه سال کارش در بیمارستان فردوس نو، کامل شده بود. سهولت کار اتصال قلب جدید آمادو به عروق خونی اصلی او، حتی خود دکتر ترنر را هم متعجب کرد.

در اواخر عمل، هنگامی که همه مراحل خطرناک عمل طی شده بود، نیکول پیشنهاد کرد که بقیه کار را انجام دهد، اما دکتر ترنر سرش را تکان داد. با وجود این واقعیت که تقریباً صبح شده بود، او تصمیم داشت عمل را خودش تا آخر انجام دهد. آیا خستگی مفرط بود که باعث شد چشم‌های دکتر ترنر در آخرین دقایق عمل او را فریب دهند؟ یا هیجان ناشی از درک این واقعیت که عمل با توفیق در حال پایان

گرفتن است؟ علت هرچه بود، در مراحل پایانی عمل، دکتر ترنر بارها دید که چهره آمادو دیابا به گونه‌ای دیگر است. چهره بیمار چندین بار به آرامی در برابر چشم او تغییر کرد و شبیه صورت کارل تایسون شد، همان جوان سیاهپوستی که دکتر ترنر او را در دالاس به قتل رسانده بود. یک بار، پس از اتمام بخیه‌ای، دکتر به آمادو نگریست و از دیدن لبخند تمسخرآمیز وی وحشت سرپایش را گرفت. دکتر پلکهایش را به هم زد و دوباره نگاه کرد، اما روی تخت عمل فقط آمادو دیابا خوابیده بود.

پس از آنکه این پدیده چند بار تکرار گردید، دکتر ترنر از نیکول پرسید که آیا متوجه چیزی غیر عادی در چهره آمادو شده است. او پاسخ داد: «غیر از لبخندی که به لب داره چیز دیگه‌ای نمی‌بینم. من تا حالا کسی رو ندیده بودم که موقع بیهوشی لبخند بزنه».

پس از آنکه عمل پایان یافت و تیاسوها گزارش دادند که علایم حیاتی بیمار عالی است، دکتر ترنر، نیکول و الی با وجود خستگی مفرط غرق در شادی شدند. دکتر آن دو را دعوت کرد که به دفتر او بروند و با یک فنجان قهوه جشن بگیرند. در آن لحظه، دکتر ترنر هنوز نمی‌دانست که به زودی به الی پیشنهاد ازدواج خواهد کرد.

الی میبخت گردیده بود و با نگاهی خیره به دکتر می‌نگریست. دکتر نگاهی به نیکول انداخت و دوباره به الی زل زد و گفت: «می‌دونم که ناگهانی، اما من هیچ شکی ندارم. هرچی که لازم بوده، فهمیدم. دوستت دارم و می‌خوام با تو ازدواج کنم، هرچه زودتر بهتر».

اتاق تقریباً به مدت یک دقیقه مطلقاً ساکت بود. در مدت سکوت، دکتر به سوی دفترش رفت و آن را قفل کرد. او حتی سیم تلفنش را هم از پریز بیرون کشید. الی لب به سخن باز کرد، اما دکتر با هیجان گفت: «نه. الان چیزی نگو. کار دیگه‌ای

هست که من باید انجام بدم».

او روی صندلی خودش نشست و نفسی عمیق کشید و به آرامی گفت: «کاری که مدتها پیش باید انجام می‌دادم. علاوه بر این، هر دو شما حق دارین تمام حقیقت رو درباره من بدونین».

اشک در چشمان دکتر ترنر حلقه زد، حتی پیش از آنکه داستانش را شرح دهد. همین که نخستین کلام از دهانش خارج شد بغض در گلویش شکست، اما سپس بر خود مسلط گردید و راحت‌تر به حرف زدن ادامه داد. «من سی و سه سالم بود و به حد افراط و کور کورانه احساس خوشبختی می‌کردم. من یکی از معروفترین جراحان قلب در امریکا بودم و زنی زیبا و دو دختر داشتم، که سه ساله و ده ساله بودن. ما توی خونه‌ای ویلایی دارای استخر شنا زندگی می‌کردیم که حدود چهل کیلومتر از دالاس فاصله داشت، و توی یک مجتمع مسکونی قرار گرفته بود.

«یک شب، وقتی از بیمارستان به خونه برگشتم - خیلی دیر وقت بود، چون باید به یک عمل جراحی قلب باز نظارت می‌کردم - دم در، مأمورای امنیتی مجتمع جلو منو گرفتن. اونا گیج بودن، مثل اینکه نمی‌دونستن چه کار باید بکنن، ولی پس از تلفن زدن به جایی و برانداز من با نگاههای مشکوک، اجازه دادن برم تو.

«دو تا ماشین پلیس و یک آمبولانس جلو در خونه من متوقف شده بودن. سه تا فرستنده سیار تلویزیونی توی بن بست پشت منزلم داشتن گزارش تهیه می‌کردن. وقتی خواستم بیچم توی گاراژ، پلیسی جلو منو گرفت. زیر نور چراغهای چشمک‌زن ماشینهای پلیس و نورافکن‌های فرستنده‌های سیار تلویزیون که داشت کورم می‌کرد، منو بردن توی خونه.

«زنم توی سالن اصلی خونه کنار راه‌پله طبقه دوم زیر یک روانداز پارچه‌ای افتاده بود. گلویش بریده شده بود. من صدای چند نفر رو از طبقه دوم شنیدم و به سرعت رفتم بالا تا دو تا دخترمو ببینم. بچه‌ها هنوز همون جایی افتاده بودن که

اونهارو کشته بودن - کریستی کف حمام و آماندا توی تخت خودش. اون حرومزاده گلوی اون دو تارو هم بریده بود».

دکتر ترنر با صدای بلند گریه می کرد: «من هرگز اون صحنه وحشتناک رو فراموش نمی کنم. آماندا تو خواب کشته شده بود، چون روی بدنش غیراز پارگی گلو هیچ اثر دیگه‌ای دیده نمی شد... چه جور انسانی امکان داشت چنان موجوداتی معصوم رو کشته باشه؟».

اشکهای دکتر ترنر از گونه‌اش سرازیر شده بود. سینه‌اش به گونه‌ای مهارناپذیر بالا و پایین می رفت. وی چند ثانیه مکث کرد و چیزی نگفت. الی آرام جلورفت و کنار صندلی او ایستاد و دستش را گرفت.

«در طول پنج ماه بعد، من کاملاً از دست رفته بودم. نمی تونستم کار کنم، نمی تونستم چیزی بخورم. همه سعی می کردن به من کمک کنن - دوستان، روانپزشکا، بقیه دکترها - اما من کاملاً از کار افتاده بودم. من نمی تونستم قبول کنم که زنم و بچه هام کشته شدن.

«در کمتر از یک هفته پلیس مردی رو دستگیر کرد. اسمش کارل تایسون بود. جوونی، بیست و سه ساله، که شاگرد سوپر مارکت نزدیک ما بود. زنم برای خرید همیشه از تلویزیون استفاده می کرد. کارل تایسون قبلاً چند بار اومده بود خونه ما - من حتی یادم اومد که خودم یکی دو بار دیدمش - و مطمئناً با گوشه و کنار خونه آشنا بود.

«با وجود گیج بودنم در اون مدت، متوجه بودم که تحقیقات در مورد قتل لیندا چطور انجام می شه. اولش همه چیز خیلی ساده به نظر می رسید. اثر انگشت تازه کارل تایسون همه جای خونه پیدا شده بود. اون، همون روز بعدازظهر برای تحویل دادن سفارش وارد مجتمع ما شده بود. بیشتر جواهرات لیندا گم شده بود، بنابراین دزدی انگیزه آشکار قتل بود. من تصور می کردم متهم فوراً محاکمه و مجازات

می‌شه.

«موضوع خیلی سریع در پرده ابهام فرو رفت. جواهرات هیچ وقت پیدا نشدن. نگهبانها ورود و خروج کارل تایسون رو تو دفتر اصلی ثبت کرده بودن، ولی اون بیشتر از بیست و دو دقیقه داخل مجتمع نبود، و این زمان برای تحویل دادن سفارش و به انجام رساندن دزدی و سه قتل کفایت نمی‌کرد. علاوه بر این، پس از اونکه وکیلی معروف تصمیم گرفت از تایسون دفاع کنه و متن دفاعیه اونو آماده کرد، تایسون با اصرار گفت که اون روز بعد از ظهر لیندا ازش خواسته بوده که چند تا از اثاث خونرو جابه‌جا کنه و این، توضیحی بدون نقص برای وجود اثر انگشت تایسون توی خونه بود...».

دکتر ترنر مکث کرد و کمی اندیشید. آثار رنج در چهره‌اش آشکار بود. الی دست وی را به آرامی فشرد و او ادامه داد.

«در روز محاکمه، استدلال دادستان این بود که تایسون بعد از ظهر سفارش رو تحویل داده و پس از حرف زدن با لیندا، متوجه شده که من اون شب تا دیر وقت کار دارم. چون زن من رفتار دوستانه‌ای داشت و به همه اعتماد می‌کرد، احتمال داره که با اون پسر حرف زده و گفته باشه که من شب دیر وقت برمی‌گردم... به هر حال، به گفته دادستان، تایسون پس از تموم شدن کارش در سوپر مارکت، برگشته و از دیوار صخره‌ای اطراف مجتمع بالا رفته و از زمین گلف عبور کرده، بعد هم وارد خونه شده تا جواهرات لیندارو بدزده و احتمال داده که همه اهل خونه خواب باشن. ظاهراً همسرم با اون روبه‌رو شده و تایسون ترسیده، اول لیندا و بعد بچه‌هارو کشته تا مطمئن بشه شاهی وجود نداره.

«با وجود این واقعیت که هیچ کس بر گشتن تایسون رو ندیده بود، تصور کردم که استدلال دادستان قانع کننده بود و متهم به سادگی محکوم می‌شه. ضمناً، اون برای زمان وقوع جنایت و اینکه در کجا بود، شاهی نداشت. گل ته کفش تایسون دقیقاً

مشابه گلی بود که اون برای رسیدن به پشت خونه باید از روش رد می شد. اون، تا دو روز پس از قتل سر کارش نرفته بود. به علاوه، وقتی تایسون بازداشت شد، مقدار زیادی پول نقد داشت که گفت توی بازی پوکر برده.

«در طول مدت دفاع تایسون، من واقعاً در مورد دستگاه قضایی امریکا دچار تردید نشدم. وکیل سعی کرد موضوع رو به صورت مسئله ای نژادی مطرح کنه و کارل رو جوون سیاهپوست بدبخت و فقیری نشون داد که به دلایل حاشیه ای مورد اتهام قرار گرفته. وکیل تایسون اصرار و تأکید داشت که تنها کاری که تایسون اون روز بعد از ظهر در ماه اکتبر انجام داده، تحویل دادن سفارش خواربار به خونه ما بود. وکیل گفت که یک نفر دیگه، یک دیوونه ناشناس، وارد مجتمع شده، جواهرات رو دزدیده و بعد لیندا و بچه هارو کشته.

«در دو روز آخر محاکمه، من بیشتر از هر چیز با توجه به واکنش های هیئت منصفه، قانع شدم که تایسون تبرئه می شه. این بی عدالتی آشکار منو دیوونه کرد. در ذهن من هیچ شکی وجود نداشت که اون مرد جوون مرتکب جنایت شده. این فکر که تایسون رو آزاد می کنن برای من قابل تحمل نبود.

«در دوران محاکمه - که حدود شش هفته طول کشید - من هر روز با کیف پزشکی خودم به دادگاه می رفتم. اوایل، نگهبانها هر بار کیف منو می گشتن، ولی پس از مدتی، بخصوص چون همه با من همدردی می کردن، به من اجازه می دادن رد بشم.

«آخر هفته پیش از تموم شدن محاکمه، من به کالیفرنیا رفتم؛ ظاهراً برای شرکت در سمینار پزشکی، ولی در واقع برای خریدن اسلحه ای از بازار سیاه که توی کیفم جا بگیره. همون طور که انتظار داشتم، روز اعلام حکم دادگاه، نگهبانها کیف منو نگشتن.

«وقتی حکم برائت رو اعلام کردن، دادگاه شلوغ شد. همه سیاهپوستای تو

دادگاه هورا کشیدن. کارل تایسون و وکیلش، یک نفر یهودی به اسم ایروینگ برنستاین، همدیگه رو بغل کردن. من آماده عمل بودم. کیفمو باز کردم، اسلحه رو به سرعت سرهم کردم، از روی نرده ها پریدم و هر دو تاشون رو کشتم. به هر کدوم به اندازه یک خشاب گلوله شلیک کردم».

دکتر ترنر، نفسی عمیق کشید و مکث کرد. «من قبلاً هیچ وقت، حتی به خودم، اقرار نکرده بودم که کاری که انجام دادم نادرست بوده. اما موقع عمل کردن دوست شما، آقای دیابا، به روشنی درک کردم که غلیان احساسات من، در تمام این سالها روح منو چقدر مسموم کرده بوده... عمل خشونت آمیز انتقام گیری من، زن و بچه هام رو به من برنگردوند. منو خوشحال نکرد، بجز اون لذت حیوانی بیمارگونه که در لحظه کشتن تایسون و وکیلش احساس کردم».

بار دیگر اشک در چشمان دکتر ترنر حلقه زد. او نگاهی به الی انداخت و گفت: «گرچه ممکنه من ارزشش رو نداشته باشم، دوستت دارم، الی و یکفیلد و می خوام با تو ازدواج کنم. امیدوارم تو بتونی منو برای کاری که سالها پیش انجام دادم، ببخشی».

الی به دکتر ترنر نگاه کرد و دوباره دست او را فشرد و به آرامی گفت: «من درباره عشق چیز زیادی نمی دونم، چون تجربه ای در این مورد ندارم، ولی می دونم که احساسم، وقتی که به شما فکر می کنم، خیلی خوشاینده. من شمارو تحسین می کنم، به شما احترام می گذارم، حتی ممکنه به شما علاقه داشته باشم. البته دوست دارم در این مورد با پدر و مادرم حرف بزنم... ولی بله، دکتر رابرت ترنر، اگه اونا مخالفت نکنن من خیلی خوشحال می شم که با شما ازدواج کنم».



نیکول خم شد و در آینه به چهره خود خیره نگاه کرد. انگشتانش را بر روی چینه‌های زیر چشمانش کشید و موهای خاکستری روی شقیقه‌اش را صاف کرد و به خودش گفت: تو تقریباً پیرزن شدی. بعد لبخند زد و با صدای بلند گفت: «من پیر می‌شم، من پیر می‌شم، باید عجله کنم...».

نیکول خندید و از آینه دور شد، سپس چرخید تا بتواند خودش را از پشت سر ببیند. لباس سبز رنگی که قصد داشت در مراسم ازدواج الی بپوشد، به تنش، که با وجود گذشت سالها هنوز حالت ورزشکارانه داشت، می‌چسبید. نیکول اندیشید: زیاد بد نیست. دست کم الی شرمند نمی‌شه.

روی میز کنار تختش دو عکس از ژنویو و شوهر فرانسویش قرار داشت که کنجی و اتانابه به او داده بود. نیکول پس از برگشتن به اتاق خواب، عکسها را برداشت و به آنها خیره شد. ناگهان موجی از غم سراپایش را فراگرفت و فکر کرد: من نتوانستم تو عروسی تو شرکت کنم، ژنویو، من شوهر تو رو حتی یکبار هم ندیدم.

نیکول، در حال مبارزه با احساساتش، به سرعت به سمت دیگر اتاق رفت. در حدود یک دقیقه به عکس سیمون و مایکل اتول که در روز عروسی آنان در ایستگاه مرکزی گرفته شده بود، نگاه کرد. نیکول به خودش گفت: و تو رو فقط یک هفته پس از عروسی ترک کردم... تو خیلی جوون بودی، سیمون... اما از خیلی جهات خیلی بالغتر از الی....

او به خودش اجازه نداد این فکر را تمام کند. قلبش از یادآوری خاطرات ژنویو و سیمون به درد آمده بود. بهتر بود بیشتر به زمان حال فکر کند. نیکول با نیتی دست دراز کرد و تصویر الی را که روی دیوار در کنار عکس برادران و خواهرانش آویخته

بود، برداشت و اندیشید: تو سومین دختر منی که ازدواج می کنه. ناممکن به نظر می رسه. گاهی وقتا زندگی خیلی سریع می گذره.

مجموعه ای از تصویرهای الی در یک لحظه از ذهن نیکول گذشت. او بار دیگر آن بچه کوچک خجالتی را در کنار خودش در اتاق سفید در راما ۲ دید، سپس چهره کودکانه و غرق در حیرت الی را هنگامی که به ایستگاه مرکزی نزدیک می شدند، و چهره او را در نوجوانی در لحظه بیدار شدن از خواب طولانی، و سرانجام چهره مصمم و آکنده از شجاعت او در هنگام سخن گفتن در برابر شهروندان فردوس نو در دفاع از برنامه دکر ترنر. این سفر عاطفی سنگینی به گذشته بود.

نیکول تصویر الی را دوباره روی دیوار گذاشت. صدای عجیبی به گوشش رسید، مانند صدای کسی که در فاصله بسیار دوری گریه می کند. فکر کرد: این چی بود؟ نیکول چند دقیقه بی حرکت نشست، ولی صدای دیگری نشنید. نیکول نگاهی سریع به دور و بر خود انداخت، اما هنوز هم تنها بود.

نیکول از خودش پرسید: چی داره به سرم می آد؟ یعنی خیلی سخت کار کردم؟ یعنی مجموع پرونده مارتینز و مراسم ازدواج باعث شده که وضع این جور دبشه؟ یا اینم یکی دیگه از همون حالات روانی منه؟

نیکول سعی کرد با آهسته و عمیق نفس کشیدن خودش را آرام کند. اما قادر نبود این احساس را که ژنویو و سیمون واقعاً در اتاق با او هستند، از خود دور کند. احساس حضور آنان در کنارش، چنان قوی بود که نیکول برای آنکه با آنان حرف نزنند، مجبور بود جلو خودش را بگیرد.

او بحثهای خود را با سیمون، پیش از ازدواجش با مایکل اتول، به روشنی به یاد می آورد. نیکول اندیشید: شاید به همین دلیل که اونا اینجان، اونا اومدن به من یادآوری کنن که من اون قدر مشغول کار بودم که یادم رفته با الی پیش از ازدواج حرف بزنم. نیکول با صدای بلند خنده ای عصبی کرد، اما هنوز هم موهای تنش

راست ایستاده بود.

نیکول به تصویر الی و ارواح ژنویو و سیمون که در اتاق بودند گفت: «منو ببخشین، عزیزان من، قول می‌دم که فردا...».

این بار صدای جیغ اشتباه کردنی نبود. نیکول در جایش بی‌حرکت ماند، آرنالین به سرعت در تمام بدنش پخش می‌شد. در ثانیه‌های بعد نیکول داشت به آن سوی خانه می‌دوید؛ به طرف اتاق مطالعه‌ای که ریچارد در آن مشغول کار بود.

او درست پیش از رسیدن به درِ اتاق مطالعه، گفت: «ریچارد... شنیدی...؟».

نیکول جمله‌اش را ناتمام گذاشت. اتاق مطالعه به هم ریخته بود. ریچارد روی زمین نشسته و در اطرافش یک جفت صفحه نمایش و انبوهی از لوازم الکترونیکی پراکنده بود. روبات کوچک ریچارد، پرنس هال، در یک دستش بود و کامپیوتر قابل حمل و باارزش او که یادگار مأموریت نیوتن بود، در دست دیگرش قرار داشت. سه بایوت - دو گارسیا و یک اینشتین که قسمتی از اجزای بدنش جدا گردیده بود - بالای سر او خم شده بودند.

ریچارد با بی‌خیالی گفت: «هی، سلام عزیزم. اینجا چه کار می‌کنی؟ خیال می‌کردم تا حالا خوابیدی».

نیکول گفت: «ریچارد من مطمئنم که صدای جیغ پرنده‌ای رو شنیدم. تقریباً یک دقیقه پیش. از نزدیک همین جا بود.» نیکول دچار تردید شد. سعی می‌کرد تصمیم بگیرد که آیا درباره ملاقات با ژنویو و سیمون چیزی به او بگوید یا نه.

ریچارد اخم کرد و پاسخ داد: «من چیزی نشنیدم.» و از بایوت‌ها پرسید: «شماها شنیدین؟» همه آنها سرشان را به علامت نفی تکان دادند، از جمله اینشتین، که قفسه سینه‌اش باز شده و به وسیله چهار سیم به صفحه نمایش‌های روی زمین متصل گردیده بود.

نیکول با پافشاری گفت: «من می‌دونم که چیزی شنیدم.» او یک لحظه ساکت

شد و از خودش پرسید: اینم علامت دیگه اضطراب نهاییه؟ نیکول به وضعیت آشفته روی زمین جلو پایش نگاه کرد و گفت: «راستی، تو چه کار داری می کنی؟».

ریچارد با دستش حرکت مبهمی کرد و گفت: «این؟ اوه، این چیز خاصی نیست. یکی دیگه از طرحهای منه».

نیکول به سرعت گفت: «ریچارد ویکفیلد، تو راستشو به من نمی گی؟ این وضعیت به هم ریخته روی زمین امکان نداره (چیز خاصی) نباشه - من تورو بهتر می شناسم. حالا بگو قضیه چیه که این قدر سریه...؟».

ریچارد که محتوای هر سه صفحه نمایش فعال را تغییر داده بود، در این هنگام سرش را به شدت تکان داد و زیر لب گفت: «خوشم نمی آد! اصلاً.» سپس نگاهی به نیکول انداخت و گفت: «تو تصادفاً به پرونده های اطلاعاتی اخیر من که توی سوپر کامپیوتر مرکزی ذخیره شده دست پیدا نکردی؟ ولو به طور ناخواسته؟».

- نه، البته که نه. من حتی کد ورودی تورو هم نمی دونم... اما این چیزی نیست که من می خوام در موردش با تو گفت و گو کنم....

ریچارد تکه های احضار یک برنامه محافظتی را به سرعت فشرده و با دقت به یکی از صفحه نمایش ها نگاه کرد و گفت: «یک کسی این کار رو کرده.... دست کم پنج بار تو سه هفته اخیر... مطمئنم که تو نبودی؟».

نیکول با تأکید گفت: «آره، ریچارد. ولی تو هنوز سعی داری موضوع رو عوض کنی... می خوام به من بگی که موضوع چیه».

ریچارد پرنس هال را روی زمین جلو پایش قرار داد و به نیکول نگاه کرد و پس از اندکی تردید گفت: «من هنوز آماده نیستم که چیزی بگم، عزیزم. لطفاً چند روز به من وقت بده».

نیکول گیج شده بود. اما سرانجام چهره اش روشن شد: «باشه عزیزم، اگه این هدیه از دواچه که برای الی درست می کنی، من با خوشحالی صبر می کنم...».

ریچارد دوباره مشغول کارش شد. نیکول روی تنها صندلی اتاق که چیزی روی آن نبود، نشست. او در حالی که به شوهرش نگاه می کرد، متوجه شد که چقدر خسته است. او خود را متقاعد ساخت که خستگی باعث شده که تصور کند صدای جیغی شنیده است.

نیکول، یکی دو دقیقه بعد به آرامی گفت: «عزیزم».

او سرش را بلند کرد و پاسخ داد: «بله».

– هیچ وقت فکر کردی که اینجا، توئی فردوس نو، واقعاً چی داره می گزره؟ منظورم اینه، چرا به وجود آورنده های راما، ما رو این طوری تنها گذاشتن؟ اغلب اهالی فردوس نو مشغول زندگی خودشون هستن و به ندرت به این واقعیت فکر می کنن که ما داریم با یک سفینه فضایی سفر می کنیم که موجودات غیرزمین اونو ساختن. چطور ممکنه؟ چرا عقاب یا نشونه دیگه ای از تکنولوژی برترشون رو نمی فرستن؟ شاید اون وقت مشکلات پیش پا افتاده ما... .

هنگامی که ریچارد شروع به خندیدن کرد نیکول حرفش را ادامه نداد و گفت: «چی؟».

– این منو یاد صحبتی می ندازه که یک بار با مایکل اتول داشتم. اون عصبانی و ناامید شده بود چون من به صرف ایمان نقل قول های حواریان رو نمی پذیرفتم. بعد به من گفت که خدا می دونسته که ما موجودات شکاکی هستیم و برای همین، ترتیبی داده که ما هر چند وقت یک بار رجعت مسیح رو ببینیم».

نیکول گفت: «اما اون وضع کاملاً فرق داشت».

ریچارد پاسخ داد: «واقعاً؟ باور کردن چیزایی که مسیحیان اولیه درباره مسیح می گفتن، امکان نداشته از باور کردن توصیف ما درباره ایستگاه مرکزی و سفر طولانی ما با سرعت نزدیک به سرعت نور، که باعث انبساط زمان شد، مشکلتر باشه... برای این مردم خیلی راحت تره که باور کنن این سفینه برای انجام دادن

آزمایشی به وسیلهٔ سبف ساخته شده. تعداد خیلی کمی از اونا اون قبر از علوم سردر می‌آرن که بتونن بفهمن راما خیلی جلوتر از حد توانایی فن‌آوری ماست». نیکول لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت: «پس ما نمی‌تونیم برای قانع کردن اونا کاری انجام بدیم...».

صدای سه‌گانهٔ زنگ تلفن که نشان می‌داد تلفن اضطراری و فوری است، سخن او را قطع کرد. نیکول به‌سوی دیگر اتاق رفت تا به تلفن پاسخ دهد. چهرهٔ نگران مکس پاکت روی صفحهٔ نمایش ظاهر شد.

او گفت: «ما اینجا بیرون زندان وضعیت خطرناکی پیدا کردیم. جمعیت عصبانی اون بیرونه، حدود هفتاد هشتاد نفر. که اغلبشون از هاگونه اومدن. اونا مارتینز رو می‌خوان. اونا تا همین الان دو تا گارسیا رو از کار انداختن و به‌سه‌تای دیگه حمله کردن. قاضی میشکین داره با اونا حرف می‌زنه، اما اصلاً حرف سرشون نمی‌شه. ظاهراً ماریکو کوبایاشی دو ساعت پیش خودکشی کرده. تمام خانواده‌ش اینجا، حتی پدرش...».

نیکول در کمتر از یک دقیقه لباسش را پوشید. ریچارد بیهوده سعی کرد او را منصرف کند. نیکول در حالی که سوار دوچرخه‌اش می‌شد، گفت: «این تصمیم من بوده، پس خود من باید عواقبشو تحمل کنم».

او وارد مسیر دوچرخه‌سواری شد و بعد با تمام توان شروع به پازدن کرد. اگر با حداکثر سرعت حرکت می‌کرد، می‌توانست در عرض چهار یا پنج دقیقه به مرکز اداری برسد؛ کمتر از نیمی از زمان لازم برای رسیدن به آنجا در صورتی که در این وقت شب با قطار می‌رفت. نیکول اندیشید: کجی اشتباه می‌کرد. ما باید امروز صبح مصاحبه‌ای مطبوعاتی انجام می‌دادیم. در اون صورت من می‌تونستم دربارهٔ اون تصمیم توضیح بدم.

تقریباً صد نفر از اهالی در میدان اصلی شهر مرکزی جمع شده بودند. آنان در حال راهپیمایی در برابر زندان جدید فردوس نو بودند؛ جایی که پدر، از هنگام دستگیری به اتهام تجاوز به ماریکو کوبایاشی، در آن زندانی بود. قاضی میشکین بالای پله‌های زندان ایستاده بود و به وسیله بلندگوی دستی با جمعیت خشمگین حرف می‌زد. حدود بیست بایوت، عمدتاً گارسیا، همراه با چند لینکلن و تیا سو به صورت گروهی، دست در دست هم جلو قاضی میشکین ایستاده بودند و مانع از بالا رفتن جمعیت از پله‌ها و رسیدن آنان به قاضی می‌شدند.

پیرمرد مو خاکستری روس داشت می‌گفت: «دوستان، لطفاً گوش بدین، اگه پدرو مارتینز واقعاً گناهکار باشه، محکوم می‌شه. اما قانون اساسی ما اونو مستحق محاکمه‌ای عادلانه می‌دونه...».

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «خفه شو، پیرمرد.» و صدای دیگری گفت: «ما مارتینز رو می‌خوایم».

در سمت چپ میدان، در برابر تئاتر، شش جوان شرقی داشتند داربستی سرهم می‌کردند. هنگامی که یکی از آنان یک طناب کلفت را که سرش حلقه شده بود به داربست پیچید، غریو شادی از جمعیت برخاست. مرد ژاپنی قوی هیکلی که تقریباً بیست سال داشت، راهش را به‌سوی جلو جمعیت باز کرد. او گفت: «برو کنار، پیرمرد، و این عروسکای مکانیکی رو هم با خودت ببر. ما با تو دعوا نداریم. ما اینجا هستیم تا از طرف خانواده کوبایاشی عدالتو اجرا کنیم...».

زنی جوان فریاد زد: «ماریکو رو به‌خاطر داشته باشین.» صدای شدید خرد شدن چیزی در فضا پیچید. یک پسر جوان مو قرمز با چوب بیسبال آلومینیومی به‌صورت یکی از گارسیاها کوبیده بود. گارسیا، که چشمه‌هایش از بین رفته و صورتش از شکل افتاده بود، واکنشی نشان نداد. اما از جایش نیز تکان نخورد.

قاضی میشکین در بلندگو گفت: «بایوت‌ها مبارزه نمی‌کنن. اونا برای رفتار

دوستانه و صلح آمیز برنامه ریزی شدن. اما از بین بردنشون فایده‌ای نداره. بی معنیه، خشونت بی مورد».

دو دونه که از ها کونه می آمدند، به میدان رسیدند و کانون توجه جمعیت موقتاً تغییر کرد. کمتر از یک دقیقه بعد، آن جمع آشوبگر با ظاهر شدن دو الوار عظیم، که هر کدام را چند جوان حمل می کرد، فریاد شادی برآوردند.

سخنگوی جوان ژاپنی گفت: «حالا ما اون بایوت هارو کنار می زنیم تا نتونن از مارتینز آدمکش محافظت کنن. این آخرین فرصته، پیرمرد. برو کنار تا صدمه نیینی».

شماری از افراد گرد آمده در میدان به سوی الوارها دویدند که در کنار حاملان آنها جا بگیرند و برای باز کردن در زندان از آنها استفاده کنند. در آن لحظه نیکول ویکفیلد سوار بر دوچرخه وارد میدان شد.

او شتابان پیاده شد، از میان صف بایوت ها عبور کرد و از پله ها به سرعت بالا رفت و کنار قاضی میشکین ایستاد. پیش از آنکه جمعیت او را بشناسند، در بلندگو فریاد زد: «هیرو کوبایاشی، من او دم برای شما توضیح بدم که چرا پدر و مارتینز در حضور هیئت منصفه محاکمه نمی شه. ممکنه بیاین جلو تا من بتونم بینمتون؟».

کوبایاشی پیر که در گوشه‌ای از میدان ایستاده بود، آهسته جلو آمد و پایین پله ها جلو نیکول ایستاد.

نیکول به ژاپنی گفت: «کوبایاشی - سان، از شنیدن خبر مرگ دخترتون خیلی متأسف شدم...».

یک نفر به انگلیسی فریاد زد: «ریاکار» و جمعیت همه با هم شروع به فریاد زدن کردند.

نیکول ادامه داد: «به عنوان مادر، می تونم تصور کنم که از دست دادن فرزند چقدر وحشتناکه...». سپس به جمعیت رو کرد و به انگلیسی گفت: «حالا، اجازه بدین

تصمیم امروزمرو برای همه تون توضیح بدم. قانون اساسی ما در فردوس نو می گه که هر شهروندی باید عادلانه محاکمه بشه. در موارد دیگری که از ابتدای تأسیس مهاجرنشین تا حالا وجود داشتن، اتهامات جنایی همیشه در حضور هیئت منصفه بررسی شدن. اما در مورد پدر و مارتینز، به دلیل جنجال و تبلیغاتی که به وجود اومده، من متقاعد شدم که نمی شه هیئت منصفه ای بی طرف پیدا کرد».

صدای سوت زدن و هو کردن مدتی مانع حرف زدن نیکول شد. او ادامه داد: «قانون اساسی ما تعیین نکرده که اگه هیئت منصفه، در محاکمه وجود نداشته باشه، برای تضمین عادلانه بودن محاکمه چه باید کرد. اما قضات ما برای این انتخاب شدن که قانون رو اجرا کنن و برای تصمیم گیری در مورد پرونده ها بر اساس شواهد، آموزش دیدن. به همین دلیل، من پرونده مارتینز رو برای رسیدگی به دادگاه ویژه فردوس نو واگذار کردم. در اونجا همه شواهد و مدارک - که بعضی از اونا تا به حال افشا شدن - بررسی خواهد شد».

آقای کوبایاشی، در پاسخ به او با حالتی آشفته فریاد زد: «ولی همه ما می دونیم که اون پسر مارتینز گناهکاره. اون خودش اعتراف کرده، و همه ما اینم می دونیم که اون تو نیکاراگوئه، تو کره زمین، به دختری تجاوز کرده... چرا تو ازش حمایت می کنی؟ پس اجرای عدالت برای خانواده من چی می شه؟».

نیکول برای پاسخ دادن گفت: «برای اینکه قانون...» اما فریاد جمعیت مانع ادامه سخن گفتش شد.

فریاد: «ما مارتینز رو می خوایم. ما مارتینز رو می خوایم.» اوج گرفت و در همان حال مردم الوارهایی را که با ورود نیکول به میدان روی زمین گذاشته بودند، دوباره از زمین برداشتند. در گیرودار تلاش جمعیت برای استفاده از الوارها، یکی از آنان ناخواسته به بنای یادبود مشخص کننده موقعیت راما در فضا، برخورد کرد. کره شیشه ای شکست و قطعات الکترونیکی درون آن به اطراف پراکنده گردید. چراغ

کوچک چشمک‌زنی که نشانه‌ی راما بود صدها قطعه شد و روی زمین ریخت.
نیکول در بلندگو فریاد زد: «شهروندان فردوس نو به حرف من گوش بدین.
درباره‌ی این پرونده چیزی هست که هیچ‌کدام از شما نمی‌دونین. اگه گوش
بدین...».

پسر مو قرمزی که با چوب بیسبال بایوت گارسیا را زده بود، فریاد کشید: «اون
سیاه کثیفو بکشین!».

نیکول با نگاهی آتشین به پسر مو قرمز چشم‌غره رفت و با صدایی رعدآسا گفت:
«چی گفتی؟».

فریادهای ناگهان قطع شد و پسر مو قرمز از بقیه جدا ماند. او با حالتی عصبی
به اطراف خود نگریست و خندید و تکرار کرد: «اون سیاه کثیفو بکشین».

نیکول به سرعت از پله‌ها پایین آمد. جمعیت از سر راهش کنار رفتند و او
به سوی آن پسر رفت. با حالتی غضبناک گفت: «یک بار دیگه بگو.» نیکول با آن پسر
بیش از یک متر فاصله نداشت.

او شروع کرد: «اون سیاه...».

نیکول سیلی محکمی به گوش پسر نواخت. صدای سیلی در میدان پیچید.
نیکول یکباره برگشت تا به سوی پله‌ها برود، اما دستها از هرسو او را گرفتند. پسر مو
قرمز مشتش را گره کرد... .

در آن لحظه دو صدای بلند، مانند انفجار، میدان را تکان داد. در حالی که همه
بر آن بودند که پی ببرند چه پیش آمده است، صدای دو انفجار دیگر در فضای میدان
پیچید. مکس پاکت در بلندگو گفت: «فقط من بودم و تفنگم. حالا اگه بذارین خانم
قاضی رد بشه... آهان، حالا بهتر شد... و بعد برین خونه تون، هیچ کس صدمه
نمی‌بینه».

نیکول خود را از میان دستهایی که او را گرفته بودند رها کرد، اما جمعیت

پراکنده نشدند. مکس تفنگش را بالا آورد و به سوی گره طنابی که به داربست آویخته بود، نشانه رفت و بار دیگر شلیک کرد. طناب منفجر شد و قطعاتش به اطراف پراکنده گردید و روی سر جمعیت فروریخت.

مکس گفت: «حُب مردم. من از این دو تا قاضی خیلی کله شق ترم، و از همین حالا می‌دونم که به دلیل نقض قانون حمل اسلحه باید چند وقتی رو تو زندون بگذرونم. خیلی بدم می‌آد که به این جرم، اتهام شلیک کردن به شماها اضافه بشه...».

مکس تفنگش را رو به جمعیت گرفت، همه به طور غریزی سرشان را پایین آوردند. مکس یک خشاب از فشنگ‌هایش را بالای سر آنان، هوایی شلیک کرد و پس از آنکه جمعیت راه خروج از میدان را در پیش گرفتند، از ته دل خندید.

نیکول نمی‌توانست بخوابد. بارها و بارها همان صحنه را در ذهنش مجسم می‌کرد. او خودش را می‌دید که به میان جمعیت می‌رود و به آن پسر مو قرمز سیلی می‌زند. اندیشید: با این کار، من هیچ فرقی با اون ندارم.

ریچارد گفت: «هنوز بیداری؟».

- او هوم... .

- حالت خوبه؟

پس از سکوتی کوتاه نیکول پاسخ داد: «نه... ریچارد... حالم خوب نیست... من به دلیل زدن اون پسر، از دست خودم خیلی عصبانی هستم».

ریچارد گفت: «هی، ولش کن دیگه... تو نباید خودتو زجر بدی... حقش بود... به بدترین شکل به تو اهانت کرد... آدمایی مثل اون، هیچ زبونی غیر از زور رو نمی‌فهمن... من هیچ وقت تو رو این قدر آشفته ندیده بودم...».

نیکول گفت: «من نگرانم. احساس بدی دارم، حس می‌کنم همه زندگی ما

اینجا، توی فردوس نو، داره از هم می‌پاشه... و هر کاری که تا حالا کردم یا دارم انجام می‌دم مطلقاً بی‌فایده‌س».

ریچارد گفت: «تو حداکثر تلاشت رو کردی، عزیزم... باید اعتراف کنم که دیدن تلاش سخت تو برای منم عجیب بود. ولی یادت باشه که با آدما سر و کار داری. می‌شه اونا رو ببری به‌دنیایی دیگه و بهشت رو به اونا بدی، ولی اونا هنوزم دچار همون ترسها و ناامنی‌ها و تمایلات فرهنگی هستن. دنیایی جدید، فقط وقتی ممکنه واقعاً جدید باشه که همه آدمای اون کارشونو با ذهن خالی شروع کنن، و صرفاً مجموعه‌ای از استعدادهای بهره‌برداری نشده باشن، مثل کامپیوترهای جدید بدون نرم افزار و سیستم عامل».

نیکول به‌زور لبخند زد و گفت: «تو خیلی خوشبین نیستی، عزیزم».

چرا باید باشم؟ همه چیزایی که تو فردوس نو یا تو زمین دیدم نشون می‌دن که بشر قادر نیست در رابطه‌ش با خودش هم به‌هماهنگی و سازگاری برسه، چه برسه با موجودات زنده دیگه. گه‌گاه یک نفر. یا حتی یک گروه، وجود داره که می‌تونه از مرز اساس ژنتیک و موانع محیطی فراتر بره... اما این جور آدما معجزه هستن و مطمئناً همه آدما این طور نیستن.

نیکول به آرامی گفت: «من با تو موافق نیستم. دید تو خیلی ناامیدانه‌اس. من معتقدم که اغلب مردم واقعاً می‌خوان که به‌هماهنگی و سازگاری برسن. ما فقط نمی‌دونیم چطوری این کار رو بکنیم. برای همینه که به‌آموزش بیشتر و بیشتر دیدن نمونه‌های خوب احتیاج داریم».

حتی اون پسر مو قرمز؟ تو معتقدی می‌شه به اون پسر یار داد که بقیه رو بیشتر تحمل کنه؟

نیکول گفت: «من باید این طوری فکر کنم... در غیر این صورت... به‌نظرم، باید تسلیم بشم».

ریچارد صدایی شبیه به مخلوطی از خنده و سرفه از خود درآورد.

نیکول پرسید: «چیه؟».

ریچارد گفت: «فقط داشتم فکر می کردم که آیا سیسیفوس^۱ می تونست خودشو قانع کنه که دفعه دیگه موفق می شه، و اون سنگ بزرگ دوباره از بالای تپه پایین نمی افته؟».

نیکول لبخند زد: «اون مجبور بود باور کنه که تخته سنگ روی قله می مونه، و گرنه نمی تونست اون قدر سخت کار کنه... دست کم من این طور تصور می کنم».

۹

کنجی و اتانابه، هنگامی که در هاگونه از قطار پیاده شد، ملاقات دیگری را به یاد آورد که سالها پیش، در سیاره ای که میلیاردها کیلومتر از آن دور شده بودند، با توشیو ناکامورا انجام داده بود. کنجی فکر کرد: اون بارم به من تلفن کرد، اصرار داشت درباره کیکو گفت و گو کنیم.

کنجی جلو پنجره مغازه ای ایستاد و کراواتش را صاف کرد. در تصویر کج و معوج روی شیشه، او به سادگی می توانست خودش را به صورت نوجوانی آرمانگرا، اهل کیوتو تصور کند که به دیدار رقیب خود می رود. کنجی به خودش گفت: ولی اون به مدت ها پیش مربوط می شد و چیزی غیر از غرور مادر معرض خطر نبود. حالا تمام سرنوشت این دنیای کوچولو... .

همسرش نای، اصلاً دلش نمی خواست او با ناکامورا ملاقات کند. وی کنجی را

۱. Sisyphus، پادشاهی ظالم که به حکم خدایان مجبور بود سنگ عظیمی را تا بالای تپه ای بلند ببرد، اما همیشه قبل از رسیدن به بالای تپه، سنگ به پایین تپه فرو می غلطید. - اساطیر یونان.

تشویق کرده بود که به نیکول تلفن کند و نظر او را هم بپرسد. نیکول هم مخالف هر نوع ملاقاتی بین فرماندار و توشیو ناکامورا بود. نیکول گفته بود: «اون آدمی خود بزرگ بین، بی شرافت و تشنه قدرته. این ملاقات هیچ فایده‌ای نداره. اون فقط می‌خواد نقطه ضعف تورو پیدا کنه؟».

- ولی اون گفت که می‌تونه باعث کاهش تنش در مهاجرنشین بشه.

- به چه قیمتی کنجی؟ مواظب باش چه شرایطی رو مطرح می‌کنه. اون هیچ وقت، هیچ کاری رو برای کسی مفت انجام نمی‌ده.

در آن لحظه، کنجی به کاخی که رقیب دوران نوجوانیش برای خود ساخته بود، نگاه می‌کرد که صدایی در درونش گفت: خُب پس چرا اومدی؟ و صدایی دیگر پاسخ داد: دقیقاً مطمئن نیستم، شاید شرف، احترام به خود. چیزی که در عمق وجودمه و جزو میراث پدرانه.

قصر ناکامورا و خانه اطراف آن، همه از چوب و به سبک کاملاً نمونه کیوتو ساخته شده بود. سقفهای شیروانی دار به رنگ آبی، باغهای به دقت تزیین شده، درختان مطبق، راهروهای بی اندازه تمیز - حتی بوی گلها، کنجی را به یاد شهر زادگاهش در سیاره‌ای دوردست می‌انداخت.

جلو ورودی دختری جوان با صندل و کیمونو به استقبال او آمد، تعظیم کرد و به شیوه کاملاً رسمی ژاپنی گفت: «اوهایی کوه‌داسایی»^۱. کنجی هم در هنگام ورود به درون قصر کفشهایش را از پا درآورد و صندل به پا کرد. آن دختر در حالی که او را از درون چند اتاق به سبک غربی عبور می‌داد تا به اتاق ژاپنی برسند، در تمام مدت سرش پایین بود و به زمین نگاه می‌کرد. گفته می‌شد که ناکامورا بیشتر وقتش را در همان اتاق می‌گذراند.

دختر پس از طی مسافتی کوتاه ایستاد و یک در کشویی کاغذی را که روی آن

دُرناهای در حال پرواز نقاشی شده بود، کنار کشید. او در حالی که به داخل اشاره می کرد گفت: «دوزو»^۱.

کنجی وارد اتاق شد و روی یکی از دو بالش در مقابل میز لاکی سیاهرنگی، چهارزانو نشست. کنجی فکر کرد: دیر می آید. این قسمتی از خطامشی اونه. یک دختر جوان دیگر، زیبا و خجالتی، که کیمونویی با رنگ روشن به تن داشت، بی صدا وارد اتاق شد و همراه خود آب و چای ژاپنی آورد. کنجی در حالی که به آرامی چای می نوشید به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. در یک گوشه، صفحه ای چوبی قرار داشت که به چهار قسمت مختلف تقسیم شده بود. کنجی از همان فاصله هم می توانست ببیند که صفحه چوبی با دقت و ظرافت فراوان کنده کاری شده است. او از جای خود برخاست تا از نزدیک به آن نگاه کند.

طرفی که روبه او بود، زیبایی ژاپن را نشان می داد. در هر قسمت منظره ای از یکی از فصلهای سال نمایش داده شده بود. تصویر مربوط به زمستان، یک پیست اسکی را در کوههای ژاپن نشان می داد که چندین متر برف آن را پوشانده بود و قسمت بهار، درختان شکوفه کرده را کنار رودخانه کاما در کیوتو نشان داده بود. منظره تابستان، روزی روشن و آفتابی را نشان می داد که در آن کوه فوجی با قله پر از برف بر فراز دشتی سرسبز دیده می شد. در قسمت پاییز، انبوهی از رنگها در درختان اطراف معبد خانوادگی توکوگاوا و موزه آن در نیکو چشم را نوازش می داد.

کنجی که ناگهان دچار غم عمیقی شده بود، اندیشید: با همه این زیبایی اعجاب انگیز، اون سعی کرده دنیایی رو که پشت سر گذاشتیم بازسازی کنه. اما چرا؟ چرا این همه خرج این هنرهای باشکوه کرده؟ اون، مردی عجیب و ناسازگار.

چهار قسمت آن سوی صفحه. از ژاپن دیگری حکایت می کرد. در آن، صحنه هایی از نبرد قلعه اوزاکا. در اوایل قرن هفدهم، نقش گردیده بود که پس از آن

نبرد، ایاسو توکوگاوا حاکم مطلق ژاپن شده بود. صفحه، پوشیده از تصاویر انسانها بود. جنگجویان سامورایی در حال نبرد، زنان و مردان درباری که در سراسر قلعه پراکنده شده بودند، حتی خود امیر توکوگاوا، بزرگتر از بقیه و شاد از پیروزی خود. کنجی متوجه شد که چهره امیر کننده کاری شده بر روی چوب، شباهتی بیش از حد نگاهی گذرا به خود ناکامورا دارد.

کنجی می‌خواست روی بالش خودش بنشیند که پرده کنار رفت و رقیب او وارد شد. ناکامورا سرش را اندکی به سمت او خم کرد و گفت: «اوماچیدو ساما دسیتا»^۱. کنجی هم متقابلاً سرش را خم کرد، این کار را تا اندازه‌ای ناشیانه انجام داد، چون نمی‌توانست از هموطن خود چشم بردارد. توشیو ناکامورا لباس کامل سامورایی پوشیده بود، شامل شمشیر و خنجر! کنجی به خودش گفت: اینا همه قسمتی از نقشه‌ای روانی برای ترسو شدن یا گیج کردن منه.

ناکامورا، در حالی که روی بالش مقابل کنجی می‌نشست، گفت: «آنو، هاجیمه ماشو کا، کوچاگا، اویشی دسو، نه؟»^۲

کنجی، جرعه‌ای دیگر نوشید و پاسخ داد: «توتمو اویشی دسو.»^۳ چای واقعاً عالی بود. کنجی فکر کرد: ولی اون که امیر من نیست، من باید پیش از اینکه بحث جدی شروع بشه، این جو رو عوض کنم.

فرماندار واتانابه به انگلیسی گفت: «ناکامورا - سان، ما هردو گرفتاریم، برای من مهمه که از تعارفات صرف نظر کنیم و مستقیماً بریم سر اصل موضوع. نماینده شما با تلفن به من گفت که از وقایع بیست و چهار ساعت اخیر ناراحتین و پیشنهادهای مثبتی برای کاهش تنشهای موجود در فردوس نو دارین. به همین دلیل

Omachido sama deshita. ۱

Ano, hajimemashita ka. Kochaga. Oishi desu, ne? ۲

Totemo Oishi desu. ۳

برای حرف زدن با شما اومدم اینجا».

چهره ناکامورا چیزی را نشان نمی‌داد، اما صدایش به‌هنگام سخن گفتن کاملاً حاکی از ناخشنودی وی از صراحت کنجی بود: «شما رفتار ژاپنی‌رو فراموش کردین، واتانابه-سان. شروع کردن گفت‌وگویی تجاری، پیش از تعارفات با میهمان و احوالپرسی، از نظر ما بی‌ادبی بزرگیه. این کارای نامناسب تقریباً همیشه به‌عدم توافق‌های ناخوشایند منجر می‌شه، که امکان احتراز از اون‌ها وجود داره...».

کنجی با اندکی بی‌صبری گفت: «ببخشین، از بین همه مردم تو تنها کسی هستی که من نباید درباره آداب معاشرت ازش درس بگیرم. علاوه براین، ما در ژاپن نیستیم، حتی در کره زمین هم نیستیم، و سنت‌های باستانی ژاپنی در اینجا همون قدر بی‌ربط و نابجاست که لباس پوشیدن شما...».

کنجی قصد نداشت به ناکامورا اهانت کند، اما برای آشکار کردن منظورهای واقعی حریفش هیچ ترفندی بهتر از این نمی‌توانست به کار برد. ناکامورا ناگهان از جایش برخاست. برای یک لحظه فرماندار تصور کرد ناکامورا می‌خواهد شمشیر سامورایی خود را بیرون آورد.

ناکامورا گفت: «باشه، ما این کار رو به‌روش شما انجام می‌دیم... واتانابه، تو نفوذت رو در اداره مهاجرنشین از دست دادی. مردم از رهبری تو ناراحتن و آدمای من می‌گن که خلیه‌ها درباره اعلام جرم و محاکمه و یا شورش کردن حرف می‌زنن. تو در مورد موضوع محیط زیست و ر.و-۴۱ خراب کردی، حالا هم اون قاضی زن سیاهپوست شما، بعد از تأخیرهای متعدد، اعلام کرده که اون تجاوز کننده سیاهپوست در حضور هیئت منصفه محاکمه نمی‌شه. بعضی از آدمای متفکر مهاجرنشین که می‌دونن من و تو سوابق مشترکی داریم، خواستن که واسطه بشم و کاری کنم که تو قانع بشی پیش از به‌هم ریختن اوضاع و شروع خونریزی خودتو کنار بکشی».

کنجی، در حالی که به سخنان ناکامورا گوش می‌داد، فکر کرد: باور نکردنی. این مرد قطعاً عقلشو از دست داده. فرماندار تصمیم گرفت در این گفت‌وگو بسیار کم حرف بزند.

کنجی پس از سکوتی طولانی گفت: «پس تو معتقدی من باید استعفا بدم؟». ناکامورا، با لحنی که آمرانه‌تر شده بود، پاسخ داد: «بله، ولی نه فوراً، نه تا فردا. امروز باید از اختیاراتت برای تغییر دادن حوزه قضایی و خارج کردن قدرت قضاوت درباره پرونده مارتینز از دست نیکول بژاردن استفاده کنی. آشکاره که بژاردن در این مورد پیشداوری کرده. قاضی ایانا یا رودریگز، هر کدام، می‌تونن مناسبتر باشن.» به‌زور لب‌خندی زد و ادامه داد: «توجه کن که من پیشنهاد نکردم پرونده‌رو به دادگاه قاضی نیشیمورا بفرستی.»

کنجی پرسید: «چیز دیگه‌ای هم هست؟».

– یه چیز دیگه. به‌اولانف بگو خودشو از انتخابات کنار بکشه. اون شانس برنده شدن نداره و ادامه دادن این تلاش تفرقه‌انگیز فقط باعث می‌شه پس از پیروزی مک میلان سروسامان دادن اوضاع برای ما مشکل‌تر بشه. ما باید متحد باشیم. من خطری جدی‌رو از طرف موجودات ساکن اون محوطه مسکونی دوم پیش‌بینی می‌کنم. اونا، که به‌نظر تو صرفاً ناظرای بی‌آزارن، فقط جلودار و شناسایی‌کننده...».

کنجی از آنچه می‌شنید حیرت کرده بود. چگونه ناکامورا تا این اندازه منحرف شده است؟ یا اینکه همیشه همین‌طور بوده است؟ ناکامورا داشت می‌گفت: «باید تأکید کنم که زمان خیلی اهمیت داره، بخصوص در مورد موضوع مارتینز و استعفای تو. من از کوبایاشی – سان و بقیه اعضای جامعه آسیایی خواستم که خیلی عجله نکنن، ولی بعد از دیشب، دیگه مطمئن نیستم که بتونم جلو اونارو بگیرم. دخترش، زنی زیبا و با استعداد بود. یادداشت خودکشی اون دختر نشون می‌ده که نمی‌تونسته با

خجالت ناشی از تأخیر مداوم در محاکمه مارتینز به زندگی ادامه بده. در سرتاسر منطقه مهاجر نشین همه واقعاً خشمگین...».

فرماندار واتانابه موقتاً فراموش کرد که تصمیم گرفته بوده است ساکت بماند. او برپا ایستاد و گفت: «تو می‌دونی که وقتی ماریکو کوبایاشی‌رو، همون شبی که می‌گه بهش تجاوز شده، معاینه کردن، اسپرم دو تا آدم متفاوت پیدا شده؟ موضوع دیگه اینکه هم ماریکو و هم پدر و مارتینز اصرار دارن که تمام اون شب‌رو با هم تنها بودن؟... حتی وقتی نیکول هفته پیش درباره وجود این مدارک با ماریکو حرف زد، اون دختر بازم داستان خودشو تکرار کرد».

حالت ناکامورا موقتاً تغییر کرد. او با حالتی مبهوت به کنجی خیره شده بود. کنجی ادامه داد: «ما نتوانستیم اون نفر دوم رو شناسایی کنیم. نمونه‌ها، پیش از تجزیه و تحلیل کامل دی.ان.ای. به شکل اسرارآمیزی از آزمایشگاه بیمارستان ناپدید شد. تنها چیزی که داریم سابقه معاینه اولیه‌س».

ناکامورا به تأکید، که حاکی از بازگشت اعتماد به نفس او بود، گفت: «اون سابقه ممکنه اشتباه باشه».

— خیلی خیلی بعیده. اما در حال حاضر، تو حالا می‌فهمی که قاضی ویکفیلد با چه مشکلی مواجه شده. الان توی مهاجر نشین همه معتقدن که پدر و گناهکاره. نیکول نمی‌خواست هیئت منصفه اونو اشتباهاً محکوم کنه.

سکوتی طولانی برقرار شد. فرماندار واتانابه عزم رفتن کرد.

ناکامورا گفت: «من از تو تعجب می‌کنم، واتانابه، تو اصلاً متوجه علت این ملاقات نشدی. این موضوع که اون مردک مارتینز، واقعاً گناهکاره یا نه اصلاً مهم نیست... من به پدر ماریکو قول دادم که اون پسره نیکاراگوئه‌ای مجازات می‌شه. این چیزیه که اهمیت داره».

کنجی واتانابه با نفرت به همکلاس سابقش نگاه کرد و گفت: «من دارم می‌رم».

پیش از اینکه واقعاً عصبانی بشم....».

ناکامورا، که بار دیگر چشمانش آکنده از کینه و دشمنی بود، گفت: «تو فرصت دیگه‌ای نخواهی داشت. این پیشنهاد اول و آخر من بود». کنجی سرش را تکان داد، خودش پرده را عقب کشید و وارد راهرو شد.

نیکول در روزی آفتابی و زیبا در کنار ساحل قدم می‌زد. پنجاه متر جلوتر از او، الی در کنار دکتر ترنر ایستاده بود، او لباس عروسیش را به تن داشت، اما داماد لباس شنا پوشیده بود. جد بزرگ نیکول، اومه، باردای بلند سبز رنگی بر تن، مشغول اجرای مراسم بود.

اومه دستان الی را در دستهای دکتر ترنر گذاشت و شروع به خواندن آهنگی سنوفویی کرد. او چشمانش را به سوی آسمان گرفت. پرنده‌ای تنها بالای سر او پرواز می‌کرد و هماهنگ با سرود عروسی اومه، جیغ می‌کشید. همان هنگام که نیکول به پرنده بالای سرش نگاه می‌کرد، آسمان تیره شد. ابرهای طوفانرا آن را پوشاندند و چهره بی‌حالت آسمان را دگرگون ساختند.

باد، وزیدن آغاز کرد و امواج اقیانوس سر بر آسمان کشیدند. موهای نیکول، که اکنون کاملاً خاکستری شده بود، به پشت سرش رانده شد. میهمانی عروسی به هم خورده بود. همه برای فرار از طوفان از ساحل دور شدند. نیکول نمی‌توانست حرکت کند. چشمان او به شیئی بزرگ که روی امواج بالا و پایین می‌رفت، خیره مانده بود. آن شیء کیسه‌ای بزرگ و سبز رنگ بود، شیه کیسه‌های پلاستیکی که در قرن بیست و یکم برای جمع‌آوری زباله به کار می‌رفتند. کیسه پر بود و به سمت ساحل می‌آمد. نیکول اگر از دریای ناآرام نمی‌ترسید، آن را می‌گرفت. او به کیسه اشاره کرد و با فریاد کمک خواست.

در گوشه بالای سمت چپ صحنه رؤیایش، قایقی دراز دید. هنگامی که نیکول

جلوتر آمد، دریافت که هشت سرنشین قایق همه موجوداتی غیرزمینی هستند، به رنگ نارنجی و هیکلی که از انسانها کوچکتر بود. آنها شبیه موجوداتی به نظر می‌رسیدند که از خمیر نان ساخته شده باشند. البته چشم و صورت داشتند، اما بدنشان کاملاً بدون مو بود. آن موجودات، قایق را به سمت کیسه هدایت کردند و آن را گرفتند.

موجودات نارنجی رنگ کیسه را به ساحل آوردند. نیکول تا هنگامی که آنها سوار قایقشان شدند و به اقیانوس بازگشتند، جلو نرفت. او برایشان دست تکان داد و به سوی کیسه رفت. کیسه یک زیپ داشت، که او آن را با دقت باز کرد. نیمه بالایی کیسه را پس زد و به چهره مرده کنجی و اتانابه خیره شد.

نیکول لرزید، جیغ زد و در بسترش نشست. دستش را به سوی ریچارد دراز کرد، ولی بستر خالی بود. ساعت دیجیتالی روی دیوار دو و چهل و هشت دقیقه بامداد را نشان می‌داد. نیکول سعی کرد آرامتر نفس بکشد و آن رؤیای وحشتناک را از ذهنش براند.

تصویر آشکار چهره مرده کنجی و اتانابه در ذهنش باقی ماند. در حالی که به سوی حمام می‌رفت، رؤیاهای خود را درباره مرگ مادرش، هنگامی که ده سال داشت، به یاد آورد. اندیشید: اگه واقعاً کنجی بمیره چی؟ و با این فکر موجی از ترس در جانش پراکنده شد. خودش را مجبور کرد به چیز دیگری فکر کند. با خود گفت: این وقت شب ریچارد کجاست؟ لباس خوابش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

او بی صدا از جلو اتاقهای بچه‌ها رد شد و به سوی در خروجی خانه رفت. بنجی طبق معمول خرخر می‌کرد. چراغ اتاق مطالعه روشن بود، اما ریچارد آنجا نبود. دو تا از بایوت‌های جدید و همین‌طور پرنس هال هم رفته بودند. یکی از صفحه نمایش‌های روی میز کار ریچارد هنوز روشن بود.

نیکول لبخند زد و توافقشان را به یاد آورد. او حروف کلمه نیکول را روی صفحه

کلید فشار داد. صفحه نمایش تغییر کرد و این پیام ظاهر شد: «نیکول عزیزم، اگر پیش از برگشتن من بیدار شدی، نگران نشو. من تا صبح برمی گردم، حداکثر تا ساعت هشت صبح. من مشغول انجام دادن کاری با بایوت های نوع ۳۰۰ بودم. یادت هست، همان بایوت هایی که موقع ساخت کاملاً برنامه ریزی نشده بودن و می شد اونهارو برای انجام دادن کارهای خاصی برنامه ریزی کرد. و به دلایلی معتقدم که کسی مشغول جاسوسی درباره این کار بوده است. بنابراین، من برای سرعت بخشیدن به تکمیل طرح فعلی خودم و انجام دادن آزمونی نهایی، از فردوس نو خارج شدم. دوستت دارم. ریچارد».

هوا در دشت مرکزی سرد و تاریک بود. ریچارد سعی کرد صبور باشد. او اینشتین پیشرفته خود (که آن را سوپر آل^۱ می نامید) را همراه گارسیا ۳۲۵ جلوتر از خودش به محل سوراخ کردن دیوار محوطه مسکونی دوم فرستاده بود. آنان به نگهبان شب، یک بایوت گارسیای استاندارد، توضیح داده بودند که برنامه منتشر شده آزمایش تغییر کرده و اکنون قرار است تحقیقی ویژه صورت بگیرد. در حالی که ریچارد هنوز پنهان شده بود، سوپر آل همه وسایل را از سوراخ ورودی به محوطه مسکونی دوم بیرون آورده و روی زمین قرار داده بود. این کار بیش از یک ساعت وقت باارزش آنها را گرفته بود. حالا که دیگر کار سوپر آل به پایان رسیده بود، به ریچارد علامت داد تا نزدیک شود. گارسیا ۳۲۵، بایوت نگهبان را با زرنگی به سمت دیگری برده بود تا نتواند ریچارد را ببیند.

ریچارد وقت را تلف نکرد. پرنس هال را از جیش بیرون آورد و آن را جلو سوراخ ورودی قرار داد. ریچارد در حالی که صفحه نمایش را روی لبه گذرگاه ورودی قرار می داد، گفت: «تند برو.» سوراخ ورودی به تدریج در طول چند هفته بزرگتر شده و

Super ALA، آل مخفف آلبرت، نام کوچک اینشتین.

اکنون تقریباً مربعی به ابعاد هشتاد سانتیمتر بود. جا برای عبور پرنس هال بیش از اندازه لازم بود.

روبات کوچک به سرعت به سمت دیگر رفت. فاصله لبه گذرگاه تا کف محوطه داخلی حدود یک متر بود. روبات سیمی کوچک را با مهارت به گیره‌ای که با چسب به کف گذرگاه چسبانده بود، متصل ساخت و شروع کرد به پایین رفتن. ریچارد همه حرکات هال را در صفحه نمایش زیر نظر داشت و با کمک بی سیم به هال دستور می داد که چه بکند.

ریچارد انتظار داشت که پوشش دومی هم برای محوطه مسکونی در قسمت داخلی وجود داشته باشد. درست حدس زده بود. اندیشید: پس طرح اصلی هر دو تا محوطه مسکونی مثل همه. او همچنین احتمال می داد که در دیواره داخلی یک راه ورود وجود داشته باشد: چیزی که آن موجودات چند پا برای ورود و خروج از آن استفاده کنند، و پرنس هال هم آن قدر کوچک بود که بتواند از همان راه وارد محوطه مسکونی شود.

پیدا کردن راه ورود به محوطه برای هال خیلی طول نکشید. اما، آنچه آشکارا در ورودی بود، بیش از بیست متر با کف محوطه فاصله داشت. با دیدن فیلمهای ویدئویی ضبط شده از حرکت موجودات چند پا بر روی سطوح عمودی در روی بایوت‌های بولدوزر واقع در ایستگاه بررسی آوالون، ریچارد خودش را برای این احتمال هم آماده کرده بود.

او پس از انداختن نگاهی عصبی به ساعتش، به هال فرمان داد: «برو بالا.» ساعت تقریباً شش بود. به زودی صبح در فردوس نو فرامی رسید و بلافاصله پس از آن، دانشمندان و مهندسان معمولی به کنار این سوراخ باز می گشتند.

فاصله در ورودی به داخل محوطه تا کف آن صد برابر قد پرنس هال بود. صعود آن روبات معادل بالا رفتن انسانی عادی از ساختمانی شصت طبقه بود. ریچارد، در

خانه هال را وادار کرده بود که با بالا رفتن از دیوار تمرین کند، اما در آنجا خود ریچارد همواره در کنار هال بود. آیا روی دیواری که هال از آن بالا می‌رفت جایی برای دست و پای او وجود داشت؟ ریچارد به صفحه نمایش نگاه کرد، اما متوجه نشد. آیا در پردازنده فرعی درون پرنس هال همه معادلات لازم به شکل صحیح وجود دارد؟ در حالی که شاگرد ممتاز او از دیوار بالا می‌رفت، ریچارد فکر کرد: به‌زودی می‌فهمم.

پرنس هال یک بار لغزید و از دو دست آویزان شد، اما سرانجام توانست بالا برود. اما این صعود سی دقیقه‌دیگر از وقت را به خود اختصاص داد. ریچارد می‌دانست که وقتش روبه اتمام است. هنگامی که هال خودش را تا روی قاب پنجره‌ای مدور بالا کشید، ریچارد دید که راه ورود روبات را به درون محوطه، یک شبکه توری فلزی مسدود کرده است. اما بخش کوچکی از درون محوطه در نور اندک آن قابل مشاهده بود. ریچارد دوربین کوچک هال را چنان بادقت تنظیم کرد که بتواند درون محوطه را از ورای توری ببیند.

گارسیا ۳۲۵ با رادیو به ریچارد اطلاع داد: «نگهبان اصرار دارد که باید به مقر اصلی خود بازگردد. چون باید گزارش روزانه خود را در ساعت شش و سی دقیقه ارسال کند».

ریچارد اندیشید: لعنتی، فقط شش دقیقه دیگر وقت دارم. او هال را به آرامی روی لبه پنجره حرکت داد تا ببیند آیا می‌تواند چیزی را در درون محوطه مسکونی شناسایی کند. اما چیز خاصی ندید. سپس، در حالی که تکه تنظیم صدای روبات را در حالت حداکثر تنظیم می‌کرد، دستور داد: «جیغ بکش، تا وقتی نگفتم به جیغ زدن ادامه بده».

ریچارد تقویت کننده جدید نصب کرده بر روی پرنس هال را در حداکثر قدرتش آزمایش نکرده بود. به همین دلیل هنگامی که هال، به تقلید از پرندگان درون راما، با صدای بلند جیغ کشید، ریچارد یکه خورد. صدا از درون گذرگاه به بیرون منعکس شد

و ریچارد به عقب پرید. ریچارد پس از جمع و جور کردن خودش گفت: خیلی خوبه، حداقل اگه حافظه‌م درست کار کنه.

بایوت نگهبان بی‌درنگ به سراغ ریچارد آمد و طبق دستور کارهای از پیش برنامه‌ریزی شده خود، از او کارت شناسایی و توضیح در مورد کارش خواست. سوپرآل و گارسیا ۳۲۵ سعی کردند نگهبان را گیج کنند، اما هنگامی که نگهبان متوجه شد ریچارد به هیچ وجه به او توجه نمی‌کند، اصرار کرد که باید همان لحظه گزارشی در مورد موضوع ارسال کند.

ریچارد در صفحه نمایش دید که تمام توری فلزی کنار رفت و شش موجود چندپا با هم به سوی پرنس هال هجوم آوردند. روبات به جیغ کشیدن ادامه داد.

گارسیای نگهبان شروع به ارسال علامت خطر خود کرد. ریچارد می‌دانست که تا چند دقیقه دیگر مجبور خواهد شد آنجا را ترک کند. او در حالی که با هراس به پشت سرش نگاه می‌کرد و گاهی هم به صفحه نمایش خیره می‌شد، گفت: «بیا، لعنتی، بیا.» هنوز نوری از سمت فردوس نو به سوی او نمی‌آمد.

ریچارد ابتدا تصور کرد دچار توهم شده است. سپس تکرار شد؛ صدای برهم خوردن بالهای بزرگ. یکی از آن موجودات چند پا جلو دید او را گرفته بود. اما لحظاتی بعد، ریچارد چنگالی آشنا را به وضوح دید که به سمت پرنس هال دراز شد. صدای جیغ پرنده که پس از آن به گوش رسید، دیده‌های او را تأیید کرد. تصویر روی صفحه نمایش محو و نامنظم شد.

ریچارد با فریاد درون میکروفون گفت: «اگه تونستی سعی کن برگردی توی گذرگاه. من بعداً می‌آم دنبالت.»

او به سرعت چرخید، صفحه نمایش را درون کیفش گذاشت و به دو بایوت همراهش گفت: «بریم.» آنها شروع به دویدن به سوی فردوس نو کردند.

ریچارد، همچنان که به سوی خانه می‌رفت، حالتی پیروزمندانه داشت. با هیجان

به خودش گفت: حدسم درست بود، این همه چی رو تغییر می ده... حالا دیگه وقتشه که برم دختر مو بدم به دست همسر آینده ش....

۱۰

مراسم عروسی قرار بود ساعت هفت شب در تئاتر دبیرستان مرکزی برگزار شود. پذیرایی از گروهی بسیار بزرگتر، طبق برنامه باید در سالن ورزش انجام می گرفت؛ ساختمان مجاور دبیرستان که بیش از بیست متر با محل اجرای مراسم فاصله نداشت. در تمام طول روز، نیکول با آخرین نکته های لازم و مقدمات مراسم کلنچار می رفت و جلو وقوع رویدادهای ناخوشایند را یکی پس از دیگری می گرفت.

او برای فکر کردن به اهمیت کشف تازه ریچارد فرصت نداشت. ریچارد غرق در هیجان به خانه آمده بود و می خواست درباره پرنده ها و حتی درباره اینکه چه کسی ممکن است مشغول جاسوسی در مورد کار او باشد، حرف بزند، اما نیکول نمی توانست به چیز دیگری بجز مراسم عروسی توجه کند. آنان هردو توافق کرده بودند که تا وقتی فرصتی برای بحثی طولانی نداشته باشند چیزی درباره پرنده ها به کسی نگویند.

نیکول برای گردش صبحگاهی همراه الی به پارک رفته بود. آنان درباره ازدواج، عشق و مسائل مربوط به آن، در حدود یک ساعت گفت و گو کرده بودند، اما الی چنان هیجانزده بود که نمی توانست به آنچه مادرش می گوید کاملاً توجه کند.

دو ساعت پیش از مراسم، نیکول و نای و الی با هم به مدرسه رسیدند؛ اپوناین آنجا منتظرشان بود. او با لبخند به الی گفت: «عصبی هستی؟». الی با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد. اپوناین افزود: «من دارم از ترس می میرم، تازه، من فقط

ساقدوش عروسم».

الی از مادرش خواسته بود که همراه اصلی او باشد. نای و اتانابه و اپوناین و خواهرش کیتی ساقدوش ها بودند. دکتر ادوارد استافورد، مردی که مانند رابرت ترنر به تاریخ پزشکی عشق می ورزید، ساقدوش داماد شده بود. چون دکتر ترنر بجز بایوت های بیمارستان همکار نزدیک دیگری نداشت، بقیه همراهانش را از میان خانواده و یکفیلد و دوستان آنان انتخاب کرده بود. کنجی و اتانابه، پاتریک و بنجی همراهان دیگر او بودند.

همین که همه در اتاق رختکن جمع شدند، الی گفت: «مادر، من حالم داره به هم می خوره. اگه روی لباس عروسم استفراغ کنم خیلی بد می شه. شاید بهتر باشه چیزی بخورم، مگه نه؟» نیکول این وضع را پیش بینی کرده بود. او یک موز و مقداری ماست به الی داد و وی را مطمئن کرد که حالت تهوع پیش از چنین واقعه مهمی کاملاً عادی است.

وقت می گذشت و کیتی هنوز نیامده بود و این امر باعث تشدید نگرانی نیکول درباره آن روز می شد. وقتی همه چیز در اتاق عروس روبه راه شد، نیکول تصمیم گرفت با پاتریک گفت و گو کند. بیست از آنکه نیکول در اتاق را بزند، همه مردان لباس پوشیدن را تمام کرده بودند.

هنگامی که نیکول وارد شد، قاضی میشکین پرسید: «حال مادر عروس چگونه؟» قرار بر این بود که مراسم آن روز را قاضی میشکین اجرا کند.

نیکول با لبخندی محو پاسخ داد: «کمی عصبی.» او پاتریک را در انتهای اتاق یافت که مشغول مرتب کردن لباسهای بنجی بود.

هنگامی که نیکول نزدیک شد، بنجی از مادرش پرسید: «چطور شدم؟».

نیکول پاسخ داد: «خیلی. خیلی خوشقیافه.» سپس از پاتریک پرسید: «تو امروز صبح با کیتی حرف زدی؟».

او گفت: «نه، ولی بازم در مورد ساعت تأکید کردم، اون طوری که خودتون خواستین، همین دیشب... مگه هنوز نیومده؟».

نیکول سرش را تکان داد. ساعت شش و پانزده دقیقه بود، یعنی تنها چهل و پنج دقیقه پیش از زمانی که قرار بود مراسم آغاز گردد. او وارد راهرو شد تا تلفن بزند، اما بوی دود سیگار به او فهماند که کیتی سرانجام آمده است.

هنگامی که نیکول به اتاق لباس پوشیدن عروس بازگشت، کیتی داشت با صدای بلند می گفت: «فقط فکرشو بکن، خواهر کوچولو، تو امشب برای اولین بار روابط جنسی رو تجربه می کنی. و من دارم فکر می کنم...».

ایوناین گفت: «کیتی، گمان نمی کنم کاملاً مناسب باشه...».

نیکول به اتاق وارد شد و ایوناین دیگر حرفی نزد. کیتی گفت: «اوه، مادر، چقدر خوشگل شدی. من یادم رفته بود که پشت اون لباس قاضی زنی هم هست».

کیتی دود سیگار را از دهانش بیرون داد و از بطری روی پیشخان کنار دستش قدری مشروب نوشید و پس از آنکه با حرکت سریع دست به اطراف اشاره کرد، گفت: «پس ما اینجا جمع شدیم تا شاهد عروسی خواهر کوچولوی من باشیم...».

نیکول با صدایی ناخوشایند و لحنی سرد گفت: «بسه دیگه، کیتی، تو زیادی خوردی.»، سپس پاکت سیگار و بطری را از کنار کیتی برداشت. «فقط لباس تو بپوش و دلقک بازی درنیار... بعد از مراسم اینارو بهت پس می دم».

کیتی در حالی که پکهای عمیق به سیگارش می زد و دود را به صورت حلقه بیرون می داد، گفت: «خیلی خب قاضی... هرچی شما بگین.» سپس، در حالی که به سوی سطل زباله می رفت تا خاکستر سیگارش را در آن بتکاند، تعادلش را از دست داد. او محکم به پیشخان برخورد کرد. چند قوطی مواد آرایشی را به زمین انداخت و سپس با وضعی آشفته به زمین افتاد. ایوناین و الی به سرعت بالای سر او رفتند تا کمکش کنند.

الی پرسید: «حالت خوبه؟».

نیکول، به کیتی که روی زمین افتاده بود، نگاه سرزنش آمیزی انداخت و گفت: «مواظب لباست باش، الی.» و سپس به تمیز کردن آنچه روی زمین ریخته بود پرداخت.

کیتی چند ثانیه بعد با لحنی نیشدار گفت: «آره، الی، مواظب لباست باش، لازمه که وقتی با اون شوهرت که دو تا رو کشته ازدواج می کنی، کاملاً بی عیب باشی.»
نفس همه حاضران در اتاق، در سینه حبس شد. چهره نیکول از خشم به کبودی گراییده بود. او به کیتی نزدیک شد و درست روبه روی او ایستاد و دستور داد: «از خواهرت معذرت بخواه».

کیتی با حالتی بی اعتنا گفت: «نمی خوام.» و در همین لحظه نیکول سیلی محکمی به گونه او نواخت. اشک چشمان کیتی را پر کرد. او در حالی که صورتش را می مالید، گفت: «آهان، این معروفترین سیلی زن فردوس نوه. فقط دو روز بعد از توسل به خشونت در میدان مرکزی شهر، با تکرار عمل مشهور خودش یک سیلی هم به صورت دخترش می زنه...».

الی، از ترس اینکه مادرش دوباره کیتی را بزند، حرف او را قطع کرد و گفت: «نه مادر، خواهش می کنم...».

نیکول برگشت و به نوعروس گفت: «متأسفم».

کیتی با عصبانیت گفت: «درسته، بهش بگو که متأسفی. تو منو زدی، قاضی. منو یادت می آد - دختر بزرگترت که هنوز ازدواج نکرده. همونی که سه هفته پیش بهش گفتمی که حالتو به هم می زنه... تو به من گفتمی که دوستای من بی بندوبار و فاسدن... درست گفتم؟ ولی الی با ارزش تو، مظهر همه فضایل، داره زن یک نفر آدمکش می شه... و آدمکش دیگه ای ساقدوشش شده...».

همه تقریباً در یک زمان دریافتند که کیتی صرفاً مست نیست؛ او عمیقاً آزرده

خاطر بود. وی با نگاه خشمگین همه را سرزنش می کرد و همچنان با صدای بلند به حرف زدن ادامه می داد.

نیکول به خودش گفت: اون داره غرق می شه و برای نجات ناامیدانه فریاد می کشه. من نه فقط به فریادهاش توجهی نکردم، بلکه اونو بیشتر توی آب فرو بردم....

نیکول به آرامی گفت: «کیتی، متأسفم، من کار احمقانه ای کردم.» او دستانش را گشود و به سوی کیتی رفت.

کیتی دستان مادرش را کنار زد و گفت: «نه، نه، نه، نه... من تأسف و ترحم تو رو نمی خوام.» و به سوی در عقب رفت و ادامه داد: «در واقع، من نمی خوام توی این عروسی لعنتی باشم... من به اینجا تعلق ندارم... موفق باشی، خواهر کوچولو. روزی باید به من بگی که...».

کیتی بدون پایان دادن به جمله اش برگشت و از در خارج شد. هنگامی که او می رفت الی و نیکول هر دو در سکوت گریه می کردند.

نیکول سعی داشت فکرش را متوجه مراسم کند، اما پس از آن صحنه برخورد ناخوشایند با کیتی، در قلبش احساس سنگینی می کرد. او به کمک الی شتافت تا دوباره صورتش را آرایش کند، و در همان حال، به دلیل نحوه برخوردش با کیتی مرتب خودش را سرزنش می کرد.

درست پیش از آغاز مراسم، نیکول به رختکن مردان رفت و به آنان اطلاع داد که کیتی تصمیم گرفته است در مراسم شرکت نکند. او سپس نگاهی مختصر به جمعیت حاضر انداخت و متوجه شد که در میان آنان چندین بایوت وجود دارد.

نیکول فکر کرد: خدای من، ما تو دعوت از افراد خیلی دقت نکردیم. اینکه بعضی از ساکنان مهاجرنشین لینکلن ها یا تیا سوهای خود را برای وظایفی خاص

به همراه آورده بودند، کاری غیر عادی نبود. بویژه برای آنان که بچه داشتند. نیکول، پیش از بازگشتن به اتاق رختکن زنان، دچار این تشویش شد که ممکن است برای همه حضار جا نباشد.

لحظاتی بعد، مهمانان عروسی بر روی صحنه، در اطراف قاضی میشکین جمع شدند و صدای موسیقی، ورود عروس را اعلام کرد. نیکول هم مانند همه حضار به انتهای سالن چشم دوخت. دختر جوان و زیبای او، در لباس عروسی سفید باشکوهش، که حاشیه‌ای قرمز داشت، دست در دست ریچارد از پله‌ها پایین می‌آمد. نیکول سعی کرد جلو ریختن اشک‌هایش را بگیرد، اما وقتی قطرات درشت اشک را دید که روی گونه‌های عروس برق می‌زد، دیگر نتوانست بر خود مسلط شود. نیکول با خودش گفت: دوست دارم، الی من، چقدر امیدوارم که خوشبخت بشی....

قاضی میشکین، به درخواست عروس و داماد، برنامه‌ای منتخب را برای مراسم آماده کرده بود. او عشق میان زن و شوهر را تحسین کرد و درباره اهمیت این پیوند در تشکیل خانواده‌ای متناسب سخن گفت. وی در میان کلماتش صبر، تحمل و از خودگذشتگی را به آن دو توصیه کرد. او دعایی بدون نام خواند و از خداوند خواست که به عروس و داماد آن محبت و درکی را اعطا کند که مایه شرافت نوع بشر است. مراسم کوتاه، اما زیبایی بود. دکتر ترنر و الی حلقه‌ها را رد و بدل کردند و با صدایی محکم و مصمم سوگند خوردند: «با اختیاراتی که از سوی مهاجرنشین فردوس نو به من داده شده است، من رابرت ترنر و الینور ویکفیلد را زن و شوهر اعلام می‌کنم». در حالی که دکتر ترنر تور روی صورت عروس را به آرامی کنار می‌زد تا طبق سنت او را ببوسد، صدای گلوله‌ای در فضای سالن پیچید و به دنبال آن صدای شلیکی دیگر. قاضی میشکین، در حالی که از سوراخ روی پیشانی‌اش خون به بیرون می‌جهید، روی عروس و داماد افتاد. کنجی واتانابه در کنار او روی زمین افتاد. با شلیک سومین و چهارمین گلوله، ایوناین خودش را به میان عروس و داماد پرتاب کرد. همه جیغ

می‌زدند. آشوب غریبی در تئاتر ایجاد شده بود.

بلافاصله پس از آن، صدای دو گلوله دیگر شنیده شد. در ردیف سوم، مکس پاکت سرانجام توانست بایوت لینکلنی را که شلیک کننده گلوله‌ها بود، خلع سلاح کند. مکس پس از شنیدن نخستین صدای گلوله بی‌درنگ برگشته و یک ثانیه بعد از روی صندلیها به عقب پریده بود. اما لینکلن که با شنیدن کلمه «زن» از جا برخاسته بود، پیش از آنکه مکس او را کاملاً از پا درآورد، شش گلوله شلیک کرده بود.

خون صحنه تئاتر را پوشاند. نیکول جلو رفت و فرماندار واتانابه را معاینه کرد. او مرده بود. در لحظه‌ای که قاضی میشکین چشمانش را برای آخرین بار بست، دکتر ترنر سر او را روی زانویش گذاشته بود. ظاهراً هدف سومین گلوله دکتر ترنر بود، زیرا گلوله به پهلوی اپوناین، که در آخرین لحظه برای نجات عروس و داماد به سمت آن دو پرید، اصابت کرده بود.

نیکول، میکروفون را که همراه با قاضی میشکین روی زمین افتاده بود، برداشت و گفت: «خانمها و آقایان، این فاجعه‌ای وحشتناکه. خواهش می‌کنم وحشتزده نشین. گمان می‌کنم دیگه خطری وجود ندارد. لطفاً سرجاتون بمونین تا ما بتونیم از زخمیها مراقبت کنیم».

چهار گلوله آخر خسارت چندانی به‌بار نیاورده بود. اپوناین زخمی شده بود و خونریزی داشت، اما وضعش خطرناک نبود. مکس درست پیش از شلیک گلوله چهارم، ضربه‌ای به لینکلن زده و جان نیکول را نجات داده بود، چون آن گلوله از فاصله چند سانتیمتری نیکول رد شد. دو گلوله آخر که لینکلن در حال سقوط شلیک کرده بود، به دو نفر از مهمانان خورده و آن دو به‌طور سطحی زخمی شده بودند.

ریچارد به مکس و پاتریک که بایوت قاتل را گرفته بودند، ملحق شد. مکس گفت: «به‌هیچ پرشی جواب نمی‌ده، لعنتی!».

ریچارد به‌شانه لینکلن نگاهی انداخت. شماره بایوت ۳۳۳ بود. ریچارد

گفت: «بیریش اون پشت. می خوام بعداً ببینمش».

روی صحنه، نای و اتانابه زانو زده و سر شوهر محبوبش را در دامن خود گرفته بود. به شدت گریه می کرد و بدنش می لرزید. در کنار او، دو قلوهایش گاليله و کپلر از وحشت جیغ می زدند. الی که تمام لباس عروسیش غرق در خون شده بود، سعی داشت آن دو کودک را آرام کند.

دکتر ترنر سرگرم مراقبت از اپوناین بود. او پس از بستن زخم گفت: «تا چند دقیقه دیگه آمبولانس می رسه. من و الی نمی دونیم به خاطر کاری که کردی چطوری از تو تشکر کنیم».

نیکول در کنار مهمانان بود تا مطمئن شود هیچ یک از آنان بر اثر گلوله ها صدمه ندیده اند. او می خواست دوباره به سوی میکروفون باز گردد و به همه بگوید می توانند به آرامی سالن را ترک کنند که یک نفر با حالتی دیوانه وار داخل سالن تئاتر شد. او پیش از بررسی صحنه ای که در مقابلش بود فریاد زد: «یک اینشتین دیوانه شده. قاضی یانلا و اولانف هردو کشته شدن».

ریچارد گفت: «ما هردومون باید بریم؛ همین الان. حتی اگه تو نیای، نیکول، من می رم. من خیلی چیزا درباره بایوت های نوع ۳۰۰ می دونم - و کاری که آدمای ناکامورا برای تغییر اونا انجام دادن. اونا امشب یا فردا صبح شروع می کنن به گشتن دنبال من».

نیکول پاسخ داد: «باشه عزیزم. متوجه هستم، ولی یک نفر باید با خانواده بمونه و با ناکامورا مبارزه کنه. حتی اگه امیدی نباشه. ما نباید تسلیم اون ظالم بشیم».

سه ساعت از عروسی ناتمام الی گذشته و وحشت سرتاسر منطقه مهاجرنشین را فرا گرفته بود. تلویزیون گزارش داده بود که پنج یا شش بایوت به طور همزمان دیوانه شده و یازده نفر از برجسته ترین شهروندان فردوس نور را به قتل رسانده اند.

خوشبختانه بایوت کاو اباتایی که در وگاس کنسرت اجرا می کرد در حمله خود موفق به کشتن نامزد انتخاباتی، مک میلان و صنعتگر برجسته توشیو ناکامورا نشده بود.... ریچارد در حال نگاه کردن به تلویزیون گفته بود: «مزخرفه، اینم قسمت دیگه ای از نقشه خودشون بوده».

او اطمینان داشت که تمام این برنامه را گروه ناکامورا طراحی و هماهنگ کرده بود. افزون بر این، ریچارد تردید نداشت که او و نیکول هم هدف حملات بوده اند و دیگر آنکه، وقایع آن روز به ایجاد فردوس نوی کاملاً متفاوت زیر سلطه ناکامورا، و عروسک خیمه شب بازی او مک میلان، منجر خواهد شد.

نیکول پرسید: «تو نمی خوای دست کم با بنجی و پاتریک خداحافظی کنی؟». ریچارد پاسخ داد: «بهتره این کار رو نکنم. نه به این دلیل که دوستشون ندارم، بلکه می ترسم نظرم عوض بشه».

- می خوای از راه خروج اضطراری استفاده کنی؟

ریچارد گفت: «اونا هیچ وقت نمی دارن من از راه عادی بیرون برم».

هنگامی که ریچارد مشغول امتحان وسایل غواصی خود بود، نیکول به اتاق مطالعه وارد شد و گفت: «الآن تلویزیون گزارش داد که همه جا مردم دارن بایوت های خودشونو داغون می کنن. یک نفر که با تلویزیون مصاحبه کرده، گفت که این قتل عام برنامه موجودات بیگانه بوده».

ریچارد به تلخی گفت: «عالیه، تبلیغات از همین الان شروع شده».

او مقداری غذا و آب را که می پنداشت می تواند به راحتی حمل کند، بسته بندی کرد و هنگامی که حاضر شد، نیکول را در آغوش گرفت و حدود یک دقیقه به همان حالت باقی ماند. هنگامی که او از خانه بیرون می رفت، اشک در چشم هردو حلقه زده بود.

نیکول به نر می پرسید: «می دونی کجا داری می ری؟».

ریچارد در آستانه در ایستاد و گفت: «کم و بیش. البته به تو نمی گم چون ممکنه زیر فشار قرار بگیری...».

نیکول گفت: «می فهمم.» در این هنگام هردو صدایی را از سمت جلو خانه شنیدند و ریچارد به سرعت از در عقب خارج شد.

قطار دریاچه شکسپیر کار نمی کرد. گارسیایی که قطار قبلی را به همان مقصد هدایت می کرد، به وسیله گروهی از شهروندان خشمگین منهدم گردیده و کل سیستم از کار افتاده بود. ریچارد پیاده به سمت شرق دریاچه شکسپیر رفت.

او که کوله پشتی و وسایل غواصی سنگینی را به همراه خود داشت، احساس می کرد کسی او را دنبال می کند. دوبار به نظرش رسید که کسی را از گوشه چشمش دیده است، اما وقتی ایستاد و به اطراف نگاه کرد، چیزی ندید. سرانجام به کنار دریاچه رسید. شب از نیمه گذشته بود. او نگاه دیگری به چراغهای منطقه مهاجرنشین انداخت و به پوشیدن لباسی غواصی خود پرداخت. هنگامی که مشغول درآوردن لباسهایش بود، یک بایوت گارسیا از لای بوته ها بیرون آمد. از ترس، خون در رگهای ریچارد منجمد شد.

او احتمال می داد که کشته شود. پس از چند ثانیه طولانی گارسیا گفت: «تو ریچارد ویکفیلد هستی؟».

ریچارد هیچ حرکتی نکرد و چیزی نگفت. سرانجام بایوت گفت: «اگر هستی، من از همسرت برایت پیغامی آورده ام. او می گوید که تو را دوست دارد، و خدا نگهدار».

ریچارد نفسی راحت کشید و گفت: «بگو که منم دوستش دارم».



. محاکمه .

در عمیقترین بخش دریاچه شکسپیر یک در ورودی باز به مجرای زیرآبی وجود داشت که از زیر دهکده بووآ و دیوار خارجی محوطه مسکونی رد می شد. در هنگام طراحی فردوس نو، ریچارد که تجربه عملی فراوانی در زمینه مهندسی فوریتهای داشت، بر اهمیت وجود یک راه خروج اضطراری از منطقه مهاجرنشین تأکید کرده بود. عقاب پرسیده بود: «ولی شما برای چی به این راه خروج احتیاج دارین؟».

ریچارد گفته بود: «نمی دونم، اما خیلی وقتاً موقعیتهای پیش بینی نشدهای تو زندگی پیش می آید. در یک طرح مهندسی درست و حسابی، همیشه برای فوریتهای پیش بینی می شه».

ریچارد در امتداد تونل با دقت و احتیاط به شنا پرداخت و هر چند دقیقه یک بار، حرکتش را کندتر می کرد تا به ذخیره هوای خود نگاهی بیندازد. هنگامی که به انتهای تونل رسید، از کنار چند دریچه عبور کرد و سرانجام به گذرگاهی زیرزمینی و خالی از آب رسید. او پیش از آنکه لباس غواصی خود را درآورد و آن را در گوشه ای قرار دهد، حدود صد متر راه رفت.

ریچارد، هنگامی که به محل خروجی قرار گرفته در حاشیه شرقی محوطه محصور و دربرگیرنده هردو محوطه مسکونی رسید، ژاکت حرارتی خود را از کوله پشتی ضدآتش بیرون آورد.

با وجود آنکه می دانست امکان ندارد هیچ کس بداند که او کجاست، خروجی گرد

واقع در سقف گذرگاه را باز کرد. سپس به آرامی وارد دشت مرکزی شد. او در حالی که نفسی راحت کشید، فکر کرد: تا حالا که بد نبوده، حالا بریم سراغ نقشهٔ ب.

ریچارد چهار روز تمام در سمت شرقی دشت باقی ماند. با استفاده از دوربین کوچک و عالی خود می توانست نورهایی را که علامت فعالیت بود در اطراف مرکز فرمان، منطقهٔ آوالون یا محل سوراخ روی دیوار محوطهٔ مسکونی دوم مشاهده کند. همان طور که ریچارد انتظار داشت، در طی یکی دو روز بعد گروههایی برای یافتن او در منطقهٔ بین دو محوطه مسکونی به جستجو پرداختند، اما تنها یک گروه به سمت او می آمد که احتراز از رویارو شدن با آنان هم ساده بود.

چشمانش به آنچه تصور می کرد تاریکی مطلق در دشت مرکزی است، عادت کرده بود. در واقع، اندک روشنایی وجود داشت که از بازتاب پی در پی نور روی سطوح داخلی رامانا می شد. ریچارد حدس زد که منبع یا منابع نور باید در نیم استوانهٔ جنوبی، یعنی در آن سوی دیوار انتهای محوطهٔ مسکونی دوم، قرار داشته باشد.

ریچارد آرزو کرد می توانست به پرواز درآید تا بتواند از دیوارها فراتر رود و در وسعت عظیم آن دنیای استوانه‌ای آزادانه حرکت کند. وجود سطوح بسیار پایین نور منعکس شده باعث برانگیختن حس کنجکاوی او در مورد بقیهٔ رامانا شده بود. آیا در جنوب دیوارهٔ انتهای محوطه، هنوز هم دریایی استوانه‌ای وجود داشت؟ آیا نیویورک هنوز هم به صورت جزیره‌ای در درون دریا باقی مانده بود؟ و در نیم استوانهٔ جنوبی، منطقه‌ای که از این منطقهٔ حاوی دو محوطهٔ مسکونی در شمال هم بزرگتر بود، چه چیزی یافت می شد؟

در روز پنجم پس از فرار، ریچارد با دیدن خوابی بسیار ناراحت کننده در مورد پدرش، از خواب پرید و به سوی محلی حرکت کرد که خودش آن را محوطهٔ مسکونی پرنده‌ها می نامید. او نحوه خواب و بیداریش را طوری تنظیم کرده بود که با حالت موجود در فردوس نو کاملاً متضاد باشد. به همین دلیل اکنون درون منطقهٔ

مهاجر نشین ساعت هفت شب بود. بی شک تمام انسانهای مشغول به کار در محل سوراخ روی دیوار تا آن وقت کار را تعطیل کرده و به خانه بازگشته بودند.

ریچارد، هنگامی که نیم کیلومتر با سوراخ روی دیوار محوطه پرنده‌ها فاصله داشت، ایستاد و با دوربین نگاه کرد تا مطمئن شود کسی در آن محل باقی نمانده است، سپس فالستاف را فرستاد تا نگهبان شب را که بایوت بود، فریب دهد.

ریچارد مطمئن نبود که گذرگاه منتهی به محوطه مسکونی در جاهای مختلف تا چه اندازه همشکل و هماهنگ است. او مربعی هشتاد در هشتاد سانتیمتری روی کف اتاق مطالعه‌اش کشیده و خودش را قانع کرده بود که می‌تواند با خزیدن از درون آن عبور کند. اما اگر اندازه گذرگاه نامنظم بود چه پیش می‌آمد؟ ریچارد در حالی که به محل نزدیک می‌شد به خودش گفت: به‌زودی می‌فهمم.

تنها مجموعه‌ای از کابلها و ابزارها را دوباره درون گذرگاه قرار داده بودند که جمع کردن و کنار زدن آنها برای ریچارد مشکل نبود. فالستاف هم موفق شده بود. ریچارد نه صدایی از نگهبان شنید و نه او را دید. او کوله‌پشتی کوچکش را به درون گذرگاه انداخت و سعی کرد خودش هم وارد آن شود. نامیسر بود. ابتدا ژاکتش را درآورد، سپس مجبور شد پیراهن، شلوار و کفشهایش را هم درآورد. ریچارد، در حالی که فقط لباس زیر و جوراب به تن داشت، به سختی درون گذرگاه جا می‌گرفت. او لباسهایش را، پس از بسته‌بندی، به کنار کوله‌پشتی متصل کرد و به گذرگاه وارد شد.

حرکت او نوعی خزیدن بسیار کند بود. ریچارد در حالی که کوله‌اش را جلوتر از خودش هل می‌داد، به حالت سینه‌خیز به پیش می‌رفت. با هربار تکان خوردن، بدنش به دیوار و سقف کشیده می‌شد. او توقف کرد، عضلاتش از همان هنگام خسته شده بود. در حالی که هنوز بیش از پانزده متر در درون گذرگاه جلو نرفته بود. سمت دیگر دیوار، تقریباً چهل متر آن سوتر قرار داشت.

ریچارد پس از توقف متوجه شد که آرنجها، زانوها و حتی سر کم مویش زخمی شده است و از آنها خون می چکد. بیرون آوردن وسایل پانسمان از درون کوله پستی به هیچ وجه ممکن نبود - دور زدن و به پشت خوابیدن و نگاه کردن به پشت سرش در آن حالت، تلاشی بی اندازه شدید و خسته کننده بود.

او در همان حال دریافت که سردش شده است. در حال حرکت، انرژی لازم برای جلو رفتن بدن ریچارد را گرم نگه داشته، اما پس از توقف، بدن برهنه او به سرعت سرما را احساس کرده بود. این امر که بیشتر بدنش با سطوح سرد و فلزی اطرافش در تماس بود، وضع را بدتر می کرد. دندانهایش از سرما به هم می خورد.

ریچارد پانزده دقیقه دیگر، به پیشروی دردناک خود در آن تونل تنگ ادامه داد. سپس عضلات ران پای راست او دچار گرفتگی شد و پاسخ غیرارادی بدنش به درد، سبب گردید که سرش با سقف گذرگاه برخورد کند. او که به علت وارد آمدن ضربه کمی گیج شده بود، با دیدن خون جاری از کنار سرش بر روی شقیقه اش، وحشت کرد.

در برابرش روشنایی وجود نداشت. روشنایی اندکی که به او اجازه داده بود پیشروی پرنس هال را مشاهده کند، دیگر وجود نداشت. وی سعی کرد بچرخد و پشت سرش را ببیند. همه جا تاریک بود و او دوباره احساس سرما می کرد. ریچارد به سرش دست کشید تا پی ببرد بریدگی روی آن چه اندازه است. وحشت هنگامی بر او مستولی شد که دریافت هنوز هم از سرش خون می رود.

ریچارد تا آن لحظه دچار احساس ترس از محیط بسته نشده بود. اکنون، ناگهان گیر کرده در درون گذرگاه تاریکی که از همه سو بر بدنش فشار وارد می آورد، احساس می کرد دیگر نمی تواند نفس بکشد. به نظرش می آمد که دیوارها او را فشار می دهند تا خرد کنند. نمی توانست بر اعصاب خود مسلط باشد. جیغ کشید.

در کمتر از نیم دقیقه نوعی نور از پشت سرش به درون گذرگاه تابانده شد. ریچارد

لهجه انگلیسی مضحک بایوت کارسیا را شناخت، اما نمی فهمید که چه می گوید. او اندیشید: حتماً داره گزارشی اضطراری می فرسته. بهتره زودتر بجنبم.

بار دیگر شروع به خزیدن کرد: بدون توجه به خستگی و خونریزی سرش و زخمهای دردناک ارنجها و زانوهایش. ریچارد تخمین زد که تنها ده متر، حداکثر پانزده متر دیگر به انتهای گذرگاه مانده است. اما ناگهان احساس کرد که عرض گذرگاه کمتر شده است. او نمی توانست عبور کند! به همه عضلاتش فشار آورد، اما فایده ای نداشت او قطعاً گیر کرده بود. ریچارد، در حالی که سعی می کرد برای خزیدن وضعیت دیگری که از لحاظ هندسی متناسبتر باشد، به خود بگیرد، صدایی ملایم را شنید که از جانب محوطه مسکونی پرندگان به او نزدیک می شد.

لحظاتی بعد آنها بر سر او ریخته بودند. ریچارد پنج ثانیه را در وحشت کامل به سر برد تا سرانجام مغزش به او اطلاع داد که احساس غریبی که در تمام بدنش دارد مربوط به حضور آن موجودات چند پاست. او دیدن آنها را در تلویزیون به یاد آورد. موجودات کروی کوچکی به قطر دو سانتیمتر که شش پای بندبند شعاع مانند به طول تقریباً ده سانتیمتر به صورت قرینه به بدنشان اتصال داشت.

یکی از آنها، درست روی صورت ریچارد بی حرکت ایستاده و پاهایش را دو طرف بینی و دهان او قرار داده بود. وی سعی کرد آن را از روی صورتش دور کند، اما دوباره سرش به دیوار خورد. ریچارد بدنش را حرکت داد تا آن موجودات را از خود دور کند، در نتیجه توانست به همین نحو اندکی جلوتر برود. در حالی که آن موجودات هنوز روی بدنش بودند، او چند متر آخر را هم خزید و جلو رفت.

ریچارد درست هنگامی به انتهای گذرگاه رسید که صدای انسانی را از پشت سر خود شنید که می گفت: «سلام. کسی اونجا هست؟ هر کی هستی، لطفاً خود تو معرفی کن. ما او مدیم به تو کمک کنیم.» نورافکنی درون گذرگاه را روشن کرد. ریچارد در این هنگام دریافت مشکل دیگری هم دارد. محل خروج او، از کف راهرو

اطراف محوطه یک متر فاصله داشت. وی اندیشید: باید بر می گشتم و لباس و وسایلمو با خودم می آوردم. اون جووری خیلی ساده تر بود.

برای برگشتن دیر شده بود. در حالی که لباسها و وسایل روی کف محوطه بود و صدای انسانی دیگر هم شنیده می شد که از او پرسشهایی می کرد، ریچارد به خزیدن رو به جلو ادامه داد تا نیمی از بدنش از گذرگاه خارج شد. هنگامی که احساس کرد دارد سقوط می کند، دستهایش را پشت سرش قرار داد. چانه اش را به سینه اش چسباند و سعی کرد خودش را به شکل توپ در آورد. سرانجام از گذرگاه خارج شد و روی کف راهرو اطراف محوطه افتاد و غلتید. هنگامی که می افتاد، آن موجودات چند پا از روی بدنش پایین پریدند و در تاریکی ناپدید شدند.

نوری که آن انسانها به درون گذرگاه می تاباندند از روی دیواره داخلی راهرو باز می تابید. ریچارد پس از اطمینان یافتن از اینکه مجروح نشده است و سرش دیگر خونریزی شدید ندارد، وسایلش را جمع کرد و در حدود دویست متر به سمت چپ رفت. او درست زیر همان سوراخ ورودی که در آنجا پرنده ها پرنس هال را اسیر کرده بودند، ایستاد و به بالای سرش چشم دوخت.

ریچارد با وجود خستگی، برای بالا رفتن از دیوار وقت خود را چندان تلف نکرد. به محض پوشیدن لباس و بستن زخمهایش، به بالا رفتن پرداخت. او مطمئن بود که به زودی دوربینی، قابل تنظیم از راه دور، برای یافتنش به درون گذرگاه فرو خواهند کرد.

خوشبختانه لبه ای کم عرض در جلو سوراخ ورودی وجود داشت که ریچارد به راحتی می توانست روی آن بنشیند. او آنجا نشست و مشغول بریدن توری فلزی شد. او هر لحظه منتظر بود که آن موجودات چند پا پیدا شوند، اما تنها ماند و آنها به سراغش نیامدند. ریچارد از درون محوطه مسکونی صدایی نشنید و چیزی هم

ندید. گرچه دوبار سعی کرد با استفاده از رادیو، پرنس هال را احضار کند، اما پاسخی نشیند.

ریچارد به درون تاریکی مطلق داخل محوطه نگریست. فکر کرد: اون تو چیه؟ استدلال او این بود که هوای درون محوطه نباید با هوای راهرو اطراف آن تفاوتی داشته باشد، چون هوا به راحتی جریان داشت. ریچارد تازه تصمیم گرفته بود چراغ قوه اش را روشن کند و نگاهی به درون محوطه بیندازد که صدایی از پایین و پشت سرش شنید. چند ثانیه بعد پرتوی نورانی را دید که از کف راهرو اطراف محوطه به سویش می آید.

ریچارد برای احتراز از دیده شدن در نور، تا جایی که می توانست خودش را به درون سوراخ ورودی کشید و به دقت به صداها گوش داد. او اندیشید: این باید دوربین باشد. ولی بردش محدوده. نمی تونه بدون میدان دید کار کنه.

ریچارد کاملاً بی حرکت نشست. هنگامی که آشکار شد پرتو نور همچنان در اطراف محلی که زیر سوراخ ورودی بود، حرکت می کند ریچارد از خودش پرسید: حالا چه کار کنم؟ باید چیزی دیده باشن. اگه من چراغ قوه رو روشن کنم و نورش منعکس بشه، می فهمن که من کجا هستم.

ریچارد شیئی کوچک را به درون محوطه انداخت تا مطمئن شود کف آن همسطح کف راهرو اطرافش است. چیزی نشیند. ریچارد شیئی دیگر را که اندکی بزرگتر بود، امتحان کرد، اما باز هم صدایی نشیند.

هنگامی که ذهنش به او گفت سطح کف محوطه خیلی پایینتر از سطح کف راهروست، ضربان قلبش ناگهان تندتر شد. او ساختمان اساسی راما را، با پوسته خارجی قطوری که داشت، به خاطر آورد. و دریافت که کف محوطه ممکن است چند صد متر پایینتر از جایی باشد که او نشسته بود. ریچارد خم شد و بار دیگر به درون تاریکی چشم دوخت.

دوربین قابل تنظیم ناکه‌ها بی حرکت شد و نور آن روی نقطه خاصی از راهرو متمرکز گردید. ریچارد حدس زد که هنگام راه رفتن عجولانه در طول راهرو، از کنار گاه ورودی تا زیر سوراخ، باید چیزی از برون کوله‌پشتی او بیرون افتاده باشد. وی می‌دانست که به‌زودی چراغها و دوربین‌های دیگری به کار گرفته خواهند شد. ریچارد لحظه‌ای را در نظر آورد که او را دستگیر کرده و به فردوس نو می‌برند. وی دقیقاً نمی‌دانست کدام یک از قوانین مهاجرنشین را نقض کرده، اما می‌دانست که در موارد متعددی این کار را انجام داده است. هنگامی که به گذراندن چند ماه یا حتی چند سال در زندان فکر کرد، موجی از نفرت وجودش را انباشت. او به خودش گفت: به هیچ وجه اجازه نمی‌دم چنین اتفاقی بیفتد.

ریچارد دیواره داخلی محوطه مسکونی را با دست لمس کرد تا مطمئن شود دیوار آن قدر نامنظم هست که جای دست و پا برای پایین رفتن داشته باشد. وی، راضی از اینکه پایین رفتن ناممکن نیست، در کوله‌پشتی به دنبال طناب کوهنوردی گشت و پس از یافتن، یک سر آن را به لولای پنجره توری فلزی گره زد و به خودش گفت: این هم فقط برای اینکه ممکنه ییقم یا دست و پام لیز بخوره.

اکنون در راهرو زیر پای او دو چراغ دیده می‌شد. ریچارد که طناب را محکم به دور کمر خودش بسته بود وارد محوطه شد و به آرامی پایین رفت. او تنها با کمک طناب پایین نرفت، بلکه از آن به عنوان ابزار حمایتی استفاده کرد و در همان حال با دست و پا به دنبال محلی برای قرار دادن دست و پایش گشت. پایین رفتن از لحاظ فنی مشکل نبود، لبه‌ها و سکوها و فراوانی وجود داشت که ریچارد می‌توانست پایش را روی آنها قرار دهد.

او پایین و پایتتر رفت. هنگامی که طبق تخمین خودش شصت یا هفتاد متر پایین رفته بود، تصمیم گرفت توقف کند و چراغ قوه را از کوله‌پشتی بیرون بیاورد. هنگامی که نور چراغ قوه را به دیوار زیر پایش تاباند، اصلاً خیالش راحت نشد. وی

هنوز هم نمی‌توانست کف محوطه را ببیند. آنچه می‌دید، شاید پنجاه متر پایینتر، بسیار پراکنده و منتشر بود. مانند ابر یا حتی مه، ریچارد با تمسخر فکر کرد: عالیه، این دیگه واقعاً عالیه.

سی متر دیگر پایین رفت: به انتهای طناب کوهنوردی خود رسیده بود. می‌توانست رطوبت ناشی از مه را حس کند. در آن لحظه خستگی بر او غلبه کرد. چون مایل نبود ایمنی طناب را از دست دهد، چند متری بالاتر رفت، طناب را چند بار دور خودش پیچید و با بدن چسبیده به دیوار به خواب رفت.

۲

خوابهایش بسیار عجیب بود. در اغلب آنها، او داشت سقوط می‌کرد، پایین، پایین. بدون آنکه به انتهای مسیرش برسد. در آخرین خوابش، پیش از بیدار شدن، توشیو ناکامورا و دو ژاپنی قوی هیکل در اتاقی کوچک با دیوارهای سفید مشغول بازجویی از او بودند.

هنکامی که بیدار شد، تا چند لحظه نمی‌دانست کجاست. نخستین حرکتش، دور کردن کونه خود از دیوار فلزی بود. هنکامی که ریچارد به یاد آورد به حالت عمودی درون محوطه مسکونی پرندگان به خواب رفته است، چند لحظه‌ای چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نگاهی به پایین انداخت. وقتی دید که مه دیگر وجود ندارد، دلش فروریخت. در عوض می‌توانست دیوار را ببیند که باز هم به سوی پایین امتداد دارد و در جایی که به پایان می‌رسید، آب دیده می‌شد.

سرش را عقب آورد و نگاهی به بالای سرش انداخت. چون می‌دانست که حدود نود متر پایینتر از سوراخ است (طلول کل طناب صد متر بود) تخمین زد که

فاصله‌اش از سطح آب حدود دویست و پنجاه متر است. هنگامی که مغزش به‌طور کامل این موقعیت خطرناک را درک کرد، زانوانش سست شد. وقتی که داشت حلقه‌های اضافی طناب را از دور بدنش باز می‌کرد متوجه شد دست و پایش می‌لرزند. ریچارد اشتیاق شدیدی به‌گریختن داشت. به‌بالا رفتن و رسیدن به کنار سوراخ و سپس ترک این دنیای بیگانه برای همیشه. ریچارد با این واکنش غریزی مبارزه کرد و به‌خودش گفت: نه، هنوز نه. فقط وقتی هیچ راه دیگری باقی نمانده باشد.

تصمیم گرفت که اول چیزی بخورد. مقداری از طناب را از دور بدنش باز کرد و قدری آب و غذا از کوله‌پشتی بیرون آورد. سپس کمی چرخید و نور چراغ‌قوه را به‌درون محوطه تاباند. تصور کرد که اشیا و اشکالی را در دوردست می‌بیند، اما مطمئن نبود. اندیشید: شاید فقط تصورات من باشد.

پس از خوردن غذا، ذخیره آب و غذایش را بررسی کرد و سپس فهرستی از انتخاب‌های مختلف در ذهنش نقش بست. پس از خنده‌ای عصبی به‌خودش گفت: می‌تونم بر گردم به‌فردوس نو و محکوم بشم. یا می‌تونم طناب‌ورها کنم و از دیوار پایین برم. او لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به‌بالا و پایین انداخت. یا می‌تونم همین‌جا بمونم و امیدوار باشم معجزه‌ای اتفاق بیفته.

ریچارد با به‌یاد آوردن این موضوع که پس از جیغ کشیدن پرنس هال پرنده‌ای به‌سرعت از راه رسیده بود، شروع به‌فریاد زدن کرد. پس از دو یا سه دقیقه از داد زدن دست کشید و به‌آواز خواندن پرداخت. وی در حدود یک ساعت به‌تناوب آواز خواند. او از آوازهای دوران دانشجویی در کمبریج شروع کرد و سپس به‌سراغ آوازهایی رفت که در دوران نوجوانی غم‌انگیز او، جزو آوازهای محبوب بودند. ریچارد از اینکه آوازها را به این خوبی به‌یاد می‌آورد تعجب کرد. با خودش گفت: حافظه وسیله جبروت‌انگیزیست. مثلاً اینکه حافظه بعضی از خاطره‌ها را انتخاب می‌کند، چه توضیحی ممکنه داشته باشد؟ چرا من همه کلمات این آوازهای احمقانه دوران بچگی رو خوب

یادم می‌آید، ولی تقریباً چیزی از سفرم توی رامایادم نمونه.

ریچارد داشت دستش را به داخل کوله‌پشتی فرومی‌برد تا دوباره ظرف آب را بردارد که ناگهان درون محوطه روشن شد. او چنان یکه خورد که پایش لغزید و تمام وزنش برای چند ثانیه روی طناب قرار گرفت. نور، مانند وقتی که صبح در رامایا آغاز می‌شد، شدید و ذخیره‌کننده نبود، اما به هر حال نور بود. همین که ریچارد دوباره در وضعیتی مطمئن قرار گرفت. دنیایی را که اکنون پیش رویش آشکار گردیده بود، بررسی کرد.

منبع روشنایی، کره‌ای بزرگ و روپوش‌دار، آویخته از سقف محوطه مسکونی بود. ریچارد تخمین زد که توپ با او در حدود چهار کیلومتر و تقریباً یک کیلومتر از نوک بلندترین ساختمان موجود در میدان دیدش، استوانه‌ای قهوه‌ای رنگ در مرکز جغرافیایی محوطه. فاصله دارد. روپوشی کدر، سه چهارم بالایی گوی را پوشانده بود، به گونه‌ای که قسمت اعظم نور آن به سمت پایین هدایت می‌شد.

اصل اساسی در طراحی داخل محوطه مسکونی، تقارن شعاعی بود. در مرکز آن، استوانه عمودی قهوه‌ای رنگی قرار داشت که به نظر می‌رسید از خاک ساخته شده باشد، و ارتفاع کل آن در حدود هزار و پانصد متر بود. البته ریچارد می‌توانست تنها یک سمت ساختمان را ببیند. اما با توجه به انحناي آن، تخمین زد که قطرش باید بین دو تا سه کیلومتر باشد.

در سطح خارجی استوانه هیچ در و یا پنجره‌ای دیده نمی‌شد. هیچ نوری از داخل آن به بیرون نمی‌تابید، تنها نقش موجود بر روی کناره‌های ساختمان، خطوط منحنی با فاصله زیاد از هم بود که هر کدام، از نوک استوانه آغاز شده بود و پس از دور زدن دور استوانه، در پایین آن. درست در نقطه‌ای به موازات نقطه شروع، خاتمه می‌یافت. انتهای استوانه تقریباً در سطحی هم‌تراز با سوراخ محل ورود ریچارد قرار گرفته بود.

در اطراف استوانه ردیفی از ساختمانهای کوچک سفید در داخل دو حلقه به فاصله‌ای در حدود ۳۰۰ متر از دیده می‌شد. دو ربع شمالی (ریچارد از راه سوراخ ورودی شمالی به محوطه مسکونی پرنده‌ها داخل شده بود) این حلقه‌ها مشابه هم بود؛ در هر ربع پنجاه یا شصت ساختمان ساخته شده با یک طرح وجود داشت. ریچارد با توجه به قرینه بودن محوطه حدس زد که دو ربع دیگر هم همین شکل را داشته باشند.

مجرای حلقوی کم عرضی. شاید حدود هفتاد یا هشتاد متر، ساختمانها را احاطه کرده بود. هم آن مجرا و هم حلقه‌های متشکل از ساختمانهای سفید بر روی دشتی واقع شده بودند که ارتفاعی معادل ارتفاع کف استوانه قهوه‌ای رنگ داشت. اما در خارج مجرا، منطقه‌ای بزرگ از چیزی که به نظر می‌رسید روییدنی‌های، عمدتاً سبز رنگ، باشد بیشتر سطح باقیمانده محوطه مسکونی را اشغال کرده بود. زمین در منطقه سبز رنگ، به گونه‌ای متعادل از لبه مجرا تا کناره‌های خندق به پهنای چهارصد متر که درست در سمت داخل دیوار واقع شده بود، شیب داشت. چهار ربع همانند در منطقه سبز، هر کدام به چهار بخش تقسیم شده بود که ریچارد، با توجه به معیارهای زمینی خود، آنها را جنگل، بیشه، علفزار و بیابان می‌نامید.

ریچارد ده دقیقه تمام در سکوت به آن محله گسترده و عظیم نگاه کرد. چون کاهش میزان روشنایی با فاصله از استوانه نسبت مستقیم داشت، او نمی‌توانست مناطق نزدیک را بهتر از نقاط دورتر ببیند. با وجود این، جزییات باز هم جالب توجه بودند. هر چه بیشتر نگاه می‌کرد، چیزهای جدیدتری باعث جلب توجهش می‌شد. در منطقه سبز، دریاچه‌ها، رودخانه‌های کم عرض، که گاه یکی دو جزیره کوچک درون خندق و خطوطی شبیه جاده میان ساختمانهای سفید دیده می‌شد. او فکر کرد: درسته، چرا من انتظار چیز دیگه‌ای رو داشتم؟ ما توی فردوس نو زمین کوچولویی رو دوباره‌سازی کردیم. اینم باید نمونه‌ای کوچولو از محل اصلی زندگی پرنده‌ها باشه.

این فکر آخر به یادش آورد که او و نیکول هر دو از ابتدا متقاعد شده بودند که پرنده‌ها موجوداتی فضانورد و دارای تکنولوژی پیشرفته نیستند (حتی اگر قبلاً هم بوده باشند). ریچارد دوربین را بیرون آورد و از همان فاصله دور به بررسی آن استوانه قهوه‌ای رنگ پرداخت. او فکر کرد: تو چه اسراری تو خودت داری؟ و از فکر احتمالات ماجرا و اکتشاف در آینده لحظه‌ای به هیجان آمد.

ریچارد سپس برای یافتن نشانی از پرنده‌ها آسمان را جستجو کرد. ناامید شده بود. یکی دوبار تصور کرد که موجودات پرنده‌ای را بر فراز استوانه قهوه‌ای رنگ دیده است. اما آن سایه‌ها با چنان سرعتی حرکت می‌کردند که نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد. به هر جای دیگری نگاه کرد. در همه بخشهای منطقه سبز، در اطراف ساختمانهای سفید، و حتی درون خندق - هیچ حرکتی ندید. هیچ نشانه مثبتی از وجود موجودات زنده در این محوطه مسکونی به چشم نمی‌خورد.

پس از چهار ساعت همه‌جا تاریک شد و باز هم ریچارد در تاریکی و در میانه آن دیوار عمودی باقی ماند. او حرارت سنج خود و اطلاعات مربوط به سوابق موجود در آن را بررسی کرد. از هنگام ورودش به محوطه تا آن لحظه، درجه حرارت از مقدار ۲۶ درجه سانتیگراد، بیش از نیم درجه تغییر نکرده بود. ریچارد به خودش گفت: تنظیم حرارت جالبیه، اما چرا این قدر دقیق؟ چرا برای ثابت نگه داشتن حرارت این همه انرژی صرف می‌کنی؟

طلوآنی شدن ساعات تاریکی، باعث بی‌قراری ریچارد گردید. او با آنکه هر مجموعه از عضلاتش را، با تغییر دادن وضعیتش نسبت به طناب، استراحت می‌داد، بدنش داشت به تدریج و به آهستگی فرسوده می‌شد. وقت آن رسیده بود که به انجام دادن کاری فکر کند. او با بی‌میلی به این نتیجه رسید که رها کردن طناب و تلاش برای پایین رفتن از دیوار به سوی داخل خندق، کاری است احمقانه. وی اندیشید: تازه وقتی برسم اونجا، چه کار باید بکنم؟ با شنارد بشم؟ بعد چی؟ آگه فوراً

غذا پیدا نکنم باید همین راه رو برگردم.

او به آهستگی شروع به بالا رفتن به سمت سوراخ ورودی کرد. هنگامی که در نیمه راه چند لحظه مشغول استراحت بود. تصور کرد صدای بسیار ضعیفی را از سمت راست خود شنیده است. ریچارد بی حرکت ماند و دستش را بی سرو صدا درون کوله پشتی فرو برد تا گیرنده اش را بیرون آورد. با کمترین حرکتی صدای گیرنده را تا آخر باز کرد و گوشیها را روی کوشش گذاشت. ابتدا چیزی نشنید، اما پس از چند دقیقه صدایی به گوشش رسید که از جانب خندق می آمد. تشخیص صدایی که می شنید، ممکن نبود. امکان داشت صدای حرکت چند قایق درون آب باشد. اما شک نداشت که آن پایین فعالیتی وجود دارد.

آیا صدای ضعیف بال زدن هم از سمت راست او می آمد؟ ریچارد بدون هیچ مقدمه ای با تمام قدرت شروع به فریاد زدن کرد و سپس ناگهان ساکت شد. صدای بال زدن به سرعت قطع گردید. اما او، به مدت یکی دو ثانیه، تردیدی در مورد شنیدن صدا نداشت.

ریچارد غرق سرور شد و با شادمانی فریاد زد: «من می دونم شما اونجایی، می دونم که مواظبم هستین».

او نقشه ای داشت. احتمال به اجرا درآمدن نقشه کم، اما به هر حال از هیچ بهتر بود. ریچارد ذخیره آب و غذایش را بررسی کرد. مطمئن شد که تا اندازه ای کافی است، بنابراین نفسی عمیق کشید. فکر کرد: یا حالا یا هیچ وقت.

او پایین رفتن بدون کمک طناب را تمرین کرد. پیشروی مشکلتر بود، اما وی می توانست این کار را انجام دهد. هنگامی که به انتهای طناب رسید، آن را از دور بدنش گشود، چراغ قوه را روشن کرد و روبه پایین گرفت. دست کم تا بالای سطح مه، جا پاهای فراوانی روی دیوار وجود داشت. ریچارد با دقت بسیار به پایین رفتن

ادامه داد و پیش خودش اعتراف کرد که ترسیده است. چند بار به نظرش رسید که می‌تواند صدای ضربان قلب خود را از راه گوشی بشنود.

هنگامی که به درون مه فرو رفت، فکر کرد: اگه درست حدس زده باشم، حالا باید چیزی رو ببینم. رطوبت مه پایین رفتن را مشکلتر می‌کرد. یک بار لغزید و تقریباً افتاد، اما توانست خودش را جمع‌وجور کند. ریچارد، در جایی که محل قرار گرفتن دستها و پاهایش بسیار محکم بود، توقف کرد. تخمین زد که با سطح آب خندق پنجاه متر فاصله دارد. فکر کرد: حالا صبر می‌کنم تا وقتی که چیزی بشنوم. او نا باید توی مه جلوتر بیان.

اندکی بعد، دوباره صدای بال زدن را شنید. این بار به نظر می‌رسید صدای بال زدن دو پرنده است. ریچارد در حدود یک ساعت در همان جا که بود ایستاد، تا وقتی که مه رقیقتر شد. وی چند بار دیگر هم صدای بال زدن مراقبان خود را شنید.

او قصد داشت برای پایین رفتن تا سطح آب، تا هنگام روشن شدن هوا صبر کند. اما هنگامی که مه از میان رفت و چراغ روشن نشد، ریچارد احساس نگرانی کرد. او در تاریکی به پایین رفتن ادامه داد. در حدود ده متری سطح آب، صدای بال زدن پرنده‌های در حال دور شدن را شنید. دو دقیقه بعد، بار دیگر فضای داخل محوطه مسکونی پرندگان روشن شد.

ریچارد وقت را تلف نکرد. نقشه او ساده بود. با توجه به صدای قایق‌هایی که در تاریکی شنیده بود، حدس زد که درون خندق اتفاقی در حال افتادن است که برای پرندگان یا هر موجودی که درون استوانه قهوه‌ای رنگ زندگی می‌کرد، اهمیت فراوانی دارد. در غیر این صورت، با وجود آنکه می‌دانستند ممکن است او صدایشان را بشنود، چرا به فعالیتشان ادامه داده بودند؟ اگر آنها آن فعالیت را، حتی به مدت چند ساعت، به تعویق انداخته بودند، مسلماً وی از محوطه مسکونی خارج شده بود.

ریچارد که قصد داشت وارد خندق شود، به خودش گفت: اگه پرنده‌ها به هر شکل

احساس خطر کن حتماً کاری انجام می‌دن. اگر نه، من فوراً بالا می‌رم و برمی‌گردم به فردوس نو.

ریچارد درست پیش از آنکه وارد آب شود، کفشهایش را با دشواری درآورد و داخل کوله‌پشتی ضدآب خود گذاشت. کمترین سود این کار آن بود که اگر بخواهد دوباره از دیوار بالا برود، کفشهایش خیس نخواهد بود. چند ثانیه بعد، همین که پایش به آب رسید، یک جفت پرنده از جایی درون منطقه سبز آن سوی خندق، که محل مخفی شدنشان بود، به سوی او پرواز کردند.

آنها بسیار خشمگین بودند. جیغ می‌کشیدند و سر و صدا می‌کردند و رفتارشان طوری بود که گویی قصد دارند او را با پنجه‌هایشان پاره پاره کنند. ریچارد از احتمال توفیق نقشه‌اش به اندازه‌ای هیجانزده بود که هیچ توجهی به حرکات آنها نکرد. پرنده‌ها در اطرافش در پرواز بودند و سعی می‌کردند او را به سوی دیوار برانند. ریچارد وارد آب شد و با دقت به آنها چشم دوخت.

این دو پرنده، با آنهایی که او و نیکول در راما ۲ دیده بودند، اندکی تفاوت داشتند. بدن این پرنده‌ها هم پوشش مخمل ماندی داشت، درست مثل بقیه، اما به رنگ مخمل ارغوانی بود. تک حلقه اطراف گردن آنها سیاه‌رنگ بود. آنها کوچکتر هم بودند (ریچارد فکر کرد: شاید جوونتر باشن)، همین‌طور هم بسیار هیجانزده‌تر از پرنده‌های قبلی. یکی از آن موجودات، گونه ریچارد را، که نتوانست با سرعت کافی به سوی دیوار برود، با پنجه‌هایش لمس کرد.

سرانجام ریچارد دوباره از دیوار بالا رفت و از آب خارج شد. اما ظاهراً این کار آرامش خاطر پرنده‌ها را فراهم نیاورد. دو پرنده تقریباً بلافاصله به نوبت شروع به چرخ زدن در هوا در نزدیک دیوار به سوی بالا کردند تا به ریچارد نشان دهند که از او می‌خواهند از دیوار بالا برود. هنگامی که وی از جایش تکان نخورد، آنها بیشتر و بیشتر هیجانزده شدند.

ریچارد به استوانه قهوه‌ای رنگ در دوردست اشاره کرد و گفت: «من می‌خوام با شما پیام.» هر بار که او حرکت دستش را تکرار می‌کرد آن موجودات غول پیکر سر و صدا به راه می‌انداختند و به سوی سوراخ ورودی بالای دیوار پرواز می‌کردند.

پرنده‌ها داشتند ناامید می‌شدند و ریچارد نگران آن بود که ممکن است آنها به او حمله کنند. ناگهان فکر جالبی به ذهنش رسید. با هیجان از خودش پرسید: یعنی ممکنه رمز ورودی یادم بیاد؟ خیلی سال گذشته.

هنگامی که دستش را درون کوله‌پشتی فروبرد، پرنده‌ها بی‌درنگ از او دور شدند. هنگامی که ریچارد کامپیوتر قابل حمل محبوبش را روشن می‌کرد، با صدای بلند گفت: «این ثابت می‌کنه که اون موجودات چندپا ناظران الکترونیکی شما هستن؟ وگرنه چطور ممکن بود شما بدونین که آدما اسلحه‌شون رو توی همچین کوله‌پشتی‌هایی نگه می‌دارن؟».

او پنج حرف را روی صفحه کلید فشار داد و هنگامی که صفحه نمایش فعال شد، لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نشست. ریچارد به دو پرنده که تقریباً تا آن سوی خندق عقب‌نشینی کرده بودند، با دست اشاره کرد و گفت: «بیاین اینجا... بیاین اینجا. می‌خوام چیزی نشونتون بدم».

او صفحه نمایش را بالا گرفت و طرحی گرافیکی را که سالها پیش در اما ۲، به منظور قانع کردن پرنده‌ها برای بردن او و نیکول به آن سوی دریای استوانه‌ای به کار برده بود، به آنها نشان داد. طرح گرافیکی بسیار زیبایی که سه پرنده را در حال حمل دو انسان از روی مقدار فراوانی آب به وسیله بندهای متصل به بدنشان، نشان می‌داد. دو پرنده محتاطانه به او نزدیک شدند. ریچارد با هیجان به خودش گفت: خودشه، درسته، بیاین اینجا و خوب نگاه کین.

ریچارد دقیقاً نمی دانست چه مدت در آن اتاق نیمه تاریک بوده است. وی بلافاصله پس از آنکه کوله پشتیش را گرفتند. حساب زمان را از دست داد. برنامه هر روزش یکسان بود. او در گوشه اتاق می خوابید. هر گاه از خواب بیدار می شد، چه از چرتی کوتاه و چه از خوابی طولانی. دو پرنده از راهرو وارد اتاق می شدند و یک خربزه مانا برای خوردن به او می دادند. او می دانست که آنها از در بسته انتهای راهرو وارد می شوند، اما اگر سعی می کرد نزدیک در بخوابد پرنده ها به او غذا نمی دادند. پی بردن به این مطلب برای ریچارد ساده بود.

هر یک یا دو روز یک بار. یک جفت پرنده دیگر وارد زندان او می شدند و آنجا را تمیز می کردند. لباسهای او بو گرفته بود و ریچارد می دانست که بدنش به اندازه ای تحمل ناپذیر کثیف است. اما نمی توانست به زندانبان های خود بفهماند که نیاز به حمام دارد.

او در ابتدا خیلی سر حال بود. هنگامی که دو پرنده جوان آن قدر به او نزدیک شده بودند که بتوانند آن طرح گرافیکی را ببینند و پس از چند دقیقه سعی کردند کامپیوتر را از او بگیرند و ببرند. ریچارد تصمیم گرفته بود کامپیوتر را طوری برنامه ریزی کند که آن طرح را پیوسته بر صفحه نمایش خود نشان دهد.

در کمتر از یک ساعت بعد. بزرگترین پرنده ای که تا آن لحظه دیده بود، با بدن مخملی خاکستری رنگ و سه حلقه درخشان قرمز رنگ دور گردنش، همراه با دو پرنده جوان بازگشته بود. هر سه پرنده با چنگالهایشان او را از جا بلند کرده و برده بودند.

پرواز نفسگیری بود. منظره ای که ریچارد از آن بالا دیده بود او را به یاد مسافرتی

انداخت که با بالون هوای داغ در جنوب فرانسه انجام داده بود. او تمام راه را تا بالای استوانه قهوه‌ای رنگ، در میان چنگال پرندگان پیموده و آنها او را درست زیر گوی درخشان پوششدار به زمین گذاشته بودند. در آنجا با چندین پرنده دیگر ملاقات کرده بودند، که یکی از آنها کامپیوتر ریچارد را در اختیار داشت (کامپیوتر هنوز در حال تکرار آن طرح گرافیکی بود)، و سپس همراه با آنها از راهرویی عریض و عمودی وارد بخش داخلی آن استوانه عظیم شدند.

در پانزده ساعت اول، ریچارد را از کنار گروهی بزرگ از پرندگان به کنار گروه دیگر برده بودند. او تصور کرده بود که میزبانانش صرفاً او را به همه ساکنان سرزمین پرندگان معرفی می‌کنند. با توجه به اینکه شمار پرندگان شرکت کننده در تعدادی از جلسات کوتاه جیغ و فریاد زیاد نبود، ریچارد تخمین زد که باید حدود هفتصد پرنده در آن محوطه مسکونی وجود داشته باشد.

ریچارد پس از پیمودن طول تالارهای کنفرانس قلمرو پرندگان، به اتاق کوچکی برده شده بود که در آنجا آن پرنده بزرگ خاکستری و دو همراه دیگرش، که آنها هم هیکل درشت و حلقه‌های قرمز رنگ دور گردن داشتند، به مدت یک هفته شب و روز به تماشای ریچارد مشغول بودند. در آن مدت ریچارد اجازه استفاده از کامپیوتر و سایر اشیای داخل کوله‌پشتی خود را داشت. اما در پایان مدت مشاهده، آنها همه مایملکش را گرفته و او را به زندان برده بودند.

ریچارد روزی، هنگامی که قدم زدن روزانه خود را، که تنها تمرین منظم وی بود، آغاز می‌کرد اندیشید: بایک هفته کم و زیاد، باید سه ماه گذشته باشد. طول راهرو بیرون اتاق او تقریباً دویست متر بود. وی معمولاً هشت دور می‌زد، رفت و برگشت از جلو در واقع در انتهای راهرو تا دیوار صخره‌ای که درست بیرون اتاق او قرار داشت و در تمام این مدت تا حالا حتی یک بار هم اون پرنده‌های بزرگ به دیدن من نیومدن. پس اون دوره مشاهده باید نوعی محاکمه بوده باشد... دست کم معادلش تو دنیای

پرنده‌ها... و من گناهکار شناخته شدم؟ یعنی برای همین که منو انداختن توی این سلول تنگ و تاریک؟

کفشهای ریچارد در حال پاره شدن و همه لباسهایش فرسوده و پاره شده بودند. چون درجه حرارت مناسب بود (ریچارد حدس می‌زد که حرارت در همه جای محوطه مسکونی پرنده‌ها در حدود ۲۶ درجه سانتیگراد است) او از بابت سرما خوردن نگرانی نداشت، اما به بسیاری دلایل خوشش نمی‌آمد که پس از پاره شدن و از بین رفتن همه لباسهایش کاملاً برهنه باقی بماند. او با به‌یاد آوردن خجالتی بودنش در مدت آن دوره مشاهده، لبخند زد و اندیشید: آدم وقتی می‌بیند دو تا پرنده غول آسا هر لحظه دارن بهش نگاه می‌کنن، خیلی کارارو نمی‌تونه راحت انجام بده.

او از خوردن خربزه مانا در تمام اوقات خسته شده بود، اما دست کم اینکه، خربزه مانا بسیار مغذی بود. مایع داخل آن باعث رفع تشنگی می‌شد و گوشت مرطوبش خوش طعم بود. اما ریچارد دلش می‌خواست چیز دیگری بخورد. او چند بار به خودش گفته بود که حتی آن ماده مصنوعی که در اتاق سفید می‌خورد، ممکن است تغییری خوشایند باشد.

بزرگترین مبارز طلبی ریچارد در تنهایی، حفظ کارایی ذهنش بود. او این کار را با انجام دادن محاسبات ریاضی در ذهنش آغاز کرده بود. وی به تازگی از اینکه دقت حافظه‌اش به دلیل افزایش سن ضعف فراوانی پیدا کرده باشد، نگران شده بود، از این‌رو وقتش را با بازسازی وقایع و حتی بخشهای عمده‌ای از زندگیش می‌گزراند. آنچه به‌هنگام این تمرینات حافظه مورد توجه ویژه ریچارد قرار داشت، شکافهای عظیم در حافظه‌اش در مورد موضوع گشت و گذار دو ساله‌اش در راما ۲ بود که در دوران مسافرت از زمین به ایستگاه مرکزی رخ داد. اگرچه به‌یاد آوردن بسیاری از وقایع خاص مربوط به آن گشت و گذار مشکل بود، خوردن خربزه مانا همیشه خاطراتی طولانی در کنار پرنده‌ها را در ذهن او زنده می‌کرد.

وی، یک بار پس از خوردن غذا، ناگهان مراسمی بزرگ با شرکت تعداد فراوانی از پرندگان را به یاد آورده بود. او دیدن آتش درون ساختمان گنبد مانند و گریه و شیون همه پرندگان پس از خاموش شدن آتش را به یاد آورده بود. ریچارد گیج شده بود. او قادر نبود چیزی درباره جزئیات آن خاطره به یاد آورد. این اتفاق کجا افتاد؟ آیا درست پیش از اسیر شدنش به دست هشت پانکبوت ها بود؟ اما مطابق معمول، هنگامی که سعی کرده بود چیزی درباره تجربه های کسب کرده نزد هشت پانکبوت ها به یاد آورد، دچار سردردی شدید و ناگهانی شده بود.

باز هم ریچارد، در آخرین دور قدم زدن روزانه اش در راهرو، در حال فکر کردن در همین باره بود که از زیر تک چراغ آویخته از سقف راهرو عبور کرد. او به روبه رویش نگریست و دید در زندان باز شده است. وی به خودش گفت: خودش، آخرش دیوانه شدم. خیال می کنم چیزایی رو می بینم.

اما وقتی که که به در نزدیک شد، دید که همچنان باز است. ریچارد از آستانه در رد شد و هنگام عبور مکث کرد تا در را با دست لمس کند و مطمئن شود که عقلش را از دست نداده است. او از زیر دو چراغ دیگر گذشت و سرانجام به انباری کوچک در سمت راست رسید. هشت یا نه خربزه مانا روی قفسه های انبار به ترتیب و منظم چیده شده بودند. ریچارد فکر کرد: آهان... حالا فهمیدم. زندان منو گسترش دادن. از حالا به بعد من می توانم خودم غذا و به دست بیارم. حالا فقط اگه جایی، حموم گیر بیارم....

اندکی جلوتر و در امتداد راهرو، در اتاق کوچکی در سمت چپ، واقعاً آب جاری وجود داشت. ریچارد با میل و اشتیاق از آن نوشید، صورتش را شست و بی اندازه وسوسه شد که استحمام کند. اما کنجکاوی او بسیار قوی بود و می خواست وسعت قلمرو جدیدش را بداند.

راهرویی که درست بیرون سلول او قرار داشت، در تقاطع سه راهی پایان

می یافت. ریچارد می توانست از هر سو که می خواهد، برود. با این فکر که ممکن است او را درون نوعی هزارتو قرار داده باشند تا تواناییهای ذهنیش را بیازمایند، در نخستین تقاطع پیراهنش را روی زمین انداخت و به سمت راست ادامه مسیر داد. در آن جهت، تعداد چراغها قطعاً بیشتر بود.

پس از طی حدود بیست متر، یک جفت پرنده را دید که از دور به او نزدیک می شوند. در واقع، او اول سر و صدای آنها را شنید، زیرا مشغول گفت و گویی جدی بودند. هنگامی که تنها پنج متر با او فاصله داشتند، ریچارد متوقف شد. پرندگان هر دو به او نگاه کردند، با جیغی کوتاه که طنینی متفاوت داشت، وجود او را تشخیص دادند و سپس به سوی انتهای راهرو رفتند.

ریچارد یک بار دیگر با سه پرنده برخورد کرد و تقریباً همان رفتار را از آنان دید. وی در حالی که به راه رفتن ادامه می داد فکر کرد: اینجا چه خبره؟ یعنی من دیگه زندانی نیستم؟

در نخستین اتاق بزرگی که از آن عبور کرد، چهار پرنده دایره وار کنار هم نشسته بودند و مجموعه ای از چوبهای براق را رد و بدل می کردند، و پیوسته جیغ می کشیدند و سر و صدا راه می انداختند. سپس، درست پیش از آنکه راهرو عریضتر شود و به اتاق ملاقاتی بزرگ تبدیل گردد، در آستانه در اتاق دیگری ایستاد و با تعجب و علاقه به یک جفت از آن موجودات چند پا نگاه کرد که روی میزی مربع شکل به انجام دادن کاری مشغول بودند که از نظر ریچارد به نرمش مشابهت داشت. نیم دو جین پرنده در سکوت با دقت به آنها نگاه می کردند.

بیست عدد از آن موجودات پرنده مانند در اتاق ملاقات بودند. همه آنها دور میزی جمع شده بودند و به سندی کاغذ مانند که روی میز پهن شده بود، به دقت نگاه می کردند. یکی از آنها تکه چوبی دراز در چنگال داشت و از آن برای نشان دادن مطالب ویژه ای روی سند استفاده می کرد. روی کاغذ خطوط کج و معوج کشیده شده

بود که برای او به هیچ وجه مفهوم نبود. اما ریچارد خودش را قانع کرد که آنها دارند به نقشه‌ای نگاه می‌کنند.

هنگامی که ریچارد جلوتر رفت تا بتواند بهتر ببیند، پرندگان با تواضع از مقابل او کنار رفتند. وقتی که گفت و شنود دوباره آغاز شد، ریچارد با توجه به حرکات آن پرنده‌ها احساس کرد که یکی از سؤالات از او پرسیده شده است. او در حالی که سرش را تکان می‌داد به خودش گفت: من واقعاً دارم عقلمو از دست می‌دم.

ریچارد هنگامی که در اتاقش نشست و خربزه مانایش را خورد فکر کرد: ولی من هنوز نمی‌دونم چرا این قدر آزادی به من داده شده.

از باز شدن در زندان به روی ریچارد، شش هفته می‌گذشت. در سلول او تغییرات فراوانی صورت گرفته و دو چراغ فانوس مانند روی دیوارها نصب شده بود. ریچارد اکنون روی توده‌ای از ماده ویژه‌ای می‌خوابید که او را به یاد گاه می‌انداخت. حتی ظرفی پر از آب همواره گوشه اتاق او بود.

ریچارد، در ابتدای رفع محدودیت‌هایش مطمئن شده بود که فقط چند ساعت، یا حداکثر یکی دو روز دیگر، اتفاق مهمی خواهد افتاد. به عبارتی، او درست حدس زده بود. چون صبح روز بعد دو پرنده جوان وی را از خواب بیدار کرده و آموزش زبان پرنده‌ها به او را آغاز کرده بودند. آنها با موضوعات ساده مانند خربزه مانا و آب و خود ریچارد شروع کرده و برای این کار ابتدا به موضوع مورد نظر اشاره و سپس به آهستگی یک صدا را تکرار کرده بودند، که روشن بود در زبان پرندگان کلمه‌ای برای آن شیء است. ریچارد با اندکی تلاش، بسیاری از واژه‌ها را، البته تا نه چندان دقیق، یاد گرفته بود. اما هنگام تقلید همان صدا واقعاً بیچاره می‌شد. او وسیله فیزیکی برای حرف زدن به زبان پرندگان را در اختیار نداشت.

اما ریچارد انتظار داشت که آگاهی او از تصویر بزرگتری از زندگی در راما،

به گونه‌ای روش‌تر خواهد شد، و این اتفاق نیفتاده بود. مطمئناً پرندگان سعی در آموزش دادن به او داشتند، و به‌وی آزادی داده بودند که به هر جای آن استوانه که مایل بود رفت و آمد کند - او حتی وقتی که در میان آنها بود و خربزه‌مانا می‌آوردند، گاهی با آنها غذا می‌خورد - اما همه این کارها برای چه بود؟ به نظر ریچارد نحوه نگاه کردن آنها، بویژه رهبران، به او، نشان می‌داد که آنها منتظر پاسخ هستند. هنگام غذا خوردن ریچارد برای صدمین بار از خودش پرسید: ولی چه پاسخی؟

تا آنجا که ریچارد دریافته بود، پرنده‌ها زبان مکتوب نداشتند. او هیچ کتابی ندیده و هیچ کدام از آن موجودات چیزی نوشته بود. البته آن اوراق عجیب نقشه مانند بود که آنها گاهی مطالعه می‌کردند، یا دست کم تفسیر ریچارد از کار آنها این بود، اما آنها را هرگز خودشان درست نمی‌کردند... یا حتی علامتی روی آنها نمی‌گذاشتند... این برای ریچارد معما بود.

آن موجودات چندپا چه بودند؟ ریچارد هفته‌ای دو سه بار آنها را می‌دید و یک بار، یک جفت از آنها چندین ساعت در اتاق او مانده بودند. اما هرگز در جایی ساکن نمی‌ماندند تا ریچارد بتواند یکی از آنها را بررسی کند. یک بار، وقتی سعی کرده بود یکی از آنها را در دستش بگیرد و نگه دارد، دچار لرزشی شدید شده بود، که تقریباً اطمینان داشت ناشی از جریان الکتریکی است، و باعث شده بود بی‌درنگ آن موجود را رها کند.

وقتی ریچارد سعی کرد الگویی دارای مفهوم از زندگیش در سرزمین پرندگان در ذهن خود بسازد، تصاویر مختلفی. بدون ارتباط با هم در مغزش به وجود آمدند. او بی‌اندازه ناامید شده بود. اما حتی برای یک دقیقه هم تصور نکرد که به اسارت گرفتن او و سپس آزاد کردنش به‌طور نسبی کاری بدون برنامه بوده است. او همچنان در جستجوی پاسخ بود و همه تجربیات خود را در قلمرو آنان در ذهنش مرور می‌کرد. تنها بخشی عمده از محیط زندگی پرندگان بود که دور از دسترس ریچارد قرار

داشت، و او احتمالاً راهی هم به آن نمی یافت، چون نمی توانست پرواز کند. وی گاه یکی دو پرنده را می دید که از راهرو عمودی بزرگ پایین می آیند و به سوی طبقاتی می روند که او معمولاً در داخل آنها رفت و آمد نداشت. حتی یک بار ریچارد یک جفت جوجه را که به اندازه کف دست انسان بودند، دید که از طبقات تاریک پایین استوانه به سوی بالا آورده می شدند. در یک مورد دیگر، ریچارد به تاریکی پایین استوانه اشاره کرده و پرنده همراهش سر خود را تکان داده بود. اغلب پرنده ها حرکات ساده سر را که در زبان ریچارد بله و نه معنا می داد، یاد گرفته بودند.

ریچارد فکر کرد: اما جایی باید اطلاعات بیشتری وجود داشته باشد. من باید چند کلید اصلی فهم موضوع رو گم کرده باشم. او مصمم شد که درباره تمام محیط زندگی پرندگان، از جمله آپارتمانهای متراکم واقع در طرف مقابل راهرو عمودی، یعنی جایی که او اغلب احساس می کرد عنصر نامطلوب تلقی می شود و همچنین انبارهای بزرگ خربزه مانا در طبقه پایین، بررسی مفصلی انجام دهد. او به خودش گفت: من نقشه ای دقیق تهیه می کنم تا مطمئن بشم هیچ چیز مهمی رو نادیده نگرفتم.

همین که ریچارد توانست نقشه گرافیکی محوطه مسکونی پرندگان را به صورت سه بعدی به کامپیوتر خود وارد کند. فهمید که چه چیزی را نادیده گرفته بوده است. گذرگاه های غالباً نامنظم و سازمان نیافته درون استوانه، شامل راهروهای عمودی و افقی برای پرواز و راه رفتن، هیچ گاه به صورت تصویری هماهنگ در نظر گرفته نشده بودند. او پس از مشاهده تصاویر کامپیوتری روی صفحه نمایش به خودش گفت: درست... چطور ممکنه این قدر حماقت کرده باشم؟ بیشتر از هفتاد درصد کل استوانه هنوز جزو اون به حساب نیومده.

ریچارد تصمیم گرفت تصاویر کامپیوتری خود را به نزد یکی از رهبران پرنده ها برود و به گونه ای درخواست کند که بقیه استوانه را ببیند. کار ساده ای نبود. در آن روز

خاص، نوعی بحران باعث ناراحتی پرنده‌ها شده بود و در تمام گذرگاه‌های استوانه سر و صدای فراوانی به گوش می‌رسید و پرندگان به سرعت به این سو و آن سو می‌رفتند. در راهرو بزرگ عمودی ریچارد سی یا چهل تا از بزرگترین آن پرنده‌ها را دیده بود که به شکل دسته‌ای منظم، از آن استوانه بزرگ خارج می‌شدند.

سرانجام ریچارد توانست توجه یکی از غولهای سه حلقه‌ای را به خود جلب کند. آن پرنده مجذوب جزییاتی شد که در صفحه نمایش کامپیوتر دید و همچنین نمایش هندسی درون استوانه برایش بسیار جالب توجه بود. اما ریچارد نمی‌توانست پیام اصلی خود را به او منتقل کند - اینکه او می‌خواست بقیه استوانه را ببیند.

آن رهبر چند همکار خود را فراخواند تا تصاویر را ببینند و آنها ریچارد را با جیغی بامعنا تشویق کردند. اما هنگامی که پرنده‌ای دیگر وارد گفت و گو شد که ظاهراً خبرهای مهمی درباره بحران جاری آنها با خود داشت، آنها ریچارد را مرخص کردند. ریچارد به سلول خود بازگشت. او افسرده بود. روی تشک پراز کاه خود دراز کشید و به خانواده‌اش که آنان را در فردوس نو تنها گذاشته بود، فکر کرد. او اندیشید: شاید وقتش باشد که دیگه برم. و در این مورد فکرش متوجه این نکته هم شد که آیا در سرزمین پرندگان شیوه ویژه‌ای برای کسب اجازه خروج وجود دارد. در حالی که دراز کشیده بود، پرنده‌ای به ملاقاتش آمد.

ریچارد این پرنده خاص را قبلاً هرگز ندیده بود. آن پرنده چهار حلقه به رنگ آبی دور گردنش داشت و رنگ مخملی که سطح بدنش را پوشانده بود، سیاه قیرگون با لکه‌های سفید رنگ بود. چشمهایش به گونه‌ای شگفت‌آور روشن و شفاف و یا به تعبیر ریچارد، بسیار غمکین بود. پرنده صبر کرد تا ریچارد بایستد و سپس شروع به حرف زدن کرد، بسیار آهسته سخن می‌گفت. ریچارد برخی از واژه‌ها را فهمید، و از همه مهمتر ترکیب کلمات «دنبالم بیا» که اغلب تکرار می‌شد.

خارج از سلول سه پرنده دیگر با حالت احترام ایستاده بودند. آنها پشت سر ریچارد

و ملاقات کننده مهم او راه می‌رفتند. گروه، سلول ریچارد را ترک کرد، از تنها پلی که روی راهرو عمودی بزرگ وجود داشت رد شد، و به بخشی از استوانه داخل گردید که خربزه‌های مانا در آنجا انبار شده بود.

در انتهای یکی از انبارهای خربزه مانا فرورفتگی‌هایی در دیوار وجود داشت که ریچارد در هنگام بررسی خود برای تهیه نقشه، متوجه آنها نشده بود. وقتی ریچارد و پرنده‌ها به چند متری فرورفتگی‌ها رسیدند، دیوار کنار رفت و در پشت آن چیزی پدیدار شد که ظاهراً آسانسوری بسیار عظیم بود. رهبر بزرگ پرنده‌ها به او اشاره کرد که وارد شود.

هنگامی که ریچارد وارد شد، آن چهار پرنده با او خداحافظی کردند و به شکل دایره ایستادند، چرخیدند و سر فرود آوردند تا به خداحافظی حالت رسمی دهند. ریچارد حداکثر سعی خود را کرد تا کلمات جیغ مانند، به معنای خدا نگهدار را، تکرار کند و پس از تعظیم کردن به درون آسانسور رفت. چند ثانیه بعد دیوار به جای قبلی خود بازگشت.

۴

حرکت آسانسور، به گونه‌ای رنج‌آور، آهسته بود. آن ماشین عظیم، کفی به مساحت تقریباً بیست متر مربع داشت و سقف آن تقریباً هشت یا ده متر بالاتر از سر ریچارد قرار گرفته بود. کف همه جا صاف بود، بجز دو جفت شیار موازی، یک جفت در هر سوی ریچارد، که از جلو در تا انتهای آسانسور امتداد یافته بود. ریچارد در حالی که به سقف بلند بالای سرش خیره می‌نگریست، فکر کرد: اونا حتماً می‌تونن بارهای عظیمی رو با این آسانسور حمل کنن.

او سعی کرد سرعت پایین رفتن آسانسور را تخمین بزند، اما این کار نامیسر بود. وی مبنایی برای مقایسه در اختیار نداشت. طبق نقشهٔ ریچارد از استوانه، انبارهای خربزهٔ مانا باید در حدود هزار و صد متر بالاتر از کف واقع شده باشد. او فکر کرد: پس اگر ما بخوایم تا کف استوانه پایین بریم، با سرعت آسانسور معمولی توی کرهٔ زمین، این سفر کوتاه ممکنه چند دقیقه‌ای طول بکشه.

آن سه دقیقه، طولانی‌ترین سه دقیقهٔ عمر ریچارد بود. او اصلاً نمی‌دانست پس از باز شدن درهای آسانسور باید منتظر دیدن چه چیزی باشد. وی ناگهان فکر کرد: شاید برم بیرون. شاید برسم به لبهٔ اون منطقه‌ای که ساختمونهای سفید داره... یعنی دارن منو برمی گردونن خونه؟

او تازه شروع به تصور نحوهٔ تغییر زندگی در فردوس نو کرده بود که آسانسور متوقف گردید. درهای بزرگ آن باز شد و ریچارد به مدت چند ثانیه مطمئن بود که قلبش از بدنش بیرون پریده است. درست در برابر او، دو موجود ایستاده بودند و با تمام چشم‌هایشان آشکارا به وی خیره می‌نگریستند؛ موجوداتی عجیب‌تر از هر چه تا آن لحظه تصور کرده بود.

ریچارد نمی‌توانست حرکت کند. آنچه او می‌دید به اندازه‌ای باور نکردنی بود که از نظر جسمی دچار فلج شده و ذهنش، با اطلاعاتی که از احساسهای گوناگون به آن می‌رسید، در جدال بود. هریک از آن موجودات رو به رویش بر روی سر خود چهار چشم داشت. افزون بر دو بیضی بزرگ شیری رنگ در طرفین خط تقارنی نامریی که سر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. هر موجود، دو چشم دیگر داشت که در انتهای پایه‌هایی بیرون زده از پیشانی آنها به ارتفاع ده یا دوازده سانتیمتر، قرار گرفته بود. به غیر از سر بزرگشان، بدن آنها دو قسمت دیگر هم داشت و در هر قسمت، یک جفت زائیده دیده می‌شد، یعنی روی هم رفته شش پا داشتند. آن موجودات بر روی پاهای عقبی خود به حالت قائم ایستاده بودند و چهار زائیدهٔ دیگرشان در جای خود، در زیر

شکم کرم رنگ و نرم آنها، قرار داشت. آنها به سمت ریچارد به درون آسانسور رفتند و او وحشتزده به عقب گام برداشت. آن دو موجود به سوی هم چرخیدند و با سر و صدایی با فرکانس بالا که منشأ آن سوراخ ریزی در زیر چشمان بیضی شکل آنها بود، با هم ارتباط برقرار کردند. ریچارد چند بار پلک زد، احساس کرد سرش گیج می‌رود، سپس به زانو نشست تا بتواند تعادلش را حفظ کند. قلبش هنوز به شدت می‌زد.

آن موجودات بیگانه هم تغییر وضعیت دادند و پاهای وسطی خود را روی زمین گذاشتند. در این وضعیت، مانند مورچه‌های غول‌آسایی به نظر می‌آمدند که دو پای جلویی خود را بلند کرده و سرشان را بالا گرفته‌اند. در تمام این مدت کره‌های سیاه قرار گرفته در انتهای آن پایه‌های روی پیشانی‌شان پیوسته در حرکت بود و تمام سیصد و شصت درجه محیط اطرافشان را می‌پایید و آن ماده شیرین رنگ درون بیضیهایی قهوه‌ای نیز به اطراف حرکت می‌کرد.

آنها به مدت چند دقیقه کم و بیش بی حرکت بودند؛ گویا ریچارد را تشویق می‌کردند که آنها را دقیقاً واریسی کند. وی همچنان که با ترسش در حال مبارزه بود، سعی کرد آنها را با شیوه‌ای عینی و عالمانه بررسی کند. آن موجودات تقریباً به اندازه سگی متوسط بودند، اما مطمئناً وزن کمتری داشتند. بدنهایشان لاغر و کاملاً باریک و بخشهای جلو و عقب بدنشان بزرگتر از بخش میانی بود. بخش بالایی هر سه قسمت بدنشان از رویه‌ای براق ساخته شده از جنس ماده‌ای سخت، پوشیده شده بود. ریچارد می‌توانست آنها را در رده حشرات بسیار بزرگ طبقه‌بندی کند، البته اگر آن زائده‌های خارق‌العاده را نداشتند؛ زائده‌هایی که ضخیم و حتی عضلانی و پوشیده از موهای راه‌راه سیاه و سفید کوتاه و پرپشت بودند که باعث می‌شد به نظر برسد آن موجودات شلوار کوتاه به پا دارند. دستهایشان، البته اگر نامشان همین بود، بدون مو بود و هر کدام چهار انگشت داشت که در آنها، دو انگشت شست در مقابل انگشتان دیگر قرار گرفته بود.

ریچارد تازه جرئت پیدا کرده بود دوباره به سرهای عجیب و باور نکردنی آنها نگاه کند که صدای زیر آژیر ماندی از پشت سر آن دو موجود به گوشش رسید. آن دو برگشتند. ریچارد از جا برخاست و موجود سومی را دید که به سرعت نزدیک می شد. نحوه حرکت آن موجود واقعاً دیدنی بود. مانند گربه‌ای شش پا می دوید، بدنش به موازات زمین کش می آمد و در هر نقطه از حرکت با یک جفت پا روبه جلو فشار می آورد.

آن سه موجود مشغول گفت و گویی شتابزده شدند و تازه وارد، که سر و پاهای جلوییش را بالا آورده بود، به شکل تردیدناپذیری به ریچارد اشاره کرد که از آسانسور خارج شود. ریچارد پشت سر آن سه موجود به راه افتاد و وارد اتاقی بسیار بزرگ شد. این اتاق هم به انبار خربزه مانا شباهت داشت، اما این تنها شباهتش به اتاقی بود که ریچارد در قسمت پرندگان دیده بود. نشانه‌های فن آوری پیشرفته و تجهیزات خودکار در همه جا دیده می شد. روی سقف که ده متر بالاتر از سر آنها بود، چنگال مکانیکی تک محوری روی دستگاهی ریل مانند حرکت می کرد. خربزه‌ها را تک تک برمی داشت و آنها را بر روی ماشینهای حمل کننده بار که روی شیاری در انتهای اتاق حرکت می کردند، قرار می داد. در حالی که ریچارد و میزبانانش نگاه می کردند، یک ماشین حمل بار روی شیار جلو آمد و درون آسانسور متوقف شد.

آن موجودات از روی یکی از سکوهایی درون اتاق پایین پریدند و ریچارد با عجله به دنبال آنها رفت. آنها کنار در منتظر او بودند، سپس با سرعت به سمت چپ رفتند، و به پشت سرشان نگاه کردند تا ببینند آیا ریچارد به دنبالشان آمده است یا نه. ریچارد قسمت اعظم دو دقیقه بعد را به دنبال آنها دوید، تا وقتی که به دهلیزی بزرگ و عریض رسیدند، که چند متر ارتفاع داشت و وسیله نقلیه‌ای در مرکز آن دیده می شد. آن وسیله، از خویشاوندان دور آسانسور بود. در واقع یک جفت از آن وسیله نقلیه وجود داشت. یکی که بالا می رفت و یکی دیگر که پایین می آمد، و هر دو به صورت

مارپیچ در اطراف میله‌ای ضخیم در مرکز دهلیز حرکت می‌کردند. حرکت آن آسانسورها خیلی سریع و زاویه حرکتشان بسیار تند بود. در هر پنج متر به یک طبقه می‌رسیدند و سر نشین آنها با یک متر جلو رفتن به میله مرکزی آسانسور دیگری می‌رسید. آنچه به صورت زده‌ای در کنار آسانسور دیده می‌شد، تنها سی سانتیمتر بلندی داشت. آن موجودات بیگانه هنگام سوار شدن به آسانسور در وضعیت افقی می‌ایستادند، و شش پایشان روی کف آسانسور قرار داشت. ریچارد که در ابتدا سر پا ایستاده بود، دستانش را هم با سرعت به کف آسانسور چسباند تا از آن بیرون نیفتد.

در مدت حرکت آسانسور، چند موجود بیگانه دیگر، که با آسانسور به سوی پایین می‌رفتند، از کنار ریچارد عبور کردند و با آن صورتهای عجیب خود به ریچارد خیره شدند. ریچارد، پی برد آن حفره مدوری که آن موجودات برای برقراری ارتباط کلامی از آن استفاده می‌کردند، آن قدر بزرگ نیست که بتواند غذای چندانی با آن بخورند و فکر کرد: پس چطوری غذا می‌خورن؟ روی سر آنها حفره دیگری وجود نداشت، گرچه چند برجستگی کوچک و چینهایی به چشم می‌خورد که ریچارد نمی‌دانست آنها به چه کار می‌آیند.

جایی که آنها ریچارد را می‌بردند در طبقه هشتم یا نهم بود. هر سه موجود منتظر او شدند تا به طبقه مورد نظر برسد. ریچارد به دنبال آنها وارد ساختمانی شش ضلعی شد که در نمای بیرونی آن علایم قرمز رنگ و روشنی دیده می‌شد. ریچارد، به آن خطوط عجیب نگاه کرد و اندیشید: جالبه... من این خطوط رو قبلاً دیدم... البته، روی اون نقشه یا سندی که پرنده‌ها داشتن مطالعه می‌کردن.

ریچارد به اتاقی برده شد که نور خوبی داشت و با طرحهای هندسی سیاه و سفید با سلیقه تزیین شده بود. در اطراف آن اشیایی با اشکال و اندازه‌های گوناگون دیده می‌شد، اما ریچارد اصلاً نمی‌دانست آنها چیست. آن موجودات با استفاده از زبان علایم و اشاره به ریچارد فهماندند باید آنجا بماند. سپس او را ترک کردند. آقای

ویکفیلد خسته، به اثاث اتاق نگاهی انداخت و سعی کرد بفهمد کدام یک از آن اشیا ممکن است تختخواب باشد، و سرانجام روی زمین دراز کشید و خوابید.

ریچارد که پس از چهار ساعت از خواب بیدار شده بود، نمی توانست به آن موجودات بیگانه فکر نکند: میرمیکت، اسم اونارو همین می دارم، میرمیکت. او سعی کرده بود نام خوبی برای آنها انتخاب کند. پس از کنار گذاشتن دو نام گربه- مورچه و گربه- حشره، او به یاد آورد که هر کس درباره مورچه ها مطالعه می کند، میرمکولوژیست نامیده می شود. او میرمیکت را انتخاب کرد چون تلفظ «میکت» نسبت به «مکت» به نظرش خوشایندتر بود.

اتاق ریچارد کاملاً روشن بود. در واقع، او در این محیط به هر جا که قدم گذاشته بود، بر خلاف راهروهای تاریک و غار مانند بخشهای بالاتر استوانه قهوه ای رنگ، کاملاً روشن و پرنور بود. ریچارد داشت فکر می کرد: من از وقتی سوار آسانسور شدم دیگه هیچ پرنده ای رو ندیدم... پس این دو نوع موجود ظاهراً با هم زندگی نمی کنن. دست کم نه به صورت کامل. ولی هر دوشون از خربزه ما استفاده می کنن... ارتباط اونابا هم دقیقاً چیه؟

یک جفت میرمیکت به سرعت به داخل اتاق آمدند، خربزه ای قاچ شده و یک فنجان آب در مقابل ریچارد قرار دادند و سپس ناپدید شدند. ریچارد، هم گرسنه بود و هم تشنه. چند ثانیه پس از آنکه وی صبحانه اش را تمام کرد، یک جفت دیگر از آن موجودات بازگشتند. آنها با استفاده از دستهایشان به او اشاره کردند که از جایش برخیزد. ریچارد به آنها نگاه کرد و اندیشید: یعنی اینا همون میرمیکت های دیروزن؟ یا همون دو تایی هستن که برام غذا آوردن؟

ریچارد دوباره به همه میرمیکت هایی که دیده بود فکر کرد؛ از جمله آنهایی که در آسانسور دیده بود. او نمی توانست در هیچ یک از آنها علامت مشخصه فردی را

به خاطر آورد. وی اندیشید: پس همه اونا شکل هم هستن؟ خود اونا چطوری همدیگه رو می شناسن؟

میرمیکت ها او را به سوی راهرو هدایت کردند و خودشان به سرعت به سمت راست پیچیدند. ریچارد پس از آنکه چند ثانیه ای نحوه راه رفتن آنها را ستود و سپس شروع به دویدن کرد، به خودش گفت: واقعاً عالیه، اونا خیال می کنن آدمای همشون ورزشکارن. یکی از میرمیکت ها در حدود چهل متر جلوتر از او ایستاد. به سوی عقب برگشت، اما ریچارد می دانست که مشغول نگاه کردن اوست چون چشمهای پایه دارش رو به عقب خم شده بود. ریچارد فریاد زد: «دارم می آم، اما نمی تونم به این تندی بدوم».

طولی نکشید که ریچارد متوجه شد آن دو میرمیکت در واقع مشغول نشان دادن محوطه مسکونی میرمیکت ها به او هستند. برنامه بازدید بسیار منطقی طراحی شده بود. نخستین توقف، که بسیار کوتاه بود. در یک انبار خربزه مانا صورت گرفت. ریچارد دو ماشین حمل بار انباشته از خربزه مانا را دید که از روی شیارهای کف اتاق به درون یک آسانسور مشابه (یا خود همان) آسانسوری که دیروز دیده و با آن پایین آمده بود، رفت.

ریچارد پس از پنج دقیقه دویدن، به بخش کاملاً متفاوتی از محل زندگی میرمیکت ها وارد شد. در حالی که در بخشهای دیگر دیوارها، بجز در اتاق خودش، عمدتاً رنگ خاکستری فلزی یا سفید داشت، در اینجا اتاقها و دیوارها تزیین شده و پراز نقش و رنگارنگ بود. یک اتاق وسیع به اندازه سالن تئاتر بود و کف آن سه استخر پراز مایع دیده می شد.

در حدود صد میرمیکت در این اتاق وجود داشتند که نیمی از آنها ظاهراً مشغول شنا در استخر بودند (فقط پایه های چشمها و پوشش بالایی بدنشان از سطح مایع درون استخر بالاتر بود)، و نیم دیگر یا روی لبه های بین سه استخر نشسته بودند و یا

در اطراف یک ساختمان عجیب در آن سوی اتاق بزرگ می‌چرخیدند.

اما آیا واقعاً مشغول شنا بودند؟ کمی دقیقتر نگاه کرد و متوجه شد آن موجودات در استخر هیچ حرکتی نمی‌کنند - آنها در نقطه‌ای مشخص به‌زیر آب می‌رفتند و به مدت چند دقیقه به همان حالت باقی می‌ماندند. مایع درون دو تا از استخرها بسیار غلیظ بود، با قوام مایعی شبیه خامه یا سوپ در کره زمین. مایع درون استخر سوم قطعاً آب بود. ریچارد حرکات یکی از میرمیکت‌ها را دنبال کرد و دید که از یکی از استخرهای حاوی مایع غلیظ بیرون آمد، وارد استخر آب شد و سپس به درون استخر سوم رفت. ریچارد اندیشید: چه کار دارن می‌کنن؟ و چرا منو آوردن اینجا؟

یکی از میرمیکت‌ها تقریباً به حالت اشاره ضربه‌ای به پشت او زد. به ریچارد اشاره کرد، سپس به استخرها و بعد به دهان وی. ریچارد اصلاً نمی‌فهمید که آن موجود به او چه می‌گوید. سپس میرمیکت راهنما از سراسیمی منتهی به استخرها پایین رفت و خود را در یکی از استخرهای غلیظتر غوطه‌ور ساخت. هنگامی که بازگشت، روی پاهای عقبی خود ایستاد و به شیارهای بین قسمتهای شکم نرم و کرم رنگ خود اشاره کرد.

آشکار بود که برای میرمیکت‌ها اهمیت دارد ریچارد بفهمد در این استخرها چه می‌گذرد. او در توقف بعدی شاهد مجموعه‌ای از میرمیکت‌ها و ماشینهای پیشرفته بود که ماده‌ای رشته‌ای را آسیا می‌کردند و سپس آن را با آب و مایعات دیگر می‌آمیختند تا ماده سریشم‌مانندی شبیه آنچه درون یکی از استخرها بود، حاصل شود. سرانجام یکی از میرمیکت‌ها انگشتش را درون آن مایع فروبرد و سپس آن را به لبهای ریچارد مالید. ریچارد فکر کرد: او ناچار به من می‌گن استخرها برای تغذیه درست شدن. پس او ناخربرزه مانا نمی‌خورن؟ یادست کم رژیم غذایی‌شون تنوع بیشتری داره؟ این خیلی جالبه.

اندکی بعد آنها دوباره مشغول دویدن به سمت گوشه دوردست دیگری از آن

محوطه مسکونی بودند. در آنجا ریچارد سی یا چهل موجود کوچکتر، ظاهراً میرمیکت‌های جوان، را دید که با نظارت بزرگترها مشغول انجام دادن فعالیتهایی هستند. این کوچکترها، از نظر ظاهری، شبیه بزرگترها بودند و تنها یک تفاوت عمده در آنها دیده می‌شد - پوشش سخت خارجی را روی پشت‌هایشان نداشتند. ریچارد به این نتیجه رسید که پوشش سخت خارجی تا هنگام کامل شدن رشد میرمیکت‌ها روی بدنشان تشکیل نمی‌شود. گرچه ریچارد تصور کرد آنچه او می‌بیند در واقع چیزی شبیه مدرسه، یا شاید مهد کودک است، ولی نمی‌توانست مطمئن باشد. اما او در یک نقطه یقین پیدا کرد که صدای آن جواناترها را شنیده است که صداهایی را که میرمیکت بالغی از خود درمی‌آورد، به ترتیب تکرار می‌کردند.

ریچارد پس از آن همراه با دو راهنمایش سوار آسانسور شدند. در حدود طبقه بیستم، آن موجودات از آسانسور و دهلیز خروجی آن بیرون رفتند و راهرویی را به سرعت پیمودند و وارد کارگاهی وسیع پر از میرمیکت‌ها و ماشین‌هایی شدند که مشغول انجام دادن کارهای مختلف بودند. به نظر می‌رسید راهنماهای او همیشه عجله دارند، به همین دلیل دقت کردن در آنچه در جاهای مختلف می‌گذشت، برای ریچارد دشوار بود. آن کارگاه مانند سالن ماشین ابزار در کره زمین بود. همه نوع سر و صدا در آنجا شنیده می‌شد. بوی فلز و مواد شیمیایی و صدای زوزه مانند میرمیکت‌ها که با هم حرف می‌زدند، سراسر کارگاه را پر کرده بود. در جایی، ریچارد یک جفت میرمیکت را دید که مشغول تعمیر چنگک ویژه جابه‌جایی خرپزه‌مانا بودند.

در یک گوشه از کارگاه محوطه مخصوصی وجود داشت که از بقیه کارگاه جدا شده بود. اگرچه راهنمایش او را به آن سمت نبردند، خود ریچارد در مورد آن کنجکاو شد. هنگامی که ریچارد خواست وارد آن محوطه شود کسی جلو او را نگرفت. درون آن مکعب بزرگ یک میرمیکت بر فرایند تولیدی خودکاری نظارت می‌کرد.

قطعات بلند و باریک و بندبند فلز سبک یا پلاستیک، بر روی تسمه نقاله‌ای از

یک سمت به داخل اتاق می‌آمد. گوییهایی کوچک به قطر تقریباً دو سانتیمتر از اتاق مجاور، بر روی تسمه نقاله‌ای دیگر وارد اتاق می‌شد. در محل تلاقی دو تسمه نقاله، ماشین مستطیل شکل بزرگی که روی ستون آویخته از سقف بلند کارگاه سوار شده بود، با صدای مکش ویژه‌ای بر روی قطعات فرود می‌آمد، سی ثانیه بعد، میرمیکت مسئول دستگاه، آن را بالا می‌آورد و یک جفت از همان موجودات کوچک چند پا از روی تسمه نقاله پایین می‌پریدند. پاهای بلندشان را در اطراف خود می‌پیچیدند و به سر جایشان درون جعبه‌ای که مانند کارتن تخم مرغ بزرگی به نظر می‌رسید، می‌پریدند.

ریچارد تکرار این فرایند را چند بار تماشا کرد. مجنوب این صحنه شده بود، اما اندکی هم گیج و متحیر بود. او اندیشید: پس اون موجودات چندپارو میرمیکت‌ها می‌سازن. همین طورم اون نقشه‌ها رو، و احتمالاً خود سفینه‌رو هم اونا ساختن. همون جایی که پرنده‌ها ازش اومدن. خُب این چیه؟ یک جور همزیستی پیشرفته؟ در حالی که فرایند تولید همچنان ادامه داشت ریچارد سرش را تکان داد و از آن حال خارج شد. وی لحظاتی بعد، صدای میرمیکت را از پشت سرش شنید. چرخید و رو به صدا برگشت. یکی از راهنمایانش قطعه‌ای از یک خربرزه مانا را به سوی او دراز کرده بود.

ریچارد داشت خسته می‌شد. اصلاً نمی‌دانست که چه مدت در حال راه رفتن یا دویدن بوده، اما احساس می‌کرد ساعتها از آغاز این گشت و گذار گذشته است.

راهی وجود نداشت که او بتواند همه چیزهایی را که دیده بود به خاطر آورد. پس از بالا رفتن به وسیله آسانسور تا طبقات بالایی منطقه میرمیکت‌ها، جایی که در آن ریچارد نه تنها بیمارستان پرندگان را دید که به وسیله میرمیکت‌ها اداره می‌شد، بلکه جوجه‌هایی را نیز که از تخمهای قهوه‌ای رنگ با پوسته چرم مانند خارج می‌شدند،

مشاهده کرد و مطمئن شد که در واقع ارتباطی پیچیده مبتنی بر همزیستی، میان آن دو گونه موجودات وجود دارد.

راهنمایانش به او اجازه دادند که موقتاً روی آسانسور بماند و استراحت کند و ریچارد فکر کرد: ولی چرا؟ پرنده‌ها قطعاً از این ارتباط با میرمیکت‌ها بهره‌ای می‌برن. اما این گربه - مورچه‌های غول‌آسا چه استفاده‌ای از پرنده‌ها می‌کنن؟

راهنمایانش او را در طول راهرویی پهن به سمت دری بزرگ در فاصله چند متری هدایت کردند. این بار آنها نمی‌دویدند. هنگامی که به در نزدیک شدند، سه میرمیکت دیگر از راهروهای کوچک جانبی به داخل راهرو بزرگ آمدند و آن موجودات شروع به حرف زدن به زبان خودشان کردند. هر پنج میرمیکت همزمان ساکت شدند و ریچارد تصور کرد گفت‌وگو هنوز ادامه دارد. او بادقت آنها را در حال حرف زدن نگاه می‌کرد و بخصوص به چهره‌هایشان دقیق شد. حتی چین‌ها و شیارهای اطراف حفره تولید صدا و چشم‌های بیضی شکل آنها در همه میرمیکت‌ها یکسان بود. مطلقاً هیچ راهی برای تشخیص دادن آنها از هم وجود نداشت.

سرانجام همه گروه دوباره به سوی در راه افتادند. از فاصله دور ریچارد اندازه در را کمتر از واقع تخمین زده بود. هنگامی که نزدیکتر شد، دید که ارتفاع آن حدود دوازده تا پانزده متر و عرض آن بیش از سه متر است. روی سطح آن کنده‌کاری‌های ظریف و زیبایی دیده می‌شد. که در مرکز آن مستطیلی چهار قسمتی وجود داشت. در بخش بالا و سمت چپ پرنده‌ای در حال پرواز، در قسمت بالا و سمت راست یک خربزه مانا، یک میرمیکت در حال دویدن در قسمت پایین و سمت چپ، و در قسمت پایین و سمت راست چیزی شبیه به پشمک با برجستگی‌های درشت غده مانند در درون آن، کنده‌کاری شده بود.

ریچارد ایستاد و آن کار هنری را تحسین کرد. در ابتدا این احساس مبهم در او وجود داشت که این در را قبلاً دیده و یا دست کم طرح آن را در جایی مشاهده کرده

است، ولی به خودش گفت که چنین چیزی امکان ندارد. اما در حالی که انگشتانش را رو نقش برجسته یک میرمیکت در حال دویدن می کشید، حافظه اش ناگهان فعال شد. ریچارد با هیجان به خودش گفت: آره، البته. ته آشیانه پرنده ها توی راما ۲، یعنی همون جایی که آتیش بود.

لحظاتی بعد در باز شد و ریچارد به جایی پا گذاشت که شبیه کلیسای بزرگ زیرزمینی بود. اتاقی که او خودش را در آن یافت، بیش از پنجاه متر بلندی داشت. شکل اصلی کف آن مدور بود و شش بریدگی مجزا از هم در اطراف آن دیده می شد. دیوارها خیره کننده بود. در هر پنج سانتیمتر مربع از دیوارها کنده کاری یا نقاشیهایی به چشم می خورد که با توجه فراوان به جزییات خلق شده بود، چشم اندازی واقعاً زیبا و باشکوه.

در مرکز کلیسا سکویی بلند قرار داشت که روی آن یک میرمیکت ایستاده بود و سخن می گفت. در پایین سکو، در حدود ده یا دوازده میرمیکت دیگر روی چهار پای عقبی خود نشسته بودند و بادقت به گوینده نگاه می کردند.

ریچارد در حالی که در اطراف اتاق راه می رفت متوجه شد که تزیینات روی دیوار، در نواری یک متری و به فاصله هشتاد سانتیمتری از کف اتاق، داستانی را به صورت منظم نقل می کند. ریچارد در سکوت تابلوها را دنبال کرد تا به جایی رسید که به نظر خودش آغاز داستان بود. نخستین تابلو تصویر کنده کاری شده یک خربزه مانا بود. در سه تصویر بعدی رشد چیزی در درون خربزه مانا دیده می شد. شیء در حال رشد، در تصویر دوم کوچک بود. اما در تصویر چهارم قسمت اعظم فضای داخل خربزه را اشغال کرده بود.

در تصویر پنجم، سری کوچک با دو چشم بیضی شکل شیری رنگ، جوانه بایه های روی سر و حفره ای کوچک و مدور در زیر چشمها دیده می شد که در حال خروج از پوسته خربزه بود. کنده کاری ششم میرمیکتی جوان را نشان می داد که

شبا هست بسیاری به آنهایی داشت که در اوایل روز دیده بود و آنچه را در حال دیدن تزیینات حدس زده بود تأیید می کرد. ریچارد به خودش گفت: عجب! پس خرپزه مانا تخم این میرمیکت هاس! افکارش به سرعت ادامه یافت: اما این معنی نداره. پرنده ها اون خرپزه ها رو می خوردن... در واقع میرمیکت ها اونارو به من هم می دن... اینجا چه خبره؟

ریچارد از کشف خود آن قدر تعجب کرده بود (و از دویدن در مدت گردش به اندازه ای خسته شده بود) که در برابر تصویر میرمیکت های جوان روی زمین نشست. او سعی کرد رابطه میان پرنده ها و میرمیکت ها را درک کند. وی نتوانست مشابه چنین رابطه همزیستی پیچیده ای را در زمین به خاطر آورد، گرچه به خوبی آگاه بود که موجودات مختلف با یکدیگر همکاری می کنند تا امکان بقایشان افزایش یابد. اما چگونه موجودی می تواند با موجود دیگری رابطه دوستانه داشته باشد در حالی که غذای موجود دوم است؟ ریچارد به این نتیجه رسید که اصولی را که او پایه های اساسی دانش زیست شناسی می داند، در مورد پرنده ها و میرمیکت ها مصداق ندارد.

در حالی که ریچارد به چیزهای جدید عجیبی که یاد گرفته بود فکر می کرد، گروهی از میرمیکت ها در اطراف او جمع شدند. همه آنها به او اشاره می کردند که از جا برخیزد. یک دقیقه بعد او به دنبال آنها از شیبی تند در آن سوی اتاق پایین می رفت که به اتاق مخصوص و پنهانی در زیرزمین کلیسای آنها منتهی می شد.

برای نخستین بار پس از ورود ریچارد به آن محوطه مسکونی، نور کم بود. میرمیکت های پشت سر او آهسته حرکت می کردند، و با حالتی شبیه احترام، در طول گذرگاهی عریض با سقفی قوسی، جلو می رفتند.

در انتهای دیگر گذرگاه یک جفت در وجود داشت که روبه اتاقی پر از ماده ای سفید و نرم باز می شد. گرچه آن ماده که از دور مانند پنبه به نظر می رسید، متراکم بود، الیاف منفرد آن اغلب بسیار نازک بود، بجز در نقاطی که اجتماع آنها برجستگی و

یا غده‌ای را به وجود می‌آورد و این نقاط، الگوی پراکندگی مشخصی در انبوه ماده سفید نداشتند.

ریچارد و میرمیکت‌ها در آستانه در ایستادند؛ یک متر یا بیشتر جلوتر از جایی که ماده سفید آغاز می‌شد. آن شبکه پنبه مانند، تا جایی که ریچارد می‌دید، در تمام جهات امتداد یافته بود. در حالی که او مشغول بررسی ساختمان پیچیده شبکه مانند آن بود، عناصری از ماده به آرامی به حرکت درآمدند و کوچه‌ای در امتداد گذرگاهی که وارد اتاق می‌شد، ایجاد کردند که به درون خود ماده سفید منتهی می‌گردید. ریچارد اندیشید: این زنده‌س! و در حالی که با حیرت به آن ماده نگاه می‌کرد، ضربان قلبش تندتر شد.

پنج دقیقه بعد راهی درون ماده سفید باز شده بود که آن قدر بزرگ بود که ریچارد بتواند ده متر از جای خود به سوی داخل شبکه جلو برود. میرمیکت‌های اطراف او همه به آن تارهای پنبه مانند اشاره می‌کردند. ریچارد شروع به تکان دادن سرش کرد. او می‌خواست بگوید: متأسفم رفقا، اما چیزی اینجا وجود دارد که من ازش خوشم نمی‌آد. پس، از این قسمت برنامه صرف نظر می‌کنیم، البته اگر از نظر شما اشکالی ندارد.

میرمیکت‌ها همچنان اشاره می‌کردند. ریچارد چاره‌ای نداشت و این را می‌دانست. ریچارد هنگامی که نخستین گام را برمی‌داشت، فکر کرد می‌خواهد با من چه کار بکند؟ منو بخوره؟ یعنی همه ما جراح همین بوده؟ گمان نمی‌کنم، اصلاً معنی ندارد.

او رویش را برگرداند. میرمیکت‌ها نرفته بودند. ریچارد نفسی عمیق کشید و فاصله ده متری درون کوچه را پیمود، تا نقطه‌ای که می‌توانست دست دراز کند و به یکی از غده‌های عجیب درون آن شبکه زنده دست بزند. در حالی که او بادقت مشغول بررسی آن غده بود، ماده اطراف او بار دیگر به حرکت درآمد. ریچارد برگشت و دید که

کوچه پشت سرش در حال بسته شدن است. وحشت، لحظه‌ای سرپایش را فراگرفت و سعی کرد در آن جهت بدود، به سمت گذرگاه، اما این کار اتلاف نیرویش بود. شبکه تور مانند وی را در میان گرفت و او خودش را تسلیم وقایع آینده کرد.

در حالی که آن شبکه ریچارد را در بر می گرفت، وی کاملاً بی حرکت ایستاد. آن عناصر نازک نخ مانند، که در حدود یک میلیمتر ضخامت داشتند، به کندی، اما به صورت مداوم شروع به پوشاندن بدن او کرد. ریچارد اندیشید: صبر کن، صبر کن. تو می خواهی منو خفه کنی. اما با تعجب متوجه شد که، گرچه صدها رشته دور صورت و سرش پیچیدند، هیچ مشکلی برای نفس کشیدن نداشت.

ریچارد پیش از آنکه دستهایش بی حرکت شوند، سعی کرد یکی از آن رشته‌های باریک را از دور بازویش باز کند. تقریباً ناممکن بود. آن رشته‌ها، در حال پیچیدن به دور او، در بعضی نقاط به درون بدنش هم فرو رفته بودند. پس از چند بار کشیدن، سرانجام موفق شد چند رشته را از نقطه‌ای روی بازویش جدا کند، اما در همان نقطه دچار خونریزی شد. ریچارد به بدن خود بادقت نگاه کرد و تخمین زد که در حدود یک میلیون قطعه از آن رشته‌های جاندار در زیر لایه خارجی پوست او فرو رفته است. لرزشی بر اندامش افتاد.

ریچارد هنوز از خفه نشدن خودش در حیرت بود، و ذهنش در تلاش برای حل این مسئله که چگونه هوا از پشت آن شبکه متراکم به او می رسد که صدایی دیگر درون سر خودش شنید. صدا می گفت: دیگه سعی نکن همه چیز رو تحلیل کنی، به هر حال، هیچ وقت نمی تونی این رو بفهمی. برای یک بار تو زندگی، مخاطره‌ای باور نکردنی رو صرفاً احساس کن.



ریچارد بار دیگر زمان را گم کرده بود. در نقطه‌ای از زمان، در طول روزها (یا شاید هفته‌ها؟) ی زیستش درون آن شبکه بیگانه، تغییر وضعیت داده بود. در طی یکی از نخستین خوابهایش، آن شبکه، لباسهای او را هم درآورده بود. ریچارد اکنون به پشت دراز کشیده بود و قسمتی بسیار متراکم از آن شبکه تارهای ظریف در زیر بدنش قرار داشت.

ذهنش دیگر به صورت فعال به چگونگی زنده ماندن خود نمی‌اندیشید. هرگاه احساس گرسنگی یا تشنگی می‌کرد، نیازهای او به سرعت برطرف می‌شد. مواد زاید دفعی بدنش همیشه در عرض چند دقیقه ناپدید می‌گردید. برای تنفس کردن هیچ مشکلی نداشت، حتی وقتی که تارهای شبکه کاملاً او را احاطه کرده بود.

ریچارد بسیاری از ساعات هشیاری خود را صرف بررسی آن موجود دور و بر خود می‌کرد. اگر به دقت می‌نگریست، می‌توانست حرکت دایم آن رشته‌های ظریف را ببیند. نقش تارهای اطراف او به کندی تغییر می‌کرد، اما پدید آمدن تغییر در آن قطعی بود. ریچارد مسیر حرکت غده‌های اطراف خود را که می‌توانست ببیند، در ذهنش ترسیم کرده بود. در نقطه‌ای از زمان، سه تا از غده‌ها جابه‌جا شدند و به نزدیکی او آمدند و مثلی در مقابل سرش درست کردند.

آن شبکه، چرخه منظمی از ارتباط متقابل با ریچارد را به وجود آورده بود. شبکه، هر بار هزاران رشته از رشته‌های خود را به بدن او متصل نگه می‌داشت و پس از حدود پانزده تا بیست ساعت وی را به مدت چند ساعت کاملاً رها می‌کرد. ریچارد هنگامی که به شبکه متصل نبود خواب نمی‌دید. اگر اتفاقاً در حالت غیرمتصل از خواب بیدار می‌شد، عصبی و بی‌قرار بود. اما هر بار که رشته‌ها دوباره به دورش می‌پیچیدند، او بار دیگر احساس تجدید نیرو می‌کرد.

اگر در حالت اتصال به شبکه می‌خواهید، خوابهایش فعال و زنده بود. ریچارد قبلاً هرگز آن قدرها خواب ندیده و به نیکول به دلیل زیاد فکر کردن به خوابهایش خندیده بود. اما هنگامی که تصاویر خوابهای او پیچیده‌تر، و در برخی موارد بسیار عجیب و غریب شدند، ریچارد دریافت که چرا نیکول آن قدر به خوابهایش توجه می‌کرد. وی یک شب در خواب دید که بار دیگر نوجوان است و مشغول تماشای اجرای نمایشنامه هر طور میل شماست، که در شهر زادگاهش استراتفورد-آن-ایوان اجرا می‌شد. دختر موطلائی زیبایی که نقش رزالیند را بازی می‌کرد، از صحنه پایین آمد و به نجوا چیزی در گوش او گفت.

آن دختر در خواب از او پرسید: «تو ریچارد ویکفیلد هستی؟».

ریچارد پاسخ داد: «آره».

آن بازیگر در آغاز به آهستگی و سپس با احساس بیشتری ریچارد را بوسید. به ریچارد میل جنسی دست داد ولی ناگهان از خواب پرید. از برهنگی و سختی آلت خودش شدیداً احساس شرمندگی کرد. وی در ذهنش جمله‌ای را که غالباً از نیکول می‌شنید، تکرار کرد: حالا دیگه چه خبره؟ موضوع چیه؟

در مرحله‌ای از اسارت، خاطرات او از نیکول بسیار دقیقتر و آشکارتر بود. ریچارد با کمال تعجب دریافت که در صورت نبودن تحریکات دیگر، اگر فکر خود را متحرک سازد، می‌تواند تمام گفت‌وگوهایش را با نیکول به یاد آورد، حتی جزییاتی از نوع حالات صورت او در هنگامی که حرف می‌زد. ریچارد در تنهایی طولانی خود در دوران اقامت درون شبکه، اغلب از تنهایی ناراحت می‌شد، و آن خاطرات زنده و روشن سبب می‌گردید دلش برای نیکول بیشتر تنگ شود.

خاطراتش در مورد بچه‌ها هم به همان اندازه دقیق و زنده بود. وی برای آنان هم احساس دلتنگی می‌کرد؛ به‌ویژه برای کیتی. او آخرین گفت‌وگویش را با دختر استثنایی خود که چند روز پیش از مراسم ازدواج برای بردن چند لباس به خانه آمده

بود، به یاد آورد. کیتی افسرده بود و نیاز به حمایت داشت، اما ریچارد نمی توانست به او کمک کند. ریچارد اندیشید: فقط اون ارتباط وجود نداشت. تصویر اخیر کیتی، یعنی زنی جوان، جای خود را به تصویر دختر ده ساله کله شقی داد که در میدانهای نیویورک در راما ۲ به جست و خیز مشغول است. تقارن این دو تصویر باعث ایجاد احساس غم و دلتنگی عمیقی در ریچارد شد. او آهی کشید و فکر کرد: من هیچ وقت با کیتی، پس از بیدار شدنش، راحت نبودم. من هنوزم همون دختر کوچولو رو می خواستم.

وضوح خاطراتش درباره نیکول و کیتی، ریچارد را قانع کرد که اتفاقی شگرف برای حافظه اش رخ داده است. او پی برد که حتی می تواند نتیجه دقیق همه بازیهای جام جهانی را از سال ۲۱۷۴ تا ۲۱۹۰ به خاطر آورد. ریچارد همه آن اطلاعات بی مصرف را در جوانی در ذهن خود داشت، چون او طرفدار پروپا قرص فوتبال بود. اما در طی سالهای پیش از آغاز مأموریت نیوتن، هنگامی که آن همه چیزهای جدید به مغزش هجوم آوردند، او اغلب نمی توانست، حتی هنگام بحث درباره فوتبال با دوستانش، بازیکنان دو تیم یک بازی حساس در جام جهانی را نام ببرد.

با ادامه آشکارتر شدن تصاویر مربوط به خاطرات، ریچارد دریافت که می تواند احساسات همراه با آن تصاویر را هم به یاد آورد. درست مثل آن بود که همان کار را از نو انجام می دهد. در خاطره ای طولانی، او نه تنها احساس قوی علاقه و تحسین نسبت به سارا تایدینگز (همسر سابقش) را در نخستین بار دیدن او بر روی صحنه به یاد آورد، بلکه خشم و نفرتی را که در آخرین ملاقات بر وجودش مستولی شده بود، دوباره احساس کرد.

چندی بعد ریچارد اندیشید در این مورد که کدام خاطره در ذهنش فعال می شود، هیچ اختیاری ندارد. وی در ابتدا به عمد، یا آنکه خودش این طور تصور می کرد، درباره نیکول یا بچه ها، یا حتی شب عروسیش با سارا تایدینگز فکر می کرد تا خودش را شاد کند. روزی در مکالمه ای تخیلی با آن شبکه نخی ریچارد گفت: حالا پس از تجدید

خاطرات - خدا می دونه به چه مقصودی - به نظر می رسه که داری همه اونارو می خونی .

او از بازخوانی اجباری خاطراتش، بویژه قسمت مربوط به زندگی در کمبریج و آکادمی فضا، هنگامی که روزهایش با نشاط دایم حاصل از آموختن همراه بود، ساعتها لذت برد. فیزیک کوانتومی، انفجار دوران **گامبرین**، احتمالات و آمار، حتی لغات فراموش شده مربوط به درس آلمانی، همه این نکته ها به یادش آورد که چه مقدار از شادی او در زندگی، ناشی از هیجان آموختن بوده است. در یادآوری بی اندازه رضایت بخشی، ذهن او از نمایشی به نمایش دیگر پرید، یعنی تمام اجراهای زنده نمایشهای شکسپیر که او بین ده تا هفده سالگی دیده بود. ریچارد پس از سرهم کردن همه صحنه ها اندیشید: هر کس برای اینکه استعدادهای خودشو بروز بده، به قهرمانی احتیاج داره. قهرمان من قطعاً ویلیام شکسپیر بود.

برخی از خاطرات رنج آور بود، بویژه خاطرات مربوط به دوران کودکی. در یکی از آنها، ریچارد بار دیگر هشت سال داشت و روی نیمکت پشت میز کوچک اتاق ناهارخوری خانوادگی نشسته بود. جو اطراف میز آکنده از تنش بود. پدرش مست و خشمگین از دنیا، به همه آنان که در سکوت غذا می خوردند، با عصبانیت نگاه می کرد. ریچارد تصادفاً مقداری از سوپش را ریخت و چند ثانیه بعد پشت دست پدرش محکم به گونه او خورد، و از روی صندلی به گوشه اتاق پرتابش کرد؛ جایی که او وحشترده و ترسان، به خود می لوزید. ریچارد سالها می شد که درباره آن لحظه فکر نکرده بود. از یادآوری ترس و بیچارگی خودش در کنار پدر عصبی و همیشه مست، بی اختیار اشک در چشمان ریچارد جمع شد.

روزی ریچارد ناگهان خاطرات سفر طولانی خود را در اما ۲ به یاد آورد و سردردی وحشتناک و شدید او را تقریباً کور کرد. وی خودش را در اتاقی عجیب دید، در حالی که روی زمین دراز کشیده بود و چند هشت پانکبوت او را محاصره کرده

بودند. دهها پروب و ابزارهای دیگر درون بدنش کاشته شده و نوعی آزمون در حال انجام گرفتن بود.

ریچارد فریاد زد: «بسه، بسه.» و با بی‌قراری خود تصویر درون ذهنش را خراب کرد: «سردرد داره منو می‌کشه».

سردرد او به گونه‌ای معجزه‌آسا کم‌کم از بین رفت و ریچارد بار دیگر در خاطره‌اش در میان هشت پانکبوت‌ها بود. او روزهای مداوم آزمون‌هایی را که از سر گذرانده بود و آن موجودات زنده ریزی را که درون بدن او فرو کرده بودند، به یاد آورد. ریچارد از خاطرات جدیدی که قبلاً هرگز به ذهنش راه نمی‌یافت، حیرت‌زده شده بود. پس از بیرون آمدن از حالت اغمایی که خانواده‌اش او را در آن حالت پیدا کرده بودند، حتی یک بار هم نتوانسته بود آنها را به یاد آورد. او با هیجان اندیشید: حالا چیزای دیگه‌ای رو درباره هشت پانکبوت‌ها به یاد می‌آورم. اونا با رنگ با هم حرف می‌زدن. رنگایی که دور سرشون می‌چرخیدن. اونا در واقع رفتار دوستانه‌ای داشتن، اما مصمم بودن هرچی می‌تونن درباره من یاد بگیرن. اونا...

آن تصویر ذهنی ناپدید گردید و سردرد ریچارد بازگشت. رشته‌تارهای شبکه همان وقت از بدنش جدا شده بود. ریچارد که احساس خستگی می‌کرد، بی‌درنگ به خواب رفت.

پس از روزها و روزها مرور خاطرات یکی پس از دیگری، بازخوانی ناگهان متوقف شد. ذهن ریچارد دیگر به زور نیرویی خارجی کار نمی‌کرد. رشته‌های شبکه مدتهای طولانی از بدنش جدا می‌ماند.

یک هفته بدون حادثه گذشت، اما در هفته دوم یک غده کروی غیرعادی، بسیار بزرگتر و متراکمتر از غده‌های معمولی درون آن شبکه زنده، در فاصله بیست سانتیمتری سر ریچارد شروع به رشد کرد. رشد غده آن قدر ادامه یافت تا آنکه توپ

بسکتبال شد. پس از مدتی، از آن غده بزرگ صدها رشته نازک بیرون آمد که به پوست اطراف مجامه ریچارد وارد شد. ریچارد، بدون توجه به درد ناشی از تهاجم آن رشته‌ها به مغزش، فکر کرد: آخرش، وقتش شد که بفهمم موضوع از چه قراره. بلافاصله پس از آن، شروع به دیدن تصاویری در ذهنش کرد، گرچه آن تصاویر به اندازه‌ای محو و مبهم بود که ریچارد نمی‌توانست چیز خاصی را در آنها تشخیص دهد. اما کیفیت آن تصاویر ذهنی به سرعت بهبود یافت، چون او با زرنگی راهی برای برقراری ارتباط با آن شبکه زنده پیدا کرد. همین که نخستین تصویر در ذهن ریچارد نقش بست، وی به این نتیجه رسید که شبکه، که چندین روز مشغول بازخوانی محتویات ذهن او بود، اکنون سعی می‌کرد چیزی در آن بنویسد. اما پیدا بود که شبکه ظاهراً راهی برای سنجش کیفیت تصاویر نقش بسته در ذهن ریچارد، ندارد. ریچارد با به یاد آوردن مراجعاتش به چشم پزشکی در دوران کودکی و الگوی ارتباط با پزشک که در نهایت به پیدا کردن مشخصات عدسی عینک او منجر شد، از انگشتانش استفاده کرد تا نشان دهد هر تغییر در فرایند ارسال تصویر به وسیله شبکه، تصویر را بهتر یا بدتر می‌کند. به این نحو، ریچارد خیلی زود توانست آنچه را شبکه می‌خواست به او نشان دهد، «ببیند».

نخستین تصاویر، مربوط به یک سیاره و از درون سفینه‌ای گرفته شده بود. آن دنیای پوشیده از ابر، با دو ماه کوچک و یک ستاره زرد منفرد در دوردست به عنوان منبع نور و گرما، بی شک سیاره زادگاه آن شبکه‌های ساکن و بی حرکت بود. در تصاویر بعدی، مناظر گوناگونی از آن سیاره دیده می‌شد.

مه، جزء ثابت سیاره زادگاه آن موجودات بود. در اغلب تصاویر، در زیر لایه مه، سطحی قهوه‌ای، بدون پستی و بلندی و عاری از گیاه، دیده می‌شد. تنها در نواحی ساحلی، محل تلاقی زمین بایر با امواج سبز رنگ دریاچه‌ها و اقیانوسها، اثری از حیات به چشم می‌خورد. در یکی از این واحه‌ها، ریچارد نه تنها چند پرنده، بلکه

مجموعه حیرت‌انگیزی از سایر موجودات زنده را مشاهده کرد. ریچارد می‌توانست روزها به مطالعه تنها یک یا دو عدد از آن تصاویر پردازد، اما اختیار این کار در دست او نبود. ریچارد اطمینان داشت که شبکه از برقراری این ارتباط منظوری دارد، و نخستین مجموعه تصاویر، مقدمه‌ای بیش نبوده است.

در تمام تصاویر بعدی، یک پرنده و یک خربزه مانا و یک میرمیکت و یک شبکه بدون حرکت، یا ترکیبی از این چهار موجود دیده می‌شد. تمامی تصاویر در حالتی گرفته شده بود که به نظر ریچارد، نشان دهنده زندگی عادی در آن سیاره باشد و منظور از آنها توصیف کلی همزیستی میان آن موجودات بود. در چند تصویر، پرنده‌ها در حال دفاع از مهاجرنشین‌های زیرزمینی میرمیکت‌ها و شبکه‌ها در برابر تهاجم موجودات کوچکی شبیه گیاهان و حیوانات دیده می‌شدند. تصاویری دیگر، میرمیکت‌ها را نشان می‌داد که در حال مراقبت از جوجه‌های پرنده‌ها، یا حمل مقادیر معتنی بهی خربزه مانا به درون یکی از آشیانه‌های برج مانند پرنده‌ها بودند.

دیدن چند خربزه مانای کوچک در تعدادی از تصاویر، که در میان تارهای آن موجودات شبکه‌ای قرار داده شده بود باعث حیرت ریچارد گردید. او فکر کرد: چرا میرمیکت‌ها اینجا تخم‌گذاری کردن؟ برای محافظت؟ یا اون شبکه‌های عجیب نوعی جفت‌متفکران؟

یک تأثیر قطعی دیدن آن تصاویر بر روی ریچارد، این بود که از لحاظ سلسله مراتب، شبکه‌ها بالاترین مرتبه را در میان آن سه نوع موجود دارند. در همه تصاویر این نکته آشکار بود که هم میرمیکت‌ها و هم پرنده‌ها به آن موجودات شبکه‌ای بی‌حرکت احترام می‌گذارند. ریچارد از خودش پرسید: یعنی این شبکه‌ها مهمترین قسمت تفکر و برای پرنده‌ها و میرمیکت‌ها انجام می‌دن؟ چه ارتباط همزیستی عجیبی... این ارتباط چه طوری به وجود آمده؟

در مجموعه تصاویر، چندین هزار تصویر وجود داشت. پس از دو بار تکرار، رشته‌ها از بدن ریچارد جدا گردید و به‌درون آن غده بزرگ بازگشت. در روزهای بعد شبکه دیگر کاری به ریچارد نداشت و تنها رشته‌های متصل شده از آن به میزبان، اتصالات لازم برای زنده ماندن او بود.

هنگامی که کوچه‌ای درون شبکه ایجاد شد و ریچارد توانست دری را که چند هفته پیش از راه آن به‌اتاق وارد شده بود ببیند، تصور کرد قرار است وی را آزاد کنند. اما هیجان لحظه‌ای او، بی‌درنگ از میان رفت. با نخستین تلاشش برای حرکت کردن، شبکه تمام بدن او را محکمتر از قبل به وسیله تارهایش گرفت.

پس منظور از باز شدن کوچه چیه؟ در حالی که ریچارد نگاه می‌کرد، سه میرمیکت از راهرو به‌اتاق وارد شدند. میرمیکت وسطی دو پای شکسته داشت و قطعه پوشش سخت پشتش، خرد شده بود؛ درست مثل آنکه ماشینی سنگین یا کامیون از رویش عبور کرده باشد. دو همراه آن میرمیکت معلول، او را به‌درون شبکه آوردند و سپس از اتاق بیرون رفتند. در عرض چند ثانیه شبکه شروع به پیچیدن خود به‌دور تازه‌وارد کرد.

ریچارد در حدود دو متر با آن میرمیکت معلول فاصله داشت. منطقه میان او و آن موجود مصدوم کاملاً خالی بود. ریچارد قبلاً هرگز چنان شکافی را درون شبکه ندیده بود. او فکر کرد: پس آموزش من هنوز ادامه داره. حالا باید چی یاد بگیرم. یعنی این شبکه‌ها دکترا میرمیکت‌ها هستن، درست همان طور که میرمیکت‌ها دکترا پرورنده‌ها هستن؟

شبکه، توجه خود را تنها به قسمتهای آسیب دیده بدن میرمیکت معطوف نکرده بود. در واقع، ریچارد در مدت یکی از دوره‌های بیداری طولانی خود دید که شبکه آن میرمیکت را درون پیله‌ای کاملاً محکم بسته‌بندی کرد. در همان زمان، غده بزرگ

کنار ریچارد، به سوی آن پيله جابه جا شد.

مدتی بعد، پس از چرتی کوتاه، ریچارد دید که غده دوباره به کنار او برگشته است. پيله آن سوی شکاف تقریباً باز شده بود. ضربان قلب ریچارد هنگامی به دو برابر افزایش یافت که پی برد پس از ناپدید شدن کامل پيله، دیگر اثری از میرمیکت مصدوم بر جا نیست.

ریچارد آن قدرها وقت نداشت که به سرنوشت آن میرمیکت مصدوم بیندیشد. در عرض چند دقیقه، رشته های آن غده بزرگ بار دیگر به جمجمه او اتصال یافته و نمایش تصویری دیگری در مغزش آغاز شده بود. در نخستین تصویر، ریچارد پنج انسان سرباز را دید که در کنار خندق درون محوطه مسکونی پرندگان اردو زده اند. آنها مشغول غذا خوردن بودند. در کنارشان مجموعه شگفت آوری از سلاحها به چشم می خورد که در میان آنها دو مسلسل وجود داشت.

در تصاویر بعدی، انسانها در حال حمله به محوطه مسکونی پرنده ها دیده می شدند. دو تا از تصاویر اولیه واقعاً وحشتناک بود. تصویر اول پرنده ای جوان را نشان می داد که سرش قطع شده و در حال سقوط به سوی زمین بود. دو انسان با چهره های خوشحال بر روی زمین به هم تبریک می گفتند. تصویر دوم نشان دهنده سوراخ مربع شکل بزرگی در یکی از علفزارهای منطقه سبز بود. درون سوراخ بقایای چند پرنده مرده را می شد دید. انسانی با یک گاری حاوی جسد چند پرنده در حال نزدیک شدن به آن گور جمعی بود.

ریچارد از آنچه می دید گیج شده بود. او فکر کرد: این تصاویر چیه، و حالا چرا دارن اونارو به من نشون می دن؟ همه وقایعی را که به تازگی در اطرافش رخ داده بود به سرعت مرور کرد و با حیرت تمام به این نتیجه رسید که آن میرمیکت مصدوم باید همه چیزهایی را که به ریچارد نشان داده می شد، دیده و آن شبکه، باید این تصاویر را از ذهن آن میرمیکت گرفته و به مغز ریچارد منتقل کرده باشد.

ریچارد، همین که معنای آنچه را می‌دید، دریافت، با دقت بیشتری به خود تصاویر نگاه کرد. او از دیدن تهاجم و کشتار پرندگان خشمگین شده بود. در یکی از تصاویر بعدی، سه انسان سرباز در حال غارت یکی از مجموعه‌های آپارتمانی پرندگان درون استوانه قهوه‌ای رنگ دیده می‌شدند. هیچ پرنده‌ای زنده نمانده بود.

ریچارد به خودش گفت: این موجودات بیچاره محکوم به فنا هستن و باید خودشون اینو فهمیده باشن....

ناگهان اشک در چشمان ریچارد حلقه زد و غمی عمیق، عمیقتر از هر احساسی که تا آن هنگام به وی دست داده بود، درونش را انباشت. غم دیدن اینکه هموعانش با روشی معین در حال نابود کردن نسل پرندگان هستند. او در سکوت فریاد زد: نه، نه! بسه، خواهش می‌کنم بس کنین. نمی‌بینین چه کار دارین می‌کنین؟ این پرنده‌ها هم حاصل همون معجزه حیات، تبدیل مواد شیمیایی به موجودات آگاه و هشیار هستن. اونا هم مثل ما هستن. اونا برادرای مان.

در ثانیه‌های بعدی، همه خاطرات ریچارد در مورد ارتباطهایش با پرندگان، به ذهنش هجوم آوردند و آن تصاویر را از ذهن او پاک کردند. او، در حالی که به پرواز برفراز دریای استوانه، مربوط به سالها پیش، می‌اندیشید، به خودش گفت: اونا چون منو نجات دادن، در حالی که این کار هیچ فایده‌ای برای خودشون نداشت. کدوم انسانی حاضر بود این کار رو برای پرنده‌ای بکنه؟

ریچارد در دوران زندگیش به ندرت گریسته بود، اما غم سرنوشت پرنده‌ها او را به گریه وا داشت. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود، همه تجربیاتش در مدت اقامت در میان پرندگان را به یاد آورد. ریچارد تغییر ناگهانی رفتار آنها را با خودش و بعد انتقال به قلمرو میرمیکت‌ها را به خاطر آورد. بعد هم اون گشت همراه باراهنما و عاقبت آوردن من به این اتاق.... مسلمه که سعی کردن با من ارتباط برقرار کنن... اما چرا؟

در آن لحظه ریچارد دچار چنان احساس پر قدرتی شد که بار دیگر اشک از چشمانش سرازیر گردید. او به خودش پاسخ داد: برای اینکه اونا بیچاره و ناامید شدن... اونا دارن از من تقاضای کمک می کنن.

۶

بار دیگر فضای خالی بزرگی درون آن شبکه زنده به وجود آمد. ریچارد بادقت نگاه کرد و دید که در آن سوی شکاف، سی غده کوچک به صورت کره‌ای به قطر حدود پنجاه سانتیمتر گرد هم جمع شدند. رشته‌ای بسیار ضخیم هریک از غده‌ها را به مرکز کره متصل می کرد. در ابتدا، ریچارد نمی توانست چیزی در درون کره ببیند، اما پس از آنکه کره تغییر مکان داد، او دید که در جای قبلی کره شیء کوچک سبز رنگی وجود دارد که با صدها رشته بسیار نازک به سایر قسمت‌های شبکه در اطرافش وصل شده است.

آن شیء کوچک به کندی رشد می کرد. اکنون غده‌ها به سه محل دیگر جابه‌جا شده و هربار همان شکل کروی را تکرار کرده بودند. ولی هنوز ریچارد متوجه نشده بود که آنچه درون شبکه در حال رشد است، خربزه ماناست. او واقعاً حیرت‌زده شد. وی نمی توانست تصور کند که آن میرمیکت ناپدید شده چگونه از خود تخم‌هایی به جا گذاشته که شروع به رشد آنها این قدر طول کشیده است. او فکر کرد: اونا باید فقط چند تا سلول بوده باشن. جین‌های خیلی خیلی کوچولویی که اینجا پرورش داده شدن....

اما درک نکته‌ای، این افکار را متوقف کرد؛ این خربزه‌های جدید در جایی رشد خود را آغاز کرده بودند که با محل ناپدید شدن آن میرمیکت در حدود بیست متر فاصله

داشت. فکر کرد: پس این شبکه تخم‌هارو جابه‌جا کرده؟ و بعد اونارو چند هفته نگه داشته؟

ذهن منطقی ریچارد این فرضیه را نمی‌پذیرفت که میرمیکت ناپدید شده اصلاً تخم گذاشته باشد. او به‌کندی، ولی با اطمینان به توجیه دیگری برای آنچه دیده بود، دست یافت که وجود بیولوژی بسیار پیچیده‌تر از آنچه را او در کره زمین با آن برخورد کرده بود، مطرح می‌کرد. او از خودش پرسید: ممکنه خربزه‌های مانا، میرمیکت‌ها و خود این شبکه، همه تظاهرات اون چیزی باشن که ما بهش می‌گیم نوعی از موجودات؟

او که از نتایج متعدد این فکر ساده شگفتزده شده بود، دو دوره از بیداری خود را صرف مرور همه چیزهایی کرد که در محوطه مسکونی پرندگان دیده بود. ریچارد، در حالی که به‌چهار خربزه مانای در حال رشد در آن سوی شکاف خیره شده بود، چرخه‌ای از دگردیسی را تصور کرد که در آن، از خربزه‌های مانا میرمیکت‌ها بیرون می‌آیند و سپس میرمیکت‌ها می‌میرند و ماده موجود در شبکه را افزایش می‌دهند، و شبکه هم خربزه‌های مانا را تولید می‌کند و این روند دوباره آغاز می‌شود. در مشاهدات او، هیچ چیز خلاف این توجیه را اثبات نمی‌کرد. اما در مغز ریچارد هزاران پرسش وجود داشت که نزدیک بود آن را منفجر کند؛ پرسشهایی نه تنها درباره چگونگی وقوع این دگردیسی پیچیده، بلکه درباره علت تحول این موجود به این شکل پیچیده.

اغلب مطالعات دانشگاهی ریچارد در زمینه‌هایی بود که او همواره آنها را با افتخار علوم جدی می‌نامید. ریاضیات و فیزیک عناصر اولیه آموزش وی بودند. ریچارد در حالی که تلاش می‌کرد چرخه زندگی احتمالی موجودی را که اکنون هفته‌ها بود محل زندگی‌اش را تشکیل می‌داد، درک کند، از نادانی خودش در این مورد بی‌اندازه خشمگین شد. آرزو کرد که کاش در مورد بیولوژی مطالب بیشتری آموخته بود. از خودش پرسید: یعنی من چطوری به‌اینا کمک کنم؟ من حتی نمی‌دونم از کجا

باید شروع کنم.

مدتها بعد، ریچارد به این فکر می افتاد که آیا در مدت اقامتش درون شبکه، آن موجود نه تنها خواندن خاطراتش را یاد گرفته بود، بلکه نحوه تفسیر افکار او را هم می دانست. ملاقات کنندگان وی چند روز بعد وارد شدند. بار دیگر درون شبکه، در فاصله میان محل استقرار ریچارد و در ورودی اصلی، کوچه ای باز شد. چهار میرمیکت مشابه از درون کوچه گذشتند و به ریچارد اشاره کردند که همراهشان برود. آنها لباس او را با خود آورده بودند. هنگامی که ریچارد خواست تکان بخورد، میزبان بیگانه اش سعی نکرد جلو حرکت او را بگیرد. پاهای وی سُست و لرزان بودند، اما پس از لباس پوشیدن توانست دنبال میرمیکت ها در طول راهرو تا اعماق استوانه قهوه ای رنگ راه برود.

پیدا بود که آن اتاق بزرگ به تازگی تغییر و تحول پیدا کرده است. نقاشی بزرگ روی دیوارهای آن هنوز کامل نشده بود. در واقع، در همان زمان که میرمیکت آموزگار ریچارد به نقاط خاصی در نقاشیهای کامل شده اشاره می کرد، هنرمندان میرمیکت مشغول کار بر روی باقیمانده نقاشی دیواری بودند. به هنگام درسهای اولیه ریچارد در آن اتاق، در حدود ده یا دوازده میرمیکت دیگر مشغول کار طراحی یا نقاشی در بخشهای دیگر بودند.

تنها یک بار دیدن آن اتاق کافی بود تا به ریچارد بفهماند منظور از درست کردن آن، چه بوده است. تمام آن اتاق برای آن درست شده بود که اطلاعاتی درباره نحوه کمک کردن به حفظ بقای آن موجودات در اختیار او قرار داده شود. روشن بود که این موجودات غیرزمینی می دانند از انسانها شکست خواهند خورد و از میان خواهند رفت. نقاشیهای درون این اتاق، تلاش آنها برای دادن اطلاعاتی به ریچارد بود که امکان داشت برای نجات آنها لازم داشته باشد. اما آیا او می توانست فقط با دیدن

نقاشیها آن قدر که لازم است اطلاعات کسب کند؟

کار هنری درخشانی بود. ریچارد فعالیت نیمهٔ چپ مغزش را که در تلاش برای درک پیام نقاشیها بود، گه‌گاه به حالت تعلیق درمی‌آورد تا نیمهٔ راست مغزش بتواند زیبایی کار هنری نقاشان با استعداد میرمیکت را تحسین کند. آن موجودات در حالت ایستاده کار می‌کردند. دو پای عقبشان روی زمین قرار داشت و با چهار پای جلویی خود به طراحی یا نقاشی می‌پرداختند. آنها با هم حرف می‌زدند، ظاهراً سؤالاتی از هم می‌پرسیدند، اما آن قدر سروصدا نمی‌کردند که مزاحم کار ریچارد در آن سوی اتاق شوند.

تمام نیمهٔ اول نقاشی دیواری، کتابی دربارهٔ بیولوژی آن موجودات بیگانه بود و ثابت کرد که درک بنیادی ریچارد از زندگی آن موجودات عجیب درست بوده است. در سلسلهٔ اصلی نقاشی‌ها، در حدود صد تابلو دیده می‌شد، که در میان آنها، بیست و چهار نقاشی مراحل مختلف تکامل جنین میرمیکت را نشان می‌دادند و دیدن آنها اطلاعات ریچارد را که با تماشای مجسمه‌های دیواری در کلیسای بزرگ میرمیکت‌ها کسب کرده بود، به میزان فراوانی افزایش داد. تابلوهای اولیه که دربارهٔ نحوهٔ تکامل جنین بود، در خطی مستقیم روی دیوارهای اتاق به دنبال هم قرار داشت. در بالا و پایین این تابلوهای اصلی، تابلوهای جنبی و پشتیبان در اطراف تابلویی قرار داشت که یک خربزهٔ مانای به‌تازگی جدا شده از شبکه‌ای را نشان می‌داد که درونش هنوز اثری از وجود میرمیکت در حال رشد دیده نمی‌شد. ریچارد مطمئن بود که در چهار تابلو اضافی سعی شده است به او اطلاعات خاص دربارهٔ شرایط محیطی لازم برای آغاز فرایند رشد داده شود. اما هنرمندان میرمیکت برای انتقال دادن این اطلاعات، از صحنه‌هایی مربوط به سیارهٔ خودشان بهره گرفته و شرایط مطلوب را با مناظری از دریاچه‌های مه‌آلود و گیاهان و حیوانات سیارهٔ زادگاهشان نشان داده بودند. هنگامی که میرمیکت آموزگار به این نقاشیها اشاره کرد، ریچارد با

حرکت دادن سرش نشان داد که نمی‌فهمد منظور او چیست.

نموداری در قسمت بالایی تابلوهای اصلی، مقیاسهای زمان را با استفاده از ماه و خورشید نشان می‌داد. ریچارد با توجه به ترتیب تابلوها متوجه شد که طول عمر ظاهر شدن آن موجود به شکل میرمیکت در مقایسه با طول عمر شبکه‌ها بسیار کوتاه است. اما نمی‌توانست پیامهای دیگر آن نمودار را بفهمد.

ریچارد از ارتباط عددی میان ظاهر شدنهای متفاوت آن موجود نیز درست سر در نمی‌آورد. روشن بود که از هر خربزه‌مانا تنها یک میرمیکت حاصل می‌شود (هیچ مثالی از دوقلو در نقاشیها نشان داده نشده بود)، و یک شبکه می‌تواند چندین خربزه‌مانا تولید کند. اما نسبت تعداد شبکه‌ها به میرمیکت‌ها چقدر بود؟ در تابلویی شبکه‌بزرگی حاوی چندین میرمیکت نشان داده شده بود که هر کدام در مرحله‌ای از پوشیده شدن درون پيله بودند. معنای این تصویر امکان داشت چه باشد؟

ریچارد در اتاق کوچکی می‌خوابید که فاصله‌چندانی با اتاق نقاشیها نداشت. هر جلسه درس سه تا چهار ساعت طول می‌کشید و پس از آن می‌توانست بخوابد یا غذا بخورد. گاهی اوقات ریچارد، هنگامی که وارد اتاق می‌شد، به نقاشیها، که برخی هنوز کامل نشده و در نیمه‌دوم اتاق بود، نگاهی می‌انداخت. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، چراغهای اتاق بی‌درنگ خاموش می‌شد. میرمیکت‌ها می‌خواستند مطمئن شوند که ریچارد ابتدا بیولوژی را فرامی‌گیرد.

پس از حدود ده روز، نیمه‌دوم نقاشی دیواری کامل شد. ریچارد هنگامی که اجازه یافت به آنها نگاه کند، واقعاً حیرت کرد. تصویر بسیاری از انسانها و پرندگان بسیار دقیق بود. تصویر خود ریچارد در چندین مورد در نقاشیها دیده می‌شد. وی با دیدن تصویرش در آن نقاشیها، با موهای بلند و ریشی که بیش از نیمی از موهایش سفید شده بود، ابتدا خودش را نشناخت. در حالی که در اطراف اتاق می‌گشت، به خودش گفت: تو این نقاشیها می‌شه منو به جای مسیح عوضی گرفت.

بخشی از نقاشی دیواری، خلاصه‌ای تاریخ مانند از تهاجم انسانها به محوطه مسکونی پرندگان بود. جزییات در این تصاویر بسیار بیش از آن بود که ریچارد در هنگام اقامت درون شبکه، از طریق نمایش تصاویر ذهنی دیده بود، ولی در مجموع چیز جدیدی در آنها دیده نمی‌شد. اما دیدن جزییات وحشتناک آن کشتار مداوم، بار دیگر آرامش روحی او را برهم زد.

آن تصاویر پرسش جالب توجهی را هم در ذهن ریچارد مطرح کردند. چرا محتویات این نقاشی دیواری مستقیماً به وسیله شبکه به او منتقل نشده بود تا هنرمندان میرمیکت ناگزیر نباشند این همه تلاش به خرج دهند؟ ریچارد فکر کرد: شاید، شبکه صرفاً وسیله ثبت اطلاعاته و نمی‌تونه خودش چیزی رو تصویر بکنه. شاید فقط می‌تونه چیزی رو به من نشون بده که قبلاً یکی از میرمیکت‌ها دیده.

باقیمانده نقاشی دیواری به روشنی نشان می‌داد که آنها از او چه می‌خواهند. در هریک از تصاویر خودش، ریچارد کوله‌پشتی بزرگ آبی‌رنگی روی شانه‌اش داشت. کوله‌پشتی دو جیب بزرگ در جلو و دو تای دیگر در عقب داشت که در چهار تای آنها خربزه مانا بود. دو جیب کوچک اضافی در طرفین کوله‌پشتی وجود داشت. در یکی از آنها لوله استوانه‌ای نقره‌ای رنگی به درازای پانزده سانتیمتر دیده می‌شد و در دیگری دو تخم کوچک با پوشش چرم مانند متعلق به پرنده‌ها. نقاشی دیواری، اعمال پیشنهاد شده به ریچارد را به ترتیب نشان می‌داد. او از طریق راهی خروجی در زیر استوانه از محوطه مسکونی خارج می‌شد و به منطقه سبز واقع در میان ساختمانهای سفید و خندق اطراف محوطه مسکونی می‌رسید. در آنجا به راهنمایی دو پرنده، به کنار خندق می‌رفت و یک زیردریایی کوچک او را سوار می‌کرد. زیردریایی از زیر دیوار محوطه می‌گذشت و وارد دریا می‌شد، و سپس در ساحل جزیره‌ای با آسمانخراش‌های بسیار، به سطح آب می‌آمد.

ریچارد در حال نگاه کردن به نقاشیها لبخند زد و فکر کرد: پس هم دریای

استوانه‌ای و هم نیویورک هنوز اینجا هستن. او به یاد آورد که عقاب درباره انجام نگرفتن تغییرات غیر ضروری در داخل راما حرف می‌زد و اندیشید: این یعنی، اتاق سفید هنوزم سر جاش هست.

در اطراف تصاویر اصلی مراحل فرار ریچارد، چندین تصویر اضافی وجود داشت. برخی جزئیات بیشتری درباره گیاهان و حیوانات منطقه سبز را نشان می‌دادند و بقیه دستور کارهای روشن در مورد نحوه کار کردن با زیر دریایی بودند. هنگامی که ریچارد خواست آنچه را تصور می‌کرد مهمترین قسمت این اطلاعات است وارد کامپیوتر قابل حمل خود کند، متوجه بی‌قراری میرمیکت آموزگار خود شد. ریچارد اندیشید: شاید وضع بحرانی درون محوطه بدتر شده است.

روز بعد، پس از خوابی طولانی، ریچارد مجهز به وسایل خود و آن کوله‌پشتی، به وسیله میزبانانش به داخل اتاق محل زندگی شبکه راهنمایی شد. در آنجا چهار خربزه مانایی که خود او شاهد رشدشان بود، به وسیله میرمیکت‌ها از درون تارهای شبکه خارج و درون کوله‌پشتی او گذاشته شد. خربزه‌ها خیلی سنگین بود. ریچارد تخمین زد که وزن آنها در مجموع حدود بیست کیلوگرم است. سپس میرمیکت دیگری با ابزاری شبیه به قیچی حجمی استوانه‌ای از شبکه حاوی چهار غده و رشته‌های مربوط به آن را جدا کرد. این ماده درون لوله‌ای نقره‌ای گذاشته شد و سپس آن را در یکی از جیبهای جانبی کوله‌پشتی قرار دادند. تخم پرندگان آخرین چیزهایی بود که باید او آنها را با خود می‌برد.

ریچارد نفسی عمیق کشید. میرمیکت‌ها به سوی انتهای راهرو اشاره کردند و او اندیشید: این باید خداحافظی باشه. به دلیل نامعلومی این حرف نای و اتانابه را به یاد آورد که خداحافظی و سلام تایلندی، به نام «وای»، تعظیمی کوچک همراه با به هم چسباندن دو دست در برابر سینه. علامت احترامی قابل فهم در همه جاست. او در مقابل چند میرمیکت اطراف خود یک «وای» انجام داد. با کمال تعجب

دید که هریک از آنها چهار پای جلویی خود را در برابر شکم به هم چسباند و به سوی او تعظیم کرد.

زیرزمین عمیق استوانه قهوه‌ای رنگ ظاهراً غیر مسکونی بود. ریچارد و راهنمایش پس از ترک اتاق زندگی شبکه، ابتدا با میرمیکت‌های فراوانی رویارو شدند، بویژه در حوالی دهلیز ورودی، اما پس از داخل شدن به پلکان منتهی به زیرزمین، حتی با یک میرمیکت برخورد نکردند.

راهنمای ریچارد یکی از آن موجودات کوچک چند پا را جلوتر از خودشان فرستاد. آن موجود به سرعت از آخرین تونل باریک عبور کرد و از خروجی اضطراری گاو صندوق مانند استوانه قهوه‌ای رنگ وارد منطقه سبز شد. آن موجود، پس از بازگشت، چند ثانیه روی قسمت عقب سر میرمیکت ایستاد و سپس روی زمین پرید. راهنما به ریچارد اشاره کرد که راه بیفتد.

بیرون، در منطقه سبز، ریچارد دو پرنده بزرگ را دید که بی‌درنگ به هوا برخاستند. یکی از آنها جای زخم زشتی روی بالش داشت؛ مثل اینکه چندین گلوله به او اصابت کرده بود. ریچارد درون جنگل نسبتاً انبوهی بود که روییدنیهای درون آن حدود سه تا چهار متر بلندی داشتند. با وجود کم بودن نور، یافتن مسیر یا دنبال کردن پرنده‌های در حال پرواز، برای ریچارد دشوار نبود. وی گه‌گاه از دور صدای شلیک اسلحه را می‌شنید.

پانزده دقیقه اول بدون حادثه گذشت. تراکم جنگل کمتر شد. ریچارد حدس زده بود که باید در حدود ده دقیقه دیگر برای ملاقات با زیردریایی به کنار خندق برسد که ناگهان، بدون هیچ هشدار، در فاصله کمتر از صد متر دورتر مسلسل‌ی شروع به شلیک کرد. یکی از پرنده‌ها به زمین افتاد و پرنده دیگر ناپدید شد. ریچارد همین که صدای آمدن سربازان به سوی خودش را شنید، در لابه‌لای بوته‌های انبوه پنهان

گردید.

یکی از آن سربازان گفت: «حتماً دو تا حلقه داره. شایدم سه تا... با این می شه بیست تا حلقه فقط تو همین هفته...».

- خفه شو. مردک، این یکی خیلی آسون بود. اصلاً به حساب نمی آد. اون پرنده بدبخت نمی دونست تو اونجا هستی یا نه.

- این مشکل خودشه، نه من. من هنوزم می خوام حلقه هاشو بشمارم. آهان، اونجاس... لعنتی، فقط دو تا حلقه داره... .

آن دو مرد بیش از پانزده متر با ریچارد فاصله نداشتند. او کاملاً بی حرکت ایستاده بود و جرئت حرکت کردن نداشت. این حالت بیش از پنج دقیقه طول کشید. در آن مدت سربازان در اطراف لاشه پرنده ایستاده بودند، سیگار می کشیدند و درباره جنگ حرف می زدند.

ریچارد در پای راستش احساس درد کرد. به آرامی جابه جا شد با این تصور که با این کار فشار وارده به عضلاتش کمتر می شود و او راحت خواهد شد، اما درد شدت گرفت. سرانجام به پایین نگاه کرد و با وحشت تمام متوجه شد که یکی از آن موجودات شبیه جوندگان، که تصویرش را در نقاشیهای دیواری دیده بود، کفش او را جویده و اکنون انگشتانش را گاز می زند. ریچارد سعی کرد پایش را به شدت، اما بی صدا تکان دهد.

او کاملاً موفق نشد. گرچه آن جونده پایش را رها کرد، سربازان صدا را شنیدند و به سوی او آمدند.

ریچارد نمی توانست بدود. حتی اگر راه فراری هم داشت، بار اضافی روی دوشش او را به شکاری آسان برای آن سربازان تبدیل می کرد. چند دقیقه بعد یکی از آنان فریاد زد: «بیا اینجا، بروس، گمون می کنم چیزی لای بوته هاس».

آن مرد با تفنگش به سوی ریچارد اشاره می کرد. ریچارد گفت: «شلیک نکن،

من آدمم».

سرباز دوم که تازه رسیده بود، پرسید: «تنهایی اینجا چه غلطی می کنی؟».

ریچارد پاسخ داد: «دارم گردش می کنم».

سرباز اول گفت: «تو دیوونه ای؟ از اونجا بیا بیرون، بذار نگاهی بهت بکنیم».

ریچارد به آهستگی از لای بوته ها بیرون آمد. حتی در آن نور اندک هم دیدن او منظره ای حیرت آور بود؛ با آن مو و ریش بلند و آن کوله پشتی بزرگ آبی رنگ که بردوش داشت.

- یا عیسی مسیح... تو دیگه کی هستی؟... واحدت کجا مستقر شده؟

مرد دوم گفت: «این لعنتی سرباز نیست، دیوونه س... باید از اون تأسیسات توی آوالون فرار کرده باشه و اشتباهی رسیده باشه به اینجا... هی، احمق، تو نمی دونی اینجا منطقه خطرناکيه؟ ممکن بود کشته بشی....».

سرباز اول وسط حرف دومی پرید و گفت: «هی به جیباش نیگا کن... داره چهار تا از اون خربزه های گنده رو با خودش می بره....».

آنها ناگهان از آسمان حمله کردند. روی هم دوازده پرنده بودند، که در هنگام حمله با خشم فریاد می کشیدند و جیغ می زدند. آن دو سرباز به زمین افتادند. ریچارد شروع به دویدن کرد. یکی از پرنده ها روی صورت سرباز اول فرود آمد و شروع به پاره کردن آن با چنگالهایش کرد. هنگامی که سربازان دیگر در آن اطراف سرو صدا را شنیدند و برای کمک به گشتیها، به آن سمت دویدند، صدای شلیک تیرهای متعدد بلند شد.

ریچارد نمی دانست چگونه باید زیر دریایی را پیدا کند. با توجه به بار سنگینش، با حداکثر سرعتی که ممکن بود از تپه سرازیر گردید. صدای تیراندازی پشت سرش شدیدتر شد. او صدای فریاد حاکی از درد سربازان و جیغهای مرگ پرندگان را می شنید.

ریچارد خندق را پیدا کرد، اما اثری از زیردریایی نبود. وی صدای انسانهایی را که به دنبال او از تپه سرازیر شده بودند. شنید. در اوج وحشت، صدای جیغ پرنده‌ای از لابه‌لای بوته‌های اطراف به گوشش رسید. رهبر پرندگان که چهار حلقه آبی‌رنگ دور گردنش بود، از بالای سر او پرواز کرد و در فاصله اندکی از زمین، در امتداد لبه خندق، به سمت چپ رفت.

دو یا سه دقیقه بعد آنها زیردریایی را پیدا کردند. درست پیش از آنکه سربازان به محوطه باز جلو منطقه سبز در کنار خندق برسند، زیردریایی در آب فرو رفته بود. در داخل زیردریایی، ریچارد کوله‌پشتی را از روی دوشش برداشت و آن را پشت سرش، در اتاق کوچک فرمان، قرار داد. ریچارد به همراه خود، که پرنده بود، نگاهی انداخت و سعی کرد با او ارتباط برقرار کند. رهبر پرندگان به آهستگی و کاملاً واضح به وی پاسخ داد و چیزی معادل «ما همه از تو متشکریم» را بیان کرد.

سفر، اندکی بیش از یک ساعت طول کشید. ریچارد و آن پرنده با هم خیلی حرف نزدند. در طی قسمت اول سفر، ریچارد با دقت به نحوه هدایت زیردریایی به وسیله پرنده چشم دوخت. یادداشت‌هایی را در کامپیوتر خود وارد کرد و در نیمه دوم سفر، به مدتی کوتاه خودش هدایت زیردریایی را به عهده گرفت. هنگامی که چندان مشغول نبود، پرسشهایی درباره آنچه در این مدت از سر گذرانده بود در ذهنش به وجود آمد. بالاتر از همه، می‌خواست بداند که چرا او باید این مأموریت را انجام می‌داد، نه یکی از میرمیکت‌ها. ریچارد به خودش گفت: من باید متوجه چیز مهمی نشده باشم.

اندکی بعد، زیردریایی به سطح آب آمد و ریچارد اکنون در سرزمینی آشنا بود. آسمان‌خراش‌های نیویورک بر فراز سر او قد برافراشته بودند. در حالی که وسایلش را به داخل جزیره می‌برد، با صدای بلند فریاد زد: «خدارو شکر».

رهبر پرندگان، زیردریایی را در کنار ساحل مستقر کرد و به سرعت آماده رفتن شد. در جا چرخید، به سوی ریچارد تعظیم کرد و سپس برخاست و به سمت شمال پر

گشود. ریچارد، در حالی که به دور شدن آن پرنده عظیم الجثه نگاه می کرد، متوجه شد دقیقاً در همان نقطه ای ایستاده است که او و نیکول، سالها قبل، در راما ۲، در انتظار آن سه پرنده ای ایستاده بودند که باید آنان را بارد کردن از روی دریای استوانه ای، به سوی آزادی می بردند.

۷

در نخستین ثانیه ای که ریچارد بر روی سطح جزیره نیویورک ایستاد، به گیرنده های بسیار کوچک راما، که در سرتاسر آن سفینه عظیم استوانه ای شکل پراکنده بودند، صد میلیارد میلیارد واحد اطلاعات رسید. این اطلاعات در زمان واقعی به مراکز محلی پردازش اطلاعات ارسال شد و در آنجا با همان حالت میکروسکوپی ذخیره گردید تا زمان اختصاص یافته به ارسال آنها به پردازشگر مرکزی ارتباطات راه دور که در اعماق نیم استوانه جنوبی دفن شده بود، فرا برسد.

در هر ثانیه هر ساعت هرروز. این انبوه اطلاعات به گیرنده های راما می رسد. اطلاعات، در پردازشگر ارتباطات راه دور نشانه گذاری، غربال، تحلیل، فشرده و در وسایل ثبت اطلاعات که اجزای آنها کوچکتر از اتم است ذخیره می شود. پس از ذخیره سازی، دهها پردازشگر پراکنده در نقاط مختلف، این اطلاعات را در دسترس دارند. و هر یک وظیفه ویژه ای را به انجام می رسانند. این مجموعه، روی هم رفته کار هدایت و اداره سفینه فضایی راما را انجام می دهند. آن گاه هزاران الگو ریتیم پخش شده در میان پردازشگرها بر روی اطلاعات کار می کنند. روش خلاصه کردن و سنتز، اطلاعات را برای ارسال به شکل جرقه های اطلاعاتی به صورت برنامه ریزی شده و منظم، به منظور ارسال وضعیت انجام گرفتن مأموریت به موجودات هوشمند

اداره کننده ایستگاه مرکزی، آماده می سازند.

جرقه های اطلاعاتی حاوی مخلوطی از اطلاعات خام، فشرده شده و ساخته شده هستند، که بستگی به چارچوبهای استخراج اطلاعات انتخاب شده به وسیله پردازشگرهای مختلف دارد. مهمترین بخش هر جرقه، گزارش روایتی است، که در آن هوش مصنوعی یکپارچه، اما توزیع شده در سرتاسر راما، خلاصه اولویت بندی شده ای از پیشرفت مأموریت را ارائه می کند. باقیمانده جرقه حاوی اطلاعات پشتیبان، تصاویر یا سنجشها یا خروجی گیرنده هاست که یا اطلاعات زمینه ای اضافی فراهم می آورند، یا مستقیماً در تأیید نتایج ارائه شده در خلاصه وضعیت مأموریت عمل می کنند.

زبان مورد استفاده در خلاصه روایتی ساختار ریاضی، تعریف دقیق و رمزی پیچیده و همچنین پاورقیهای فراوانی دارد که هر عبارت یا جمله معادل، به عنوان بخشی از ساختار ارسال خود، حاوی اشاراتی به اطلاعات واقعی تشکیل دهنده مطلب اظهار شده است. این گزارش، حقیقتاً، قابل ترجمه به هیچ یک از زبانهای بدوی و ناقص مورد استفاده انسانها نیست. با وجود این، آنچه در زیر می آید تقریباً معادل خام خلاصه گزارش رسیده به موجودات هوشمند اداره کننده ایستگاه مرکزی از راما، بلافاصله پس از ورود ریچارد به نیویورک است.

گزارش شماره ۲۹۸

زمان ارسال: ۱۵۶۳۰۷۸۷۲۴۹۱/۵۱۱۶

زمان از هنگام آماده باش مرحله اول: ۲۹/۲۸۷۲

گیرندگان: ایستگاه مرکزی ۴۱۹-۲۳

سفینه فضایی ۹۴۷

فضانوردان ۴۷ ۲۴۹ (ب و آ)

۳۲ ۸۰۶

۲ ۶۶۶

در فاصله بین گزارش قبلی و این گزارش، انسانها (فضانورد شماره ۳۲۸۰۶) به جنگ توفیق آمیز خود با زوج همزیست پرنده/شبکه (شماره ب و آ- ۴۷۲۴۹) ادامه دادند. انسانها اکنون تقریباً تمام محوطه مسکونی پرنده/شبکه ها، از جمله بخش بالایی استوانه قهوه ای رنگ محل اسکان سابق پرندگان را در اختیار خود دارند. پرندگان شجاعانه، اما بدون فایده، با تهاجم انسانها جنگیده اند. آنها بدون ترحم کشته شده اند و اکنون تعدادشان کمتر از صد عدد است.

تاکنون انسانها به قلمرو شبکه ها نفوذ نکرده اند. اما محورهای بالابر منتهی به بخشهای پایینتر استوانه قهوه ای رنگ را یافته اند. انسانها اکنون در حال برنامه ریزی برای حمله به مسکن شبکه ها هستند.

شبکه ها موجودات بی دفاعی هستند. در قلمرو آنها هیچ نوع اسلحه ای یافت نمی شود. حتی شکل متحرک آنها، که قابلیت و مهارت کاربرد اسلحه را دارد، اساساً خشونت گریز است. شبکه، برای محافظت از خود در برابر آنچه آنها می ترسند حمله گریز ناپذیر انسانها باشد، به میرمیکت ها دستور داده اند استحکاماتی به دور چهار عضو از قدیمیترین و توسعه یافته ترین اعضای نوع خود بنا کنند. در عین حال، هیچ خربزه مانای دیگری در حال جوانه زدن نیست و میرمیکت هایی که به کار ساختن استحکامات مشغول نیستند، ورود به درون پيله را پیش از موعد آغاز می کنند. اگر انسانها حمله خود را تا مدتی دیگر به تعویق بیندازند، که این امر محتمل به نظر می رسد، امکان دارد که در هنگام تهاجم با تعداد اندکی میرمیکت مواجه شوند.

محوطه مسکونی انسانها همچنان زیر سلطه افرادی است که خصوصیات آنان قطعاً با گروه انسانهای مشاهده شده در درون راما ۲ و ایستگاه مرکزی متفاوت است. کانون توجه رهبران کنونی انسانها حفظ قدرت شخصی است و به سعادت و رفاه منطقه مهاجر نشین توجه جدی ندارند. با وجود پیام ویدئویی و وجود انسانهای حامل پیام ما در میان گروه، این رهبران نباید باور داشته باشند که واقعاً زیر نظر و مشاهده

هستند، زیرا رفتارشان به هیچ وجه نشان دهنده وجود احتمالی مجموعه‌ای از ارزشها یا قوانین اخلاقی برتر از قدرت خود آنان نیست.

انسانها به جنگ با پرندگان/ شبکه‌ها همچنان ادامه می‌دهند، زیرا باعث انحراف توجه از سایر مشکلات درون مهاجرنشینان می‌شود؛ از جمله تخریب محیط زیست که به وسیله انسانها آغاز گردیده، و کاهشی شدید در سطح زندگی که به تازگی پیش آمده است. رهبران انسانها، و در واقع اغلب ساکنان مهاجرنشین، از بابت انهدام و انقراض احتمالی پرندگان اصلاً احساس پشیمانی نمی‌کنند.

خانواده انسانهایی که بیش از یک سال در ایستگاه مرکزی اقامت داشتند، دیگر تأثیر مهمی بر روند امور در منطقه مهاجرنشین ندارند. زنی که حامل نخستین پیام ما بود، هنوز زندانی است و در خطر اعدام شدن قرار دارد، آن هم به این دلیل که مخالف کارهای رهبران کنونی است. شوهرش با پرندگان و شبکه‌ها زندگی می‌کرده و اکنون یکی از اجزای مهم و حیاتی در تلاش آنها برای حفظ بقای نسل است. کودکان هنوز آن قدر بزرگ نشده‌اند که بتوانند به عنوان عامل عمده و مهمی در منطقه مهاجرنشین انسانها مطرح شوند.

شوهر آن زن به تازگی از قلمرو شبکه‌ها گریخت و به جزیره واقع در وسط سفینه رفت. او با خود جنینهای پرنده‌ها و شبکه‌ها را هم برد. وی اکنون در محیطی آشناست و بنابراین باید بتواند زنده بماند و جنینهای پرنده‌ها و شبکه‌ها را پرورش دهد. فرار موفق او ممکن است دست کم تا اندازه‌ای ناشی از مداخله غیرتهاجمی باشد که در زمان آماده‌باش مرحله اول آغاز شد. علایم تداخل نقشی تقریباً قطعی در تصمیم شبکه‌ها برای سپردن جنینهایشان به انسان داشتند.

اما هیچ مدرکی وجود ندارد که ارسال علایم تأثیری بر رفتار انسانها داشته است. برای شبکه‌ها، پردازش اطلاعات فعالیتی اساسی است و به همین دلیل تعجیبی ندارد که نسبت به علایم مداخله‌کننده حساستر باشند. اما انسانها، بویژه

رهبران‌شان، زندگی خود را چنان با فعالیت پر کرده‌اند که حتی اندکی هم وقت برای اندیشیدن و تمرکز ذهن ندارند.

یک مشکل دیگر هم در مورد انسانها و مداخله غیرتهاجمی وجود دارد. به عنوان گونه‌ای از موجودات، انسانها، از نظر تفاوت‌های فردی، چنان تنوعی دارند که مجموعه‌ای قابل ارسال از علایم را که کاربرد گسترده داشته باشد، نمی‌توان برای آنان طراحی کرد. مجموعه‌ای از علایم که موجب تغییر مثبت در رفتار انسان می‌شود، تقریباً به طور قطع هیچ اثری بر دیگران ندارد. آزمون‌ها در مورد انواع متفاوت فرایندهای مداخله در حال حاضر در دست انجام است، اما امکان دارد واقعاً انسانها به آن گروه کوچک از موجودات فضا‌نورد تعلق داشته باشند که نسبت به مداخله غیرتهاجمی مصونیت دارند.

در جنوب سفینه فضایی، هشت پاعنکبوت‌ها (شماره ۲۶۶۶) همچنان در مهاجرنشینی، که به هیچ وجه تمایزی با سایر مهاجرنشین‌های دورافتاده آنان در فضا ندارد، زندگی و فعالیت می‌کنند. طیف کامل بروز خصوصیت‌های بیولوژیک ممکن، هنوز به حالت غیرفعال باقی مانده است؛ عمدتاً به دلیل محدودیت منابع ارضی و فقدان رقابتی حقیقی که نقشی اساسی در این مورد دارد. اما آنان حامل توانی بالقوه برای توسعه هستند که وجه مشخصه چندین مورد توفیق‌آمیز انتقال‌شان از منظومه‌ای ستاره‌ای به منظومه دیگر بوده است.

تا زمانی که انسانها دیوار محوطه مسکونی خود را سوراخ نکرده و از حصار خود خارج نشده بودند، هشت پاعنکبوت‌ها به دو نوع موجود دیگر حاضر در سفینه توجه بسیار کمی نشان می‌دادند. اما از وقتی که انسانها کار اکتشاف در سفینه را آغاز کردند، هشت پاعنکبوت‌ها از هم‌اکنون مشغول طرح نقشه‌ای اضطراری برای مقابله با حمله همسایگان مهاجم خود، شده‌اند.

حذف تقریباً کامل تمام پرندگان/شبکه‌ها مقدار فراوانی از ارزش مأموریت کم

می‌کند. احتمال دارد که تن‌ها بازماندگان پرندگان و شبکه‌ها آنهایی باشند که در باغ وحش کوچک هشت پاعنکبوت‌ها زندگی می‌کنند و شاید آنها که به وسیله انسان ساکن جزیره پرورش داده می‌شوند. حتی فقدان برگشت‌ناپذیر نوعی از موجودات هم نمی‌تواند موجبی برای اعلام آماده‌باش مرحله دوم باشد. با وجود این، ادامه رفتار پیش‌بینی‌ناپذیر و نفی‌کننده حیات رهبران کنونی انسان‌ها، این نگرانی را همچنان تداوم می‌بخشد که ممکن است خسارات جدی دیگری هم به این مأموریت وارد شود. فعالیت مداخله‌ای در آینده نزدیک بر روی انسان‌هایی متمرکز خواهد شد که هم مخالف رهبران کنونی هستند و هم با رفتارشان، نشان داده‌اند که خواستار رشدی جدا از تجاوز و توسعه‌طلبی ارضی دارند.

۸

- اسم کشور من تایلد بود. پادشاهی داشت، به اسم راما، درست مثل سفینه فضایی ما. پدر بزرگ و مادر بزرگ شما - پدر و مادر من - احتمالاً هنوز اونجا زندگی می‌کنن، توی شهری به اسم لامفون... اینجاس.

نای بر روی نقشه رنگ و رو رفته، به نقطه‌ای اشاره کرد. اکنون پسرهای دیگر چندان توجهی به حرفهای او نداشتند. نای فکر کرد: اونا هنوز خیلی بچه هستن. حتی از بچه‌های باهوش، در چهار سالگی نمی‌شه بیشتر از این انتظار داشت. او در حالی که نقشه را تا می‌کرد گفت: «خیلی خُب، حالا می‌تونین برین بیرون بازی کنین».

گاليله و کپلر ژاکتهای کلفتشان را پوشیدند، توپی برداشتند و به سرعت از خانه وارد خیابان شدند. چند ثانیه بعد آنان مشغول بازی فوتبال بودند. نای که بچه‌ها را

نگاه می‌کرد، اندیشید: آه، کنجی. نمی‌دونی چقدر دلشون برای تو تنگ شده، هیچ راهی وجود نداره که یک نفر بتونه هم پدر باشه هم مادر.

او درس جغرافی را مانند همیشه با یادآوری این نکته به پسرهایش آغاز کرده بود که همه ساکنان فردوس نودر اصل از سیاره‌ای به نام زمین آمده‌اند. نای نقشه‌ای از کره زمین را جلو بچه‌ها قرار داده و ابتدا درباره مفهوم قاره‌ها و اقیانوسها سخن گفته و سپس ژاپن، وطن اصلی پدرشان را به آنان نشان داده بود. این فعالیت باعث شده بود که بای احساس تنهایی و غربت کند.

او در حالی که هنوز به بازی بچه‌ها در زیر نور ضعیف خیابانهای آوالون نگاه می‌کرد، اندیشید: شاید این درسه‌ها به درد شما نخورن، شاید واقعاً فقط برای خودم خوب باشه. گالیله توپ را از کیلر رد کرد و آن را به سوی دروازه‌ای خیالی فرستاد. اپوناین از بالای خیابان به سمت آنان می‌آمد. او توپ را برداشت و به سوی بچه‌ها پرتاب کرد. نای به دوستش لبخند زد. او گفت: «چقدر خوشحالم که می‌بینمت. امروز حتماً دیدن چهره‌ای شاد برام مفیده».

اپوناین پرسید: «موضوع چیه، نای؟ از زندگی توی آوالون خسته شدی؟ دست کم امروز یکشنبه‌س. تو توی کارخونه اسلحه‌سازی کار نمی‌کنی و بچه‌ها توی مرکز نگهداری نیستن».

آن دو زن با هم وارد خانه شدند. اپوناین با دست اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت: «و مطمئناً امکان نداره شرایط زندگی علت ناراحتی تو باشه. هرچی باشه شما سه نفر با هم یک اتاق بزرگ، نصف یک توال، و یک حموم اشتراکی با پنج تا خانواده دیگه دارین. بیشتر از این چی می‌خوای؟».

نای خندید و اپوناین را بغل کرد و گفت: «تو کمک بزرگی هستی».

لحظه‌ای بعد، کیلر در آستانه در ایستاده بود و فریاد می‌زد: «مامان، مامان، زود بیا. اون برگشته... حالا داره با گالیله حرف می‌زنه».

نای و اپوناین به سوی در باز گشتند. مردی، با چهره‌ای کاملاً از ریخت افتاده در کنار گاليله روی خاک زانو زده بود. گاليله حقیقتاً ترسیده بود. مرد ورقى کاغذ در دستهای پوشیده در دستکش خود داشت که روی آن تصویر بزرگ چهره مردی با ریش و موهای بلند بادقت رسم شده بود.

آن مرد با اصرار گفت: «تو این چهره رو می‌شناسی، مگه نه؟ این آقای ریچارد ویکفیلده، نیست؟».

نای و اپوناین با احتیاط به آن مرد نزدیک شدند. نای با لحنی قاطع گفت: «دفعه پیش به شما گفتیم که دیگه مزاحم بچه‌ها نشین. حالا برگردین توی بخش و گرنه پلیس رو خبر می‌کنم».

چشمان مرد حالتی وحشی داشتند. او گفت: «من دیشب دوباره دیدمش. شکل مسیح بود، اما خود ریچارد ویکفیلده بود. من شروع به تیراندازی کردم و اونا به من حمله کردن. پنج تا از اونا. اونا صورت منو تیکه پاره کردن...» سپس شروع به گریستن کرد.

یک نفر مستخدم با سرعت از بالای خیابان می‌آمد. او آن مرد را گرفت. مرد در حالی که از آنجا دور می‌شد، فریاد زد: «من دیدمش. می‌دونم که دیدم. لطفاً حرف منو باور کنین».

گاليله گریه می‌کرد. نای خم شد تا پسرش را آرام کند. گاليله گفت: «مامان، به نظر تو اون مرد واقعاً آقای ویکفیلده دیده؟».

او پاسخ داد: «نمی‌دونم.» نای نگاهی به اپوناین انداخت و ادامه داد: «ولی بعضی از ما دوست دارن این حرفو باور کنن».

پسرها سرانجام روی تخت‌هایشان در گوشه اتاق خوابیده و نای و اپوناین در کنار هم روی دو صندلی نشسته بودند. اپوناین آهسته گفت: «شایع شده که خیلی مریضه.

اونا به ندرت بهش غذا می دن. از هر راهی که بتونن اذیتش می کنن». نای با غرور گفت: «نیکول هیچ وقت تسلیم نمی شه. کاشکی منم قدرت و شجاعت اونو داشتم».

- الان شیش ماهه که به الی و رابرت اجازه ندادن نیکول رو ببینن... نیکول هنوز نمی دونه که نوه دار شده.

نای گفت: «الی هفته ییش به من گفت که درخواست دیگه ای برای دیدن مادرش به ناکامورا داده. من برای الی نگرانم. اون هنوزم خیلی سخت داره تلاش می کنه».

اپوناین لبخند زد و گفت: «الی واقعاً آدم جالبیه، با وجود این حقیقت که خیلی ساده س. اون اصرار داره که اگه از قوانین مهاجرنشین اطاعت کنه، ناکامورا کاری به کارش نداره».

نای گفت: «تعجبی نداره... بخصوص وقتی بدونی که الی هنوز تصور می کنه پدرش زنده س. اون با همه کسانی که ادعا می کن ریچارد رو پس از ناپدید شدنش دیدن، حرف زده».

اپوناین گفت: «همه این داستانها درباره ریچارد مایه امید الی شده. مقداری امید برای همه ما خوبه...».

وقفه ای کوتاه در صحبتشان به وجود آمد. نای پرسید: «تو چی اپوناین؟ تو به خودت اجازه می دی که...؟».

اپوناین حرف او را قطع کرد: «نه... من همیشه با خودم روراست بودم... من به زودی می میرم، فقط نمی دونم کی... تازه، چرا باید برای زنده موندن تلاش کنم؟ شرایط اینجا توی آوالون حتی از اردوگاه توی بورژ بدتره. اگه به خاطر بچه های مدرسه نبود...».

آن دو، همزمان صدایی را از بیرون در شنیدند. نای و اپوناین کاملاً بی حرکت

نشستند. اگر گفت و گویشان را یکی از بایوت‌های گشتی ناکامورا ضبط کرده باشد، آن گاه....

در ناگهان باز شد. آن دو زن از جا پریدند. مکس پاکت، با چهره‌ای خندان به داخل آمد و گفت: «شما بازداشت هستید؟ به دلیل گفتن حرف‌های اغفال کننده...».

مکس یک جعبه بزرگ چوبی با خودش آورده بود. آن دو زن به او کمک کردند تا آن را در گوشه اتاق قرار دهد. مکس. ژاکت کلفتش را درآورد و گفت: «متأسفم که این قدر دیر اومدم، خانوما، اما چاره‌ای نداشتم».

نای با صدای ملایمی گفت: «بازم غذا برای سربازا؟» و بعد به دوقلوهای خفته اشاره کرد.

مکس سر تکان داد و آهسته گفت: «شاه جاپونی، همیشه به من می‌گه که ارتش روی شکمش راه می‌ره...».

اپوناین با لبخندی از روی تمسخر به نای گفت: «این یکی از کلمات قصار ناپلئون بود. گمان نمی‌کنم اونجا، توی آرکانزاس، چیزی درباره ناپلئون شنیده باشی».

مکس پاسخ داد: «آهان، اون خانم معلم خوشگل امشب می‌خواد سربه سر من بذاره.» او یک پاکت سیگار باز نشده از جیب پیراهنش بیرون آورد و ادامه داد: «شاید بهتر باشه هدیه شو برای خودم نگه دارم».

اپوناین خندید و از جا پرید تا سیگارها را بگیرد. پس از مبارزه‌ای ساختگی، مکس سیگار را به او داد. اپوناین با حالتی صمیمانه گفت: «متشکرم، مکس. برای ماها لذت‌های چندانی باقی نمونده که...».

مکس که هنوز می‌خندید گفت: «حالا اینجارو ببین. من این همه راهو نیومدم که به تأسف خوردن تو به حال خودت گوش بدم. من اومدم آوالون تا از صورت زیبای

تو الهام بگیرم... اگه می‌خوای افسرده باشی، من گوجه‌فرنگی و ذرت‌امو ور می‌دارم و...».

نای و اپوناین هردو با هم فریاد زدند: «ذرت و گوجه‌فرنگی!» و به‌سوی جعبه دویدند. در حالی که مکس با میله‌ای فولادی جعبه را باز می‌کرد، نای با هیجان گفت: «چند ماهه که بچه‌ها چیز تازه‌ای نخوردن...».

مکس خیلی جدی گفت: «خیلی خیلی مواظب اینا باشین، می‌دونین کاری که من می‌کنم کاملاً غیرقانونیه. برای ارتش و کله‌گنده‌های دولت به‌اندازه کافی غذای تازه وجود نداره. اما من با خودم گفتم که شما مستحق چیزی بهتر از برنج مونده هستین».

اپوناین، مکس را بغل کرد و گفت: «متشکرم».

نای گفت: «من و بچه‌ها خیلی متشکریم، مکس. نمی‌دونم چطوری می‌تونیم جبران کنیم».

مکس گفت: «من راهی پیدا می‌کنم».

آن دو زن دوباره روی صندلی‌هایشان قرار گرفتند و مکس در میان آن دو برروی زمین نشست. او گفت: «اتفاقاً، توی محوطه مسکونی دوم، باتریک اتول‌رو دیدم...، گفت که به شماها سلام برسونم».

اپوناین پرسید: «حالش چطوره؟».

مکس گفت: «من که می‌گم تو دردسر افتاده... وقتی برای خدمت احضار شد، به‌کیتی اجازه داد که راضیش کنه بره و خودشو معرفی کنه - کاری که مطمئنم اگه ریچارد یا نیکول می‌تونستن فقط یک‌بار با باتریک حرف بزنن، هرگز نمی‌کرد - و به‌نظرم حالا متوجه شده که چه اشتباهی کرده. البته چیزی نگفت، اما من می‌تونستم ناراحتی و اضطرابشو احساس کنم. ناکامورا برای اذیت کردن نیکول، همیشه باتریک‌رو تو خط اول درگیری نگه می‌داره».

اپوناین پرسید: «جنگ دیگه تموم شده؟».

مکس گفت: «گمان می‌کنم. اما روشن نیست که شاه جاپونی خیلی مایل به تموم شدن جنگ باشه... از اون چیزایی که سربازا به من گفتن معلوم می‌شه که مقاومت چندانی در مقابلشون وجود نداره... اونا الآن بیشتر دارن توی استوانه قهوه‌ای رنگ رو پاکسازی می‌کنن».

نای به جلو خم شد و گفت: «ما این شایعه رو شنیدیم که موجود هوشمند دیگه‌ای هم توی اون استوانه زندگی می‌کنه. چیزی که با پرنده‌ها کاملاً فرق داره».

مکس خندید و گفت: «کی می‌دونه چی رو باید باور کرد؟ تلویزیون و روزنامه، هرچی رو که ناکامورا بهشون بگه تکرار می‌کنن، و همه هم اینو می‌دونن. همیشه شایعه وجود داره... خود من توی اون محوطه مسکونی با حیوونا و گیاهای عجیب و غریبی برخورد کردم، بنابراین از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم».

نای، وقت خمیازه کشیدن جلو دهانش را گرفت. مکس از جا برخاست و گفت: «من بهتره برم و بذارم میزبان ما بخوابه.» سپس نگاهی به اپوناین کرد و ادامه داد: «تو می‌خوای کسی تو رو تا خونه برسونه؟».

اپوناین با لبخند گفت: «بستگی به این داره که کی باشه».

چند دقیقه بعد، مکس و اپوناین به کلبه کوچک او در یکی از خیابانهای فرعی آوالون رسیدند. مکس سیگاری را که با هم می‌کشیدند انداخت و آن را با پاله کرد. مکس زیر لب گفت: «می‌خوای یک نفر...».

اپوناین آهی کشید و گفت: «آره مکس، البته که می‌خوام، و اگه روزی کسی باشه، قطعاً اون تو هستی. اما اگه فقط یک بار بدشانسی بیاریم و تو به ویروس ر.و-۴۱ آلوده بشی، من هرگز نمی‌تونم خودمو ببخشم».

اپوناین خودش را به مکس نزدیک کرد تا اشکهایش را از او پنهان کند و گفت: «برای همه چی متشکرم. تو مرد خوبی هستی، مکس پاکت، شاید تنها مرد خوبی که

تو این دنیای دیوونه باقی مونده».

اپوناین در موزه‌ای در پاریس بود و صدها شاهکار هنری در اطرافش وجود داشت. گروهی بزرگ از جهانگردان از درون موزه عبور می‌کردند. آنان برای تماشای پنج نقاشی باشکوه اثر رنوار و مونه در مجموع چهل و پنج ثانیه وقت صرف کردند. اپوناین در خواب فریاد زد: «وایسین؛ ممکن نیست شما تونسته باشین اونارو ببینین».

ضربه‌ای که به‌در خورد او را از خواب پراند. وی صدای الی را شنید که می‌گفت: «ماییم، اپوناین. اگه حالا خیلی زوده می‌تونیم بریم بعداً برگردیم، پیش از اینکه بری مدرسه. رابرت نگران این بود که ممکنه ما توی بخش روانی معطل بشیم».

اپوناین خم شد و لباس خوابش را که روی تنها صندلی اتاق آویزان بود، برداشت و گفت: «یک دقیقه صبر کنین، الان می‌آم».

او در را برای دوستانش باز کرد. الی روپوش پرستاری پوشیده و نیکول کوچک را به پشتش بسته بود. نیکول کوچک بادقت لای پارچه پیچیده شده بود تا سرما نخورد.

- می‌شه بیاییم تو؟

اپوناین پاسخ داد: «البته، متأسفم، من صدای شمارو نشنیدم...».

الی گفت: «حالا وقت خوبی برای ملاقات نیست، ولی با اون همه کار توی بیمارستان، اگه امروز صبح زود نمی‌اومدیم، دیگه موفق نمی‌شدیم بیاییم».

چندثانیه بعد دکتر ترنر پرسید: «حالت چطوره؟» او دستگاه اسکتری را جلو بدن اپوناین گرفته و اطلاعاتی روی صفحه نمایش کوچک آن ظاهر شده بود.

اپوناین گفت: «کمی خسته‌ام، اما ممکنه فقط روانی باشه. چون دو ماه پیش به‌من گفتم که توی قلبم علایم شروع مرض دیده می‌شه. من دست کم روزی یک‌بار

خیال می‌کنم سخته کردم».

در مدت معاینه، الی با صفحه کلید متصل به صفحه نمایش کار می‌کرد. او مطمئن شد که مهمترین اطلاعات به‌دست آمده در معاینه، در کامپیوتر ثبت شده است. اپوناین سرش را جلو آورد تا صفحه نمایش را ببیند و پرسید: «دستگاه جدید چطور کار می‌کنه، رابرت؟».

رابرت پاسخ داد: «با این پروب‌های جدید چند مورد ناموفق داشتیم. ادا استفورد می‌گه احتمالش می‌رفت و علتش کافی نبودن آزمایش‌های ماست... و ما هنوز برنامه خوبی برای اداره کردن اطلاعات نداریم، اما در مجموع راضی هستیم». الی بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: «این واقعاً مایه نجات بوده، اپوناین. با بودجه محدود ما، و اون همه زخمی‌های جنگ، بدون این نوع برنامه خودکار، هیچ راهی برای حفظ پرونده‌های جاری رو-۴۱ وجود نداشت».

رابرت ترنر گفت: «من فقط آرزو می‌کنم که می‌تونستیم از مهارت نیکول در برنامه‌ریزی اولیه بیشتر استفاده کنیم. من نمی‌دونستم که نیکول توی سیستم‌های فرمان دهنده داخلی این قدر وارده». دکتر در نموداری که روی صفحه نمایش ظاهر شد چیزی غیر عادی مشاهده کرد: «لطفأ یک کپی از اینو چاپ کن، عزیزم. می‌خوام به اون نشون بدم».

در اواخر معاینه، اپوناین از الی پرسید: «تو چیز جدیدی در مورد مادرت نشیدی؟».

الی به‌آهستگی پاسخ داد: «ما دو شب پیش کیتی‌رو دیدیم. شب سختی بود. اون بازم از طرف ناکامورا و مک میلان می‌خواست درباره معامله‌ای با ما حرف بزنه...» صدایش به تدریج قطع شد و اندکی بعد ادامه داد: «در هر حال، کیتی می‌گه که تا پیش از سالگرد تشکیل مهاجرنشین حتماً محاکمه انجام می‌شه».

- کیتی با نیکول ملاقات کرده؟

الی پاسخ داد: «نه. تا جایی که ما می‌دونیم، هیچ کس اونو ندیده. غذاشو یک گارسیا براش می‌بره و معاینه ماهانه‌رو هم یک تیا سو انجام می‌ده».

نیکول کوچولو روی پشت مادرش جابه‌جا شد و ناله را سر داد. اپونین دست پیش برد و گونه کودک را نوازش کرد. او گفت: «چقدر نرمه، باور نکردنیه.» در آن لحظه، نیکول کوچولو بیدار شد و شروع به گریه کرد.

الی پرسید: «وقت داریم که من به‌بچه شیر بدم، رابرت؟».

دکتر ترنر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «باشه، کار ما اینجا تموم شده... حالا که هم ویلما مارگولین و هم بیل تاکر توی بلوک بغلی هستن، چرا من خودم نرم اونارو ببینم و برگردم؟».

- می‌تونی بدون من از عهده‌ش بریای؟

رابرت گفت: «مشکله، بخصوص با بیل تاکر بیچاره».

الی به‌عنوان توضیح به اپونین گفت: «بیل تاکر داره به‌شکل تدریجی می‌میره. تنه‌است و خیلی درد می‌کشه. اما چون دولت این روزا اوتانازی رو ممنوع کرده، ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم».

چند لحظه بعد دکتر ترنر به اپونین گفت: «تو معاینه، هیچ علامتی از آتروفی اضافی قلب دیده نمی‌شه. به‌نظرم باید خدا رو شکر کنیم».

اپونین صدای او را نشنید. او در ذهنش مرگ آهسته و پراز رنج خود را تصور می‌کرد. وی به‌خودش گفت: من اجازه نمی‌دم این طوری بشه. هرگز. همین که متوجه بشم دیگه مفید نیستم... مکس برام اسلحه می‌آره...».

او گفت: «منو ببخش، رابرت. من باید خوابالودتر از اون‌ی باشم که خیال می‌کردم. تو چی گفتی؟».

رابرت در حالی که به‌سوی در می‌رفت، گفت: «حالت بدتر نشده.» و بعد به‌الی رو

کرد و گفت: «من تا بیست دقیقه دیگه بر می گردم».

پس از رفتن رابرت، اپوناین گفت: «رابرت خیلی خسته به نظر می رسه».
الی پاسخ داد: «خُب. خسته س. هنوزم تمام وقت کار می کنه... و وقتی بیکاره،
نگران کارشه.» الی روی کف خاکی نشسته و پشتش را به دیوار تکیه داده بود.
نیکول درآغوش او بود و شیر می خورد.

اپوناین گفت: «شیر دادن به بچه کار جالبیه، مگه نه؟».

– هر چیزی که تا حالا احساس کردم حتی یک ذره شبیه این کار نبوده. لذتی داره
که نمی شه توصیف کرد.

صدایی در درون اپوناین گفت: برای من نیست، نه حالا، نه هیچ وقت دیگه.
احساس غم شدیدی از عمق جانش جوشید. کوشید با آن مبارزه کند.
او برای عوض کردن موضوع گفت: «دیروز با بنجی برای قدم زدن رفتم توی
خیابون».

الی گفت: «مطمئنم که امروز صبح همه چی رو در این مورد به من می گه، اون
عاشق قدم زدن روز یکشنبه همراه توست. تنها چیزیه که براش مونده، بجز دیدن گاه
به گاه من... می دونی که من از این بابت خیلی از تو ممنونم».

– بگنریم. من بنجی رو دوست دارم. منم احتیاج دارم که کسی نیازمندم باشه،
می دونی که منظورم چیه... بنجی خودشو با وضعیت جدیدش خیلی خوب تطبیق
داده. اون به اندازه ۴۱ ها شکایت نمی کنه، و همین طور هم به اندازه اونایی که برای
کار کردن به کارخونه اسلحه سازی فرستادن.

الی پاسخ داد: «بنجی ناراحتیشو پنهان می کنه. بنجی زرنگتر از اونه که همه
تصور می کنن... اون واقعاً از بخش متنفره، ولی می دونه که نمی تونه از خودش
مراقبت کنه، و اصلاً دلش نمی خواد که باری به دوش بقیه باشه...».

ناگهان اشک در چشمان الی حلقه زد و بدنش به لرزه افتاد. نیکول کوچولو از

شیر خوردن دست کشید و به مادرش خیره شد. اپوناین پرسید: «حالت خوبه؟». الی سرش را به علامت پاسخ مثبت تکان داد و با پارچهٔ کتانی کوچکی که در دست داشت اشکهایش را پاک کرد. نیکول مکیدن سینهٔ مادرش را دوباره از سر گرفت. الی گفت: «شاهد رنج دیگری بودن خیلی سخته، اما رنج بردن بی فایده واقعاً تجربه ناپذیره...».

نگهبان بادقت به برگهٔ شناسایی آنان نگاه کرد و آنها را به مرد یونیفورم پوش دیگری داد که پشت سر او در مقابل کامپیوتری نشسته بود. مرد دوم مطالبی را وارد کامپیوتر کرد و اسناد را به نگهبان بازگرداند.

هنگامی که دیگر صدایشان به آن دو نفر نمی‌رسید، الی پرسید: «چرا اون مرد هرروز به عکس ما خیره می‌شه؟ اون خودش تا حالا ده بار تو همین ماه گذشته مارو از این پست بازرسی رد کرده».

آنان در امتداد کوچه‌ای قدم می‌زدند که از خروجی محوطهٔ مسکونی به سوی پوزیتانو می‌رفت. رابرت پاسخ داد: «این شغلشه، و اونم دوست داره حس کنه آدم مهمیه. اگه این کار ساده‌رو با تشریفات انجام نده، اون وقت ممکنه ما یادمون بره که اون چه قدرتی داره».

- وقتی بایوت‌ها بازرسی جلو در ورودی روبه عهده داشتن، این کار خیلی راحت‌تر بود.

- اونایی که هنوز دارن کار می‌کن برای استفاده تو جنگ خیلی مهمترن، علاوه بر این، ناکامورا می‌ترسه که روح ریچارد ویکفیلد ظاهر بشه و بایوت‌هارو گیج کنه. چند ثانیه‌ای در سکوت به‌راهشان ادامه دادند: «تو که گمان نمی‌کنی پدرم هنوز زنده باشه، عزیزم، می‌کنی؟».

رابرت پس از مکشی کوتاه پاسخ داد: «نه، عزیزم.» صراحت پرسش او را

غافلگیر کرده بود. «ولی حتی اگه تصور نکنم که زنده‌س، بازم امیدوارم که زنده باشه».

رابرت و الی سرانجام به حاشیه پوزیتانو رسیدند. چند خانه جدید، به سبک اروپایی، در اطراف کوچه‌ای که با شیب ملایمی به مرکز دهکده می‌رسید، دیده می‌شد. رابرت گفت: «راستی، الی، حرف زدن درباره پدربزرگ منو یاد چیزی انداخت که می‌خوام در موردش با تو حرف بزنم... تو اون طرحی رو که درباره‌ش به تو گفتم یادت می‌آد؛ اونی که اد استافورد داره انجام می‌ده؟».

الی سرش را تکان داد.

– اون داره سعی می‌کنه تمام منطقه مهاجرنشین رو از نظر گروه‌های عمومی ژنتیک طبقه‌بندی کنه. به نظر اون، این طبقه‌بندی‌ها، با وجود اینکه کاملاً دلخواه هستن، امکان داره به ما نشون بده که کدوم افراد ممکنه چه بیماریهایی داشته باشن. من با روش کارش کاملاً موافق نیستم – به نظرم خیلی زورکی و عددی می‌آد، نه کاری پزشکی – اما مطالعات مشابهی که تو زمین انجام شده نشون داده که افراد با ژنهای مشابه تمایلات مشابهی برای ابتلا به بیماریها دارن.

الی ایستاد و با تعجب به شوهرش نگاه کرد: «چرا می‌خوای در این مورد با من حرف بزنی؟».

رابرت خندید و گفت: «بله، بله، به اونم می‌رسیم... به هر حال، اد استافورد یک روش سنجش تفاوت‌ها رو تعریف کرده – روشی عددی برای سنجش تفاوت دو فرد، با استفاده از شیوه قرار گرفتن چهار اسید آمینه اصلی در زنجیره ژنی – و بعد به عنوان آزمون، تمام ساکنان فردوس نورو گروه‌بندی کرده. حالا اون روش سنجش واقعاً مفهوم چندانی نداره...».

الی وسط حرف او پرید: «رابرت ترنر.» وی داشت می‌خندید. «ممکنه لطفاً بری سر اصل مطلب؟ چی می‌خوای به من بگی؟».

ترنر گفت: «خب، کمی عجیبه. ما نمی‌دونیم چه جوری باید تفسیرش کنیم. وقتی اد اولین ساختار طبقه‌بندی رو درست کرد، دو نفر تو هیچ گروهی جا نگرفتن. با دستکاری تعریفهای گروهها، اد عاقبت تونست یک گستره کمی رو تعریف کنه که یکی از اونارو شامل می‌شه، اما ساختار زنجیره اسید آمینه نفر آخر، اون قدر با بقیه تفاوت داشت که اونو نمی‌شد تو هیچ گروهی قرار داد...».

الی طوری به رابرت نگاه می‌کرد که گویا رابرت عقلش را از دست داده است. رابرت ناشیانه حرفش را به آخر رساند: «اون دو نفر تو و برادرت بنجی بودین، و تو، اون نفر آخری که جزو هیچ گروهی نبود». پس از آنکه حدود سی متر دیگر در سکوت راه رفتند، الی پرسید: «من باید در این مورد نگران باشم؟».

رابرت گفت: «گمان نمی‌کنم. احتمالاً این ناشی از اشتباهی تو روش سنجش اد استافورد بوده... اما خیلی جالب می‌شه اگه بفهمیم پرتو کیهانی ممکنه ساختمان ژنتیک تورو در دوران جنینی یک جوری تغییر داده باشه».

در این هنگام به میدان اصلی پوزیتانو رسیده بودند. الی خم شد و شوهرش را بوسید و گفت: «خیلی جالب بود. عزیزم، اما باید اعتراف کنم که من هنوز مطمئن نیستم موضوع چی بوده».

مسیر ویژه دوچرخه‌سواری. قسمت اعظم میدان را اشغال کرده بود. بیست و چند ردیف و به همان تعداد ستون جا برای پارک کردن در سراسر محوطه جلو چیزی که ایستگاه راه‌آهن بود. دیده می‌شد. همه ساکنان مهاجرنشین، به استثنای رهبران دولت که ماشینهای برقی داشتند، این روزها برای حمل و نقل از دوچرخه استفاده می‌کردند.

اندکی پس از آغاز جنگ، راه‌آهن در فردوس نوتعطیل شده بود. قطارها در اصل به وسیله سازندگان راما از جنس مواد بسیار سبک و بسیار محکم ساخته شده بودند که

کارخانه‌های ساخت انسان در مهاجرنشین هرگز قادر به تولید مواد مشابه آنها نبودند. این آلیاژها در بسیاری از کاربردهای نظامی بی‌اندازه با ارزش بودند. در مراحل میانی جنگ، سازمان دفاع به‌همین دلیل تمام واگنهای قطار را تصرف کرده بود.

الی و رابرت، در کنار هم، در امتداد سواحل دریاچه شکسپیر دوچرخه‌سواری می‌کردند. نیکول کوچولو بیدار شده بود و در سکوت مناظر اطرافش را تماشا می‌کرد. آنان از باغ، محل برگزاری مراسم سالگرد تشکیل مهاجرنشین، عبور کردند و به سوی شمال رفتند. الی با لحنی بسیار جدی گفت: «رابرت، تو بازم درباره بحث طولانی دیشب فکر کردی؟».

– درباره ناکامورا و سیاست؟

الی پاسخ داد: «آره، به نظر من، هنوزم ما دو تا باید با این حکم ناکامورا در مورد تعلیق انتخابات تا آخر جنگ، مخالفت کنیم... تو موقعیت خوبی توی مهاجرنشین داری. اغلب پزشکا و پرستارا از تو پیروی می‌کنن... نای حتی عقیده داره کارگرای کارخونه تو آوالون ممکنه اعتصاب کنن».

رابرت پس از سکوتی طولانی گفت: «من نمی‌تونم این کاررو بکنم».

الی پرسید: «چرا نمی‌تونی، عزیزم؟».

– چون به نظر من فایده‌ای نداره... الی، از دیدگاه آرمانگرایی تو درباره دنیا، همه مردم از روی تعهد نسبت به اصول و ارزشها عمل می‌کنن. تو دنیای واقعی، اونا اصلاً چنین رفتاری ندارن. اگه ما بخوایم با ناکامورا مخالفت کنیم، محتملترین نتیجه اینه که هر دو مون رو زندانی می‌کنن. چی به سر دخترمون می‌آد؟ به علاوه، تمام حمایتی را که از کار برای مبتلایان بهر.و-۴۱ می‌شه، قطع می‌کنن و اون مردم بیچاره به وضعی بدتر از الان دچار می‌شن. کمبود کادر بیمارستان شدیدتر می‌شه... و خیلی از مردم به دلیل آرمانگرایی ما تو دردسر می‌افتن. به عنوان دکتر، من این نتایج احتمالی رو نپذیرفتنی می‌دونم.

الی از جاده خارج شد و به سوی باغی رفت که با نخستین ساختمانهای شهر مرکزی پانصد متر فاصله داشت. رابرت پرسید: «چرا اینجا وایسادیم؟ اونا تو بیمارستان منتظر ما هستن».

– من پنج دقیقه وقت لازم دارم که درختارو ببینم، گلهارو بو کنم، و نیکول رو بغل کنم.

پس از پایین آمدن الی از دوچرخه، رابرت به او کمک کرد تا گهوارهٔ بچه را از پشتش باز کند. الی روی علفها نشست و نیکول را روی دامنش قرار داد. هیچ کدام از آن دو، در هنگام نگریستن به نیکول که سه برگ علف را با دستان گوشتالویش کنده بود و بادقت به آنها نگاه می کرد، کلامی بر زبان نیاوردند.

سرانجام الی پتویی پهن کرد و دخترش را آرام روی آن قرار داد. سپس به سوی شوهرش رفت، دستهایش را دور گردن او انداخت و گفت: «رابرت من تورو خیلی دوست دارم، اما باید بگم که گاهی با حرفات موافق نیستم».

۹

نوری که از راه تنها پنجرهٔ سلول به درون می تابید روی دیوار کثیف آن، در برابر تخت نیکول، نقشی به وجود آورده بود. تابش نور از پشت میله های پنجره، شکل مربعی جدول مانند، جدولی سه خانه در سه خانه تقریباً کامل را روی زمین نقش کرده بود. نور درون سلول به نیکول علامت می داد که هنگام برخاستن از خواب است. او فاصلهٔ میان نیمکت چوبی جای خوابش تا دستشویی را در عرض اتاق پیمود و صورتش را شست. سپس نفسی عمیق کشید و سعی کرد نیرویش را برای گذراندن روزی دیگر جمع کند.

نیکول تقریباً مطمئن بود که آخرین زندانش، جایی که در حدود پنج ماه در آن مانده بود، جایی است در ردیف مزارع کشاورزی فردوس نو در فاصله هاکونه و سن میگوئل. هنگامی که آخرین بار او را جابه‌جا کردند به‌وی چشم‌بند زده بودند. اما نیکول به سرعت به این نتیجه رسیده بود که در منطقه‌ای روستایی است. گه‌گاه بوی تند بدن حیوانات را باد از درون پنجره چهل و پنج سانتیمتر مربعی سلولش که درست در زیر سقف قرار داشت، به داخل می‌آورد. افزون بر این، نیکول در هنگام شب بازتاب هیچ نوری را در فضای بیرون پنجره ندیده بود.

نیکول در حالی که روی نوک پنجه‌هایش ایستاده بود تا چند گرم برنج را به بیرون از پنجره بریزد، فکر کرد: این چند ماه آخر خیلی بدتر بود. نه صحبتی، نه مطالعه‌ای، نه ورزشی. دوبار غذا در روز، فقط برنج و آب.

سنجاب کوچک قرمزی که هرروز به دیدن او می‌آمد، بیرون پنجره ظاهر شد. نیکول می‌توانست صدایش را بشنود. او از کنار پنجره عقب‌تر رفت تا بتواند سنجاب را در حال خوردن برنج ببیند.

نیکول با صدای بلند گفت: «تو تنها همدم منی، دوست قشنگ من.» سنجاب لحظه‌ای از خوردن برنج دست کشید و گوش داد؛ همیشه در حالت آماده برای گریز از خطر احتمالی. «و هرگز حتی یک کلمه از حرفای منو نفهمیدی».

سنجاب آن قدرها در آنجا نماند. وقتی که خوردن جیره برنجش تمام شد، رفت و نیکول را تنها گذاشت. وی چند دقیقه‌ای به بیرون پنجره، جایی که سنجاب بود، خیره شد و به این موضوع فکر کرد که چه بر سر خانواده‌اش آمده است.

تا شش ماه پیش، وقتی که محاکمه او در آخرین دقیقه تا تاریخ نامعلومی به تعویق افتاد، نیکول اجازه داشت هفته‌ای یک بار و به مدت یک ساعت با یک نفر از اعضای خانواده‌اش ملاقات کند. حتی با وجود نظارت یک نفر نگهبان گفت‌وگوها و ممنوعیت مطلق سخن گفتن درباره سیاست و وقایع جاری، او مشتاقانه در انتظار آن

دیدارهای هفتگی با الی یا پاتریک بود. معمولاً الی بود که به دیدنش می‌آمد. نیکول از روی اظهارات بسیار مبهم هر دو فرزندش به این نتیجه رسیده بود که پاتریک مشغول نوعی کار دولتی است و زمان محدودی برای ملاقات با او دارد.

نیکول از شنیدن اینکه بنجی به آسایشگاه روانی فرستاد شده است و اجازه دیدن او را ندارد، ابتدا عصبانی و سپس افسرده شده بود. الی سعی کرده بود به مادرش اطمینان دهد که حال بنجی، البته با توجه به شرایط موجود، خوب است. درباره کیتی چندان حرفی به میان نیامده بود. نه پاتریک و نه الی، نمی‌دانستند چگونه به نیکول توضیح دهند که خواهر بزرگترشان واقعاً هیچ علاقه‌ای به ملاقات با مادرش نشان نداده است.

در ملاقاتهای اولیه، حاملگی الی همیشه موضوع خوبی برای حرف زدن، بود. نیکول از لمس کردن شکم دخترش هیجانزده می‌شد و علاقه وافری به حرف زدن درباره احساسات خاص مادر آینده داشت. اگر الی می‌گفت که بچه چقدر پر تحرک است، نیکول در این احساس با او شریک بود و آن را با تجربیات خودش مقایسه می‌کرد (نیکول یک بار گفت: «وقتی من پاتریک رو حامله بودم، هیچ وقت خسته نمی‌شدم. اما تو، برای هر مادری واقعاً کابوس بودی - همیشه واسط شب، وقتی من می‌خواستم بخوابم، شروع به تکه خوردن می‌کردی.»). اگر حال الی خوب نبود، نیکول خوردن غذاها یا انجام دادن فعالیت‌هایی را به الی توصیه می‌کرد که خودش در شرایط مشابه از آنها بهره گرفته بود.

آخرین ملاقات الی، دو ماه پیش از موعد زایمانش بود. هفته بعد نیکول را به سلول جدیدش منتقل کرده بودند و از آن پس، دیگر با هیچ انسانی ملاقات و گفت‌وگو نکرده بود. بایوت‌های لالی که از او مراقبت می‌کردند هرگز نشان نداده بودند که حتی سخنان او را شنیده‌اند. نیکول یک بار، در اوج خشم و ناامیدی بر سر تیا سویی که مأموریت استحمام هفتگی او را بر عهده داشت، فریاد کشیده بود:

«نمی‌فهمی چی می‌گم؟ دخترم هفته پیش باید بچه‌دار می‌شد؛ قراره من نوه‌دار بشم. من می‌خوام بدونم حالشون خوبه یا نه».

نیکول در سلولهای قبلیش همیشه اجازه خواندن داشت. دیسک کتابهای جدید همیشه در دسترس او بود و به‌همین دلیل فاصله میان ملاقاتها به سرعت سپری می‌شد. او تقریباً تمام رمانهای تاریخی پدرش را دوباره خوانده بود، و همین‌طور مقداری شعر، تاریخ، و چند تایی از کتابهای پزشکی مورد علاقه‌اش را. نیکول علاقه ویژه‌ای به شباهتهای زندگی خودش با زندگی دو قهرمان دوران کودکی‌اش، ژاندارک و الینور آکویتن، داشت. نیکول با یادآوری این نکته که هیچ‌یک از آن دو زن قهرمان اجازه نداده بودند دوران سخت و طولانی زندان تغییری در منش آنان ایجاد کند، روحیه خود را تقویت می‌کرد.

بلافاصله پس از انتقال به سلول جدید، هنگامی که گارسیای نگهبان او دستگاه الکترونیکی کتابخوان را همراه سایر وسایل شخصی نیکول نیاورده بود، به ذهن نیکول رسید که اشتباه ساده‌ای رخ داده است. اما پس از آنکه چند بار تقاضا کرد دستگاه را برایش بیاورند، ولی هرگز آورده نشد، دریافت که اکنون حتی امتیاز مطالعه را هم از او سلب کرده‌اند.

در سلول جدید، زمان برای نیکول به‌کندی می‌گذشت. او هرروز چند ساعت در سلولش قدم می‌زد و تلاشش بر این بود که روح و جسمش را فعال نگه دارد. وی سعی کرد برنامه‌های قدم زدن خود را سازماندهی کند و آنها را از افکار مربوط به خانواده‌اش، که بدون تردید موجب ایجاد احساس تنهایی و افسردگی در او می‌شدند، دور سازد و به سمت افکار و مفاهیم کلی فلسفی سوق دهد. وی در پایان این قدم زدن‌ها، اغلب به برخی وقایع گذشته زندگیش فکر می‌کرد تا بتواند آگاهی جدید یا معنیداری از این تفکر به دست آورد.

در طی یکی از این قدم زدن‌ها بود که نیکول رشته‌ای از وقایع مربوط به دوران

پانزده سالگی خود را به روشنی به خاطر آورد. در آن زمان، او و پدرش در بوووا مستقر شده بودند و نیکول در مدرسه وضع درسی خوبی داشت. او تصمیم گرفت وارد رقابتهای ملی برای انتخاب سه دختر به منظور ایفای نقش ژاندارک در مجموعه‌ای از نمایشها، که به عنوان یادبود هفتصد و پنجاهمین سالگرد شهادت آن دوشیزه در روئن برگزار می‌شد، شرکت کند. نیکول با چنان شور و اشتیاقی به جمع رقبا پیوست که پیر دژاردن، هم هیجانزده و هم نگران شد. پس از برنده شدن نیکول در مسابقات منطقه‌ای در شهر تور، پیر حتی نوشتن یادداشت‌های خود را هم به مدت شش هفته تعطیل کرد تا به دختر عزیزش کمک کند برای مسابقات نهایی در روئن آماده شود.

نیکول در قسمتهای ورزشی و فکری مسابقه اول شد و حتی در ارزیابی توانایی هنری هم جایگاه خوبی به دست آورد. او و پدرش مطمئن بودند که وی انتخاب خواهد شد. اما هنگامی که اسامی برندگان اعلام گردید، نیکول نفر دوم ذخیره بود.

نیکول در حالی که در اطراف سلولش در فردوس نو قدم می‌زد، فکر کرد: سالها من تصور می‌کردم شکست خوردم. حرفهای پدرم درباره اینکه فرانسه هنوز آماده پذیرش ژاندارکی با پوست قهوه‌ای نیست، زیاد مهم نبود. من در ذهن خودم شکست خورده بودم. من نابود شده بودم. تا موقع المپیک من واقعاً اعتماد به نفسمو به دست نیاورده بودم. بعدم دوباره هنری ضربه‌دیگه‌ای به من زد. بهای وحشتناکی بود. من سالها به دلیل نداشتن اعتماد به نفس کاملاً تو خودم بودم. مدت‌ها بعد بود که احساس کردم از خودم راضی شدم، و فقط اون وقت بود که تونستم شادی رو با دیگران شریک بشم. راستی چرا این همه از آدمایک چیزرو تجربه می‌کنن؟ چرا تو دوران جوونی آدم این قدر خودخواهه، و چرا ما باید اول خودمونو پیدا کنیم تا بفهمیم چه چیزای دیگه‌ای تو زندگی وجود داره؟

وقتی گارسیایی که همیشه غذای نیکول را برایش می‌آورد مقداری نان تازه و چند

هوچ خام هم همراه با شام برایش آورد، نیکول حدس زد که این باید مقدمه‌تغییری در وضعیت او باشد. دو روز بعد، تیا سو با یک برس، لوازم آرایش، یک آینه و مقداری عطر وارد سلول او شد. نیکول استحمامی طولانی و مجلل کرد و پس از ماهها، برای نخستین بار به او احساس طراوت و تازگی دست داد. هنگامی که بایوت وان چوبی را برداشت و آماده رفتن شد، یادداشتی به دست نیکول داد. در آن یادداشت نوشته شده بود: «شما فردا صبح یک نفر ملاقات کننده خواهید داشت».

نیکول نمی توانست بخوابد. صبح روز بعد او مانند دختر بچه‌ای با دوستش، سنجاب کوچک، حرف می زد و درباره امیدها و نگرانیهایش در مورد ملاقات کننده ناشناس سخن می گفت. او چندین بار به آرایش مو و صورتش در آینه نگاه کرد و سرانجام از درست کردن آنها ناامید شد. زمان به کندی می گذشت.

پس از انتظاری طولانی، درست پیش از ناهار، صدای گامهای انسانی را شنید که درون راهرو به سوی سلول او می آمد. نیکول به سرعت جلو دوید و هنگامی که دید دخترش از آخرین پیچ راهرو عبور می کند فریاد زد: «کیتی».

کیتی گفت: «سلام مادر.» و در سلول را باز کرد و داخل شد. آن دو زن چند ثانیه یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. نیکول سعی نکرد جلو ریختن اشکهایش را بگیرد.

آنان روی تخت نیکول، تنها اثاث درون سلول، نشستند و چند دقیقه‌ای درباره خانواده حرفهای دوستانه زدند. کیتی به نیکول اطلاع داد که نوه‌ای جدید پیدا کرده است (او گفت: «نیکول دژاردن ترنر، تو باید بهش افتخار کنی.») و سپس حدود بیست عکس از کیفش بیرون آورد. در آن تصاویر، عکسهای فوری از نوزاد همراه پدر و مادرش، الی و بنجی در کنار هم در پارک، پاتریک در یونیفورم نظامی، و حتی چند تایی عکس از کیتی با لباس شب دیده می شد. نیکول آنها را یک به یک نگاه کرد و چندین بار اشک در چشمانش حلقه زد. وی بارها با تعجب گفت: «اوه، کیتی».

در پایان، نیکول از دخترش به دلیل آوردن عکسها خیلی تشکر کرد. کیتی از جا

برخاست و به‌سوی پنجره رفت و گفت: «می‌تونی اونارو پیش خودت نگه داری.» سپس کیفش را باز کرد و سیگار و فندکی بیرون آورد.

نیکول با تردید گفت: «عزیزم، ممکنه لطفاً اینجا سیگار نکشی؟ جریان هوا خیلی بده. من تا هفته‌ها مجبورم بوی سیگاررو تحمل کنم».

کیتی چند ثانیه‌ای به مادرش خیره شد و سپس سیگار و فندک را دوباره درون کیفش گذاشت. در آن لحظه دو گارسیا با یک میز و دو صندلی به‌جلو در سلول رسیدند.

نیکول لبخند زد و گفت: «می‌خوایم با هم ناهار بخوریم. من برای این موقعیت خاص چیز مخصوصی آماده کردم - جوجه سرخ کرده با قارچ و سس شراب».

غذا را، که بوی بسیار خوبی داشت، اندکی بعد یک گارسیای دیگر به‌درون سلول آورد و روی میز پوششدار در کنار سرویس ظریف چینی و نقره قرار داد. حتی یک بطری شراب و دو لیوان بلوری هم روی میز بود.

رعایت آداب غذا خوردن برای نیکول مشکل بود. غذا آن قدر خوشمزه بود که او تا تمام شدن آن اصلاً حرف نزد. در مدت غذا خوردن، هنگامی که جرعه‌ای شراب می‌نوشید، چند بار زیر لب گفت: «اوم م...» یا «واقعاً عالیه.»، اما تا هنگامی که بشقابش خالی نشد، بجز اینها حرف دیگری بر زبان نیاورد.

کیتی، که دیگر اهل پر خوری نبود، با غذایش بازی می‌کرد و به‌غذا خوردن مادرش می‌نگریست. پس از تمام شدن غذا، کیتی گارسیایی را صدا زد تا ظرفها را ببرد و مقداری قهوه برایشان بیاورد. نیکول تقریباً دو سال بود که یک فنجان قهوه خوب نخورده بود.

نیکول پس از تشکر کردن بابت غذا، با لبخند گرمی گفت: «خُب، کیتی، تو چی؟ تو با خودت چه کار می‌کنی؟».

کیتی با صدایی خشن خندید و گفت: «همون آشغال قدیمی. حالا من مدیر

تفریحات تمام و گاس شدم... من ترتیب همه کارا رو توی باشگاه‌ها می‌دم... وضع کاسبی هنوزم خوبه، با وجود...» کیتی جلو خودش را گرفت، چون به یاد آورد که مادرش چیزی درباره جنگ در محوطه مسکونی دوم نمی‌داند.

نیکول با زرنگی پرسید: «تو هنوز مردی رو پیدا نکردی که بتونه همه استعدادای تو رو درک کنه؟».

کیتی در پاسخ به این پرسش سعی کرد کاملاً هشیارانه حرف بزند و ناگهان حالتی عصبی پیدا کرد: «نه کسی که بخواد پیش من بمونه...» در حالی که روی میز خم می‌شد ادامه داد: «بین مادر، من نیومدم اینجا که درباره زندگی عشقیم چیزی بگم... من پیشنهادی برات دارم، یا بهتره بگم، خانواده پیشنهادی برات داره که همه ما ازش حمایت می‌کنیم».

نیکول با حالتی حاکی از تعجب به دخترش نگاه کرد. او برای نخستین بار متوجه شد که کیتی در طول دو سالی که وی را ندیده، پیرتر شده است. نیکول گفت: «نمی‌فهمم، چه جور پیشنهادی؟».

– خُب، همون طور که ممکنه بدونی، دولت مدتی که مشغول تهیه پرونده برای تو بوده. حالا آماده شدن که محاکمه رو شروع کن. البته اتهام تو آشوبگریه، که به ناچار مجازاتش مرگه. دادستان به ما گفته که خیلی شواهد برضد تو وجود داره، و تو قطعاً محکوم می‌شی. اما، به دلیل خدمات گذشته‌ات به مهاجرنشین، اگه خودت به جرم سبکتری، مثل «آشوبگری غیر عمد» اعتراف کنی، اون دادخواستشو پس می‌گیره....

نیکول با لحنی محکم و قاطع گفت: «ولی من هیچ جرمی مرتکب نشدم».

کیتی با اندکی بی‌حوصلگی گفت: «می‌دونم، مادر، ولی ما - الی، پاتریک و من - همه معتقدیم احتمال محکوم شدن تو خیلی زیاده. دادستان به ما قول داده که اگه به جرم سبکتری اعتراف کنی، فوراً به محیط بهتری منتقل می‌شی و اجازه ملاقات با

خونواده‌ت رو داری، از جمله نوه جدیدت... اون حتی اشاره کرد که ممکنه با مقامات مسئول حرف بزنی که به‌بنجی اجازه بدن پیش الی و رابرت زندگی کنه...».

نیکول دچار بحران و آشفتگی روحی شده بود. او گفت: «و همه شما خیال می‌کنین من باید این معامله رو قبول کنم و اتهام خودمو بپذیرم، حتی با وجود اینکه من از لحظه بازداشت تا حالا دایماً گفتم که بی‌گناهم؟».

کیتی سر تکان داد و گفت: «ما نمی‌خوایم تو بمیری، بخصوص به‌خاطر هیچ و پوچ».

چشمان نیکول ناگهان برق زد. او گفت: «به‌خاطر هیچ و پوچ. تو خیال می‌کنی من به‌خاطر هیچ و پوچ دارم می‌میرم!» او از میز فاصله گرفت، برخاست و به‌قدم زدن در اطراف سلول پرداخت. سپس بیشتر به‌خودش، تا به کیتی، گفت: «من در راه عدالت می‌میرم، دست کم از نظر خودم، حتی اگه هیچ کس دیگه تو این عالم نباشه که بتونه اینو بفهمه».

کیتی وسط حرف او پرید و گفت: «ولی مادر، این کار چه فایده‌ای داره؟ بچه‌ها و نوه‌ت برای همیشه از بودن در کنار تو محروم می‌شن، بنجی، توی اون آسایشگاه کثیف باقی می‌مونه...».

نیکول حرف او را قطع کرد: «پس حالا وقت معامله‌س...» و با صدای بلندتری ادامه داد: «شکل موزیانه‌تری از قرارداد فاوست با ابلیس... اصولتو کنار بذار، نیکول، و به‌جرمت اعتراف کن، حتی با اینکه اصلاً جرمی مرتکب نشدی. و روح‌تو صرفاً به‌خاطر پاداش مادی نفروش. نه، رد کردن این خیلی ساده‌س... از تومی‌خوان این معامله رو بکنی چون نفعش به خونواده‌ت می‌رسه... آیا راه دیگه‌ای برای خواستن چیزی از مادری وجود داره که از این مؤثرتر باشه؟».

شعله‌های خشم در چشمان نیکول زبانه می‌کشید. کیتی از درون کیفش سیگاری بیرون آورد و با دستی لرزان آن را روشن کرد. نیکول ادامه داد: «و کیه که

با این پیشنهاد به سراغ من می‌آد؟» او اکنون فریاد می‌کشید: «کی برای من غذای خوشمزه و شراب و عکسای خانوادگی می‌آره تا منو متقاعد کنه با چاقویی خود ساخته، که مطمئناً مرگ با اون دردناک‌تر از مرگ با هر صندلی الکتریکیه، خودمو بکشم؟ بله، این دختر خود منه، پاره عزیز تن من».

نیکول ناگهان جلو رفت و کیتی را گرفت و در حالی که دختر وحشتزده‌اش را تکان می‌داد، گفت: «برای اونا نقش یهودا رو بازی نکن، کیتی. تو خیلی بهتر از اینی. اگه اونا منو با این اتهامات واهی محکوم و اعدام کنن، تو به وقتش می‌فهمی که من چرا این کار رو دارم می‌کنم».

کیتی خودش را خلاص کرد و تلوتلو خوران چند قدم به عقب رفت. پکی به سیگارش زد و گفت: «مزخرفه مادر، همه‌ش مزخرفه... تو هنوزم همون آدم حق به‌جانب همیشگی هستی... بین... من اینجا آمدم به‌تو کمک کنم؛ فرصتی برای ادامه زندگی. چرا نمی‌تونی توی تمام زندگی لغتیت، حتی یک‌بار به حرف کس دیگه‌ای گوش بدی؟».

نیکول چند ثانیه به کیتی خیره شد. هنگامی که دوباره حرف زد، لحن ملایمتری داشت: «من داشتم به حرف تو گوش می‌دادم، کیتی، و از اون چیزی که شنیدم خوشم نمی‌آد. من تورو نگاه می‌کردم... من حتی لحظه‌ای هم تصور نمی‌کنم که تو برای کمک کردن به من اینجا اومده باشی. این کارت با شخصیتی که تو این چند سال آخر از تو دیدم اصلاً متناسب نیست. این کار باید برای تو فایده‌ای داشته باشه...»

«ضمناً، اصلاً باور نمی‌کنم تو از جانب الی و پاتریک حرف بزنی. اگه این طور بود، اونا خودشون با تو می‌اومدن. باید اعتراف کنم که تا چند دقیقه پیش گیج بودم و احساس می‌کردم که شاید دارم رنج بیش از اندازه برای بچه‌های خودم به وجود می‌آرم... اما توی این چند دقیقه آخر کاملاً متوجه شدم که موضوع چیه... کیتی،

کیتی عزیز من...».

هنگامی که نیکول به کیتی نزدیک شد، او فریاد زد: «دوباره به من دست نزن.»
اشک در چشمان کیتی حلقه زده بود: «تأسف خودخواهانه تو رو اصلاً لازم ندارم...».

سلول چند لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. کیتی سیگارش را تا آخر کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. سرانجام گفت: «بین، اصلاً برام مهم نیست که درباره من چه احساسی داری، ولی چرا، مادر، چرا نمی‌تونی درباره‌ی الی و پاتریک و حتی اون نیکول کوچولو فکر کنی؟ یعنی قدیس بودن برای تو این قدر مهمه که اونا باید به خاطرش رنج بکشن؟».

نیکول پاسخ داد: «اونا به موقع متوجه می‌شن.».

کیتی با عصبانیت گفت: «به موقع، به موقع... تو به زودی میری اون دنیا. خیلی زود... می‌فهمی که وقتی من پامو از این سلول بذارم بیرون و به ناکامورا بگم که تو معامله نمی‌کنی، تاریخ محاکمه‌ت مشخص می‌شه؟ و تو مطلقاً هیچ شانس برای زنده موندن نداری؟».

- تو نمی‌تونی منو بترسونی، کیتی.

- من نمی‌تونم تورو بترسونم، من نمی‌تونم به تو دست بزنم، من نمی‌تونم حتی از تو بخوام قضاوت کنی. مثل همه قدیسان خوب، تو به صداهای مخصوص خودت گوش می‌دی.

کیتی نفسی عمیق کشید و گفت: «گمان می‌کنم دیگه تمومه... خدانگهدار مادر.» چشمان کیتی، برخلاف میلش دوباره از اشک پر شد.
نیکول آشکارا گریه می‌کرد. او گفت: «خدانگهدار، کیتی. دوستت دارم.».

– شما می‌تونین آخرین دفاعیاتتون رو بیان کنین.

نیکول از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد. از اینکه آن قدر خسته بود، حیرت کرد. سپری کردن دو سال در زندان از توانایی افسانه‌ای او به مقدار فراوانی کاسته بود.

او به آهستگی به هیئت منصفه، متشکل از چهار مرد و دو زن، نزدیک شد. زنی که در ردیف جلو نشسته بود، کارن اشتولتس، اصلاً اهل سوئیس بود. نیکول آن زن را به خوبی می‌شناخت. او و شوهرش در محله‌ای که خانه ویکفیلدها در آن بود، مغازه نانوايي داشتند.

نیکول درست جلو هیئت منصفه ایستاد و به آرامی گفت: «یک بار دیگر سلام، کارن.» آنان در دو ردیف هر ردیف، سه صندلی، نشسته بودند. نیکول ادامه داد: «جان و مری چطورن؟... تا حالا باید خیلی بزرگ شده باشن».

خانم اشتولتس روی صندلی خودش جابه‌جا شد و با مهربانی گفت: «حالشون خوبه، نیکول».

نیکول لبخند زد و گفت: «و شما هنوزم اون کلوچه‌های دارچینی خوشمزه رو صبح روزای یکشنبه درست می‌کنین؟».

صدای ضربه چکش چوبی در فضای دادگاه طنین انداز شد. قاضی ناکامورا گفت: «خانم ویکفیلد، الان وقت این جور حرفها نیست. آخرین دفاعتونو باید در پنج دقیقه انجام بدین و شمارش دقایق شروع شده».

نیکول حرف قاضی را نادیده گرفت. به نرده میان خودش و هیئت منصفه تکیه داد، چشمانش را به گردنبندهایی که به گردن کارن اشتولتس آویخته بود، دوخت و

زیر لب گفت: «جواهرات قشنگی هستن، اما اونا باید خیلی خیلی بیشتر از این به شما می‌دادن».

بار دیگر صدای چکش برخاست. دو نگهبان بی‌درنگ به سوی نیکول رفتند، اما او از خانم اشتولتس دور شده بود.

نیکول گفت: «خانمها و آقایان هیئت منصفه، در تمام طول این هفته شما شنیدین که دادستان اصرار داشت من را عامل شروع مقاومت در برابر دولت قانونی فردوس نو معرفی کند. به دلیل انجام دادن کارهای مورد ادعای دادستان، من متهم به آشوبگری شدم. حالا شما باید، بر مبنای شواهد ارائه شده در این دادگاه، تصمیم بگیرید که آیا من گناهکارم، یا نه. لطفاً به خاطر داشته باشین که آشوبگری جرم بزرگیه - حکم به گناهکار بودن من، به معنای مرگه.

«در آخرین دفاع خودم، میل دارم ساختار دادخواست دادستان رو دقیقاً بررسی کنم. شهادت روز اول، که تمامش به اتهامات وارد شده به من ربطی نداشت و به اعتقاد من، قاضی ناکامورا با نقض تمام قوانین منطقه مهاجرنشین در مورد شهادت درباره جرایم عمده، اجازه بیان اونهارو داد...».

قاضی ناکامورا با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «خانم ویکفیلد، همون طور که قبلاً به شما گفتم، من نمی‌تونم این اظهارات توهین آمیز رو در دادگاه خودم تحمل کنم. اگر یک بار دیگه چنین حرفهایی بزنین، من نه فقط شمارو به دلیل اهانت به دادگاه جریمه می‌کنم، بلکه اجازه آخرین دفاع شمارو هم به کلی لغو می‌کنم».

نیکول ادامه داد: «در تمام طول اون روز، دادستان تلاش کرد نشون بده که من از نظر اخلاقی در مسایل جنسی مشکل دارم، و بنابراین احتمال دخالت من در توطئه‌ای سیاسی زیاده‌تره. خانمها و آقایان، من خوشحال می‌شم که با شما به طور خصوصی درباره شرایط غیرعادی منجر به تولد شش فرزندم بحث کنم. اما زندگی جنسی من، در گذشته، حال و حتی آینده، هیچ ارتباطی به این محاکمه نداره. شهادت

روز اول محاکمه، بجز ارزش احتمالی به عنوان سرگرمی، کاملاً بی معنی بود». بعضی از حاضران در دادگاه خندیدند، اما نگهبانان جمعیت را به سرعت ساکت کردند. نیکول ادامه داد: «مجموعه بعدی شهود دادستانی، چندین ساعت وقت و صرف وارد کردن اتهام آشوبگری به شوهر من کردن. من اعتراف می کنم که با ریچارد ویکفیلد ازدواج کردم. اما گناه اون یا گناهکار نبودنش به خاطر اون موضوع، به هیچ وجه در این محاکمه اهمیتی نداره. تنها شاهی که ظاهراً نشون می ده من واقعاً آشوبگر بودم به حکم شما در این دادگاه مربوط می شه.

«دادستان مطرح کرده که کارهای آشوبگرانه من، در اصل مربوط به حضور من در اون فیلم ویدئویی که منجر به تأسیس این مهاجرنشین شد. من اعتراف می کنم که در تهیه فیلم ویدئویی که از راما به زمین ارسال شد، کمک کردم، اما اساساً این رو نمی پذیرم که از اون در توطئه اون موجودات غیرزمینی شریک بودم، یا اینکه به هر ترتیب برضد هموعان خودم، با موجودات غیرزمینی سازنده این سفینه همدستی داشتم.

«من در تهیه اون فیلم ویدئویی شرکت داشتم، اما همون طور که دیروز، وقتی به دادستان اجازه دادم از من پرسه، مطرح کردم، چاره دیگه ای نداشتم. من و خانواده ام در اختیار قدرتی بودیم که خیلی فراتر از حد تصور و درک ماست. این نگرانی همیشه وجود داشت که تن ندادن به خواسته های اونا به عواقب بدی برای ما منجر بشه».

نیکول به سوی میز خودش باز گشت و مقداری آب نوشید. سپس دور زد و رو به هیئت منصفه ایستاد.

«به این ترتیب، فقط دو منشأ احتمالی برای اتهامات برضد من باقی می مونه - شهادت دخترم کیتی، و اون نوار صدای عجیب و غریب که از حرفای من ضبط شده؛ مجموعه ای پراکنده از حرفایی که من پس از زندانی شدنم، به اعضای خانواده م زدم،

و شما دیروز صبح اونو شنیدین.

«همه شما خوب می‌دونین که چقدر ساده می‌شه این نوار ضبط شده رو دستکاری و تحریف کرد. دو تکنیسین اصلی امور صوتی، هر دو دیروز در جایگاه شهود اعتراف کردن که به‌صدها ساعت گفت‌وگوی بین من و بچه‌هام گوش دادن تا بتونن اون سی دقیقه (مدرک خطرناک) رو به‌دست بیارن، و گذشته از اینها از هر گفت‌وگو چیزی کمتر از هجده ثانیه توی نوار پخش شده برای شما وجود داشت. گفتن این حرف که پخش نوار در واقع چیزی رو برضد من ثابت نمی‌کنه، اصلاً اغراق‌آمیز نیست.

«در مورد شهادت دخترم، کیتی ویکفیلد، من با تأسف بسیار فقط می‌تونم بگم که اون، تو حرفای اولیه‌ش خیلی زیاد دروغ گفته. من هرگز از هیچ‌کدوم از فعالیت‌های ظاهراً غیرقانونی شوهرم ریچارد، اطلاع نداشتم و مطمئناً هرگز از اون در این مورد حمایت نکردم.

«یادتون می‌آد که وقتی من کیتی رو سؤال پیچ کردم، اون دربارهٔ واقعیت‌ها دچار سردرگمی شد، و در نهایت، پیش از غش کردن در جایگاه شهود، اظهارات اولیهٔ خودشو نفی کرد؟ قاضی به شما گفته که دختر من اخیراً از نظر سلامت روانی دچار اشکال بوده و شما باید اظهاراتی رو که زیر فشار روانی موقع سؤال کردن من بیان کرده، نادیده بگیرید. من از شما خواش می‌کنم تمام حرفای کیتی رو به‌خاطر داشته باشید، نه تنها وقت جواب دادن به‌دادستان، بلکه موقعی که من سعی می‌کردم تاریخ و محل دقیق کارهای آشوبگرانه‌ای که به‌من نسبت می‌داد، به‌دست بیارم».

نیکول برای آخرین بار به‌اعضای هیئت منصفه نزدیک شد و در چشم همهٔ آنان نگاه کرد: «در نهایت، شما باید تصمیم بگیرید که حقیقت این پرونده چیه. من با قلبی سنگین در مقابل شما ایستادم، و حتی باور نمی‌کنم چنین اتفاقاتی منجر به این

شده که چنین اتهامات سنگینی به من وارد بشه. من، هم به مهاجرنشین و هم به نوع بشر خیلی خدمت کردم. من در هیچ کدام از موارد اتهام خودم رو مجرم نمی‌دونم. هر قدرت یا هوشی که در این عالم شگفت‌انگیز حاکمه، بدون توجه به نتیجه این محاکمه، این واقعیت رو تشخیص می‌ده».

نور بیرون به سرعت در حال محو شدن بود. نیکول متفکر به دیوار سلولش تکیه داد و اندیشید که آیا واقعاً آخرین شب عمرش را سپری می‌کند. بی‌اختیار به خودش لرزید. نیکول از هنگام اعلام حکم دادگاه، هر شب با این احتمال به خواب رفته بود که فردا روز مرگش خواهد بود.

اندکی پس از تاریک شدن هوا، گارسیا شام او را آورد. نیکول، در حالی که ماهی سرخ کرده را که به نسبت غذاهای قبلی بسیار بهتر بود، به آرامی می‌خورد به پنج سالی فکر کرد که از نخستین دیدار او و خانواده‌اش با گروه پیشتاز سرنشینان پیتا گذشته بود. نیکول از خودش پرسید: اینجا چه اشتباهی پیش اومد؟ اشتباهات اساسی ما چی بود؟

صدای ریچارد را هنوز می‌توانست بشنود. او که همیشه به رفتار انسانها بدبین و بی‌اعتماد بود، در پایان نخستین سال گفته بود که فردوس نو برای انسانها بیش از اندازه خوب است. وی همچنین گفته بود: «ما آخرش اینجارم مثل زمین خراب می‌کنیم. محموله ژنتیک ما - همه‌ش، توسعه‌طلبی و تجاوز و رفتار خرنده مانند - اون قدر قوی هست که نشه با آموزش و آگاهی حقیقی از بین بردش. به قهرمانای اتول نگاه کن، هردو تاشون، عیسی و اون جوون ایتالیایی، مایکل قدیس سیه‌نایی. اونا از بین رفتن، چون می‌گفتن انسانها باید سعی کنند چیزی بیشتر از شمپانزه‌های زرنگ باشن».

نیکول اندیشید: اما اینجا، توی فردوس نو، فرصتهای بی‌شماری برای درست

کردن دنیایی بهتر وجود داشت. ضروریات اساسی زندگی فراهم بود. شواهد تردیدناپذیر در مورد وجود موجودات هوشمند خیلی پیشرفته‌تر از ما، در دسترس همه بود. این باید محیطی رو به وجود می‌آورد که...

او خوردن ماهی را تمام کرد و ظرف حاوی دسر شکلاتی را جلو کشید. نیکول به یاد آورد که ریچارد چقدر شکلات دوست داشت، و لبخند زد. او اندیشید: دلم برایش خیلی تنگ شده. بخصوص برای حرف زدن و گوش دادن به حرفاش.

نیکول از شنیدن صدای پاهایی که به‌سوی سلول او می‌آمدند، یکه خورد. موجی از ترس عمیق بدنش را لرزاند. ملاقات کنندگان او دو مرد جوان بودند که هر یک، فانوسی در دست داشتند. آنان یوینفورم پلیس ویژه ناکامورا را پوشیده بودند.

آن دو با حالتی بسیار رسمی وارد سلول شدند. خودشان را معرفی نکردند. مرد مسن‌تر، احتمالاً در حدود سی و پنج ساله، سندی را به‌سرعت بیرون آورد و شروع به خواندن کرد: «نیکول دژاردن ویکفیلد، تو به جرم آشوبگری محاکمه و محکوم شدی و رأس ساعت هشت صبح فردا اعدام خواهی شد. صبحانه را در ساعت شش و سی دقیقه، ده دقیقه پس از طلوع آفتاب، خواهی خورد و مادر ساعت هفت و سی دقیقه برای بردن تو به اتاق اعدام خواهیم آمد. در ساعت هفت و پنجاه و هشت دقیقه به صندلی الکتریکی بسته خواهی شد و دقیقاً دو دقیقه بعد جریان برق از درون بدنت عبور داده خواهد شد... پریشی داری؟»

نیکول با صدایی شکسته گفت: «اسمت چیه، مرد جوون؟»

مرد پس از درنگی حاکی از حیرت پاسخ داد: «فرانتس».

– فرانتس چی؟

– فرانتس باوئر.

نیکول به‌زور لبخند زد و گفت: «خُب، فرانتس باوئر، می‌تونی به‌من بگی چقدر طول می‌کشه تا بمیرم؟ البته پس از اینکه برق رو وصل کنین...».

او با حالتی شرمسار گفت: «من واقعاً نمی‌دونم. تقریباً بلافاصله از هوش می‌رین، در عرض چند ثانیه. اما نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه که...».

نیکول در حالی که احساس می‌کرد دارد از حال می‌رود، گفت: «متشکرم، می‌شه لطفاً بری؟ می‌خوام تنها باشم.» آن دو مرد در سلول را باز کردند. نیکول افزود: «اوه، راستی، می‌تونین یک دونه فانوس برای من بذارین؟ و شاید یک قلم و کاغذ، یا حتی یک دفترچه الکترونیک؟».

فرانتس باوئر سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم، ما نمی‌تونیم...».

نیکول با دست به او اشاره کرد که برود و خود به آن سوی دیگر سلول رفت. وی در حالی که آهسته نفس می‌کشید تا نیرویش را جمع کند، به خودش گفت: دو تا نامه، من فقط می‌خواستم دو تا نامه بنویسم. یکی برای کیتی و یکی برای ریچارد. من با بقیه خداحافظی کرده بودم.

پس از رفتن آن دو پلیس، نیکول ساعت‌های درازی را به یاد آورد که سالها پیش در انتهای آن گودال در راما ۲، در انتظار مرگ ناشی از گرسنگی، گنرانده بود. او آن ساعاتی را که تصور می‌کرد آخرین ساعات عمرش هستند با به یاد آوردن لحظات خوب زندگی خود گنرانده بود. وی اندیشید: این کار الآن لازم نیست. هیچ واقعهای تو زندگی من وجود نداره که به دقت بررسی نکرده باشم. این فایده دو سال زندانه.

نیکول از درک اینکه به دلیل ناتوانی در نوشتن دو نامه مورد نظرش عصبانی است، حیرت کرد. اندیشید: صبح، دوباره مسئله رو مطرح می‌کنم. اگه اون قدر که لازمه سرو صدا بکنم، می‌ذارن نامه هارو بنویسم. نیکول بر خلاف میلش لبخند زد و با صدای بلند گفت: «بی سرو صدا از اینجا نرو...».

ناگهان احساس کرد ضربان قلبش تندتر شد. در ذهنش یک صندلی الکتریکی را در اتاقی تاریک مجسم کرد. او روی صندلی نشسته بود و کلاه خودی عجیب روی سرش قرار داشت. کلاه خود شروع به درخشیدن کرد و نیکول خودش را دید که

به سوی جلو خم شد و افتاد.

او اندیشید: خدای مهربون، هر جا و هر چی که هستی، لطفاً حالا به من کمی جرئت بده. من خیلی می ترسم.

او در تاریکی اتاق روی تخت نشست. چند دقیقه بعد حالش بهتر شد. در این فکر بود که لحظه مرگ چگونه لحظه ای خواهد بود: یعنی مثل خوابه، و بعدش دیگه هیچ چی؟ یا در اون لحظه آخر اتفاق خاصی می افته، چیزی که هیچ آدم زنده ای هیچ وقت نمی تونه بفهمه؟

صدایی از دوردست او را می خواند. نیکول تکان خورد، اما کاملاً بیدار نشد. صدا بار دیگر گفت: «خانم ویکفیلد».

نیکول به سرعت از خواب برخاست و نشست، چون تصور کرد صبح شده است. هنگامی که ذهنش به او گفت تنها دو ساعت از عمرش باقی مانده است، موجی از ترس در جانش دوید. صدا گفت: «خانم ویکفیلد، اینجا... بیرون سلول... منم آمادو دیابا».

نیکول چشمانش را مالید و سعی کرد هیکلی را که در تاریکی کنار در ایستاده بود تشخیص دهد، و در حالی که به کندی عرض اتاق را می پیمود، پرسید: «کی؟». - آمادو دیابا. دو سال پیش شما برای عمل پیوند قلب من به دکتر ترنر کمک کردین.

- اینجا چه کار می کنی، آمادو؟ و چطوری اومدی این تو؟

- من اومدم چیزی برای شما بیارم. به هر کس لازم بود رشوه دادم. باید شمارو می دیدم.

با آنکه آمادو بیش از پنج متر با او فاصله نداشت، نیکول تنها می توانست طرح مبهمی از هیکل او را در تاریکی ببیند. چشمان خسته اش هم او را می فریفتند.

یک بار، هنگامی که سعی کرد به دقت نگاه کند، تصور کرد ملاقات کننده جد بزرگش اومه است که به دیدار او آمده است. تمام هیكلش لرزید.

سرانجام نیکول گفت: «بسیار خُب آمادو، چی برای من آوردی؟».

آمادو گفت: «اول باید توضیح بدم. البته حتی پس از توضیح دادن هم ممکنه بی معنی به نظر برسه... من خودم هم درست نمی فهمم. فقط می دونم که امشب باید اینو برای شما می آوردم».

او لحظه ای مکث کرد. وقتی نیکول چیزی نگفت، آمادو داستانش را به سرعت نقل کرد: «روز پس از انتخاب شدن برای مهاجرنشین لاول، وقتی هنوز تو لاگوس بودم، این پیغام عجیب از مادر بزرگ سنوفوی خودم به دستم رسید که می گفت فوراً باید به دیدنش برم. در اولین فرصت، که دو هفته بعد بود، به دیدنش رفتم؛ بعد از اینکه مادر بزرگ دوباره پیغام داد که موضوع مرگ و زندگی مطرحه.

«وقتی به دهکده اونا تو ساحل عاج رسیدم، نصف شب بود. مادر بزرگم بیدار شد و فوراً لباس پوشید. همون شب، همراه جادوگر قبیله مون، راه درازی رو از وسط علفزار طی کردیم. وقتی به مقصد، یعنی دهکده کوچیکی به اسم نیدوگو، رسیدیم، من واقعاً خسته بودم».

نیکول حرف او را قطع کرد: «نیدوگو؟».

آمادو پاسخ داد: «درسته، به هر حال، مردی عجیب و سالخورده اونجا بود که باید بگم به نظرم جادوگری بزرگ بود. مادر بزرگم و جادوگر قبیله اونجا موندن و من و اون پیرمرد از کوهی بی آب و علف در کنار دریاچه ای کوچیک به زحمت بالا رفتیم. درست پیش از طلوع خورشید رسیدیم. پیرمرد وقتی اولین شعاع آفتاب به آب دریاچه برخورد کرد، به من گفت: نگاه کن، به دریاچه دانایی نگاه کن. چی می بینی؟ من گفتم که سی یا چهل تا شیء شبیه خربزه روی کف دریاچه، کنار ساحل می بینم. اون خندید و گفت: خوبه، تو همون شخص هستی. من پرسیدم: من کی هستم؟ او جواب نداد.

ما دریاچه‌رو دور زدیم، و به جایی که خربزه‌ها بودن نزدیکتر شدیم - وقتی خورشید بالاتر اومد دیگه نمی‌تونستیم اونارو ببینیم - و بعد اون پیرمرد جادوگر شیشه‌ای بیرون آورد. توی آب فرو کرد، درش رو بست و اونو داد به من. سنگ کوچولویی هم داد، که شیشه همون خربزه‌های کف دریاچه بود.

«او گفت: اینا مهمترین هدایایی هستن که تو زندگی می‌گیری، من گفتم: چرا؟ چند ثانیه بعد چشمای پیرمرد کاملاً سفید شد و تو حالت خلسه فرو رفت و شروع کرد به زبان سنوفو آواز خوندن. چند دقیقه‌ای رقصید، بعد یکباره برای شنا پرید توی دریاچه. من داد زدم: صبر کن بینم، من با این هدیه‌ها چه کار کنم؟ اون گفت: همه‌جا با خودت ببرشون. وقت استفاده از اونارو بعداً می‌فهمی».

نیکول فکر کرد صدای ضربان قلبش آن قدر بلند است که حتی آمادو هم می‌تواند آن را بشنود. دستش را از لای میله‌ها بیرون برد و شانه او را لمس کرد. سپس گفت: «و بعد دیشب، صدایی توی خواب، یا حتی شاید بیداری، به تو گفت که شیشه و اون سنگریزه‌رو امشب بیاری برای من؟».

آمادو گفت: «دقیقاً.» و پس از مکثی کوتاه پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟».

نیکول پاسخ نداد. نمی‌توانست حرف بزند. تمام بدنش می‌لرزید. لحظاتی بعد، هنگامی که نیکول آن دو شیء را در دستانش حس کرد، زانوانش چنان سست شدند که نزدیک بود بیفتد. او دوبار از آمادو تشکر کرد و گفت که بهتر است تا او را پیدا نکرده‌اند از آنجا برود.

نیکول عرض اتاق را تا کنار تخت به آهستگی پیمود. فکر کرد: یعنی ممکنه؟ خربزه‌های ماناروی کوه زمین؟ همه این ماجرا از اول معلوم بوده؟ چطور ممکنه؟ ذهنش بی‌اندازه زیر فشار بود. او اندیشید: من اختیارم رو از دست دادم؛ تازه هنوز از اون شیشه چیزی نخوردم.

تتها در دست داشتن شیشه و سنگریزه، نیکول را به روشنی به یاد رؤیای باور

نکردنیش در ته آن گودال در راما ۲ می انداخت. نیکول در شیشه را باز کرد. دوبار نفس عمیق کشید و محتویات شیشه را با عجله نوشید.

ابتدا تصور کرد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. سیاهی اطرافش ظاهراً هیچ تغییری نکرده بود. سپس ناگهان، کره‌ای بزرگ به رنگ نارنجی در وسط سلول شکل گرفت. منفجر شد و تاریکی را غرق در نور و رنگ کرد. سپس یک گوی قرمز و به دنبال آن یک گوی ارغوانی به وجود آمدند. نیکول از شدت درخشندگی گویهای در حال انفجار رویش را برگرداند و عقب رفت. از بیرون پنجره صدای خنده‌ای بلند را شنید. به آن سمت نگاه کرد. سلول ناپدید شد، نیکول در مزرعه‌ای ایستاده بود.

هوا تاریک بود، اما او می‌توانست طرحی از اشیا را ببیند. نیکول دوباره صدای خنده‌ای را از دوردست شنید. در ذهنش تکرار کرد: آمادو. نیکول با سرعتی باور نکردنی در مزرعه شروع به دویدن کرد. او داشت به آمادو می‌رسید. نزدیکتر که شد، صورت آن مرد تغییر کرد. او دیگر آمادو نبود؛ اومه بود.

وی بار دیگر خندید و نیکول ایستاد. او گفت: روناتا. صورت او در حال رشد کردن بود. بزرگتر، باز هم بزرگتر، به اندازه ماشین. بعد به اندازه خانه. صدای خنده‌اش گرکننده بود. صورت اومه بالونی عظیم بود که در آسمان تیره شب بالا می‌رفت؛ بالاتر و بالاتر. او، بار دیگر خندید و صورت بالون مانندش ترکید و نیکول را خیس کرد.

نیکول سراپا خیس شده بود. او غرق شده بود، در زیر آب شنا می‌کرد. هنگامی که نیکول به سطح آب آمد، در آن برکه واقع در واحه در ساحل عاج بود؛ جایی که در هفت سالگی، به هنگام مراسم پورو، با آن ماده شیر روبه‌رو شده بود. همان شیر در اطراف برکه قدم می‌زد. نیکول بار دیگر دختری کوچک بود. او بی‌اندازه وحشت کرده بود.

نیکول فکر کرد: من مادر مو می‌خوام. سپس خواند: دراز بکش و استراحت کن،

خدا به خوابت برکت داده. نیکول شروع به بیرون آمدن از آب کرد. ماده شیر کاری به او نداشت. او یک بار دیگر به حیوان نگریست و صورت ماده شیر به صورت مادر نیکول تبدیل شد. نیکول دوید تا مادرش را در آغوش بگیرد. در عوض، خود نیکول ماده شیر شد که در کنار برکه در میان علفزاری افریقایی قدم می‌زد.

اکنون شش شناگر درون برکه بودند؛ همگی بچه. نیکول به شکل ماده شیر به خواندن لالایی برامس ادامه داد و بچه‌ها یکی یکی از آب بیرون آمدند. اول ژنویو، بعد سیمون، کیتی، بنجی، پاتریک و الی. همه از کنار او عبور کردند و به سوی علفزار رفتند. نیکول به دنبال آنان دوید.

او در حال دویدن در ورزشگاهی سرپوشیده بود. نیکول بار دیگر انسان بود؛ جوان و ورزشکار. پرش نهایی او اعلام شد. هنگامی که به سوی محل انجام دادن پرش سه گام پیش می‌رفت، یک داور ژاپنی به او نزدیک شد. توشیو ناکامورا بود. او با اخم به نیکول گفت: تو مرتکب خطا خواهی شد.

نیکول در حالی که به سرعت در مسیر پرش می‌دوید، تصور کرد در حال پرواز است. پایش را به خوبی روی تخته پرش زد، با جهشی به هوا بلند شد و اوج گرفت، بدنش را متعادل کرد، و در آخرین پرش با قدرت تا روی گودال رسید. می‌دانست که پرش خوبی کرده است. به سرعت به سوی ابتدای پیست بازگشت تا گرمکن خود را بردارد. پدرش و هنری هردو جلو آمدند تا او را بغل کنند. هردو با هم گفتند: آفرین، خیلی خوب بود.

ژاندارک مدال طلا را به کنار سکو آورد و آن را به گردن نیکول آویخت. الینور اکویتن یک دسته گل رز به او داد. کنجی واتانابه و قاضی میشکین در کنارش ایستادند و به وی تبریک گفتند. اعلام کننده نتایج گفت که پرش او رکورد جدید جهانی است. جمعیت ایستاده بودند و برای او کف می‌زدند. نیکول به دریای چهره‌ها نگاه کرد و متوجه شد که در میان جمعیت تنها انسانها نیستند. عقاب آنجا بود، در

جایگاهی ویژه و در کنار ردیفی کامل از هشت پیاغنبوت‌ها نشسته بود. همه به او سلام می‌دادند، حتی پرنده‌ها و آن موجودات کروی با شاخکهای پشم مانند و چند مارماهی کلاه‌دار که به پنجره کاسه بزرگ سرپوشیده‌ای چسبیده بودند. نیکول برای همه آنان دست تکان داد.

دستانش به بال تبدیل شدند و او به پرواز درآمد. نیکول شاهین بود که بر فراز مزرعه‌ای در فردوس نو پرواز می‌کرد. او نگاهی به ساختمان محل زندانش انداخت، به سمت غرب چرخید و مزرعه مکس پاکت را یافت. با آنکه نیمه شب بود، مکس در مزرعه کار می‌کرد، ظاهراً مشغول افزودن بخش دیگری به انبار مزرعه بود.

نیکول باز هم به سمت غرب رفت؛ به سوی چراغهای نورانی و گاس. هنگامی که به آن مجموعه بزرگ رسید، فرود آمد و یکی یکی از پشت آن ساختمانها پرواز کرد. کیتی بیرون ساختمان روی پله‌ها نشسته بود؛ کاملاً تنها. صورتش را در میان دستها پنهان کرده بود و بدنش به شدت تکان می‌خورد. نیکول سعی کرد او را آرام کند، اما تنها صدا، صدای جیغ شاهینی در دل شب بود. کیتی با حیرت به آسمان خیره شده بود.

نیکول به سوی پوزیتانو، در نزدیکی در خروجی فردوس نو، پرواز کرد و منتظر ماند تا در باز شود. نیکول - شاهین از کنار نگهبان شگفتزده از فردوس نوحارج شد. در کمتر از یک دقیقه به آوالون رسید.

رابرت، الی، نیکول کوچولو و حتی یک مستخدم، همه در اتاقی در کنار بنجی در بخش روانی بودند. نیکول نمی‌دانست چرا همه آنان در نیمه شب بیدارند. فریاد کشید. بنجی به کنار پنجره آمد و به درون تاریکی نگاه کرد.

نیکول صدایی شنید که او را می‌خواند. صدا ضعیف بود و از فاصله‌ای دور در جنوب می‌آمد. وی به سرعت به سوی محوطه مسکونی دوم پرواز کرد، و از سوراخی که انسانها در دیواره آن ایجاد کرده بودند، به آن وارد شد. او پس از عبور از درون

راهرو جانبی و یافتن دری ورودی، بر فراز منطقه سبز در داخل محوطه مسکونی به پرواز ادامه داد. دیگر نمی توانست صدا را بشنود، اما قادر بود پسرش پاتریک را در اردوگاهی در نزدیک قاعده استوانه قهوه‌ای رنگ در کنار سربازان دیگر ببیند.

پرنده‌ای با چهار حلقه آبی‌رنگ او را در هوا ملاقات کرد. آن پرنده گفت: اون دیگه اینجا نیست. به نیویورک سری بزن. نیکول از محوطه مسکونی دوم به سرعت خارج شد و به دشت مرکزی بازگشت. بار دیگر صدا را شنید. بالا و بالاتر، او باز هم اوج گرفت. شاهین - نیکول دیگر به سختی می توانست نفس بکشد.

وی به سمت جنوب پرواز کرد؛ به سوی دیوار محیطی که نیم استوانه شمالی را محصور کرده بود. دریای استوانه‌ای زیر پایش قرار داشت. صدا اکنون، آشکارتر بود. صدای ریچارد بود. قلب شاهین به سرعت می زد.

ریچارد در کنار ساحل ایستاده بود، در مقابل آسمانخراش‌ها، و برای او دست تکان می داد. صدایش گفت: «نیکول، بیا پیش من». نیکول حتی در تاریکی هم می توانست چشمهای ریچارد را ببیند. نیکول پایتتر آمد و روی شانه ریچارد نشست. در اطرافش سیاهی بود. نیکول بار دیگر در سلولش بود. آیا صدای پرواز پرنده‌ای را بیرون پنجره‌اش شنید؟ قلبش هنوز هم تند می زد.

او به آن سوی اتاق رفت و با خودش گفت: متشکرم آمادو، یا اومه، یا خدا. نیکول روی بسترش دراز کشید. چند ثانیه بعد او کاملاً خواب بود.



فهرست الفبایی اسم‌های غیر فارسی

Edward Stafford ادوارد استافورد	آ
Springfield اسپرینگفیلد	آبراهام لینکلن Abraham Lincoln
Stratford-on-Avon استراتفورد-آن-ایوان	آتیل Attila
Stephen استفن	آرکادیا Arcadia
Escobar اسکوبار	آرکانزاس Arkansas
Excalibur اکسکالبر	آشیا Ashiya
Alexander Pope الکساندر پوپ	آگلایا یپانچین Aglaya Yepanchin
Elysium الیزیم	آلفا Alpha
Olympus الیمپوس	آمادو دیابا Amadou Diaba
Eleanor of Aquitaine الینور آکویتن	آماندا Amanda
Eleanor Joan Wakefield الینور ژان ویکفیلد	آمنیوتیک Amniotic
Impressionism امپرسیونیسم	آناوی تیاسو Anawi Tiasso
Aubusson اوبوسون	آنجلارندینو Angela Rendino
Utopia اوتوپیا	آنراکو-جی Anraku-Ji
Oregon اورگان	آنگکور وات Angkor Wat
Evergreen اورگرین	آنی-سان ani-san
Aurora اورورا	آوالون Avalon
Osaka اوزاکا	آیکو Aiko
Uxmal اوکسمال	
Omeh اومه	ا
Ohio اوهایو	اپسیلون اریدانی Epsilon Eridani
Ieyasu ایاسو	اپوناین Eponine
Ian Macmillan ایان مک میلان	اتول O'Toole

Paradise پارادایز
 Pasadena پاسادنا
 Pangloss پانگلوس
 Pedro Martinez پدرو مارتینز
 Prince Hal پرنس هال
 Prince Henry پرنس هنری
 Professor Moreau پروفسور مورو
 Pompeii پمپئی
 Pueblo پوئبلو
 Puuc Mayan پوئوک مایان
 Poro پورو
 Pozzo پوزو
 Positano پوزیتانو
 Pollyanna پولیاننا
 Poway پووی
 Peabody پیبادی
 Peter پیتر
 Python پیتون
 Pierre Auguste Renoir پیر اوگوست رنوار
 Pierre des Jardins پیر دژاردن
 Pinta پینتا
 Pyotr پیوتر

ت

Tau Ceti تائوستی
 Tabori تابوری
 Tatsuo تاتسوئو
 Tharsis تارسیس
 Takagishi تاکاگیشی

AIDS ایدز
 Irving Bernstein ایروینگ برنستاین
 Irina Turgenev ایرینا تورگنیف
 International Robotics اینترنشنال روباتیکز
 Einstein اینشتین
 Eenie اینی
 Iwao Matsuo ایوائو ماتسوئو

ب

Barnard بارنارد
 Bauer باوئر
 Beta بتا
 Brackeen براکین
 Brahms برامس
 Borzov برزوف
 Bruce بروس
 Benjamin Ryan O'Toole بنجامین رایان اتول
 Benjamin Franklin بنجامین فرانکلین
 Benjy بنجی
 Benita Garcia بنیتا گارسیا
 Baudelaire بودلر
 Bourges بورژ
 Boston بوستون
 Beauvois بوووا
 Bill Tucker بیل تاکر
 Belize بیلایز

پ

Patrick Erin O'Toole پاتریک ارین اتول

خ

Khmer.....	خمر
Joao Pereira.....	خوائو پیرا
Juanita.....	خوانیتا

د

Darl van Roos.....	دارل فن روس
Darren Higgins.....	دارن هیگینز
Dallas.....	دالاس
Danni.....	دانی
Davos.....	داؤس
Dai-Nippon.....	دای-نیپون
Derek Brewer.....	درک بروئر
DeQueen.....	دکوین
Denver.....	دنور
Dusit Thani.....	دوسیت تانی
Dunois.....	دونوا
Doi Suthep.....	دوی سوتپ
Diaba.....	دیابا
Diario de Mexico.....	دیاریو د مکسیکو
Dmitri Ulanov.....	دیمتری اولانف
Dave Denison.....	دیو دنیسون
David Brown.....	دیوید براون

ر

Robert Turner.....	رابرت ترنر
Raphael.....	رافائل
Ramon.....	رامون
Ravi Srinivasan.....	راوی سرینیواسان

Thomas.....	تامس
Taunton.....	تانتون
Theo Pappas.....	تئوپاپاس
Time.....	تایم
Travis.....	تراویس
Terry Snyder.....	تری سنایدر
Texarkana.....	تکزار کانا
Texas.....	تکزاس
Tequila.....	تکیلا
Tours.....	تور
Toshio Nakamura.....	توشیو ناکامورا
Tokugawa.....	توگوگاوا
Toledo.....	تولیدو
Tomozawa.....	توموزاوا
T. S. Eliot.....	تی. اس. الیوت

ج

Job.....	جاب
Jaku.....	جاکو
Georgia.....	جورجیا
Junichiro Tanizaki.....	جونیچیرو تانیزاکی
Jason.....	جیسون
James Martin.....	جیمز مارتین

چ

Chamatevi.....	چاموتوی
Cheryl.....	چریل
Chelsea.....	چلسی
Chiang Mai.....	چیانگ مای

San Francisco سانفرانسیسکو
 Sir John سر جان
 Celsius سلسیوس
 San Andreas سن آندریاس
 San Miguel سن میگوئل
 Santa Maria سانتاماریا
 Senoufo سنوفو
 Sorrento سورنتو
 Sumo سومو
 Seville سویل
 Sirius سیریوس
 Simone Tiasso Wakefield سیمون تیاسو ویکفیلد
 Sinclair سینکلر

ش

Chateau de Villandry شاتو دو ویلاندری
 Château d'Ussé شاتو دوسه
 Chams-Elysées شانزه لیزه
 Sherwood شروود
 Shakespeare شکسپیر
 Shigeru شیگرو
 Chilly-Mazarin شیلی-مازارن
 Chinon شینون

ف

Falstaff فالستاف
 Faust فاوست
 Frost فراست
 Franz فرانتس

Retrovirus رتروویروس
 Rosalind رزالدیند
 Recital رسیتال
 Rex رکس
 Rouen روئن
 Roberto Lopez روبرتو لوپز
 Reuben روبن
 Rhode Island رود آیلند
 Rodriquez رودریکز
 Ridgemore ریجمور
 Richard ریچارد
 Rilke ریلکه
 Ryoanji ریوآنجی

ز

Sabatini زاباتینی

ژ

Joan of Arc ژاندارک
 Genevieve ژنویو

س

Satoko ساتوکو
 Sarah سارا
 Sake ساکی
 Samantha Porter سامانتا پورتر
 Sambo سامبو
 Somerset سامرست
 Samuel Beckett ساموئل بکت

Clyde..... کلاید
 Cambrige..... کمبریج
 Kenji..... کنجی
 Concordia..... کنکور دیا
 Ku..... کو
 Quadratic..... کوادراتیک
 Kobayashi..... کوبایاشی
 Kobe..... کوبہ
 Kokomo..... کو کومو
 Komori..... کوموری
 Kevin..... کوین
 Katie..... کیتی
 Kicho..... کیچو
 Keiko Murosawa..... کیکو موروساوا
 Kim..... کیم
 Kim Lee..... کیم لی
 Kimberly..... کیمبرلی
 Cayman..... کیمن
 Kyoto..... کیوتو
 Kyushu..... کیوشو

گ

Galileo..... گالیلہ
 Gregor Mendel..... گرگور مندل
 Greenwich..... گرینویچ
 Go-Toba..... گو-توبا
 Göthe..... گوتہ
 Gavin..... گوین
 Ginkaku-Ji..... گینکاگو-جی

Francesca..... فرانچسکا
 Fuji..... فوجی
 Fumiko..... فومیکو
 Finzi..... فینزی
 Fyodor Dostoyevsky..... فیودور داستایوسکی

ک

Catalytic..... کاتالیتیک
 Catharine Colin Wakefield ... کاترین کالین ویکفیلڈ
 Kathleen..... کاتلین
 Cardiology..... کارڈیالوجی
 Carl Tyson..... کارل ٹایسون
 Carlos..... کارلوس
 Karen Stolz..... کارن اشتولتس
 Cal Tech..... کال تک
 California..... کالیفرنیا
 Colleen..... کالین
 Kama..... کاما
 Cambrian..... کامبرین
 Commonwealth..... کامن ولٹ
 Kanji..... کانجی
 Kansai..... کانزای
 Covenant House..... کاویننٹ ہاؤس
 Kaiseki..... کایسکی
 Cajon..... کایون
 Kepler..... کپلر
 Chirstopher Columbus..... کریسٹف کلمب
 Christie..... کریستی
 Chryse..... کریسہ

Maya..... مایا
Michael مایکل
St. Michael of Siena مایکل قدیس سیه‌نا
Mynie..... ماینی
Matt مت
Medici..... مدیچی
Merida..... مریدا
Marilyn Blackstone مریلین بلاکستون
Max Puckett..... مکس پاکت
Mengrai..... منگرای
Moe..... مو
Murphy..... مورفی
Murillo موریلو
Mon مون
Monet مونه
Myrmecologist میرمکولوژیست
Myrmicat..... میرمیکت
Mishkin..... میشکین
Michelangelo..... میک‌ل آنژ
Meenie..... مینی

ن

Naples..... ناپل
Napoleon..... ناپلئون
Nara نارا
Nai Buatong نای بوآتونگ
Neptune نپتون
Nagg..... نگ
Nell..... نل

ل

L'Abbaye de Fontevrault لابی دو فونتورو
Laffont لافونت
Lagos لاگوس
Lamphun لامفون
Lan-na لان-نا
LEO-3 لئو-۳
Lowell لاول
The Hague لاهه
Los Angeles لس آنجلس
Loire لوآر
Louis Gaston لوئی گاستون
Little Rock لیتل راک
Limoges لیموژ
Linda..... لیندا

م

Matthew Arnold Rinaldi ماتیو آرنولد رینالدی
Mutch ماچ
Marcello مارچلو
Maria..... ماریا
Mariko ماریکو
Massachusetts ماساچوست
Makioka ماکیوکا
Malcolm..... مالکوم
Malmö..... مالمو
Molloy..... مالوی
Manna..... مانا
Managua ماناگوا

Willis Meeker ویلیس میکر
Winona وینونا

ه

Haripunchai هاریپونچای
Hakone هاکونه
Hagenest & Schmidt هاگنست اند اشمیت
Heilmann هایلمان
Heinrich Jenzer هایریش ینسر
Helena هلنا
Henderson هندرسون
Henry Plantagenet هنری پلانتاژنه
Honen هونن
Honen-In.. هونن-این
Hiroshima هیروشیما
Higashiyama هیگاشیاما

ی

Yasuko Horikawa یاسوکو هوریکاوا
Yasunari Kawabata یاسوناری کاواباتا
Yamanaka یاماناکا
Iannella ایانلا
Janos یانوس
Utah یوتا
Yukatan یوکاتان
Yukiko یوکیکو

Novosibirsk نووسیبیرسک
Nidougou نیدوگو
Nishida Kitaro نیشیدا کیتارو
Nishimura نیشیمورا
Nikko نیکو
Nina نینا
New Lowell نیولاول
Newton نیوتن
New Zealand نیوزیلند
New York نیویورک

و

Wabanyabe وابانیابه
Watanabe واتانابه
Valles Marineris وال مارینریس
Walter والتر
Valeriy والرئ
Wai وای
Werner Koch ورنر کوخ
Vegas وگاس
Voltaire ولتر
Willing ولینگتون
Victor Hugo ویکتور هوگو
Villa Adriani ویلا آدریانی
Wilson ویلسون
Wilma Margolin ویلما مارگولین
Willie ویلی

در سال ۲۱۳۰، سفینه‌ای مرموز -راما- به منظومه شمسی وارد شد. سفینه‌ای بزرگ - که شهری و دریایی را در خود جا داده بود- و خالی از سکنه و به ظاهر متروک. با خروج راما از منظومه شمسی و حرکت به سوی مقصدی نامعلوم، هرچند رازش پوشیده ماند اما بعضی از عجایب آن کشف شد. و یک چیز کاملاً روشن بود: خالقان ناشناس راما از هر چیز سه تا می‌ساختند.

هشتاد سال بعد، سفینه‌اشناخته بار دیگر به منظومه شمسی وارد شد. این بار، زمین منتظر بود. اما به رغم چند سال آمادگی، باز هم معمای راما حل نشد. اینک راما ۲ در حال خروج از منظومه شمسی است. در حالی که دو مرد و یک زن زمینی در آن جا مانده‌اند. آنها در سفری اعجاب‌آور، به سوی مقصدی ناشناخته پیش می‌روند که هیچ انسانی تجربه‌اش را ندارد. شاید در انتها به حقیقت راما دست یابند.

نشر نقطه منتشر کرد:

میعاد با راما

راما ۲

زیر چاپ:

راز راما



نقطه